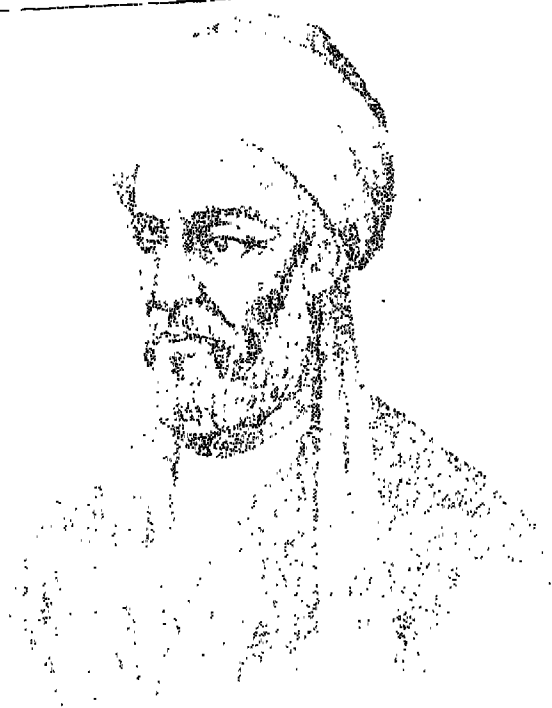


دیوان
حکیم قطران تبریزی
بسمعی و اهتمام
محمد نجوانی

۱۳۳۳

شماره

در چاپخانه شفق تبریز چاپ شد



حکیم قطران تبریزی از روی یک تصویر قلمی

تحقیق در تاریخ و زبان یا زبانهای مملکت یکی از ارکان خدمت بعلم و ادب ملی و وسیله روشن ساختن مبانی قومیت است. قوام کامل ملیت ایران و تقویت روح علاقه مندی بوطن جز با آشنا ساختن افراد ملت بتاریخ و آداب و زبان ایشان و احیاء شعائر قدیمه متروکه یا فراموش شده و بحث و فحوص کامل در خبایا و زوایای تاریخ ملی که زبان رکن مهم آنست حصول پذیر نیست. از نتایج قریحه و مولودات هوش قوم ایرانی که مارا یگانه وسیله بحث و کشف اوضاع اجتماعی و اقتصادی و علمی و ادبی و سیاسی و دینی در تاریخ گذشته ما است هزاران سند نوشته در زبان فارسی و عربی در هزار سال گذشته وجود داشته که اگر امروز همه آنها آنهم بشکل صحیح در دست بود هم تاریخ دوره اسلامی ایران و هم مراحل سیر زبان و تکامل آن خیلی روشن تر از آن میشد که حالا با نقصان وسائل و فقدان آن اسناد و آثار امکان دارد.

یکی از اقسام این تحقیق مطالعه در تاریخ و زبان و آداب نواحی مختلف این مملکت وسیع است در ادوار گذشته و مخصوصاً نسبت با اوضاع محلی و اختلافاتی که در بسیاری از آثار تمدن بین آن نواحی وجود داشته است چه با نبودن یک مرکز با قدرت و غالب در شئون مادی و معنوی (جز خلافت بغداد یا مذهب رسمی) اوضاع مدنی هر ناحیه را کد و ثابت میماند و مظاهر تمدن در قسمتهای شرقی ایران با مغرب و شمال آن و مخصوصاً آذربایجان و ولایات ساحلی بحر خزر و هم چنین نواحی ساحلی خلیج فارس فرقه های بین داشته است که تحقیق آن خصوصیت ها از مهمترین ابجاث تاریخی است.

از آثار کتبی مشرق ایران (خراسان و ماوراء النهر) که بواسطه دوری از مرکز خلافت بغداد آداب و زبان ایران در آن خطّه زودتر از سایر نواحی آغاز

نشوو نما کرد بالنسبه مایه فراوانی نظماً و نشرأ بوجود آمده و از آنجه باوجود طوفانهای تاریخ هنوز مقدار معتدبیهی در دست است لکن از آثار نواحی شمالی و غربی ایران جز بسیار اندکی جسته جسته وجود ندارد. واضح است که زبان فارسی چون در مشرق بسط و استقرار یافت و شعرای ترکستان و نویسندگان فصیح آن سامان سکه بیان خود را در زبان معمول آن ناحیه مخصوصاً در دربار سامانیان و غزنویان نقش کردند. فارسی دری که بعدها تنها زبان رسمی و مستعمل کتابت کل ایران شد رونق گرفت و در واقع همان زبان فارسی دوره اسلامی ایران شد و اگر گویندگانی در تبریز و گنجه و شروان یا همدان و قزوین بودند که شاید زبان مادری و زبان محاوره آنان اقسامی دیگر از فارسی بوده که در واقع زبان محلی بود آنها نیز در نظم و نشر همان زبان دری را که حکم زبان فصیح رسمی پیدا کرده بود بکار میبردند و زبانهای محلی آنها بواسطه عدم استعمال در نوشتن یا بتدریج ازمیان رفته یا آثاری از آنها در گوشه و کنار مانند گیلکی و مازندرانی و سمنانی و غیره باز فقط در محاوره باقی مانده است که هنوز هم در ولایات مختلف ایران وجود دارد و فضایی جدید ماغالباً مانده نوع زبانهای محلی اصطلاح (لهجه) استعمال میکنند که ظاهراً دور از معنی لفظ لهجه در استعمال عام است.

این حال شباهت زیادی دارد با استقرار و رواج لغت عربی فصیح یعنی زبان قرآن که زبان قبیله قریش بود که فقط همان لغت زبان کتابت و شعر شد و زبانهای عربی قبائل و نواحی دیگر جزیره العرب در قدیم و زبانهای محلی عراق و سوریه و مغرب در این زمان با وجود دوام آنها در محاوره محلی مقام استعمال را در شعر و تصنیف نیافته و با اصطلاح امروز لغت دارجه نامیده شدند.

معذالك جمع و تدوین و طبع و نشر نوشته های ولایات شمالی و غربی اگر هم بزبان دری تصنیف یا سروده شده کمک مهمی بتاریخ و معرفت اوضاع اجتماعی و حتی

تأجدهی زبانی آن نواحی تواند کرد چنانکه هم اکنون مایهٔ عمدۀ تاریخ جستائیان و وهسودائیان وارانیان و شروانشاهیان و شدادیان و امرای طبرستان از بعضی دواوین شعرای خطۀ آذربایجان و قفقاز و مازندران حاصل میشود .

جمع و طبع دیوان قطران تبریزی شاعر نامدار آذربایجان خدمت عظیمی باحیاء آداب ملّی و تاریخ آن ناحیه و زبان و ادبیّات فارسی است که دوست عزیز و محترم من آقای نخجوانی آنرا ادا نموده و مردم علاقه‌مند باین امور را در آذربایجان و همهٔ ایران مدیون شکران خود ساخته است . قطران یکی از بهترین سخن‌سرایان قرن پنجم بود که حجتی عالم بل علامه مانند ناصرخسر و شعر او را می‌ستاید و اگر چه آن دو شاعر که در سینه چهار صد و سی و هشت هجری در تبریز ملاقات کردند ظاهراً زبان محاورهٔ همدیگر را بسهولت و خوب نمی‌فهمیدند و شاید بهمین جهت ناصرخسر و بقطران نسبت ندانستن فارسی میدهد که مقصود از این (فارسی) شاید زبان محاورهٔ خراسان بوده همان ناصرخسر و اشعار او را که بفارسی دری بوده می‌پسندید و خود قطران نیز ادعاً میکند که وی در شعر دری را برشاعران (شاید شعرای ناحیه خود) گشوده است .

از اینها گذشته دیوان قطران پر است از اشارات تاریخی از یکطرف و لغات فارسی قدیم فصیح از طرف دیگر که فواید آن از وصف خارج است . بحقیقت اگر قطران و قصائد غرّای او نبود از ابونصر مملان چه خبری در صحیفۀ تاریخ (جز اندک) بما رسیده بود و در واقع همانطور که اتابک ابوبکر بن سعد شیرازی را شعر سعدی جاودانی کرده و بقول خود سعدی که گوید :

ولی نظم کردم بنام فلان پس از من بگویند صاحب‌دلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود در ابّام بو بکر بن سعد بود

بیشتر شهرت تاریخی ابوبکر مزبور مدیون آن شاعر مقبول است مملان و فضالون

و بعضی امرای دیگر آذربایجان و آردان نیز زنده قطران اند .

آنچه در این مجموعه دیده میشود نتیجه زحمت ممتد و تدوین سالیان
 دراز آقای نخبجویی است که انار فضل او منحصر باین نیست و امروز وی کف افاضل
 و قدوه احباب است و هر که را از فضایل ولایات ایران یا پای نخت گذری به تبریز
 افتد مطامح نظرو مقصودش زیارت شخص وی و کتابخانه بی مانندش و استفاده از فیض
 صحبت و دانش اوست و بزبان حال باقطران هم آواز شده گوید
 همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

۱۵ اردیبهشت سنه ۱۳۳۳ هجری شمسی
 سید حسن تقی زاده

بنام ایزد توانا

دیرزمانی در این فکر و آرزو بودم که دیوان حکیم قطران تبریزی یعنی همین مقدار که از اشعارش بجا مانده و یگانه سند تاریخی قریب بیستمین سال پیش آذربایجان است چاپ بشود که این باقی مانده هم دست خوش حوادث گوناگون روزگار نباشد (۱) و مانع مهمی که در اینکار بود همانا تصحیح اشعار آن بود که بعد از جمع آوری و مقایسه چند نسخه که همگی مغلوپ بوده و بعلمت بعد از زمان شاعر در هر استنساخی بدست کاتبان بی سواد بر غلط های آن افزوده است معلوم شد که تصحیح آن با کم یابی نسخ خطی کار بس مشکلی است و تمیز صحیح آن از سقیم بعهد استادان علم و ادب و دانشمندان فاضل است که اطلاعات عمیق در فحوص و تحقیق دارند و نگارنده خود را بهیچ وجه واجد شرایط وارد شدن باین موضوع ادبی نمیدانستم متأسفانه از ادباء و دانشمندان معاصر که بحق شایستگی آنها از هر حیث مسلم است (و خوشبختانه عده شان هم کم نیست) در این باره اقدامی بعمل نمی آوردند و دیوان شاعر بزرگ آذربایجانی در طاق نسیم باقی بود. بالاخره این مجادله فکری باینجا منتهی شد که من باب قاعده (مالایدرک کلمه لایترک کلمه) نسخی چند که جمع آوری

(۱) چنانکه در سال ۱۳۱۵ قمری دیوان کوچکی بنام رودکی در طهران بچاپ رسیده که پاک از قطران است و تعجب در اینجاست که ناشر آن در دیباچه چنین مینویسد که (اشعار رودکی با اشعار حکیم قطران مخلوط است زیرا که ممدوح قطران ابونصر مملان و ممدوح رودکی ابونصر سامانی است لهذا بعضی اشعار قطران را بوی نسبت میدهند و همچنین برعکس و رودکی صد سال بر قطران مقدم است)

و عجب تر اینکه باز از قضایدی که مخصوصاً نام مملان در ضمن آن نقصیده هست بنام رودکی آورده است

شده اصحّ نسبی آنرا متن قرارداد و هر چه در آن نسخه هست عیناً چاپ شود و تصحیح کامل آنرا در چاپ‌های بعدی بعهده اساتید محترم واگذارم .

این برد که نسخه متعلق بکتابخانه مرحوم حاجی سید نصراله اخوی را که فرزند ارجمند آن مرحوم جناب آقای سید جمال الدین اخوی وزیر محترم دادگستری از راه لطف مرحمت فرموده بودند و با اجازه ایشان عکسی از آن نسخه برداشته بودم و نسخه مزبور بخط میرزا محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص بعبرت بود و از سایر نسخه‌ها صحیح تر بنظر می‌آمد و اشعارش زیاده‌تر از سایر نسخه‌ها بود متن قرارداد شد و با تطبیق با سایر نسخه‌ها هر جا غلط بینی داشت تصحیح و هر جا که صحیح آن بدست نیامده بعلامت سؤال (؟) و یا بعلامت (کذا) بحال و شکل خود باقی گذاشته شده است و اشعاری که از سایر نسخه‌ها بدست آمده و در نسخه متن نبود علاوه گردید رجاء واثق از مطالعه کنندگان این است که پوزش نگارنده را پذیرفته و باعفو و اغماض در اصلاح نقائص و معایب و تصحیح اغلاط آن همت گمارند .

محمد نخجوانی

قطران و دیوان او

دیوان حکیم قطران غیر از جنبه ادبی از حیث تاریخ اهمیت فراوانی دارد چه تاریخ آذربایجان در قرن سوم و چهارم بکلی در تاریکی است و از سلاطین و امراء و وزراء و شعرای آن دوره اگر در بعضی از تواریخ نامی هست خیلی مختصر است و جز چند نفر معدود از آنان را ذکر نمی کرده اند فقط دیوان قطران است که اسمی جمعی از آنان را تا امروز نگاه داشته و مرحوم کسروی که در کتاب شهریاران گمنام از نام های سلاطین آن دوره آنچه ممکن بوده جمع آوری کرده است عمده مأخذ رمز در کش همین دیوان بوده است.

شرح حال قطران را در تذکره ها بطرزهای مختلف و خیلی باختصار نوشته اند. مفصل ترین شرح حالش را مرحوم کسروی در شماره های سال دوازدهم مجله ارمنان نوشته است فقط چیزی که بر نوشته های کسروی میشود علاوه نمود و کسروی آن را دیده است این است که اخیراً يك جلد از منتخبات اشعار قطران (در حدود یک هزار و چهارصد بیت) که بظن قوی بخط انوری ابیوردی شاعر معروف است بدست آمده (۱) و در سال پانصد و بیست و نه (۱۲۹۰) هجری نوشته شده و در پشت ورق اول آن ام شاعر را بدین عبارت میخوانند (ابو منصور قطران الجیلی الآذریجانی) که بهترین مبدع و نزدیکترین ختبری است بزمان قطران که تقریباً شصت سال با سکه که متر

(۱) این نسخه نفیس که گنجینه ابست بس گران بها معلوفی است بکتابخانه دانشمند اشل آقای جعفر سلطان الفرائی که با کمال انبساط خاطر و خوشروئی در اختیار این جانب گذاشتند و بنده کمال امتنان را از ایشان داشته و سپاسگزارم و عکس ورق اول و آخر آن بر ضمن همین مقدمه بنظر خوانندگان میرسد با وجود اینکه نسبت بدیوان قطران این منتخبات خیلی مختصر بود باز اسناد هائی شده و در متن همین دیوان هر جا در اول تصحیح یافته است ستاره (❖) گذاشته شده اشاره بر این است که این اشعار در نسخه منسوب بخط وری بوده است.

بعد از وفات قطران نوشته شده است دیگر در نام و کنیت و محل او شک و شبهه‌ای باقی نمانده و عناوین مختلف تذکرها از قبیل (قطران بن منصور) (قطران عضدی) یا (ازدی) یا (جبلی) (الاجلی) (الامیر) (ارموی) (ترمذی) بطور قطع از بین میرود .

پس قطران اگر پدرش گیلانی بوده خود آذربایجانی است و در شادی آباد تبریز متولد شده است

در تذکرها هر جا که نام قطران را آورده‌اند او را باستادی ستوده‌اند انوری ابیوردی در پشت ورق اول منتخبات چنین مینویسد (اشعار افصح الشعرا و ابلغ الفصحا و اکمل البلغا ابو منصور قطران البجیلی الآذربایجانی) دولتشاه سمرقندی مینویسد حکیم قطران در علم شعر ماهر بوده و صاحب تصنیف است رشید و طواط گوید که من در روزگار خود حکیم قطران را در شاعری مسلم میدانم و باقی را شاعر میدانم از راه طبع نه از راه علم محمد عوفی در لباب الالباب (جلد دوم صفحه ۲۱۴ چاپ لیدن) چنین گوید قطران که همه شعرا قطره بودند و او بحر و جمله فضلا ذره بودند و او خور اشعار او در کمال صنعت و استادی و لطائف او محض اکرام و رادی از اهل تبریز است و بر اقران سبقت گیرد قصاید او همه لطیف و اغلب رعایت جانب تجنیس کرده است . هدایت در مجمع الفصحا گوید حکیم قطران شاعری است قادر و استادی است ماهر طبعش بر فرق فرقدین و عرائس افکارش قره عینین است و بزعم من از هیچیک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده است

نادر میرزا در تاریخ تبریز مینویسد حکیم قطران از فحول شعرا است و نظم او سخت جید و قوی و متین است .

اسدی طوسی در مقدمه فرهنگ و امیر معزی و خاقانی در اشعار خود و جامی در سلامان و ابسال نامی از قطران میبرند

روحی و لوالجی در یکی از قصاید خود گوید :

لقبم روحی است و چون روح است شعر پرداخته بدیوانم
مطلع و مقطع قصاید را سوم فرخی و قطرانم

ابوالمحمّد محمود بن عمر الهروی متعلّص بجوهری که در عهد امیرفرخ زاد از آل ناصر میزبسته در قصیده ای که با صفت ابرشروع میکند و مطلعش این است
الا یا جزع گون خرمن بگنج گوهر آبتن ز نور پاك داری دل زدود تار داری تن
در آخر قصیده مصرعی از قطران آورده اورا باستادی می ستاید و چنین گوید
بر آنظر ز آمدن شعرم که استاد سخن گوید الا یا پرده تاری به یش چشمه روشن
که مصرع اخیر مطلع یکی از قصاید قطران است (در صفحه ۲۴۳)

قطران کتاب فرهنگی هم بفارسی نوشته است که اسدی طوسی در مقدمه
فرهنگ خود (لغات الفرس) نامی از این کتاب میبرد . و جمال الدین حسین انجـو
مؤلف فرهنگ جهانگیری همان کتابرا دیده است که در دیباچه فرهنگ خود نام چهل
چهار جلد کتاب فرهنگ را که از مآخذش بوده و ذکر میکند یکی هم فرهنگ
حکیم قطران است

حاجی خلیفه در کشف الظنون در ضمن تفاسیر مینویسد (تفاسیر فی لغة الفرس
حکیم قطران الأرموی) مقصودش همان فرهنگ قطران است .

ناصر خسرو در سال (۴۳۸) قطرانرا در تبریز دیده و اشعارش را شنیده
مآینکه مینویسد زبان فارسی نیکو نمیدانست چنین بنظر میآید که آرمیان زبان فارسی
زبان دری را دو زبان جداگانه میشمردند و قطران شعر را بزبان دری میگفته
ست و خود را استاد و مبتکر در این زبان میدانند چنانکه گوید

ارمرا بر شعر گویان جهان رشك آمدی من در شعر دری بر شاعران نگشادمی

(صفحه ۴۲۹)

و از شعر قطران هم متمایز و جداگانه بودن این دو زبان فهمیده می‌شود که گوید
 بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل گه پارسی نواز د و گاهی زند دری
 (صفحه ۴۲۹)

نه اینکه قطران زبانی را که با آن زبان شعرهای خود را می‌گفته و شعرهایش همین
 است که می‌بینیم و در دست داریم نیکو نمیدانسته و باز نمیتوانیم بگوئیم که قطران
 در وقت ملاقات با ناصر خسرو همین زبان شعری خود را خوب نمیدانسته و بعداً یاد
 گرفته است زیرا که خود ناصر خسرو می‌گوید (قطران شعری نیک می‌گفت و اشعار خود
 بر من خواند)

پس در همان چین ملاقات از همین اشعار خوانده و علاوه از آن قطران از
 کودکی شعر می‌گفته است که می‌گوید
 مردمان بیخرد گویند قطران کود کست هر که او را سال کمتر دانشش کمتر بود
 مصطفی را شصت و سه بود اهر من را صد هزار و آن کجا گوید جز این دیگر حدیثی خربود
 (صفحه ۹۶)

منتهی در این زمان ما همان زبان شعری قطران را فارسی مینامیم
 و چهار سال قبل از ملاقات ناصر خسرو یعنی در سال (۴۳۴) هجری در تاسف از
 خرابی تبریز از زلزله قصیده مفصلی گفته که از شاهکارهای قطران است .
 پس مقصود ناصر خسرو گویا فارسی غیر دری میباشد که زبان اهل خراسان و آن سامان بوده است

تولد قطران بقول خود در شادی آباد تبریز بوده است که گوید
 خدمت تو هم بشهر اندر کنم بر جای غم گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید
 (صفحه ۶۶)

شادی آباد دهی است در دوفرسخی تبریز که فعلاً دو قسمت است و بشادی آباد
 علیا و شادی آباد سنلی معروفست و شادی آباد مشایخ هم مینویسند و جای بسیار
 خوش آب و هواست و از قرار معلوم در قدیم خیلی آباد بوده و سکنه بسیار داشته است .

گورستان بزرگ قدیمی دور از آبادی دارد که قبور متعددی از اعظام و مشایخ صوفیه در آنجا هست که تاریخ سنک قبر آنها از قرن هفتم و هشتم نشان میدهد و قبر سلطان اویس ایلکانی هم که در تبریز در گذشته در همان گورستان است (۱) و اینکه مرحوم کسروی در شرح حال قطران در (مجله ارمنان) مینویسد که شادی آباد اکنون نام محله ایست در تبریز و نام دهی در بیرون شهر گمان میکنند اشتباه است شادی آباد نام همان ده دو فرسخی تبریز است و آنچه نام محله است شاه آباد است و محله کوچکی است و باصطلاح فعلی شاهرا میگویند که مخفف شاه آباد است

قطران در اواخر عمر بدرد نقرس مبتلا بوده و در ضمن چند قصیده از این درد شکایت کرده و چنین گوید

گر نبودی بنده را نقرس شکسته بال و پر بار کش بودی بجای پای بر راهم ز سر
(صفحه ۴۸۰)

همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد نقرس است آنکه ز درمانش همی درمانی
(صفحه ۴۰۴)

گر نیاید همی بخدمت تو دار اورا بمردمی معذور
که چنانست پایش از نقرس که براو چون قبور گشته قصور
(صفحه ۱۴۹)

ملک نقرسم از خدمت تو باز گرفت نقرسی جود تو کرده است مرا خوددانی
(صفحه ۴۰۶)

(۱) نگارنده چند سال پیش همان گورستان و قبر سلطان اویس را دیده ام از وضع و آثار قبر معلوم است که سابقاً روی قبر گنبد و طاقی بوده و بمرو زمان ریخته است و خود قبر که با سنک های سیاه و بزرگ ساخته شده بشکل اولی باقی است و در بالای سر قبر یک پارچه سنک سیاه و شقایق بطور عمودی نصب است که نام سلطان اویس و تاریخ وفات او که سال (۷۷۶) میباشد بعبارت عربی و خط خوش منقوش است

نقرس از مال بوده‌ست درست اینکه مرا نقرسی کرد عطا‌های شه ارانی (۱)
وفات قطران را صاحب مجمع الفصحا و بعضی از تذکره نویسان در سال (۴۶۵)
هجری و صاحب کتاب شاهد صادق در سال (۴۶۶) نوشته اند ولی استاد محترم آقای بدیع الزمان
فروزانفر در جلد دوم سخن و سخنوران مینویسد که وی پس از سال مذکور هم‌زنده
بوده است .

مرحوم کسروی در شرح حال قطران تاریخ وفات او را متعرض نشده ولی در
گذشتن او را در شهر گنجه احتمال داده است ، ملاحشری در کتاب روضه اطهار که
در مزارات تبریز است و در سال یک‌هزار و یازده هجری تالیف شده میگوید قطران
در مقبرة الشعراى سرخاب در تبریز مدفون است و هیچیک دلیل و مأخذی بر صحت
نوشته‌های خود نشان نداده‌اند .

و در خاتمه لازم است که تشکرات فراوان خود را بحضور استاد اجل آقای
بدیع الزمان فروزانفر و فاضل ارجمند آقای سعید نفیسی و دانشمند محترم آقای اسمعیل
امیرخیزی و حضرت آقای جعفر سلطان القرائی تقدیم دارم که هر يك از آقایان از راه
لطف و باسعه صدر دیوان قطران خطی خودشان را در اختیار اینجانب گذاشتند و در
تصحیح و مقابله دیوان استفاده‌هایی از آنها شده است علی‌الخصوص از نسخه متعلق
بکتابخانه آقای سعید نفیسی که از سایر نسخه‌ها کاملتر و بخط خودشان بود که جای
بسی تشکر و سپاسگزاری است .

و نیز از آقایان عزیزی چون آقای حاج حسین نخجوانی اخوی و آقای عبدالحمید

(۱) اران - بالفتح و تشدید الراء - اسم اعجمی لولاية واسعة و بلاد كثيرة منها جنزه
وهی التي تسميها العامة كنجة و برذعة و شمکور و بيلقان و بين آذربايجان و اران نهـر
يقال له الرس كلما جاوزه من ناحية المغرب والشمال فهو من اران و ماكن من جهة المشرق
فهو من آذربيجان

(معجم البلدان چاپ مصر جلد اول صفحه ۱۷۰)

حقیقی نخبجوانی و آقای بیوک نخبجوانی که مدتی اوقات خود را در تصحیح و مقابله و غلطگیری این دیوان صرف و کمک فراوان در مساعدت و همکاری با اینجانب کرده اند سپاسگزار و ممنونم و از آقای حسین سلیم النفس مدیر چاپخانه شفق که در چاپ این دیوان تحمل زحمات نموده و مراقبت کامل کرده تشکر مینمایم .

تبریز اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ شمسی

محمد نخبجوانی



تعیین نسخ به‌الامت اختصاری

- امیر = : نسخه متعلق به آقای امیرخیزی
- ب = : نسخه کتابخانه تربیت و قفای مرحوم حاج محمد علی بادامچی
- ت = : نسخه متعلق به کتابخانه مرحوم تقوی
- ج = : نسخه متعلق به کتابخانه آقای سلطان‌القرائی
- ح = : نسخه متعلق به آقای حاج حسین نخجوانی
- س = : نسخه متعلق به کتابخانه آقای سعید نفیسی
- نو = : نسخه خط انوری
- ن = : نسخه متعلق به نخجوانی (نگارنده)

عليه وسكانه على ما في الإحدى عشر

ديوان شمس الدين
ظفر علی خاں
فی الجہانگیر

مان وبل ازاباسني اراسني
 ڀرو سڀا سڀا اراسني
 راسني جو ڀرو ڀري اراسني
 غم وڃي ڀرو ڀري اراسني
 حدت ڏاڍي ڀري اراسني
 طبع ڀرو ڀري اراسني
 ڪر ڀرو ڀري اراسني

لا یکنی و نه بادی وزیر ایستی
 شمع مفاوت بالا از خوشی
 می تو خداوندی ناصی به
 انستادیت بحری بدست
 مع تو از راستی آمد بدید
 فتد و کیست نبرد بدست
 از امر جلد ترا خطا پستم

عکس پشت ورق اول از نسخه خط انوری

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نزار تهریاران جهان فرمان را
 هر کجا ماهیست نیامی اسپه دار را
 سپایان ماه وی و خیره بر مردار را
 دشمن هجر محشر است از خلوایا
 دولتی باشد هجر کند کار دور را
 هر چو باری صبر اندیشه و دشوار را
 هر چه حمل وجود ز چرخ و محشر را
 لشکر جنگی نزاران و هندی را
 همچو آتش کش خواهد فیمت شکی را
 ملک ایران نیاکان نزار بود از چمت
 دنیای نو میوه هر سپه و شو و زنها
 هر سلطان را میفراید بدد ارباب را
 اگر در آینه صفت ندارد ارباب را
 زنده زنده و میباید در هر
 هر کجا باید خیر و بد داد از نزار را
 هر کجا شاه نیست یا بدست یا بهمان را
 مطربان حرب دینت و چین بدین را
 شهر هجر و جنت از نعمت الوار را
 خانه آراسته چون روضه اخلاص را
 دولت و نایب نو کرد انداز آسان را
 هفت خور و وجود رسید از توی سدا را
 چشم سگی نزار و هندی با او را
 همواران گشت خواهد ملک شوار را
 گشت خواهد جور نیاکان ملک ایران را
 بار فرزند و نو و حیرت و نوسوان را
 هر فای تعجب میفراید بکباران را
 اردشیر آنگوید از حکام و ارباب را
 ملک فرمان و هر نیکان فرمان را

ای شاه من اسال را در دهر کاخ
چون حکم نویسی محکم چون قدر تو
هر چند بایش و نوازش نهادم
نمکوشد و خرس کی خانه خان

همراو کوید

آمد بکار خزینه سپاه برف شکسته	بر او پنداد نواف بجار از خزینه
همیشه با دامنش بیاض و سپینه	رخ و لباسش شکفته دل و دوش شکسته
همیشه غالب آن لب و لکنت چو	کی در اندازد با او بد و سپند اری خزینه
همیشه همچو فرسوده زمر که از سپینه	گهی فعال آن فرسوده است شمل آن سپینه
روند، بادش در دولت بد و جوان خینه	زمانه پیش رای تخت حسن سپینه
بزمش اندر باران خور و یان سپینه	بیاض دولتش اندر رخسار سپینه
دشمن رخ سید و جانش از خزینه	زمانه گامش از دوشش از خزینه
باب دولت از دامنش از خزینه	پر حجب از دامنش از خزینه

کعبه انقیه علی بر
الایوردی منقده هم
تویر اجمعه لاحدی عشر و ثلثه خلت من ربع الاول
من سنه ثمان و عشرين و خمسمائة

بنام خداوند بخشنده و مهربان

* در مدح ابوالحسن علی لشگری (۱)

ای روا بر شهریاران جهان فرمان ترا	هر چه باید خسروانرا داده آن یزدان ترا
هر کجا ماهی است یا ساقیست یا دربان ترا	هر کجا شاهی است یا بندی است یا پیمان ترا
شست همچون معشراست از خیل گوناگون ترا	شهره چون جنت است از نعمت الوان ترا
ساقیان ما هر وی و خیره بر مردان ترا	مطربان چرب دست و چهره بر دستان ترا
ولات یابنده همچون گنبد گردون ترا	خانه آراسته خون روضه رضوان ترا
بر چه باری صعب تر اندیشه و دشوار تر	دولت و تأیید تو گرداند آن آسان ترا
تفر بن خواند چو در مجلس بوی مجلس ترا	تهنیت گوید چو در میدان بوی میدان ترا
شکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا	حشمت هنگی (۲) ترا فرهنگ با سامان ترا
محواره من گشت خواهد نعمت (۳) شکی ترا	محواران گشت خواهد ملک شروان ترا
لکت ایران نیاگان ترا بود از نخست	گشت خواهد خون نیاگان ملک ایران ترا
ز نیای تو منوچهر است و نوشروان بها	باز فرزندی منوچهر است و نوشروان ترا
م نشاط دل بیه زاید بکردار این ترا	هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا

دراول هر قصیده و قطعه که این علامت (۱) گذاشته شده اشاره بر این است که آن قصیده و اشعار در دیوانی که بخط انوری شاعر است و دو صفحه از اول و آخر آن در همین مجلد گراور شده مندرج است.

(۱) ابوالحسن علی لشگری ششمین پادشاه از خانواده شیدا یان گنجه است که ارسال ۴۲۴ تا ۴۴۱ سلطنت کرده است. (شهریاران کمناام)

(۲) نو: سنگی (۳) بو: قسمت

باز گودرز آنکه جفت ناز دارد دل ترا اردشیر آن کو عدیل کام دارد جان ترا
 ملك فرزندان بدادی و بسباید داد هم ملك فرزندان فرزندان ترا
 هرچه شاهان را بباید ایزدت داده است پاك من نخواهم نیز الا عمر جاویدان ترا

در مدح ابوالمظفر فضلون^(۱) ❖

بهر چیزی بود خرسند هر کس قدر بی بالا بهفت اقلیم نپسندد کسی کش همتی والا
 ز خاك و باد و آب آتش شرف دارد فزون زیرا که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا
 ندارد هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق ندارد هیچ مولایی بگیتی همت مولا
 همیشه همت مولا فراز شیب و گل باشد همیشه همت مولا فراز گنبد اعلا
 اگر خسرو فزونی چو - ورنجش آمد از جستن برنج اندر بود راحت بخارا ندر بود خرما
 نه کاوس از فزون جستن ز چرخ افتاد بر ساحل نه نمرود از فزون جستن زابر افتاد در صحرای^(۲)
 نه باد و دام و دیو و دد بفرمان بدسلیما نرا بتدبیر از فزونی گشت دور از مسکن و مأوا
 بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر که بستاند ز قیصر ملك روم و کین دل زاعدا
 پیمبر بود چون خسرو که سختی بردودین پرورد بداد ایزد پی سختیش این دنیا و آن دنیا
 نه از تابوت مرسل گشت و از صندوق^(۳) خسرو شد یکی موسی بن عمران و یکی دارا بن دارا
 نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخواش نه بفرختند سیاره اش^(۴) میان مصر چون مولا
 فراوان بود در زندان بمصر ایزد ببخشیدش بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تا صنما
 شدیم از گریه نایبنا چو یعقوب از غم یوسف زلیخا وار گشته پیرو این خود بود حق ما

(۱) فضلون پسر ابوالسواد از خانواده سلاطین شادریان گنجه است که از سال ۴۵۹ تا سال

۴۸۱ سلطنت کرده است. (شهرباران گمنام)

(۲) کذا فی النسخ (۳) نو - ج - : از تابوت

(۴) اشاره بآیه (و جانت سیارة فارسلوا و اورد هم)

کنون گشتیم بینا چشم و بر نالجسم باز از پس که باز آمد بدار الملک شادان خسرو برنا
 شهنشاه بوالمظفر کاوست یوسف در ویوسف و یوسف خو نکو منظر نکو منبر نکو بهمان نکو پیدا
 ملک فضلون که گسرده است فضل او وجود او ز جابلنسا بجابلنسا ز جابلنسا به جابلنسا
 بدستش دسته شمشیر هم چون دسته سوسن بگزشتش سیپه اسبان چو دستان هزار آوا
 بیفزاید بهر او روان را راحت و رانی یاراید به دح او سخن را منطع و مبداء
 نکرده در ضعیف او گه کوشش قرین او نگنجد در زبان او بهنجام سخا فردا
 زبان یکتا بهر برعدی و جان پاک از همه عیبی تنش پاکست هم چون جان داس هم چون زبان یکتا
 ازیرا قد دونا دارد بخدمت پیش او هر کس که ناهر کس بود بکای چون بزبان بهیستا
 عطای او بزرگ و هنداگر چه ملک او ایدر^(۱) نهیب او بروم و بسد اگر چه بجای او اینجا
 سناش مایه مرگست و کاکس مایه روزی ز دستش نکسلد ادای زمین نکسلد هیبتا
 ز روی و خوی او کردند خوبی و خوشی گوئی ز تر و نیسج او کردند نابد و ظاهر مانا
 چو مهر مهر او خواند سودگان^(۲) چو ورزانه حوکان کهن از کارد شود فرزانه چون دانا
 عدوی او بود نادان در سست این مثل آری که ناسد مردم نادانست عدوی مردم دانا
 نه هرگز دوستان را دهد بالای بی مرکب^(۳) نه هرگز خواستاران را دهد دینار بی بها
 ز نادانی بهر خصمانش زدوات بهر اعدایش بود چون از سماع و شمع بهر کزب تابا
 ز زر و سیم بختیدن روز بزم او بمنی زمین را زرگون زیور بهار سپهریان سیمما
 بجای مجلس او خلد بانند کمد دوزخ بجای خاطر او گردد باسد خاطر خندا^(۴)
 بهشت دشمنان اسمش جان نازد که کوشش که پنداری که دره بدان همی بازی کند عدا
 عدو را بهر برترین بروز باله به - ابد وای را حشره خورند به اید شب یا ادا

(۱) ایدر : اینجا (۲) کانا - نادان و الله (۳) کانا - دانا و حکم

بدستان خانه آبا جدا کردند زو خصمان
ولای را کرد رخ احمر عدورا کرد رخ اصفر
که را یاری کند یزدان و یاراو بود گردون
نزیبید بخت را هرتن نشاید تاج را هر سر
نه هر سنگی بود بر که یکی یاقوت رمانی
نباشد قیمت اعراض چون پیدا شود جوهر
یکی شاه و دود و صد مگر و صد که با و یکی ساهین
نیاید آفرین آنکس که گردونش کند نفرین
نه از نسل سلیمانست لیکن از همه فضلی
سود هزمان سپهرس تخت و انجم خیل و مهر افسر
نه که بوانرا بود بالا زعالی همتش صد یک
بچود اندر دود و در یابدست اندرتنی مهر د
فدای جان و تن بادش تن و جان برستاران
الا تا خوردن انده دهد گوینده را گنگی
همیشه پنبه خصمانش با دا خوردن انده

در مدح ابوالخلیل جعفر (۳)

تا داد باغ را سهیل و گل بنو نو
بلبل همی سراید بر گل بنو نو
رود و سرود ساخته بر سر و فاخته
چون عانقتی که باشند معشوق او نو

(۱) مرغوا - بالضم قال بد و هربین (۲) مرغوا - قال نیک و دعای خیر

(۳) از خانواده شادادیان گنجه است و مرحوم کسروی مینویسد که از حکمرانان آذربایکان بوده و یکی از معروفترین ممدوحان دطهران است حصه بیش از سی صدیده و قطعه در ستایش او دارد ولای داسان و ناربخش باک نار یک و ناروشن است.

مشک و عبیر بارد بر گلستان شمال
 بر نیلگون بنفشه فشاند شکوفه باد
 پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی
 روی چوروی عاشق و روی چوروی دوست
 بر سرخ لاله باد دریده نقاب سبزه
 چون طفل هندوان نگران اندر آئینه
 خیری چوروی عاشق بیچاره از فراق
 هامون زسبزه و گل پرطوطی و تذرو
 تابان چو نار دانه سرخ از بر پرند
 اکنون که شده هوا خوش و باغ ایستاد کس (۳)
 اکنون مرا که خلق خورد بر شقاق می
 اکنون که جفت در بهائی شود درخت
 بیگانه گشت خواهم از آن چشم نرگسین
 اکنون که نو بهار جهانرا نوا دهد
 اکنون که هر کسی ز جدائی جدا شود
 زان چون گل و بنفشه رخ و زلف بگسلام
 هنگام سنبیل و سمن و گل بری شوم
 کنون که شد درخت دو تا از وصال گل
 وز وصال عشق بلا باشد ایعجب
 وری ز دوست روی نهادن براه دور
 در و عقیق کلرد در بوستان هوا
 همچون ستارگان زبر نیلگون سما
 یکروش از نشاط و دگر روش از عنا
 این برده رنگ بُسند و آن لون کهربا
 ابرش کنار کرده پر از در پر بها
 مانغان (۱) همی کنند بحوض اندر آشنا
 لاله چو روی دلبر میخواره از حیا
 گردون زمیغ دارد پیرایه قضا (۲)
 بیجا ده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا
 دارد هوای هجر مرا زار در هوا
 باید بجام هجران خوردن می شقا
 خواهیم گشت فرد زیاقوت پر بها
 اکنون که باغ گردد بانرگس آشنا
 من گشته خواهم از دل و دلبند بینوا
 از کام دل بمانم بی کام دل جدا
 چون از گل و بنفشه نسیم آورد صبا
 زان گلرخان سنبیل زلف و سمن انقا
 گردد تتم ز هجر گل روی تو دوتا
 اندر فراق عشق بتر باشد آن بلا
 از درد و غم چگونه شود جان من رها

(۱) نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است.

(۲) قضا - مرغیست که بفارسی آنرا سنگ خواره میگویند (۳) کش - خوب و خوش

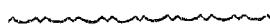
این راه جز بکشتی نتوان گذشت از آنک
 ترسم کز آب چشم من اندر فراق یار
 طوفان لجه کم نتوان کرد از زمین
 جعفر که زر جعفری از دست وی کساد
 از مردمی ندارد کالای کس حلال
 از دست او شکوه برد نیل و هیرمند
 دربا ستاند از کف بخشان او سلف
 خالی شود زخیر کسی کش کند خلاف
 بریان شود به نیل در از تیغ او نهنگ
 زربن شود ز خدمت او خوان خادمان
 بر ز ایران جو عاشق بر دوست شیفته
 بس باد کف رادش بر راست دل دلیل
 روی موافقان شود از مهرش ارغوان
 گردد هزار شاه رهی زو بیگ خلاف
 داناست بی معلّم و داهی است بی دسیس
 یابد عطا فزونش کسی کش فزون هنر
 یگ نقطه نیست بردل او خالی از کرم
 ز آزار او حذر کن و آزم او بجوی
 ای فخر آل آدم و شاهنشده عجم
 از سیرت تو تازه شد آئین کیقباد

طوفان همی نماید چشم من ازبکا
 بانگ آید از سپهر علی الجودی استوا
 الا بتف تیغ جهانسوز پادشاه
 چونانکه عدل گستری از تیغ او روا
 وز راستی ندارد رنج عدو روا
 وز تیغ او ستوه شود پیل و ازدها
 خورشید خواهد از رخ رخشان او بها
 راضی شود ز بخت کسی کش دهد رضا
 گردان شود بباد به از دستش آسیا
 بهتر ز خدمتش شناس آنچه کیمیا
 بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا
 بس باد روی خوبش برخوی خوش گوا
 مروای (۱) حاسدان شود از کینش مرغوا (۲)
 گردد هزار گنج تهی زو بیگ عطا
 راد است بی سپاس و کریمست بی ریا
 بیابد عفو فزونش کسی کش فزون خطا
 یگ موی نیست برتن او فارغ از صفا
 کآزار او فنا بود آزم او بقا
 چون جان مصطفی دلت آئینه صفا
 وز داد تو نواخته شد رسم مصطفی

(۱) مروا - فال نیک و دعای خیر

(۲) مرغوا - فال بد و نفرین

هم مشتری بطلالع و هم مشتری بقال	هم مشتری سعادت و هم مشتری لقما
جوینده ای (۱) به در صدف در آفرین	خرنده ای بگوهر کان گوهر ثنا
ایزد کناد ملک ترا ایمن از زوال	یزدان کناد عمر تو را ایمن از فنا
آنها که بر خلاف تو گردن کشی کند	گردون کشد بر آتش تیمار گردنا
بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظلم	بر دوستان ظلم شود از تیغ تو ضیا
ایزد تو را ز جمع ملوک اختیار کرد	چونانکه مصطفی را از جمع انبیا
دشمن چگونه گردد چون تو بزر عزیز	اعمی چگونه گردد بینا ز توتیا
ناهید پیش همت تو پست چون زمین	خورشید پیش طاعت تو خرد چون سپا
هر رنج را امیدی و هر ناز را سبب	هر بند را کلیدی و هر درد را دوا
بر مدحت تو هوی موالی شود زبان	از هیبت تو روی معادی شود قفا
از بسکه داد چرخ ز هر دانشیت هر	برخی تو نزیبد فرزند بر خیا
نرسان اجل ز تو چو اذل ترسد از اجل	لرزان قضا ز تو چو قدر لرزد از قضا
ناوصف غرقه گشتن فرعونیان بود	تانت کربلا بود و آن همه بلا
ادند دشمنانت چو فرعونیان غریق	خصمانت گشته مرده چو کفار کربلا
نوروز بر تو فرخ و گلگون زباده رخ	امر تو گشته نافذ بر خلایخ و ختا



در مدح ابونصر مهملان^(۱)

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا
تا مرا بیند بلا باکس نبندد دوستی
من بدی را نیکتر جویم که مردم را بدی
گر بالای عاشقی بر من قضای ایزد است
از بتی نارسته گشتم بر نگاری شیفته
ماه روئی قو او مانده سرو سپی
نسبتی دارد همانا جان ما با چشم او
کان چو این دائم نژند (۲) امت این چو آن دائم دزم (۳)
گر بری کردم ز مهرش دل ز من گردد بری
روی نیکو بر من فرمان روا دارد همی
من دلی دارم بسان آسیا گردان زغم
از هوای و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم
کوه دیگر باره سیمین گشت وزین شد چمن
گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته
باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر
تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان چفته^(۴) کرد

(۱) ابونصر مهملان بزرگ امیر منصور و همدان و از خانواده روادیان است که در سال (۴۵۰) هجری طفل نیک او را بجای پدرش حکمران آذربایجان ساخت و قطران ابونصر مهملان را بشاعر وادیب بودن میستاید که گوید:

کر گزارد نظم بارد لفظ او در نظم و در نگارد نثر آرد کلام او در و نثر

(۲) بزرگ — غمگین و اسوده (۳) دزم — رنجور و مخمور

(۴) چفته — خمیده و کج شده

نار چون بر حقه زرين ننگينهاى عقيق
 راست گویى کیمبا دارد همی باد خزان
 باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد
 خسرو صاحب نسب بنو نصر مملان آنکه هست
 دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز
 تاء دو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد
 عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف
 آتش شمشیر او الماس بگدازد همی
 خالک پایش مغز را زینت^(۲) دهد چون غالب
 گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب
 از فلک خیزد بدی و ز طبع او ناید بدی
 جفت گشتی با سلامت چون برو کردی سلام
 فضل او را کسی نیارد گفت یایان و کنار
 تیر او مانند روزی که بر مردم رسد
 از اجل غمگین کسی گردد که کرد او را خلاف
 ای تو پیش چرخ چون پیش سپها اندر سپیل
 پادشاه پارسائی و ز تو مردم شاد دل
 گردد از مهر تو نفرین بر موالی آفرین
 سیب چون بر چهره سیمین نشانهای نکا^(۱)
 باغ را چون کرد بر زر گر ندارد کیمیا
 چون کنار زابران را ابر دست پادشا
 جسم او صافی زهر عیبی جوجان مصطفا
 دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا
 تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
 کوشش او بی تغیر بخشش او بی ربا
 ز آب جود او بالماس اندرون روید گبا
 گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا
 گاه مردی پیش تیغش خیره گردد ازدها
 وز جهان آید خطا و ز دست او ناید خطا
 بر گذشته از عطارد چون گرفتنی زو عطا
 جود او را کس نشاید درد حد و منتها
 نبردش بن باز گردد سوی ایشان چون صدا
 وز عطا خوشنود آن گردد که کرد او را رضا
 ابجهان بیتش تو چون پیش سپها اندر سپها
 خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا
 گردد از کین تو مروا^(۳) بر معادی مرغزا^(۴)

(۱) نکا :- باز کردن پوست از روی زخم پیش از بهبودی یافتن

(۲) امیر :- راحت (۳) مروا - فال نیک

(۴) مرغزا :- فال بد

نیم از آن لشگر نباشد هیچ شاهی را که هست
 آفرین بادا بر آن شمشیرجان آهنج^(۱) تو
 از ضیا دیدنش بر دشمن ضیا گردد ظلم
 پرنیان رنگ است و آهن را کند چون پرنیان
 گوهرش پیدا بساف^(۲) در اندر آفتاب
 ای خداوندی که کردی در و دیبا را کساد
 تاتو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند
 گرتز فروشی مرا چون بندگانت حق تست
 بانیاز و بی نوا بودم چو کردم خدمت
 تاشمار است و عدد در خیل و ملک ما بدید
 خیل بادت ببشمار و ملک بادت بی عدد
 بر در تو مهتر و سالار و سرهنک و کیا
 آن روان دشمنان دین و دولت را روا
 از ظلم رفتنش بر ملک ظلم گردد ضیا
 گندنا رنگ است و سرها بدرد چون گندنا
 بیکرش تابنده همچون آفتاب اندر سما
 ای خداوندی که دادی دین و دانش را روا
 تا تو باشی تخت شاهی را نباشد کس سزا
 زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها
 گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تر بانوا
 تازوالست و فنا در عمر و مال ها روا
 مال بادت بیقیاس و عمر بادت بی فنا

در ستایش استاد قوام الدین ابوالمعالی فخر الملک^(۳)

تا خلد بیباغ داد رونق را
 از ناله بلبل و نسیم گل
 در باغ هوا به کمترین تمشی
 داده است صبا بفرق کوه از گل
 مانند بیباغ بلبلان از گل
 خوش گشت نوا مرغ مطوق را
 بفزود هوی دل مشوق را
 انگشت گزان کنند خورنق را
 طلاس بدل خروس افرق را
 خوبان متوج و مفرط را

(۱) آهنج - آهک

(۲) شاید ذره

(۳) این قصیده که قوافی معلق دارد در نیامی نسخه ها معلوط نوشته شده بود که عینا

مطابق نسخه متنی (ت) نقل گردیده

در پشته بنفشه نیز مانند است
 در باغ دو رویه گل چه آمده
 و ز تازه بنفشه مرزها یکسر
 مانده زلف زنگیان آمد
 از میغ هوا کانگ را مانند
 از شاخ شکوفه شاخ سیب و به
 بابوی شمال کس نخواند خوش
 از سرخ ورقهای گل افزون شد
 ابر آمد همچو زورق تازان
 عالی دل و رای بو المعالی کو
 رادی که کند یکی عطای او
 از فضل بیک حدیث او الکن
 هرگز نکند قرار بد خواهش
 بد خواهش زیبقت است پنداری
 فرش بکران کشد بیکساعت
 مانده حاتم است مجلس را
 ضایع نکند ز جود خدمت را
 زو برده سپاه شاه قوت را

از دور یکی ستور ابلق را
 یکروی بغازه زد مطابق را؟
 مانند بساطهای ازرق را
 در باغ شکوفه شاخ فندق را؟
 مانند چمن از سمن ستبرق را
 مانند عروسان مجنق را؟
 مشک و می و نافع متق را
 بازار می سرخ مروق را
 مانند کف اسناد موفق را
 خون شیر کند تن مخلق را؟
 آرام دو صد دل معلق را
 بگساید صد در معلق را
 نا نمایدش چاه مطبق را (۱)
 در چاه بود قرار زیبق را
 از بحر زمانه مرد مغرق را
 مانده رستم است فلیق را (۲)
 باطل نکند ز راستی حق را
 زو برده سریر مهر رونی را

(۱) مطابق - چاه سر پوشیده (زندان)

(۲) فلیق - بلا و سختی و لشکر

بر هر کس هست دست او مطلق	کس پای نداشت دست مطلق را
نادان چه شناسد ز گفتار او را؛	چه شناسد خر زعود خربق را (۱)
گردد دل دشمنان مشفق زو (۲)	بشکافد تیغش ان مشفق را؛
کنده است بگرد (۳) ملک شاه اندر	تدبیرش صد هزار خندق را
دارد سخا و فضل صاحب را؛	جوانانکه به تک پلنگ خرنق را (۴)
شهمان کند به لعب خصمان را	هر گه که فرو کشند بندق را
تا هر چه بهی بودش چون بنهی	با حشو شفق شعر مطابق را؛
دین است هو اش مرد دانا را	کیش است و غاش مرد احمق را
او را که دهد بمردم عالم	گوهر که دهد بدل مرفق را؛
از صدق خود آفرید یزدانش	طعنه نتوان زدن مصدق را
تواند گفت صد یک از مدحش	گر زنده کند فلک فرزذق را
با بخت جوان زیاد و با شادی	تا بوی بود می معتق را



(۱) خَرَبَقَ - گیاهی است شبیه به برك بارتنگ

(۲) اشفاق - بمعنی خوف هم آمده

(۳) نو - به پیش

(۴) خَرَنَقَ - بر وزن زبرج - خرگوش بچه جوان - و مصرع اول و آخر در این بیت با هم

* در مدح ابو الهیجا منوچهر بن امیر اجل ابو منصور وهسودان (۱)

افزون شد مهر و بالا رفت مهر اندر هوا شک شاید هر زمانی بر هوا باد از زمین نون بهم در عقیقین گشته با عینا رفیق بزه بر صحرا رها گشت از بروز بهمنی گل بادام پردر بها گشته است باغ آتش سوزان ضیا دارد نهان زیر ظلم در زمین رنگین جو رومی دیده از ابر بهار شته لاله چون بهر جان در نهفته غالیه فراق دوست شاید گر دو تا گردد کسی ل و قهری بیکجا ساخته آوای خوش سما بارد ستاره هر سحر گه در چمن نقشه دشت همچون نیلگون کرباس گشت بنفشه باد نوروزی شکوفه ربخته نت زار از گل ببوی و گونه عود و بقم	عاشقانرا بر بتان بفزود مهر اندر هوا؟ در بیارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا قطره سد بر گل نشسته گل شکفته برگیا چون حواصل کز کنار او شود طوطی رها؟ هر که خواهد زو برد درهای بی مر و بها لاله سوزان آتشی کور را ظالم زیر ضیا سدشمر (۲) بر چین چو چینی جوشن از باد صبا گفته نرگس چون بلبل و او در گرفته کهر با شاخ گل باری چرا شد در وصال گل دو تا چون دو مطرب ساخته هر دو بهم زیرو دو تا وز چمن پرد شکوفه هر سبانه بر سما هر زمان دارد پرواز نیلگون کرباس ما (۳) همچو بر دیبای ازرق ریخته در بها می در او خوردن بمانک عود بفزاید بقا
--	---

(۱) ابو منصور وهسودان از سلسله روادیان است و از سال (۴۴۶) بر تخت سلطنت بوده و منوچهر پسر دومی او است و اینکه بعد از پدر بر سلطنت رسیده بانه معلوم نیست

(۲) شمر بفتح سین - آبگیر خرد

(۳) ت-: هر زمان بازو برد از نیلگون کرباس نا

بینوا گلبن جو از بابل نوا بشنید کرد
 بی نوا بر کف نگردد شاخ گلبن جام می
 میر ابو الهیجاء از چهر بن و هسودان که هست
 داد و دین از وی قوی بیداد و فقر از وی ضعیف
 بی نبازی دوستان بر بخشش او بس دلبدل
 رای او همچون گمان انبیا نبود غلط
 صاعقه بایتر او ریحان بود روز نبرد
 بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب
 جمله زهره است از شباغت جمله حلم است از کرم
 بر نماید همت او را قضای آسمان
 دوست و دشمن را ز مهر و کین او دائم بود
 شابد ارگاه خطب همچون بندر او را لقب
 از بنان و تیغ او خمزد همی رزق واجل
 چون هنر جز بد چنولشگر شکن باشد کدام
 روز کوشیدن نداند باعد و کردن فسون
 نیک خواهش را بیزم اندر سر بر اندر سریر
 چون ملاشد ساغر او گنج از زر شد تهی
 نازد از جانش خرد ده چون سخندان از خرد
 از وفا بسا ناصحان او نیامیزد وفات
 دست او از دوستان چیزی نچوید جز کنار

زرد می در جام یا قوتین و شاهی بی نوا ؟
 همچو خسرو جام می بر کف نگردد بی نوا
 باهش هوشنگ و بافر هنگ و فر مصطفا
 زر و سیم از وی کساد و مدح و شکر از وی روا
 جنگ و دست بهمی (۱) بر کوشش او بس گوا
 تر او همچون قضای ایزدی نکند خطا
 آسمان بسا دست او سائل بود گاه عطا
 در مصاف از حمایه او خیره ماند ازدها
 جمله دست است از سخاوت جمله چشم است از حیا
 در نیابد همت او را دعای انبیا
 رخ زمی جفت شقایق دل زغم جفت شقا
 زانکه دارد چون پدر گفتار و کردار و لقا
 وز سنن و کلک او زاید همی خوف ورجا
 چون سخن گوید چنوشگر شکن خیزد کجا
 وز هم او ردتش بود خضر اندرش یابد فنا
 بدسگالش را برزم اندر عنا اندر عنا
 چون تهی شد ترکش او دشت از خون شد ملا
 ترسد از خشمش بلا همچون هنرمند از بلا
 بروفات حاسدان او ندارد کس وفا (کندا)
 چشم او از دشمنان چیزی نه بیند جز قفا

در سلام تو سلامت در و غای تو و ببال
 چون فلک گردد بچولان اسب تراز گرداو
 خدمت تو زایران را خانمان زردین کند
 آتش تیغ توجان بیگانه، گرداند زتن
 کی توان هرگز سلامت یافتن از کین تو
 در آمیزد بدیده دیدن توجرن قدر^(۱)
 رضای تو فلک نکند موالی را خلاف
 رکه از صد جزو جزوی مهر تو در دل گرفت
 هر خوش میران تست آنرا نو بایستی و لیک
 ر کجا باشی تو کام خویشین یابی مدام^(۲)
 جز ایشان خوشتر آید از وطن این است رسم^(۳)
 نجوید هیچکس نفرین بجای آفرین
 ممانت را همیشه نام با نفرین قرین
 مهر تو مهر حیات و کین تو کان و ببال
 دیده‌ای را آهک است و دیده‌ای را توتیا
 من بگیتی در ندانم نیک تر زین کیمیا
 هر که را بکبار دل با کین تو گشت آشنا
 کی توان دریای عمان را گذشتن باشنا
 و در آویزد بدشمن هیبت تو چون قضا^(۴)
 با خلاف تو جهان دهد مادی را رضا
 از جهان پاداش یابد وز جهان‌دور جزا
 نا سزا مردم بسازد با دل مرد سزا
 هر کجا گوران بوند آنجا بود آب و گیا
 باز بخشادت وطن یزدان بیچون و چرا^(۵)
 تا نگبرد جای مروا هیچکس را مرغوا
 دوستان را همیشه حاجت از مروا روا



(۱) نو - بصر

(۲) در نسخه ت - خراسان

در مدح ابو نصر مهملان^(۱)

چو بکشاید نگار من دو بادام و دو مر جان را
 من و جانان بجان و دل فرو بستیم بازاری
 چو نار گفته دارم دل بنار تفته آگنده
 من از مژگان بیارایم بمروارید و مر جان رخ
 نشاندا ندر دل من دوست زهر آلود پیکانی
 من آن مر جان جانان را بجان و دل خریدارم
 وصال و هجر او اصلی است دائم رنج و راحت را
 بلای خلق را رضوان زخلد این جعفر ستاده
 بکفر ایمان تبه گردد ولیکن رنج مردم را
 دل من چون سپندان است و آن او چو سپندانی^(۲)
 از آن گاهی که پنهان کرد از من روی بیدار را
 من آن بت را پرستیدم و زین رو درد و غم دیدم
 بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن
 خداوند خداوندان ابو نصر آن کجا یزدان
 بسان دجله گرداند بکف راد هامون را
 پریشان میکند سامان مجموع اعادی را
 همه روزه بی سائل گشاده دارد او کفر را

بدین نازان کند دل را بدان رنجان کند جان را
 که جانان دل مراد داده است من جان داده جانان را
 از آن گاهی که دل دادم نگار نار پستان را
 چو از سی و دو مروارید بردارد دو مر جان را
 که جز با جان زدل نتوان کشیدن نوک پیکان را
 مگر نازان کند روزی بدو این جان رنجان را
 بچنگ و آشتی مایه است دائم درد و درمان را
 ستیزه بود پنداری بدل با خلق رضوان را
 زمانه با دو زلف او بکفر آراست ایمان را
 نمیدانم که با سپندان بود طاقت سپندان را
 سرسنگ روی زردم کرد پیدا راز پنهان را
 که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را
 مگر یا کیزه یزدان را و شاهنشاه مهملان را
 ز کین و مهر او کرده است نصرت را و خذلان را
 بسان موم گرداند بتیغ تیز سندان را
 کند مجموع بر احباب سامان پریشان را
 همه سال از پی مهملان نهاده دارد او خوان را

(۱) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

(۲) سپندان - دانه خردل و تخم تره تیزک

بدان دارند دربان را دگر شاهان بدر گه بر
 ز بهر آنکه مہمان را سوی ایوان او آرد
 اگر یاری کند یک بار شیطان را و مالک را
 کند مانند رضوان خدای از نور مالک را
 کند شادان بگفتاری هزاران طبع غمگین را
 اگر بلخان و باقیمر زمانی کینه ور گشتی
 اگر چند آل سامان را نبود اندر هنر همتا
 در آب فروختن شاد بنام میر آتش را
 جهان طوفان نگشتی آتش تبغش اگر بودی
 اگر پیغمبری آید مر او را زود بنماید
 بدان مہمیز کند عاجز دم عیسی مریم را
 بیم و شرم او باشد کنون دیرو پری ینہان
 کرباندا از او فرمان کہ کردند آشکار ایشان
 نشان بند فراز خویش کیوان ہمت او را
 نرم اندر کند پامال دشنش جود جانم را
 مانا لوح محفوظ است پذاری دل پاکش
 می باشد برستیدنش فردن آرمرد دانرا
 د فرمان یزدان و شہنشاہ مر بہم نواہ
 تا در بہاران گونہ گون گلہا وریخان ہا
 در بہار چون ریخان درخت ہا گفتہ ہمعون کال

کہ تا ناخواندہ زی ایشان نباشد راہ مہمان را
 گہ و بیگاہ دارد شاہ بر در گاہ دربان را
 و گر خصمی کند یکراہ جور را و درضراں را
 کند مانند جزرا خدای از حسن شیطان را
 کند غمگین بہ بیکاری ہزاران جان شادان را
 میکند قہر قیصر را پردی خاندن نشان را
 ہم آخر بود سعادتی پدیدار آل سامان را
 بر آتش کاشن شاہد ہر سہاہ ریحسان را
 کہ خوردی آتش تبغش بیکراہ روز آب او فان را
 بکف راد مہجرا بہ تیغ تبر برہان را
 بدین برہان کند حمران کف موسی عمران را
 اگر فرمان ہمی بردند آنکاهی سلیمان را
 برون آہن طلعت را کہر بندند فرمان را
 کہ بند خاق بر گردن فراز خودش کیوان را
 نرم اندر برد از باد چمنک یور دستار را
 کہ دروی رہ نبود دہانت و نہایت ہیبت از را
 کہ میباشد برستند ز روی صدق یزدان را
 برد فرمان یزدان کو برد فرمان سلطان را
 بیارایند خون فردوس اعلی باغ و بہستان را
 بلکہ اندر دی کال گون کہ دارد بوی بہان را

در مدح ابو الخلیل جعفر (۱)

سرخ گل بشکفت وزوشد باغ و بستان بابها
 بید را از باد بالی سرو را از آب کش
 شاخ گل گشته دو تا چون عاشقان از بار هجر
 گل چو شمع افروخته بلبل بر آن دلسوخمه
 سرخ لاله چون بمشک آگنده جام بهرمان^(۲)
 باغ شد پیروزه یوش و شاخ شد بیجاده^(۳) پاش^(۴)
 بوستان چون بزم گاه و گل شکفته سرخ و زرد
 و آن دورویه گل جو روی عاشقان پر خون دل
 پیر وقت گل صبی گردد ز صهای صبح
 بلبل اندر فصل گل هر شب نوا آرد همی
 من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان
 در فراق آن نو آیین بت فراوان داشتم
 در وصالش هر زمانی مجلسی سازم کنون
 نا شد آن خورشید خوربان آشنای جان من
 آن چراغ جان و دل محراب خوبان جنگل
 گردد بادام اندرس دو رشته تیر خدنگ

خلد بگشاد است گویی سوی بستان بابها
 مرغ را از لاله بستر مرغ را از دم نهـا
 ساخته بلبل براو چون عاشقان زیرو تا
 گل ز گامین با نوا شد بلبل از گل بانوا
 زرد گل ده چون زبرد گشته جفت کهر با
 زر زیور شد زمین و نسیم سیما شد سما
 ده چو یاقوتین وزرین رسلها از مل هـلا
 یا که بر زرین ورقها ربخته اس بکاه؟^(۵)
 چون نسیم آرد ز بستان سوی از باد صبا
 چون کسی کن جان و دل باشد ز هجر اندر نوا
 لیکن آن گاهی که بود آرام جان از من جدا
 چشم جام و اشک بساده زار نالیدن نوا
 نارش^(۶) از رخ نفش از لب طبعش از زلف دو تا
 بانشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
 زد ابش جانرا حرا خود نبش بیچون و چرا؟
 زیر باقوت اندرس دو رشته در بابها

(۱) بجایزه صفحه (۵) مراجعه شود

(۲) بهرمان - یاهوت سرخ

(۳) بیجاده - باقوت

(۴) امیر - : بار

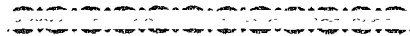
(۵) امیر - آب بکا

(۶) امیر - باده

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم
 لو سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر
 تا جهان باشد نباشد جان من بیمهر او
 عیش ما زوخوش بسان دهن از آئین ملک
 خسرو ایران و خورشید دلیران بوالخلیل
 رزی او بی محل دینار زی او بی خطر
 قل او نفی عقیده فضل او دفع فضول
 م از آن کو مذهب منسوخ باشد خلق را
 هر او مهر سعادت کین او کن غضب
 خل از او گبرد فساد وجود از او گبرد صلاح
 ری او خورشید رامش لفظ او ماه طرب
 ب جود او بگردد آسیا در بادیه
 ست چون تدبیر گردد نیست تدبیرش صواب
 درم دارد ندارد جز به بخشیدن هوس
 هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین
 ر بخت آنکس بود کو شاه راجزید خلاف
 که دارد ذکر کین او نیابد زو گریز
 روی او بسان ذره گسرد آفتاب
 زن خواهد که آرد در برش کردار خوب
 و فراوان جد وجود او بزرگ

پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا
 مهر ورزیدن صواب آید سزا را با سزا
 تا زمین باشد نباشد چهر او بی چشم ما
 جان ما زو تازه همچون دین زداد پادشا
 چون خلیل و چون سلیمان یادشاه و یار سا
 بخشش او بی تکلف دانتش او بی خطا
 طبع او خالی ز طمع و رای او دور از ریا
 هیچ شاهی نیست بخشنده حصرو بوریا (۱۳)
 عدل او جفت سخاوت عهد او بار وفا
 مال از او گیرد کساد و مدح از او گیرد روا
 رای او دریای دانش دست او ابر سخا
 زاب تیغ او بگردد در بهامون آسیا
 راست چون فرمان یزدانست فرمانش روا
 تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا
 ورزمین را طبع او گوئی شود همچون هوا
 بختیار آنکس بود کو شاه را جوید رضا
 هر که گیرد راه جنگ او نگردد زو رها
 پیش تیغ او بسافت مور باشد ازدها
 خوی خوب شاه بس کردار خوبش را گوا
 (۱)
 سالش اندک زادخرد این است فعل کیمیا

همّت عالیش بر گردون بد آنجائی رسید
 کاندرا او ابدال نتواند رسید با دعا
 چون نیای او ملک هرگز نبود اندر جهان
 او بموشیدن (کنند) نیاز خلق بگذشت از نیا
 رنجها بی خدمت او سر بسر باشد هدر
 لفظها بی مدحت او سر بسر باشد همیا
 دشمنانرا هست خشم و کین و جنگش روز و شب
 رنج بی راحت بد بی نیک و درد بی دوا
 دوستانرا هست مهر و مدح جودش سال و ماه
 کام بی دام و رجا بی خوف و راحت بی عنا
 چون سخن گوید جهان از مهر او گردد جوان
 چون قدح گیرد بهار از چهر او گیرد بها
 میر بی ثانی است اندردانش و فرهنگ وجود
 باشد آسان گفتن اندر میر بی ثانی ثنا
 در بقای او است باقی عدل و فضل اندر جهان
 تا جهان باقی بود بادش به پیروزی بقا
 روی زرد سائلان چون لاله گرداند بالخط
 زانکه در لفظش نگنجید و نگنجد بی و لا
 تا ستم هرگز نخواهد خویشتن را مستمند
 تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مبتلا
 دشمنانش را مبادا جان زمانی بی ستم
 حاسدانش را مبادا تن زمانی بی بلا



در مدح ابوالمظفر فضلون (۱)

کنون دانم که بامردم بدل میلست گردونرا
 یکی سر بود میرانرا یکی تاجست شاهانرا
 یکی از هفت گردونست عالی همتش برتر
 که رایاری کند ایزدبوی میمون^(۲) کند سلطان
 زین دانم که بیدادی ز گیتی پاک برخیزد
 ریدون همتست ایشاه و دارد دادنوشروان
 بهر آنکه درویشان بملک اندر بوند ایمن
 ناند تیغ تیز او نهنگ و پیل و نعبان را
 راغ آل شداد است و شمع آل بقراطون؟
 دیده روی بدخواهانش پر خونست روز و شب
 ارد دوست سیکسی غیر صبهای صبحی را؟
 رک تیرا اگر خواهدمه از گردون فرود آرد
 و ذوالنون در دل نونست بدخواهش بچاه اندر
 و چون حنظل و افیون بدشمن مرطبر ز در
 ن در بفسراند خون بساعت گر خوری افیون
 نش خالق اهرن^(۳) راهمی کردند شاگردی
 که بر تخت شهری بنشاند شاهنشاه فضلون را
 یکی مه برد ماهانرا یکی مهر است گردونرا
 یکی بخشیدنش بار است مر هفتاد گردونرا
 هم ایزد کرد مهر افکن مر آن سلطان میمونرا؟
 زمانه باز بر ضحاک بگمارد فریدون را
 دهد داد از پی بیداد بدخواهان مغبونرا
 فدای گنج سلطان کرد مال و گنج قارونرا؟
 نداند دست راد او فرات و نیل و جیحونرا
 بدانن نام گم کرده است بقراط و فلاتونرا
 همی شویند هر ساعت کنون از روی خودخونرا
 چنان چون شاه دارد دوست شبهای شبخونرا
 بنوک نیزه گر خواهد ز دریا بر کسدنونرا
 رهائی نیست او را گر رهائی بود ذوالنون را
 کند چون رود در خانه به جاسد مرطبر خون را؟
 ز آب تیغ او دادند گوئی آب افیون را
 اگر باز آمدی فضلون سندی استاد اهرن را

(۱) بحاشیه صفحه (۳) مراجعه شود

(۲) ن -- میلان

(۳) اهرن -- نام مردی حکیم است

(۱)

صلاح هر کسی را کرد پیدا چرخ شاهی را
 بچه و چون یزدانی نتاند کسی چنو داند
 اگر کار بد اندیشانش مقرونست با دولت
 معادیش ازدرون شهر گفتندی حصین دارد
 خدای عرش برخه مان نهاد او را ظفر چندان
 ز بس مدحت کجا خرد روائی داد دانش را
 ایا گردون ترا بنده زمین از فرّ تو زنده
 دل رادان و دانایان بمهر تو شده مرهون
 تو بنشستی بملک اندر بنرخ فال و نیك اختر
 همه خصمانت مجنونند و هم مجنون خلاف تو
 از آدم باز تا اکنون شهان کردند زرمسجون
 برافزون درم کوشند و نقصان جمله شاهان
 سخنهای تو موزونند بستن سخت ناموزون
 گنی خندان به رزم اندر ببازو تیغ هندی را
 چنان چون دوست داری تو خداوندان دانش را
 همه خلق جهان بودند مفتون بر تو نادیده
 ایا میر همه میران بهار مشکبوی آمد
 زبوی باد نوروزی بهمنبر خاک شد معجون
 پر آلتهای مدهونست باغ و راغ و باد وابر
 پدید آورد چرخ او را صلاحی داد گردون را؛
 ولیکن گاه بخشیدن نیندیشد چه و چون را
 پراکنده کند کازش بساعت کار مقرون را
 بتدبیر از درون گفتی حصین کرده است بیرون را
 که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هارون را
 ز بس خلعت کجا بخشد کسادی داد اکسون را
 پراکندی تو ز در خاک و سیم و در مکنون را
 رهایی نیست از مهر تو مر دلهای مرهون را
 نیارد بیشتر زین پیش گیتی مردم دون را
 خدای عرش فرموده است نبود بخت مجنون را
 بدست تو رهائی داد ایزد زر مسجون را
 تو نام نیک را کوشی نه نقصان و نه افزون را
 تو دانی داد دادن نیک ناموزون و موزون را
 کنی گریبان به بزم اندر بکف دینار مخزون را
 ندارد هیچ شاعر^(۲) دوست داعی را و مادون را
 بزور و سیم دادی کام جان خلق مفتون را
 چو مینو کرد بستان را چو مینا کرد هامون را
 بدیبا در گرفت از گل زمانه خاک معجون را
 بمروارید و مشک آگند آلتهای مدهون را

(۱) س. - پدید آورد چرخ او را صلاح شاه فضلون را

(۲) ظ: (ندارد هیچ شاهی)

نگه کن گل که چون ماند رخ میخوارشادان را بین خیری که چون ماند رخ بیمار مسجون را
 میان بوستان بلبل خوش افسونها همی خواند نهاده خوش و دل خردان بدان خوش خوانده افسون را
 بقالی داد پرنون دشت سامان را کنون آمد بکاخ خسرو از سامان بدل قالی و پرنون را
 ستاک^(۱) گل ز بار گل فتاده بر بنفشستان چو کرده بچه فغفور بالین زلف خاتون را
 بهنگام گل رنگین میان گلستان بنشین بین گلپای میگو ترا بخور می های گلسگون را
 الا تا در مه نیسان بود بازار نیسان را الا تا در مه کانون بود مقدار کانون را
 کناه از بهر خصمانت چو کانون خرچ نیسان را کناه از بهر بارانت چو نیسان دهر کانون را

❖ در مدح ابونصر مهلان^(۲)

برادی رسول آمد از نزد یارا که از باد آوری نزد یارا
 یار تو اینجاست لبکن تو گفتی که دائم دیارم بود نزد یارا
 نوشا روزگارا که مارا بیک جا خوشی بود و شادی شب و روزگارا
 مانده روزگاری که هرگز نه یایی بیک حال چون روزگارا
 ن اندر غم وعده دیدن تو کنیم در دل خویشی دائم شما را
 از مهر من یکزمان یاد ناری مگر مهربانی نباشد شما را
 شق توام عبهری گشت لایه زهجر نوام چنبیری شد شما را
 شم اندرون آب دارم چو آبی بجای اندرون بار دارم چو نارا

(۱) ستاک - شاخه تازه

(۲) بجاشبه صنفیه (۹) مراجعه شود

چو مجنون ز نادیدن روی لیلی
 مرا چند داری بدرد جدائی
 من اینجا بزاری تو آنجا بشادی
 به پیغمبر دلبر خویش گفتم
 چو زانده من کار او زار بینی
 یکی تار گشتم ز نادیدن تو
 تنم جای درد است و دل جای ازنه
 تو او را بگو کای بهار دل من
 مرا بی تو همچون شرنگ است سکر
 چو بوس و کنار تو باد آورم من
 اگر یکدم از آتش دل برآرم
 زغم جان برفتی ز تن گر نه بودی
 سر شهریاران ابو نصر مهلاف
 همیدون عدو را گل دولت او
 اگر جود و فضل مجسم ندیدی
 نه با دست او مال یا بد محابا
 اگر برگ گل بر خلافتش ببویی
 مدار جهان آسمانست ایکن

کنم نوحه از دل بلیل و نهارا
 دل اندر نهیب و تن اندر نهارا (۱)
 منم زار و زار و توئی شاد خوارا
 که بامن مکن بیش از این کارزارا
 مرا نیز زانده او کار زارا
 تو چندین بلا بر یکی تارمارا (۲)
 به تن خوار و زارم بدل تار و مارا
 که چون تو نباشد بت اندر بهارا (۳)
 مرا چون خزانست بی تو بهارا
 کنم زاب دید، چو دریا کنارا
 بگردون رسد دود (۴) دریا کنارا؛
 مرا شادی از خسرو ناهدارا
 که نامش همی گم کند نام دارا
 زمخت نشانده است در دیده خارا
 دو دیده بیدار او برگمارا
 نه با تیغ او چرخ دارد مدارا
 بمغز اندر آید ز گلبزرگ نارا
 ز فضل وی است آسمانرا مدارا

(۱) نهار بالکسر - کاهش

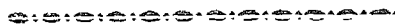
(۲) مار - یعنی میار

(۳) بهار - بنخانه

(۴) ح - گرد - نو - کوه

ایا تاجدارى كه تا بود گردون
هرآن سر كه بر درگه تو نساید
كسى كو خورد باده از هیبت تو
ز جود تو و خوى تو روی گردون
پیاده شود دشمن از اسب دولت
بر اسب سعادت سواری و داری
بجز تخم رادی و نیكى نكاری
كه چون كار با آفریننده باشد
چو خشم آوری آسمانرا بیندى
چو تو مجلس آرائی و جام گیرى
ابا شهریارا كه منات نیاید
كزین بیش توانم اینجا نیستن
كه در مجلس طمع^(۲) بسیار خوردم
لا تا بود گل جو رخسار دلبر
و مگذر زگشتی و بگذار خرم

نیاورد مانند تو تاجدارا
سزا باشد از باشدی تاج دارا
مر آن باده را مرگ باشد خمارا
بزرین نقابست و مشکین خمارا^(۱)
چو باشی بر اسب سعادت سوارا
بدست اندزون از سعادت سوارا
همیدون بمان و همیدون بكارا
بجز تخم نیكى نیاید بكارا
ز دود دل بد سگالان بخارا
ز تمیز زرین كنى نابخارا
برادى و مردى بصد شهریارا
بطاع معاش و امید عقارا
بجام امید عقارش عقارا
الا تا بشالد چو بیدل هزارا
چنین عبد مبهوت و خرم هزارا



(۱) خمار - بالكسر مقممه

(۲) امیر - ح - طبع

در مدح ابونصر مهملان

نگار ناردانی لب بهار نارون بالا
 دلش بکسائی اندر مهر و بالا چون دلش بیکتا
 همی غارت کند صبرم بدان دوزخ کس شهلا
 زمهر سیم سیمائی مرا دینار گون سیمما
 چو مارا یکپوای اوست اورا صد هوای ما
 مرا خورشید بنماید وصال او شب یلدا
 اگر چه صورت مردم بدیبا در بود زیبا
 مگر بگذشت بر صحرانگار بن روی من عمدآ
 گل اندر باغ پیدا گشت و شد بلبل بر او شنیدا
 هوا چون شست شاهین شد زمین چون سینه بهغا
 هزار آوایان گل گرفته مسکن و ماؤا
 زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا
 شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته درمینا
 چو چون مدح عیسی هوا چون چادر ترسا
 می بویافراز آور که مرغ گنگ شد گویا
 زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا
 ابونصر آنکه بانصرت گرفته تیغ اودنیا
 سخارا اول و آخر و غارا مقطع و مبدأ
 بهمت چون فلک عالی بصورت چون قمر رخنا
 و عدر آتش تیغ زتن بیرون کند گرما

میان لاله نهمان نهفته لوه لوه لالا
 بدان بالای یکتائی مرا دارد دوتا بالا
 همی شکر کند زهرم بدان دوزهره زهرا
 همی نالم زدرد او چو سعد اندر غم اسما
 بیارد دیده او خون چو بارد دیده ما ماء
 بروز پاک بنماید فراق او مرا جوزا
 چو دیبا پوشد آندلبز ازو زیبا شود دیبا
 که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرآ
 زمهر گل نهان دل کند در شاعری پیدا
 ز صاصل درد من غلغل ز بلبل در چمن غوغا
 فزوده بر هزار آواز مهر گل هزار آوا
 ز گلنار و گل و خیری شده با قوت گون خارا
 نتسته ژاله بر لاله چو کفک افتاده بر صهبا
 زمین گشته فلک بیکر هوا گشته زمین آسا
 بمانگ مرغ گویا خور بیباغ اندر می بویا
 جهان پیر برنا شد چو بخت خسرو برنا
 بیای همت عالی سپرده گنبد مینا
 نشاط اولیا دستش سنانش آفت اعدا
 فلک چون او بود هر گرفتار چون او بود حاشا
 شنیدی آتشی کورا بود سر مایه از سرما

چنو رادی ز جابلقا نباشد تا بجابلسا
 چو ابر آمد که بخشش چو ببر آمد گهیجا
 اگر چه مهتر معطی و گر چه مهتر دانا
 چو عالی همت او نیست هفتم چرخ را والا
 بمردی صد هزاران تن بهمت يك تن تنها
 ز ابر جود او پیدا شود مانده در با
 گر او را دهد یزدان به یکر روز اینهمه دنیا
 یا شاهی کجا هرگز نگردد بر زبانت لا
 کسی را کوهنر بسیار و دل پاک و منش والا
 لیکن صبر مردان را یکی کیش است بیهمتا
 یی حمر ایشادی خور و زو کن رویراحه را
 بین اندیشه امروز و بنگر شادی فردا
 تا قصه دارا و اسکندر کند دانا

چنو مردی ز جابلسا نباشد تا به جابلقا
 برومش هول و او ابد بچینش بیم و او اینجا
 ز جودش کمتر بن سائل ز فضلش کمتر بن مولا
 جو کف کافی او نیست هفت اقلیم را بهنا
 برویش بنگر و بنگر که یزدانست بیهمتا
 ز تنغ تیغ او دریا شود مانده بیدا
 ببخشید یکسر امروز و نیاید یادش از فردا
 تو مولائی بهر شاه و سامان دگر مولا
 محال روزگار آبد براو پیدا کند همتا
 بیابد آرزوی دل بصبر آزاده در دنیا
 که صفرای رخ من بس نیاید روی تو صفرا
 که رنج اسما و لساد و خارا است اول خرما
 تو باسی همچو اسکندر مادی باد چون دارا

در مدح ابوالیسر سپه‌دار اران در عید نوروز و فطر^(۱)

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طالب
گهی ز دیده خروشم کز اوست دل به عذاب
زدیده جیحون باران زدل جحیم نشان
به هیچ چیز نباشند عاشقان خرسند
بروز هجر بود شان ز بهر وصل خروش
یکی منم همه ساله ز هجر و وصل بتان
دلم ببست بزلف و تنم بخشست به چشم
ز خضر جان بستاند بسحر بند دو چشم
سرشگ من سبب سرخی دو عارض اوست
سرشگ ابرو نسیم شمال بستان را
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شگفت
یکی چو ریخته دینار بر کهود پرند
درست گوئی حورا ببوستان بگذشت
چو گلستانرا باد بهار خلعت داد
شکفته لاله بر اطراف جوی چون عنب

کند طالب دل من عاشقی زمهر....^(۲)
گهی زدل کنم افغان کز اوست جان به تعب
زهول هر دو بلا جان من گرفته هرب
نه شان به جرسکیب و نه شان بوصل طرب
بروز وصل بود شان ز بیم هجر کرب
دل خلیده تاب و قدم خمیده تب
مهی سهیل بناگوش و هشتی غمغب
بسنگ خاره دهد جان بطعم ورننگ دولب
چو هست سرخی گل را سرشگ ابر سبب
بدر شهوار آراست و عنبر اشهب
فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو بیخته یاقوت بر سپید قصب
بگل سپرد حلی و بسبزه داد سلب
نثار کرد بشادی فلک بر او کوکب
رونده آب بجوی اندرون چو آب عنب

(۱) - ابوالیسر - در زمان ابوالحسن علی لشکری سپه‌داران بوده است و اوست که فطران را در گنجه ییزم لشکری برده و معرفی کرده و فطران بخشش و نوازشهای زیادی از او دیده است .
[مرحوم کسروی در شهریاران گمنام مینویسد که فطران ابن قصیده را که در آن میگوید
(خجسته بادت نوروز و عید روزه گشای) در سال ۴۴۱ هجری سروده که در آن سال عید نوروز و عید فطر در یک روز بوده] و در اغلب نسخه ها اشتباهاً ابوالیسر ابوالشر نوشته شده .

(۲) - ن (نسخه من) حلب - امیر - شغب - ن و س - : طلب

چو رای پاک سپید همی فزاید روز
 سپهر دانش و خورشید رای ابوالیسر آنکه
 زمانه بی خردانرا بدو دهنده خرد
 بسبزه و گل ماند بوقت حلیم و رضا
 بدانکه رای کند زی عجم بدین نسب؟
 دین جهان همه ملگست و مال بهر عجم
 گر آب جود کف او کند بیادیه راه
 گر عصابه به عصیان شاه بنهد شیر
 برج ناصح او مشتری گرفت مقام
 تو او میانه مجلس روان کند ساغر
 لی بیالد همچون ز آفتاب سمن
 ا بلای تن دشه‌نان بزخم پرند (۱)
 بحر بهر تو در است و آن خصم نهنگ
 سی که گر بتو گردد بکام دل برسد
 سر بدولت با چرخ نرد بازی تو
 مای تو بدلد اندر خرنده چون عقل است
 میشه تا نکند کس خشک بجله قیاس
 حله بادا در پشت دوستان خشک
 بسته بادت نوروز و عید روزه گشای

چو بخت تیره خصمش همی بکاهد شب
 بیمن و یسرش فتح و ظفر کنند نسب
 ستاره بی ادبانرا بدو کننده ادب
 بسیل و صاعقه ماند بوقت خشم و غضب
 بدانکه رای کند زی عرب بدین حسب؟
 بدان جهان همه خلد است و حور بهر عرب
 بیادیه نتوان کرد راه بی ربر (۱)
 برون کند به صای بالا ز شیر عصب
 بهرج حاسد او بر زحل نهاد ذنب
 چو او میابه موکب جهان کند مرکب
 عدو بریزد همچون ز ماهتاب قصب
 ایا شفای دل دوستان بشیر عنب (۲)
 ز نار قسم تو نور است و آن خصم لپ
 بهالم اندر از این به کجا بود مکسب
 ز دست تو نبرد دستی از هزار ندب (۴)
 خلاف تو بشن اندر گزنده چون عقرب
 همیشه تا نکند کس رطب ز خار طلب
 چو خار بادا در کام دشمنان رطب
 بنام تو همه آفاق راست کرده خطب

(۱) ربر - کشتی کوچک

(۲) پرند - شمشیر جوهر دار

(۳) شیر عنب - شاید مقصود عصیر عنب باشد

(۴) ندب - نوعی از بازیهای نرد

در مدح امیر اجل ابو منصور گوید (۱)

بنفشه زلفی و سیمین برو عقیقی لب
سلبش سرخ و می سرخ در فکنده بجام
بالای تن بدوزلف و جفای جان بدورخ
مرا بطمع لبانش بخشست مژگانش
سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام
بنور روی دل ریش من فکنده بتاب (۲)
اگر بیندد زلفش دلم مدار شگفت
ز بهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر
اگر کند طالب روی او دلم نه شگفت
دلم بدوست بجای و تنم بدوست بیای
خدای ما سبب عشق گرددو رخ او
مکان نصرت میر اجل ابو منصور
زمهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی
بتیره شب بنماید بدوستان خورشید
ز بهر آنکه نسب زی عجم کندسوی ام

بروی مایه روز و بموی مایه شب
لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
هلاک دین بدو چشم و نشاط دل بدولب
چنانکه خار خلد مرد را بطمع رطب
هم آنچنان که بعباب در فتاده غناب
بتاب زلف تن زار من فکنده بتب
و گر خلد جگرم جعد او مدار عجب
برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب
که روی او را حور و پری کنند طلب
مرا از اوست نشاط و مرا از اوست طرب
چو جو دراد و کف شهریار کرد سبب
که کرد خلق جهان را رها زرنج و تعب
زدست و تیغش بیدار جود و خفته چلب (۳)
بروز پاک نماید بدشمنان کوکب
ز بهر آنکه گهر زی عرب کشد سوی اب

(۱) ابو منصور و هسودان بسر ملان از سلسله روادیان و معروفترین پادشاه آن سلسله است که در تاریخ طبری و ابن اثیر و ابن مسکویه و ابن اسفندیار و در دیوان منتهی نامی از او برده میشود و او را بالقب امیر اجل میخواندند و قطران قریب شخصت فصیده و قطعه در مدح او و پسراش سروده است و غزان در ایام سلطنت او بآذربایجان آمده اند و حوادث مهمی در زمان او در آذربایجان روی داده و تا سال ۴۴۶ هجری بر حیات و سلطنت بوده است .

(۲) ن :- بنار (۳) چلب - فتنه و غوغا

ستوده اند بفرزانگی ملوک عجم
 بجز رعیت او هر چه آدمی بعباد
 اگر بدیدی حاتم یکی عطیه او
 برون ز خدمت او نیست در زمانه شرف
 بامر او بکنند میش گر گرا چنگال
 بابر ماند و خورشید گاه مهر و رضا
 همه بمژده او سوی خسروانش خطاب
 در افکند بسر دوستان عصابه فخر
 چو زر پخته شود بارش خام رخام
 بقای خلق بکام از بقای اوست مدام
 ایا ولی ز تو نازان چو ز آفتاب نبات
 خدای عرش گزیده است هر ترا ز ملوک
 ز تن تیغ برانی بدجله برگردون
 هم آفتاب سخائی هم آفتاب سخن
 طبع رادی قلم بدست چشمه زم (۳)
 مین ز لفظ تو پر نظم لؤلؤ سہوار
 همیشه تارخها همچو گل ز ناز و ز نوش
 رخ موافق تو باد سال و ماء چو گل

گزیده اند بمردانگی ملوک عرب
 بجز ولایت او هر چه آدمی بشعب (۱)
 بساعت اندر گشتی بطبع چون اشعب
 برون ز مدحت او نیست در جهان کسب
 بفر او بکنند کبک بازار را مقلب
 بشیر ماند و تنین گاه خشم و غضب
 بنام او بود اندر جهان همیشه خطب
 برون کند ز تن دشمنان بنیزه عصب
 حوعود تربشرد بارش خشک خشب
 ز بهر خلق بماناد جاودان یارب
 عدوگد ازان همچون ز ماهتاب قصب
 هم آنچنانکه ستوده است هر ترا بنسب
 بآب جود برانی بر یک بر ررب (۲)
 هم آفتاب لقائی هم آفتاب لقب
 بدل چو رود فراتی بکف چو رود قرب (۴)
 هواز خوی تو پر بوی عنبر اشهب
 همیشه ناچو ذهب رویها ز تاب و ز آب
 رخ منافق تو باد روز و شب چو ذهب

(۱) شعب - تہیج شر و بر انکیخن فتنه

(۲) ررب - کشتی کوچک

(۳) زم - نام رودخانه ایست و مخفف زمزم

(۴) قرب - نام رودخانه ایست

در مدح ابو منصور (۱)

رادگاه غمزه چشم وزفت گاه بوسه لب
لاله نعمانشرا از عنبر سارا سلب
زلف اولرزان ومن دارم زداغ هجرتب
روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب
عجب او بر من همه زان کژدهان بوالعجب
وزلب و زلفش همی خیزند عنباب و عنب
بس مرا از نیکوان کز نیکوان آید شنب^(۳)
تا توانم خدمت صاحب کنم زین پس طلب
از کز بمان اختیار و از سواران منتخب
گر سخن گوید عجم را فخر باشد بر عرب
روز بخشش آفتاب از دست او دارد عجب
و این یکی کآرد بطبع دوستان اندر طرب
نیک نامی را دلیل و شاد گاهی را سبب
ایکه خشم آتش سوزنده و اعدا حطب
تبغ تو چون ماهتابست و معادی چون قصب
ایمنی را شیر دارد جایگاه اندر قصب
جاودانه رسته باشد جانش ازرنج و تعب
گنج گوهر دایم از دست تو باشد پر شغب
نیست هر کز کرده بامن خال و عم و ام و اب
تا بدید آرد جهان خار و رطب از یک خشب
قسمت دشمنت با دا خار و آن تو رطب

دارد آن وشی^(۲) رخ و وشی بروشی سلب
لواء لا لا سرا از لاله نعمان صدف
چشم او مخمور و من خوردم بجام مهری
زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز
مهر من بروی همه زان نرگسان مهره باز
از دل و چشم همی خیزند جیحون و جحیم
بس مرا از عاشقی کز عاشقی خیزد بلا
تا کنون کردم طلب پیوند مهر نیکوان
آفتاب مهتران دهر ابو منصور کاوست
گر نسب دارد عرب را فخر دارد بر عجم
روز کوشش آسمان از تیغ او دارد شگفت
آن یکی بارد بجان دشمنان اندر بلا
پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام
ایکه مهرت ابر فروردین و احباب چمن
دست تو چون آفتاب است و موالی چون نبات
زانکه زیر سایه کلك تو خلق ایمن زیند
آنکه بردارد تعب در خدمت تو یکزمان
جان دشمن دایم از تیغ تو باشد پر خروش
آنچه تو کردی بجان من زجود و مردمی
تا بدید آرد فلک سنگ و عقیق از یکزمین
بهره دشمنت با دا سنگ و آن تو عقیق

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود

(۲) وش - شهری است در ترکستان و قماش لطیفی هم هست که در آن شهر میبافند و وشی منسوب

به آن شهر است و بشدید نانی هم آمده - (آندراج) (۳) شنب - فتنه و فساد

درمدح ابوالمظفر سرخاب

شده است بلبل داود و شاخ گل محراب
 یکی سرود سراینده از ستاک سمن
 نگر که پردر گردید آ بگير بدانکه
 شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت
 صبا بساط حواصل^(۱) از بوستان نوشت
 شکفته سرخ و سبزه لاله چون رخ و دل و دوست
 عقیق و مرجان بارینگ آن ندارد پای
 بیوی و گونه گل هست خاک روی چمن
 شکفته گشت بباغ اندرون بنفشه و گل
 ز ژاله لاله جو لوله شده رفیق عقیق
 خروش رعده بابر اندرون جو ناله دعد
 را برگشته بکردار روی و تنی خاک
 بیان بستان نرگس بیاد مهر خطابر
 بوالمظفر سرخاب کو بتیغ کبود
 گناه دشمن بگذارد از کرم بعفو
 هنده سائل خواهنده را هزار عطاس

فکنده فاخته بررود و ساخته مضراب؟
 یکی زبور روایت کننده از محراب
 شکن شکن شده آب از شمال چون مضراب
 چنان نبشته درم پیر ریخته، ضراب
 چو مشک بید ببوشید بر سمن سنجاب
 بنفشه رسته چو زلفین او بیوی و بتاب
 عبیر و عنبر با بوی این ندارد تاب
 بیوی عنبر ناب و بگونه کل ناب^(۲)
 ببوستان شده آب غدیر همچو کلاب
 نوائی صاصل و بابل جو جنگ و تار و رباب
 فروغ لاله بجوی^(۳) اندرون چور دی باب
 زباد گشته بکردار موی زنگی آب
 بجام سرهین اندر فکنده زرد شراب
 دل سیاه بد اندیش کرده بر ز ذباب^(۴)
 خطای دوست ببوشد زهر دمی بصواب
 دهنده سائل پرسنده را هزار جواب

(۱) حواصل - مرغی است سبید که غالباً بر کنار آبها می نشیند و اینجا مراد برف است

(۲) کل ناب ظ - مل ناب

(۳) س - بخوبد

(۴) ذباب - (کناره شمیر و ذباب السیف طرفه انی بضرب به) و شاید غلط باشد

بجای قدس گردون بود بجای سریر
 مخالفان را برتن بود همیشه خرب
 بگیتی اندر داد انجنان بگسترده است
 چنانکه میش کند بچه در نشیمن شبر
 بداد کرد همه شهرهای شاه آباد
 چه سنگ باشد باتیغ تیز او چه برند
 کسی که راست زنده است در کتاب نئاس
 خمار باشد بهر عدوی او ز نیبند
 ز تاب تیغش جان عدو بفرساید
 خدای گوئی از دوستان او برداشت
 ز طبع حاسد او رفته از نهیب نشکيب
 همیشه باد دل و طبع ابن رفیق نهیب
 کسی که طالع گیرد نبرد خصمان را
 مگر که سوختن آتش ز تیغ او آموخت
 چنانکه خاک بلامش نسب کند بدرنگ
 بکاه ماند بدخواه و خشم او بشمال
 بروی خوبتر است از مه دو هفته بشب
 گه بهار ز خلقش برد نسیم صبا
 چنان خوش آید آواز سائلانش بگوش

بجای دستش دریا بود بجای سراب
 موافقانرا پر زر از او همیشه جراب
 گه کرده یزدان ایمن روان اوزعقاب
 چنانکه کبک نهد خایه در کنام عقاب
 بجود کرده همه گنجهای خوبش خراب
 چه زر باشد بادست راد او چه تراب
 برو ز حشر دهنش بدست راست کتاب
 چو دود باشد بهر حسود او ز کباب
 چنانکه کتان فرسوده گردد ز مهتاب
 بدان سرای عذاب و بدین سرای حساب
 تن مخالف او گشته از عذاب مذاب
 همیشه باد تن و جان آن عدیل عذاب
 کند زروی چوروی مخالفان صلاب (۱)
 چنانکه رادی آموخت از دو کفش آب
 چنانکه باد بطبعش نسب کند بشتاب
 بدیو ماند بدساز و خشت (۲) او بشتاب
 بلفظ نوشتر است از شراب وقت شباب
 گه خزان ز نوالش برد سرشک سحاب
 که گوش عاشق میخواره را خروش رباب

(۱) خشت - نیزه کوچک

(۲) صلاب - بروزن گلاب بمعنی اسطرلاب

خراب گردد پیش سنان او خاره	سراب باشد پیش بنان او در یاب (۱)
سرای پردهٔ جاه و جلال اورا کرد	همی ز منت گیتی همواره چرخ طناب
همیشه تاتن سیماب و چشمهٔ خورشید	یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد و تاب
دل موالی رخشان چو تافته خورشید	تن حسودش لرزان ز بیم چون سیماب

در مدح امیر جستان و ابوالمعالی در عید قربان (۲)

راز ماه بتا زلف مشکبوی متاب	متاب زلف و دل ما بداغ مهر متاب
گر بشابی زلف و دلم بتابد روی	بجای دل تن و جانم بتاب و زلف متاب
خت بگونهٔ عناب خورده آب عنب	دهانت پردهٔ عناب کرده عنبر ناب؟
بیش عارض تو روی من چنان باشد	که پیش چشمه خورشید داری اسطرلاب
بت برنگ می و بوسه خوشتر از مستی	رخت بلون گل و خوی دراو بسان گلاب
لبان تو پرورده ام میان روان	گل رخان ترا داده ام ز خون دل آب
بود بلور زعکس رخت بلون عقب	چو او فتد ز قدح بر رخت شعاع شراب
سرای تو محراب من شده است چنان	که هست در گه جستان ملو کرام حراب
ملك مسند بو نصر سید الامرا	که گشت عمران از عمر او جهان خراب
مخالف ملك اندر آورد بنشیب	چو او نبرد کند با مخالفان بنشاپ
توی خویش جزو بیست عنبر سارا	زلفظ پاکش به ریست لؤلؤ خوشاب
گام نازده باشد پیش او زوار	عطاش رفته بود پیششان دوصد پرتاب

(۱) دریاب - دریا

(۲) اگرچه جستان نام چند نفر از حکمرانان آندوره بوده است این جستان باید از سلسلهٔ کنکریان باشد که ناصر خسرو در سال ۴۳۸ هـ او را در قصبه طارم دیده و عدالت و داد گستری او را می ستاید .
از ابوالمعالی یاشمس الدین خبری بدست نیامد

رخ معادی^۱ گردد^۱ زیم^۲ او پرچین
 چنان دهد به^۱ ثناگوهر^۱ او کجا ندهد
 زطعن و ضربش جان عدو چنان ترسان
 کند صواب معادیش روزگار خطا
 بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام
 نهیب خلق زمیران نهیب میران زو
 زمهر و کین وی ایزد کند بروز شمار
 چومیش باشد باتیرو با حسامش شیر
 اگر ببندد حساب بارنامه جنگ
 مخالفانش اگر چه بهیبت فلک کند
 امیر جستان گیتی گشا چو کاوس است
 قوام دولت و دین شهریار شمس الدین
 لقب خرند بدینار خسروان دگر
 اجلش زیر سنان و املش زیر قلم
 ایاسپهد شاه جهان و میر جهان
 بگیتی اندر هول و هوان هیبت تو
 مخالف تو نیابد بروزگار خلاص^(۲)
 اگر سداب بکارند وز تو یاد کنند
 کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا
 یکی نهاده بود گوش برامید سرود
 بنزد مردم دانا پرستش تو بود

دل مخالف^۳ باشد زکین^۴ او پرتاب
 بز^۵ سرخ درمهای تیره^۶ گون^۷ اضراب
 که مرغ جسته^(۱) زمضراب ترسد از مضراب
 کند خطای موالیش کردگار صواب
 بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب
 بلای کبکان بازو بلای باز عقاب
 عقاب دوست ثواب و ثواب خصم عقاب
 چو آب باشد باخشت و با سناش باب^(کذا)
 بساعتی ببرد شصت بار بار حساب
 زیم و هیبت او شان بشب نیاید خواب
 ابوالمعالی رستم مخالفان سهراب
 کزو نیند دشمن مکر عنا و مصاب
 زدانش و هنر خویش یافت او القاب
 بقاش زیر نگین و فلکش زیر رکاب
 روان خصمان شیطان و هیبت تو شهاب
 چو آفتاب بگسترده ایزد و هاب
 دلش ز درد بلا و تنش زرنج عذاب
 سداب مردی درتن فزون شود ز سداب
 کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب
 یکی چشیده بود داغ برامید کباب
 ز عشق خوشتر و شیرین تر از شراب شباب

بناز باد ترا در جهان درنگ دراز
 چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد
 سؤال سائل گوش ترا بسی خوشتر
 بدانک کوس دلت روز جنگ شاد شود
 بحار پیش دلت چون چمانه^(۲) پیش بحار
 تو مہتری و همه مہتران ترا کہتر
 سپاہ خصمان باخبل تو بروز نبرد
 بروز کین بتن دشمن در آویزد
 ہمیشہ تا قصب از تاب مہ بفرساید
 لی بگونه گل باد و مہرتان باران
 بیجسته باد شمارا خجسته عبد خایل
 نمان کہ هست ز قربان خضاب مگہ بخون

کہ جز تو خرد نداندم را این جهان بشناب^(۱)
 ز روزگار نیایی بہیچگونہ عتاب
 کہ گوش عاشق سرمست را خروش رباب
 چنانکہ شاد شود دعد از سرود رباب
 سیحاب پیش گفت چون سراب پیش سیحاب
 تو صاحبی و همه صاحبان ترا اصحاب
 ندارد ای ملک خسروان عالم تاب
 کمند تو چو بتاک رز اندرون لبلاہ
 جو ز آب باران گل ساد گردد و شاداب
 عدو بسان قصب باد و کین تن مہتاب
 زہر دو ایزد خشنود تا بروز حساب
 ز خون دشمن تان باد دست و کوه خضاب

در مدح فضل بن قاورد

کتوانکه شد حضری بلبل و غراب غریب
 هزار دیبا در باغ گسترید صبا
 شده چو مذبج عیسی ز بلبل و گل باغ
 جهان ییر صبی وار پر حلی و حلی
 رقیب لشگر گلها شده است سرو سہی
 نقب وار بیاید میان باغ شمال
 زبوی گلها در برستان هزار نسیم
 هزار دستان دریش گل خروش کنان
 گشوده سوی چمن نیم خفته نرگس چشم
 خروش قمری چون راست کرده چنک و باب
 دمیده نرگس و بویش دمان چنانکه کسی
 نوای بابل بر شاخ گل چنانکه کند
 ابوالمظفر بر فضل فضل بن قاورد
 نواخته دل خواهند جود او بنشاط
 منجمان بدو صد سال کرد نوانند
 بگوش عاشق گرچه نسیم خوش باشد
 بمهر چهرش کرده ملوک فتنه قلوب
 کسی که خدمت او کردند و نان اندوخت

بعید شد گل ناز و گل بنفشه قریب
 نگار هاش بدیع و طراز هاش غریب
 درخت گل چو ببروزه و عقیق صلیب
 هواش دایه و پستانش ابر و غیث حلیب
 فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب
 فرو کشتد زرخ هر گلی نقاب نقیب
 زبانگ مرغان در گلستان هزار نسیم
 جو لابه کردن عاشق بمیشگاه حمیم
 چنان محب که دزدیده بنگرد بحمیم
 نسیم نسرین چون می بمشگ کرده ریب
 میان هجر سیمین نهد بر آتش طیب
 فراز منبر خطبه بنام میر خطیب
 که بر معادی بارد قضای بد بقضیب
 گداخته تن بدخواه خشم او جوقضیب
 قیاس جود و حساب سخای میر حسیب
 سؤال سائل خوشتر بگوش اوز نسیم
 مخالفانش مقلوب درفتان بقلیب (۱)
 جو خادعش نبود کس در این زمانه کسیم

بسان محبتشمان یافته ویش مراد
 کسی که صلب ندارد بمهرش اندر دل
 تمام گفت که داند مدیح او بجهان
 ایابصورت و سیرت چو آن کجا کردند
 کسی که مهر تو جوید گهر برد بجوال
 مخالفان تو خوارند چون لباس لبس
 نجیب ابن نجیب از عجیب باشد سخت
 ولیک برسر تو این مثل دروغ شده است
 مخالفان تو رفتند جمله زیر تراب
 ز جود دست تو آموخته است ضرب ضراب
 ز آفرین و نهای تو میر خالی نیست
 کسی که خسته تبغ تو گشت به نشود
 به پیش همت والای تو سپهر برین
 کسی که خورده بود شربتی شراب هوات
 بهراشارت کرده ترا زمانه مصاب
 سلب چو پوشی ووز بالای شیر دلان
 چو تو جهان ایادی نیرو ریده جهان
 یامهیب ملوک کیان و فر کیان
 بانث سائل پرسند، را بفضل جواب
 رد بفضل وادب بر جهانیانث فخر

بسان ممتحنان حاسدش نشسته مریب
 شودش موی بر اندامهای مار صلیب؟
 تھی که داند کردن شعاب راز شعیب (کذا)
 برادرانش منسوب دُنب خویش بذیب (۱)
 کسی که مدح تو گوید درم برد بجرب
 منافقان تو خوارند چون سلیم نشیب (کذا)
 چو بنگری بملوک دگر بود نه عجیب
 کنون نجیبی ماند نخست جد بحسیب؟
 رمیده جان و شکسته دل و شکسته ترب
 بطعن و ضرب کنی برعد و چو ز ضرب
 زبان مرد زکی و دهان مرد لبیب
 اگرش خضر بود خادم و مسیح طیب
 چنان نماید چون پیش کوه قاف کتیب
 بر او شر نکشود خوشتر از شراب شریب
 بهر مراد ترا کرده روزگار مصیب
 بجای مغفرو درع آرزو کنند سلیب
 چو تو خدای مهیمن نیافریده مهیب
 ز هبیت تو همه سال بد سگال کتیب
 بیانت دعوت خواهند را بجود مجیب
 چو تو بشاهی فاضل نیامده است وادیب

همیشه مدح توام بر زبان چو ذکر خدای
 بطبع خواهم زایزد که پیش تو شب و روز
 عزیز داری شعر رهی و نیست عجب
 همیشه تا بود از ناز پیش خلق غزل
 مخالفات ترا باد غم زگیتی بهر
 همیشه شادان بادی بروی میراجل
 همیشه مهر توام در بدن چو بادیه زیب
 بیای باشم چون بو نواس پیش خصیب^(۱)
 ادب عزیز نباشد مگر پیش ادیب
 همیشه تا بود ازغم نصب خلق نحیب^(۲)
 موافقات ترا ناز از زمانه نصیب
 کتاب شادی با طبع هر دو شاه کتیب

در مدح شاه ابوالمظفر سرخاب

لاله داری شکفته بر مهتاب
 مشک چون موی تو ندارد بوی
 یبل با عشق تو ندارد پای
 گر بهجر اندرون در نگ آری
 صنم را رخ تو محراب است
 زی لب زلف رفته چون طوطی
 رخ تو پر ز خوی زکشی و شرم
 این چو در کهر بانشاندۀ عقیق
 چشم تو جای خواب و معدن سحر
 بر ز مشک بود بروز کنار
 گرچه زرد است ز آرزوت رخ
 سرخ گرد اندش بدیدن روی
 زبن میران دهر امیر خطیر
 مشک داری گرفته بر مهتاب
 ماه چون روی تو ندارد تاب
 شیر با هجر تو ندارد تاب
 جانم از تن برون شود بشتاب
 چون شمن^(۳) را صنم بود محراب
 کرده منتقل جفت پر غراب
 دل من پر ز خون زرد و عذاب
 آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب
 چشم من جای خون و معدن آب
 گر بشب بینم آن دو زلف بخواب
 چون رخ دعد ز آرزوی رباب
 بوالمظفر شه جهان سرخاب
 که کندش ملک ملوک خطاب

(۱) خصیب بن عبدالحمید العجمی امیر مصر بود و ابو نواس وقتی که بمصر رفت در سه روز منوالی
 هر روز قصیده ای در مدح خصیب پیش او برد و هر روز هزار دینار صله یافت و حکایت آن مشهور است
 (۲) المحب - رفع الصوت بالبهکاء (۳) شمن - بت پرست

دشمنان را کند به تیغ سؤال
 خلق خوشنود از او درم بگله
 هر که یکروز جست کینه او
 گوش داده بود بطمع سرود
 رود و دریاست بر سحاب عیال
 طاقت دست او ندارد اگر
 شود از خشم او شراب شرنگ
 سبزه بارای پاک او خورشید
 نم سخندان و هم سخن یاب است
 گر شیاطین شوند خصمانش
 عمل زر از تراب خیزد و باز
 زه گردد ز بانگ سائل جانش
 لایح و جنگ و رضا و خشمش هست
 شده مالک رفاه ملوک
 ز نامان بسند چون تو ولی
 ون تو والا کجا بوند بنام
 که را مهر تو بسنجد دل
 شش اختراعات زیر نگین
 ر چون تیر تو ندارد یشک^(۲)

سائلان را دهد بیدره جواب
 عالم آباد از او خزانة خراب
 نکند زندگی بعمر حساب
 داغ خورده بود بطمع کباب
 دست او را شده عیال سحاب
 سیم گردد گه و فلک ضراب
 شود از یاد او شرنگ شراب
 خشک بادست راد او دریاب^(۱)
 خدمتشرا بجان دل دریاب
 تیر او بس بود بجای شهاب
 زر از او خوار تر بسی ز تراب
 همجو عاشق زبانگ چنگ و رباب
 نسادى و انده و نواب و غساب
 داده فرمانش را ملوک رقاب
 تو جو بحری و دیگران جو سراب
 پیر برنا کجا شود بخساب
 خار سنجد شود بر او سنجاب
 کوشش آسمان زبر رکاب
 پیل چون تیغ تو ندارد ناب^(۳)

(۱) دریاب - دریا

(۲) یشک - چهار دندان پیش جانوران درنده

(۳) ناب - دندان نیز

خوی جان تو ز تو چو عنبر ناب
 چه بچشم هزبر خیل کلاب
 بر دل تو کشاده دانش باب
 همچو فرزندی روزبه (۱) را باب
 شاعران را گهر دهی بجراب
 تیر تو چون قضا شود بصواب
 چون بعنوان بود پدید کتاب
 خوشتر از عیش روزگار شباب
 خوارگشت از تو سیم چون سیماب
 آب مردی فزون شدی ز سداب
 تا ز شمشاد رونق مه آب
 رخ تو سرخ باد چون عناب

تیغ تن سوز تو چو آتش تیز
 چه بچشم تو خیل شیر ژیان
 بر سر تو نهاده دولت تاج
 دوست داری مدیح کویانرا
 زائران را درم دهی بجریب
 نکند چون اجل سنان خطا
 از تو آمد پدید مردی وجود
 بخردان را ثنا و مدحت تو
 شد حقیر از تو زر همچو زیر (۲)
 گر بنامت سداب کارندی
 تا ز عناب زینت مه مهر
 سر تو سبز باد چون شمشاد

در مدح ابو نصر مهملان

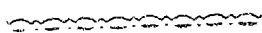
سبب آفت من فرقت آن سیم غیب
 ورطرب سوی دل من نگراید نه عجب
 وندزین در برگرفت انده اوجای طرب
 تن من لرزان بی آنکه مرا گیرد تب
 من در اندیشه آن حور بدان خایم لب
 که دلم باشد صد بار ورا کرده طلب

زپی آفت هر چیز پدید است سبب
 گرسوی دیده من خواب نیاید نه شگفت
 کاندز آن بستد اندوه و غمش معدن خواب
 دل من غافل بی آنکه مرا گیرد خواب
 من ز نادیدن آنماه بر آن کوهم سر
 که یکی بار دل او طلب من نکند

(۱) روزبه - بهروز و خوش بخت (۲) زربر - گیاهی که بدان رنگ کنند (۳) س- بسته زانده

ی بنا کام من و خویشتن از من شده دور
 ببشادی و غم چشم و لب تست چو هست
 بر ابو نصر محمد که خداوند جهان
 بیش از عجم و قدوه شاهان عجم
 ، او بحری موجش همه دینار و ذرم
 اتو راحت خلق است بشمشیر و قلم
 ب او ابر گهر باز بود وقت سخا
 پی آنکه ذهب خوار بود بر دل او
 ر او مهر درخشنده و خواهنده نهال
 بشیرینی چون جان و بخوشی چو جهان
 کند بولهب از مهر تو درد و زخ باد
 بکوه اندر عاصی شود اندر تو پلنگ
 ب و نام یکی دارد هر میر و ترا
 تن درامن تو همواره تو در امن خدا
 بین خرم و خندان و مهانرا بنشان
 ب و روز همی آید پیدا ز فلک
 بر ناصح تو خار ببوبائی گل

خویشتن را و مرا کرده گرفتار تعب
 مرگ و روز را شمشیر و کف میر سبب
 بگزیدش ز جهان هم بحسب هم بنسب
 حسبش از عرب و قبله میران عرب
 کف او ابری سیلانی همه دیبا و قصب
 که ز پولاد بود آفت و راحت ز قصب
 تیغ او شیر روان خوار بود گاه غضب
 روی خصمانش بود زرده شده چو ذهب
 کین او آتش سوزنده و بدخواه حطب
 وی بسندیده و تدبیر رستوده حوالب
 برهد جان و تن بولهب از نار لب
 هیش بافر تو بیرون برد از تنش عصب
 بکریمی و وفا هست در صد نام و لقب
 خلقی در طاعت تو یاک و بو در طاعت رب
 بسنان از کف عتاب ایان آب عنب
 تا گل و خار همی آید پیدا ز خشب
 باد بر حاسد تو روز بتازگی سب



در مدح میر سید ابوالفضل جعفر بن علی (۱)

سرشک ابر به‌اند بلو، بلو، خوشاب
گرفت باز کنون لاله برک جای ترنج
چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب
هر آنچه قمری گوید دهدش سارجواب
که بر خلاف همه عالم آمده بی‌تاب
بگاه بصری کرد او لباس خود سنجاب
بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
چو کفک رخشان اندر میان جام شراب
چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب
زبس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
زخون تیهو یاقوت فام جنگ عقاب
برو همی گسلد عقد های در سحاب
چو بر زنند بزلف بتان زمهر گلاب
چو تیغ بر آن از دست میر دشمن تاب
که گاه خشم چون نار است و گاه مهر چو آب
عدو کشی که همه را پنهان هست صواب

نسیم آب بماند بی‌وی عنبر ناب
گرفت باز کنون لاله برک جای ترنج
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر
هر آنچه بلبل گوید کندش قمری رد
اگر شکفتی خواهی بشاخ بید نگر
بگاه سنجاب او را لباس بصری بود
بیار (۲) برگل رعنا چو عاشق مهجور
چو دست داماد از روی نو عروس بشرم
شکفته لاله چو جام شراب وزاله برو
چو جان عاشق بخروشد ابر بر گردون
زبس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت
زخون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ
زمین ز دیا آذین زد و زهر نثار
سرشک باران بر برگ نو بنفشه بدبد
درخش تابان هر بار ز ابر گوهر بار
امیر سید ابوالفضل جعفر بن علی
سپه کشی که همه وعده هاش هست وفا

(۱) ابوالفضل جعفر بن علی فرمانروای تفلیس و معاصرا بوالحسن لشکری (۴۲۵-۴۴۱) بوده است

(۲) امیر: بیاغ - نو: بیار

از آنکه هست چو زوین اوشهاب ازدور
 سراب گردد با کف راد او چو بحار
 شتاب باد بود با شتاب او چو درنگ
 بروز کوشش بانگش بگوش گردان در
 اگر ندیدی عقل و نیافتی دانش
 ندیده هرگز برگنج او کسی گنجور
 اگر بیمبر محراب کاخ او گفتمی
 سمیل دارد بر هر که خیره جوید گنج
 ایاشمی که تورا هست چرخ زبرنکین
 همه بروزی با جود تو بکار شود
 همیشه تا زین هر فراز هست نشیب
 موافقان ترایی نشیب باد فراز

بود در زمان همواره اهرمن ز سپاه
 بچار کرده بپشت رخ او چو سراب
 در خاک خاک بود و در رند از حوشتاب
 بود بهول چو بادر نام چون سحاب
 مصلحتی در میان رخ او و من بیاب
 ندیده هرگز بر لب او کسی بواب
 تلافی بچنان همجلس رخ از محراب
 کشاده دارد بر هر که در خواهد باب
 ابنا کسی که تورا هست دهر زبر رکاب
 اگر ستاره سرد رخ او آید از ضراب
 همیشه تا زین هر غیب هست نواب
 مخالفان ترایی نواب بد و نساب

در مدح ابونصر مهلان

اگر چه جانان کسرا عزیز چون جان نیست
 نباشد انده جانان چو آمد انده جان
 شفا و راحت جان من آن دو مرجان بود
 درابر زلف نهان بود ماه عارض دوست
 نهان نبود ز من تا در ابر نهان بود
 گلستانی ماند نگاهبانست دو مار
 می چیدیم گل آنکه که بانگ بهان بود

مرا جهان و سر جهان بچوای جان نیست
 مراست انده جان و انده جان نیست
 چگونه باشد جام من آن دو مرجان نیست
 کنون بگردوی آن ابر هیچ گردان نیست
 نهان سده است ز من تا درابر نهان نیست
 رخا او که حمو در جهان دلستان نیست
 کنون می توان حد که بانگ بهان نیست

رخان جانان بستان سنبلستان بود
 زبیم طمع کسان کردمش تهی و اکنون
 بر رفت و راه بیابان گرفت دلبر من
 ز هجر آن لب و دندان بدست رویم نیست
 ز درد هجران نالم همی و معذورم
 ز آب دیده من بیم سیل و طوفانست
 بدین که کرد بتا عاشقت پشیمانست
 ز بهر کاستن خویش در تو نقصان خواست
 بگرد جانم جزلان عشق بیشتر است
 نبود گوی دلم تا ترا دو جوگان بود
 بدان زبم بفراق تو در همی که مرا
 خدا بگان جهان آفتاب جان داران
 ز جود او درم ارزان شد و مدیح گران
 بحکم یزدان ماند بلند همت او
 کدام فضل شنیدی که وی نداند آن
 بهیچ چیز من او را صفت ندانم کرد
 هزار بهتان در مدح او بگوی رواست
 هر آن دلی که بدو در نشان کینه اوست
 چه ز آن شگفت که فرهنگ او فر او انست
 چنانن میلان بینم همی بسائل مال
 سپهر گرد جهاننا بکام او گردی

اگر چه کس را بستان سنبلستان نیست
 فراق سنبل هست و وصال بستان نیست
 وز آب دیده من در جهان بیابان نیست
 بسان موی که بیزخم دست و دندان نیست (کذا)
 که هیچ درد بستختی درد هجران نیست
 و ز آتش دل من بیم سیل و طوفان نیست
 مباد شاد بروی تو گر پشیمان نیست
 فزود مهر تو و در تو هیچ نقصان نیست
 کنون که زلف ترا گرد روی جولان نیست
 چو گوی گشت دلم تا ترا در جوگان نیست
 فراق خدمت میمون میر مملان نیست
 که شغل او بجز از رزم و بزم و میدان نیست
 اگر بجان بخری خدمت وی ارزان نیست
 که هیچ چیزی بر تر حکم یزدان نیست
 کدام دانش دیدی که نزد وی آن نیست
 که او بدان صفت اندر هزار چندان نیست
 که گر نگاه کنی فضالت هیچ بهتان نیست
 بدان درست که در وی نشان ایمان نیست
 چه زان شگفت که سالش بسی فر او انست
 که سفله را و دنی را بمال میلان نیست
 که جز بدوان او هیچ گونه سامان نیست

سخا وجود گفت را قیاس و پایان نیست
 که ظن بر ند که بر چرخ هیچ کیوان نیست
 ز تیغ و دست تو بهتر دلیل و برهان نیست
 کسی که مهر تو ورزد بدانکه نادان نیست
 چگونگی بنیان کش بیم زابر و باران نیست
 کجا تو باشی زرد و درم بزندان نیست
 کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست
 درم یکی شب در خانه تو مهان نیست
 دلی نماید که در دست تو گروگان نیست
 کدام زائر از نعمت تو شادان نیست
 کدام کس که بدو مر هزاران احسان نیست
 که هیچ مردی چون نوح و چون سلیمان نیست

ایا شهی که چو از فضل تو قیاس کنم
 ز نهس کیوان کیهان چنان تهی کردی
 اگر تو دعوی پیغمبری کنی بمثل
 کسی که کین تو جو بد بدانکه دانایست
 بنام نیک فکندی ز جود بنیانی
 بهر دیاری زرد و درم بزندانست
 کدام منعیم کوهر ترا بطاعت نیست
 همه بزرگان در خانه تو مهمانند
 بدانکه نیست گروگان بدست تو درمی
 کدام شاعر در مدحت تو خرم نیست
 کدام کس که بر او مر هزار فضل نیست
 همیشه ملک سلیمان و عمر نوح با

فی الهدیحه

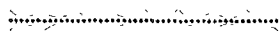
چون تو بگه کوشش و بخشش دگری نیست
 سپرده ترا طایر (۱) میهون هنری نیست
 از سم سهند تو بر او بر اثری نیست
 در کنج ملوکان زمازه گهری نیست
 ناسفته ز تیر تو بحصنی سپری نیست
 بی امر تو در گیتی بسنه کهری نیست
 برسان تو در میدان لشکر شکری نیست

ای میرجهانگیر چو تو دادگری نیست
 ناداده ترا گردش گردون شرفی نیست
 بر روی زمین رزمگهی نیست که تاحشر
 ناداده کف راد تو صد بار به مردم
 ی رخنه گرز تو بحصنی بدنی نه
 ی شکر تو در دهر گشاده دهنی نه
 انند تو در مجلس دینار دهی نیست

از جمع امیران جهان چون تو ندیدم
بی مدح و ثنای تو گزیده سخنی نیست
نزدیک تو کس رنج نبرده است بخدمت
دانا و توانا بسفر گردد مردم
هر چند بدرگاه تو من قصد نکردم
وقفیست زدو میردهی خرد بمن بر
یکروز مرا باشد و یکروز مرانه
هر کارگذاری که بدین ناحیت آید
چون راست شود کارش وایمن بنشیند
در قسم نشدگویم^(۱) در قسم شده گیر
هر چند بگویم سخن من ننیوشد
غم نیست بگیتی که غمی نیست فزون زان
من باز نمودم بتو ای میر همه حال
آنها خطری نیست بر توبه^(۲) جهانرا
خالی نکناد ایزد گوشت زبشارت

وز جمله شاهان جو تواند خبری نیست
بی تیغ و سنان تو ستوده ظفری نیست
کز دولت گنج تو بر او تازه تری نیست
از قصد بدرگاه تو بهتر سفری نیست
چون من بجهان نیز تو را مدح گری نیست
درده بجز از جفت من و برزگری نیست
زیرا که در این نعمت پیوسته سری نیست
گوید که مرا برده تو برگذری نیست
گوید که مرا جز بده تو نظری نیست
در نیمه من کسرا آن داد وری نیست
گوید که در این معنی ها را نظری نیست
بد نیست در آفاق که زان بد بتری نیست
کز گفته من هیچکسی را ضرری نیست
کانرا ببر من که رهی ام خطری نیست
زیرا که بچود تو بگیتی بشری نیست

باد از تو و یاران تو بیداد فلک دور
کاندر همه آفاق چو تو داد گری نیست.



(۱) نو: گوید (۲) نو: نه جهانرا

در مدح شاه ابو الخلیل جعفر (۱)

بده سوی دوست دلم را دلیل گشت
 به بخت زاول از آن کاه دلیل بود
 و توار گشتم از آن زهره رخ کجا
 گان چونیش نحل و میان چون میان نحل
 ن بنفشه زلف جمال جمیل یافت
 درد عشق نازون من چو نال شد
 ول آن دو چشم بد آهنگ چون نهنگ
 و دلم چو قدش بی بند راست شد
 چند نیکویش رخسار رفیق شد
 د که نازد آن بت و کشی کند بدان
 بر که خوب گشت چنو دلربای شد
 بوب جان خصمان آرام جان دوست
 د خلق هست برزق از کفش مگر
 بس بکفت زرو گهر داد خلق را
 کو پسندا و زملاک تخت و ملک بود
 آنکه هر که عت ملک تو دید اگر
 چند رنج یابد گاهی زبته پیل
 ه سراب دیده زهر تو یاد کرد

بیخواب گشت و جای خیال خلیل گشت
 راهی که گم شد اول نانی دلیل گشت
 بادام او بصره با بل کحیل گشت
 بی او تنم زنوحه و زاری نحیل گشت
 جانم اسیر عشق چو جان جمیل گشت
 وز داغ عشق قطره دل همچو نیل گشت
 از خون دل (۲) دو چشم چون رود نیل گشت
 بی او تنم چو زلفش بی هال و هیل گشت؟
 هر چند عاشقی دل مرا عدیل گشت
 کز نیکوان بدل ستدن بی بدیل گشت
 نه هر که پادشا شد چون بو الخلیل گشت
 جعفر که زر جعفری از وی دلیل گشت
 کفش برزق خاق زیزدان کفیل گشت
 زرو گهر ذایل چو ریک سیل گشت
 از بیم او بتخت پدر بر دخیل گشت
 مانند خضر بود فنا را عدیل گشت؟
 نه پیل پشه گردد و نه پشه پیل گشت
 بروی سراب یکسر چون سلسیل گشت

آن کو بهشت کین تو ازدل براو بهشت
وانکو بدیت گفت و بچشم بدت بدید
دندان بکامش اندر چون گفته خشت شد
بس میر کو بزم تو اندر ندیم شد
گیتی بفضل واصل تو را بایدی وایک
آن کش نزول مهر تو دردل طریق شد
بر تو صهیل اسب بود چون صغیر مرغ
آنکوره سلامت در سایه تو جست
بس کهتری غمی که بجای تورنج برد
بس خسروی جلیل که باتو بیست فصل
ناصح که مهر جوی تو باشد برز و شب
آن کو بنفس دون و بهمت حقیر بود
از مدح تو بشعری شاعر رساند سر
رنجی قلیل را ز تو گنجی کثیر یافت
بادانش تو حکمت لقمان فتاده شد
تاوصف در مسیل کنند و حدیث نوح
بادت بقای نوح که بدخواه ملک تو
عید خلیل خرم بگذار با خلیل

چونانکه بر پیامبر ما سیل گشت
دست قصیر بر سوی جانس طویل گشت
مژگان بچشمش اندر چون نفته میل گشت
بس شاه کو بشهر تو اندر وکیل گشت
گردون عدو فاضل و خصم اصیل گشت
روز نزول او همه روز رحیل گشت؟
وزیم تو صغیر بر اعدا صهیل گشت
بر دوستان پیامش سیف سلیل گشت
از جاه و دولت تو امیر جلیل گشت
بسیار خوار تر زسگان فصیل گشت
با فر و بر زو زور تن جبرئیل گشت
چون خدمت تو کردش رادو جلیل گشت
بافر قد از عطای تو فرقش عدیل گشت
وین رنج و گنجی تو کثیرش قلیل گشت
بالفظ تو کلام عرب قال و قیل گشت
کز معجزات نوح با آخر قیل گشت
در بند رنج و محنت چون در مسیل گشت
کز بس خلیل عدو و عدوی خلیل گشت

فی المدیحہ

تاهلک باشاه جستان یارو هم دیدار گشت
دوستانشرا ز نعمت دست گوهر بار شد
گرچه از یک گوهر بد و درخور یکدیگرند
گرگهی اندر میانشان کینه و آزار بود
وانکه شان آزار جستی از پی بازار خویش
بس کسا کز جنک ایشان روز کار آسان گذشت
چندگاه از خلق بدسان در میان آزار بود
در میان از تیغ ایشان هر کسی ز نهار بافت
دوستی بسیار باشد دشمنی بسیار را
از نشاط عهد ایشان و رنگار زر و سیم
ماه گردون از پی آن گشت هم چون آفتاب
راستی بیمار بود از عهد ایشان شد درست
هر دو انرا دل ز روی یکدیگر بر نور شد
هر که مصالح بود این بتئید پی تیمار شد
هر دو اندر چرخ دولت همچو خورشید و ماه
طالع او مشتری و روی او چون مشتری
بس کسا کو بست بود از دست این بالا گرفت
هر که بود از خواب غفلت خفته زین بیدار شد
هر کجا دیدند جنگ و هر کجا ببیند خیل
ز سخاشان دوستانرا جامه یر دینار شد

گوهری کان خفته بود از کان کین بیدار گشت
دشمنانشرا از محنت دیده گوهر بار گشت
در خوری و مهر کوهرشان درست این بار گشت
هر دورا از کینه و آزار دل بیزار گشت
از خوشی بزار گشت و جانش یر آزار گشت
روز کارش تلخ شد آرامشش دسوار گشت
از میان رفت آن بدی و بن هر دو پی آزار گشت
باز شد ز بهار خواه آنکس که بی ز بهار گشت
دشمنی بسیار بود و دوستی بسیار گشت
بوستان بزار گشت و آسمان عطار گشت
ماه کانون از پی این چون مه آزار گشت
کاستی از وصل ایشان خسته و بیمار گشت
دشمنان و حاسدان را جان و دل پر نار گشت
هر که مفسد بود این بنسبند و بانیمار گشت
میرمیلان در میانشان مشتری کردار گشت
مشتری و یرا زدند و شاه گیتی دار گشت
بس کسا کو بنده بود از فر آن سالار گشت
هر که بود از باد خم مست از آن هشیار گشت
نام خیل از جنگ ایشان یکسر ه با عار گشت
(۱)
وزو غاشان دشمنانرا روی چون دینار گشت

لؤلؤ شهوار بر خصمانشان چون سنگ شد
سنگ بر یارانسان چون لؤلؤ شهوار گشت
بس کساکش کارایشان تازه کردن بود کام
مهرایشان تازه گشت و کام او بیکار گشت
فتنه هارا در بیست و فرها را در گشاد
جورها پوشیده گشت و عدلها دیدار گشت
یار خصمان رنج گشت و رنج یاران باز شد
عارخویشان فقر گشت و فقر خصمان عار گشت
گرگ مردم خوار شد بامیش سوی آبخور
از پی دیدارایشان گرگ مردم خوار گشت
شیرجفت میش گشت و مارجفت مرغ شد
مفسدانرا از پی این هوی بر تن مار گشت
از سخای هردوان هم با کهان هم بامهان
سیم بی قیمت نمود و زر بی مقدار گشت
داد ده گشتند هر دو ایزد دادار را
داد ده گشتند هر دو ایزد دادار گشت
از پی دیدار ایشان در میان کوه و دشت
سنگ چون یاقوت گشت و خاک چون گلزار گشت

آنکسیراکش نیامد خوش بباغ و راغ او
سرو شد همچون گیاه ولاله هه چون خار گشت

~~~~~

## در مدیحه

خدایگانا جان منا بجان و سرت  
که جان بشد زبرم تاجدا شدم زبرت  
چو هوی گشت تنم تا خبر شنیدن تو  
چگونه باشم آندم که نشنوم خبرت  
اگرچه خواب و خور من چو زهر گشت و راست  
بهر کجاکه توئی نوش باد خواب و خورت  
ز خورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز  
زهجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت  
اگر توانم بودی براه رفتن در  
بسر بیامدمی همچو ناله بر اثرت  
کسی که باتو بود در سفر بود به بهشت  
چو دوزخ است بمن بر زدوری حضرت  
جهان نیستم ازین بیشتر زگریه بچشم  
چه حال بود ترا ره گذر بخوزستان<sup>(۱)</sup>  
اگر بچشم نیستم زعید بیشترت  
چرا بدیده من بر نبود ره گذرت؟

(۱) امیر: چه نفع بود ترا ره گذر بخوزستان

خطر ندارد زی خلق بنده بی سالار  
 در این سفر چو سکنند بکام خود برسی  
 بسی کشیدی درد و بسی کشیدی غم  
 نیافرید بمردی و مردمی جفقت  
 هزار طبع شود تازه از یکی سخت  
 گهر بر تو سفاست و زر به پیش تو سنگ  
 هزار گنج بود یک عطای ماحضرت  
 هنر گوئی هست از هنر فزون خردت  
 بسی نمانده که تا کردگار هر دو جهان  
 بود ستاره بجنگ مخالفان سپهرت  
 مرا بیاید رفتن بر پدر دشوار  
 کنون بجان ودل آگاه گشتم از خطرت  
 زهر آنکه چو بس دراز شد سمرت  
 دهاد گیتی ازین بیش کرد کار برت  
 نیروید برادی و راستی دگرت  
 هزار دیده شود روشن از یکی نظرت  
 بدان که بیشتر است از همه شهبان گهرت  
 هزار نکته بود یک حدیث مختصرت  
 خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت  
 دهد زهر دو فزون بر جهانیان ظفرت  
 بود زمانه به بیکار آسمان سپهرت  
 اگر نه بینم شادان بخانه پدرت

اگرچه هست حذر عاجز از قضای خدا

همیشه باد قضا گشته عاجز از حذرت

## در مدح ابوالیسر سپهدار اران (۱)

سرشنگ ابر بکردار لؤلؤ لالا است  
 سپاه برف رمید و سپاه لاله رسید  
 بهر کجا نگری پیش چشم تو گهر است  
 سماشبانگه گوئی که پر شکوفه زمی است  
 اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کاف  
 نسیم باد بکردار عنبر سار است  
 خروش زاغ نشست و خروش فاخته خاست  
 بهر کجا گذری زبر بای تو دیباست  
 زمین سحر گه گوئی که پر ستاره سماست  
 نسیم عنبر سار است بانسیم صباست

ز لاله‌های دگر گونه باغ چون مینوست  
 هزار گونه نگار است هر کجا وادی است  
 کسی که یافت کمون بوستان بهشت نجست  
 شکفته لاله بگردار آتش است زدور  
 شمال روی زمین را همه بمشگ اندود  
 هزار گویی از یار خویش مهجور است  
 سپید روز چو بخت موافقانش فزود  
 یمین دولت شاه جهان ابوالیسر آن  
 نه دولست وجود دولت ستوده و زیباست  
 زمار بهر عدو زهر و بهز او مهره است  
 فریشته سیر است و فریشته هنر است  
 چنو جواد کجا و چنو سوار کدام  
 مظفر را آهنگ سال و ماه بدوست  
 روان او ز هزیمت بروز رزم بریست  
 هگرز وعده بفردا نکرد بخشش را  
 ثبات خلق بدریا و کوه باشد و او  
 اگر بمردی و رادیش برگوا خواهی  
 ایا براست سنان کرده پشت دشمن کز  
 جهانیان بتو خواهند نیکی از یزدان  
 بروز بخشش کف تو آفتاب سخا

ز سبزه‌های دگر گونه راغ چون میناست  
 هزار گونه بهار است هر کجا صحر است  
 کسی که دید کمون گلستان سپهر نخواست  
 که دود او ناپیدا و نور او پیدا است  
 سحاب روی چمن را همه بدر آراست  
 که همچو عاشق مهجور با هزار نواست  
 شب سیاه چوبخت مخالفانش بکاست  
 که بر یمین و یسارش همیشه علم و سخاست  
 نه ایزد است و چو ایزد بزرگ و بیهمتاست  
 ز نار سهم عدو دود و سهم مهر ضیاست  
 فریشته نظر است و فریشته سیماست  
 چنو کریم کجا و چنو رحیم کجاست  
 اگر سزا<sup>(۱)</sup> را آهنگ سال و مه بسزاست  
 زبان او ز توانی بروز بزم جد است  
 مگر نداند کاه روز را زپی فردا ست  
 بحلم چون کوه است و بچود چون دریاست  
 بر آنش تیغ نشان و برایش دست گواست  
 ایا بکژ کمان کرده کار ملک است راست  
 مگر که نام تو بر خلق مستجاب دعاست  
 بروز کوشش تیغ تو از دهای بلاست



چراغ رادی از کفّ راد تو افروخت  
چنانکه کام زمانه رواست بر همه کس  
کجاست ناموراندر جهان چنانکه توئی  
گریختن نتواند عدو ز نیمزه تو  
همیشه تازیس هر بدی امید بهیست  
مخالفان ترا بر بهی نوید بدی است  
درخت مردی از تیغ تیز تو پیراست  
همیشه کام وهوای تو بر زمانه رواست  
که راست نبکوئی اندر جهان چنانکه تراست  
مگر عدو قدر و نوک نیزه توقضاست  
همیشه تازیس هر جفا امید و فاست  
موافقان ترا بر جفا امید و فاست

### در مدح شاه ابوالخلیل

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است  
پیکر او آفت بضاعت روم است  
گوئی خاک اندر او بزر نهفته است  
زینت خلد برین زباده خلد است  
باده او خوبتر ز باده خلد است  
خلد برین بخردان برین نگزینند  
روی زمینش ز بوسه دادن مبراف  
شاه جو مهر است و پیشگاه سبهر است  
شاه جهان بوالخلیل کز کرم او  
تصن حصینش بیکار ناید هرگز  
ناصر او شاد و کامکار و عزیز است  
یک صلت او هزار گنج روانست  
باهمه دیدارهای خوب قرین است  
صورت او کاهنی صناعت جین است  
گوئی باد اندر او بمشگ عچین است  
مردم را آرزوی خلد برین است  
ساقی او خوبتر ز حور العین است  
از پی آن کان بسگ و ابن بهیقین است  
یکسره بر نقش روی و نقش جبین است  
میر جو شیر است و بیت قصر عرین است  
روی زمین از خوشی جو خلد برین است  
دولت او خود هزار حصن حصین است  
حاسد او زار و مستمند و حزین است  
یک سخن او هزار در نمین است

یشت و رخ دشمنانش پر خم و چین است  
 دشمن او بار اسب و آفت زین است  
 دولت و بختش همیشه یار یمین است  
 از پی آن کز ملوک دهر گزین است  
 زفتی از او لاغراست وجود سمین است  
 داد به نزدیک او برابر دین است  
 گوئی با خواسته بطبع بکین است  
 مرگ بگرد کمان او به کمین است  
 پاسخ دشمنش روز کوشش هین است  
 دستش مانند ابر در آگین است  
 جان همه کس بدوستیش رهین است

جان و دل دوستانش پر طرب و ناز  
 او بیکی زین همی هزار سوار است  
 ناز و نشاطش همیشه جفت یسارند  
 در همه کاری وفا و جود گزیده است  
 خواسته خوار است از و فضل گرامی  
 جود به نزدیک او برابر جان است  
 خواسته نزدیک او قرار نگیرد  
 هست هلاک سپاه خصم کمانش  
 پاسخ سائلش روز بخشش هان است  
 تیغش مانند بحر خونین موج است  
 از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش

همچو زمان و زمینش باد بقا کو  
 ماه زمانست و آفتاب زمین است

## ❖ در مدح سید الوزراء عمید الہاک ابو نصر

مرا بدو جو خرد را بجان پاک هواست  
 که چون هوا شدم از عشق و جای ابر هواست  
 کساد گشتم بر دوست گرچه هر دورواست  
 ورا بنزد دل و جان من رواست رواست  
 دلم همیشه گرو کان و جان همیشه نواست  
 سرشگ دیده سرا بست و زار ناله نواست  
 اگر چه هیچکس از کس گواه عشق نخواست

نگار من به لطیفی بسان پاک هواست  
 اگر چو ابر شد از اشک چشم من نشگفت  
 بدر و دیبا آراستم دو چشم دورخ  
 اگر کساد شدم من بنزد او شاید  
 میان شکر و بادام آن نو آئین بت  
 مرا بخلوت بروی آن بهشتی روی  
 سرشگ دیده به عشقش مرا بس اسف گوا

گوا چه باید در عشق آن نگار مرا  
اگر چه سنبل مشکینش سایبان گل است  
چراش چندین کشی چراش چندین ناز  
نه آفتاب سما و نه پادشاه زمیست  
عماد دین پیمبر عمید ملک خدای  
مکان نصرت وارکان سعد بنصر آن  
دش ز جور نگیرد بهیچوقت ملال  
همیشه باد بلاجوی بدسگالش لال  
بجای همت والای او سما چو زمیست  
اگر چه هرگز مر سنگرا نما نمود  
چون او بتخت مہی بر بخرمی بنشست  
بخلق عالم یکسر سخای او برسید  
بود دلیل فنا باسنان میان سلاح  
چو آفتاب بگسبرد نام در همه جای  
نصیب ناصح او ز آسمان همی طربست  
برون ز مدحت او قول خلق بہتانست  
دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفت  
روان ملک بمردی و مردمی پرورد  
کدام راست کہ باکین او نگردد کز  
بنان و تیغش دائم برای نیکو و بد است  
چنو کریم نبود و نه نیز خواهد بود  
مطیع اوست اجل چون امل مطیع اجل

کہ روی خوبش برہستی خدای گواست  
و گر چه گوہر سرخش نقابدار<sup>(۱)</sup> لقاست  
بروی نسکو چندین بزرگوار جراست  
نه ایزد است بحق و نه سہد رؤسا است  
کہ چون روان بیمبر تنش زعیب صفاست  
کہ کان دانش و دینست و گنج جو دوفاست  
زہر آنکہ تن و جان او ز فضل ملاست  
کجا بالو بدی را جواب او ہمہ لاست  
زفر مجلس میمون او زمین جو سماست  
زنم ابر کف راد او امید نماست  
زبان دشمن او دود داغ و درد بخاست  
زمان رزق بنی آدم است ابن نہ سخاست  
چنانکہ باقدح اندر قباد لہل لقاست  
کہ آفتاب نوالست و آفتاب لقاست  
چو قسم حاسد او در جهان ہمیشہ عناست  
جدا ز خدمت او کار روزگار ہباست  
دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست  
دل زمانہ برادی و راسنی آراست  
کدام کز کہ با مہر او نگردد راست  
سنان و کلکش دائم دلیل خوف ورجاست  
خلاف باشد گفنن جنبن کریم کجاست  
اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست

امید و بیم جهانیش بزیر تیغ و قلم  
 بدیع دهر بدانش غریب عصر بچود  
 بکامگاری مانده سلیه نیست  
 از آنکه دارد باکردگار یکتا دل  
 سؤال سائل در گوش او بمشغولی  
 همیشه سائل خواهنده را نواز کفش  
 بیای فضل رونده بدست علم دراز  
 مجوی خدمت آنکس کجا سزا نبود  
 همیشه خادم او را دو فایده زدو جای  
 بسان در بهائی بود همه سخنش  
 کجا تهدد او شد همه بالا و بدیست  
 کسی که کینش بفزود و دشمنیش نمود  
 مدام راحت و خنده است کار و بار و لبش  
 هزار عالم فلاطونش دریکی سخن است  
 که بحر گوئی چون دست اوست هست صواب  
 بطبع تیر عدو زی عدوش باز شود  
 چنانکه بر در بهرام گور بردر او  
 ولیش گرچه بود دیو جاودان باقیست  
 کشیده باد بر آتش بروی خصم وعدوش  
 همیشه تابود از خاک و آب رسته گیاه

نیاز و ناز زمانش بزیر خشم و رضاست  
 بدست راد دلیل سلامت (۱) غرباست  
 یکی سخاش دو صد باره به زملک سباست  
 زبهر خدمت او قامت ملوک دوتاست  
 درست گوئی آواز زیر و بانگ دوتاست  
 همیشه سائل پرسنده را دلش بنواست  
 بچشم فکرت بینا بگوش دل شنواست  
 همیشه خدمت او کن بجان و دل که سزا است  
 ز روزگار مکار فا ز کردگار جزا است  
 ولیک یک سخنش را هزار در بهاست  
 کجا تفضل او شد همه بهی و بهاست  
 نشاط خویش نهان کرد و عمر خویش بکاست  
 همیشه پیشه خصمان او بالا و عناست  
 هزار گنج فربدو نش یک زکوة و عطا است  
 که هست گوئی دستش بسان بحر خطا است  
 عدوش گوئی کوه آمده است و تیر صدا است  
 بعرضه کردن بر خلق خورد و برد نداست  
 عدوش گرچه بود دختر زود اسیر فنا است  
 که رأی او همه ساله عدوی روی و ریاست ؟  
 بقاش باد اچندان که خاک و آب و گیاست

عدوش جفت عنا باد و یار یار نشاط  
 همیشه تاب جهان اندرون نشاط و عناست

## فی‌الهدیحه

ملکا تنت زجان آمده جانت از خرد است  
 شادمان بنشین و ز دست دلفروز بنان  
 وعده عمر تو از یزدان صدبار ده است  
 بخت فیروز تو پاینده تراست از کوه قاف  
 در بر بخشش تو بخشش پرویز هبیا  
 دشمن خود بود آنکس که بود دشمن تو  
 بزمی<sup>(۱)</sup> بر تو چنانی که بگردون بر مهر  
 هست مقراضی منسوج<sup>(۲)</sup> بچشم تو چنان  
 بهمه کاری توقیع همی زن که فلک  
 هر که او دست بکین توفشانند شب و روز  
 باد چندانست به پیروزی در ملک نما  
 اور مزدی تو و فرخنده سپندار مداشت  
 باده بستان که جهان بادل خصمانت بداست  
 وعده ملک تو از باری ده بار صد است  
 بخت خصمان تو چون آب میان سبداست  
 بخوشی لفظ تو درستان زدن بار بد است  
 آن که جادوست نرادوست بن و جان خود است  
 بجهان در تو چنانی که بجان در خرد است  
 که بچشم دگران کهنه پلاس نمداست  
 بهمه کار تو تا محشر توقیع زد است  
 بر تن و جان ز بخت بد دائم نکداست  
 که به آفاق درون مرد وزن و دام و دداست



ایا به تیغ و قلم رنج خصم و دشمن گنج  
 بنار دست ولی کرده یار با بگماز  
 ز دیده خون دل افتاده بر رخان عدوت  
 بسان موسی عمران ز دست فرعونان  
 هر آنچه زان نیاکانت بود بگرفتی  
 تن عدوی ترا داده روزگار شکنج  
 برنج روی عدو کرده جفت با آرنج  
 چو نار دانه نشانده بقصد در نارنج  
 همه جهان بگرفتی به تیغ تو بی رنج  
 و ز آنچه بود طمعشان خدای دادت خنج<sup>(۳)</sup>

بروز بخشش نوک قلمت جان پرورد  
 مخالفتن ترا قول هست و نیست عمل  
 بسا کسا که بر کس به نیم ذره نجست  
 چنانکه تازی سوی و غا بروز مصاف  
 زینکی آید نیکی چنانکه عادت تست  
 خدا یکانا گنجور توجه دیده زمن  
 بمن برنج دل و جان رسید رنج سخن  
 ترا جواهر گنج سخن فرستم من  
 بقات بادا چندانکه کام تست بکام  
 بروز کوشش نوک سنانان جان آهنج (۱)  
 چنانکه خورد نشان تا خلیج کاسه خلیج (کندا)  
 شد از عطای تو دینار پاش و گوهر سنج  
 بروز صید تتازد عقاب زی سارنج (۲)  
 همیشه نیک سگال و همیشه نیک الفنج (۳)  
 که تو بگوی پنباه ده نیارد پنج  
 چو گنج مال بگنجور تو رسیده بگنج  
 مرا فرستد گنجور تو سوانج رنج  
 که چون تو کس ندهد داد زین سرای سپنج

### در مدح ابو نصر محمد (مهملان)

آباد بر این برکه و این طارم آباد  
 این برکه آفرخته چون چشمه خورشید  
 با آن نبرد هیچکس از ماء معین نام  
 از آب روان آن همه مانده دجله  
 آرایش این تابان چون چهره شیرین  
 این را همه دیا و پرند آمده پوشش  
 پیرامن آن کاشته سرو سمن و بید  
 وز هر دو خداوند جهان کامروا باد  
 وین طارم آراسته چون قبله نوشاد  
 یا این نکند هیچکس از خلد برین یاد  
 از نقش و نگار این همه چون حله بغداد  
 فواره آن باران چون دیده فرهاد  
 آنرا همه ارزیز و رخام آمده بنیاد  
 بر دامن این رسته گل ولاله و شمشاد

(۱) آهنج - آهنگ (۲) سارنج - مرغی باشد ساه و کوچک

(۳) الفنج - اندوخن

این طارم شاهانه و این قصر نو آئین  
چون رأی ملک روشن و چون طبع ملک خوش  
خورشید همه میراث بونصر محمد  
هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین  
باهوش دل پیران باداد جوانان  
پیش کف کافیش چه سنگست و چه یاقوت  
ای شاه نهاده دل شاهی به جهان کیست  
بادست تو دینار بود خوارتر از خاک  
روی تو روان پرور و رای تو دل آرای  
آنکس که ترا کشت همه فرو خرد کشت  
گیتی چون نیام است و تو اش باشی شمشیر  
در هفتم مرداد پیروزی موجود  
تا شادی و غم پیدا از نسک و بد آید

در بر که جهان باده بیالین تر اباد (کذا)  
چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد  
کایزد همه فرهنگ و همه فضل بدوداد  
هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد  
هرگز نبود خلق بدین هوش و بدین داد  
پیش شل هندیش چه مومست و چه پولاد (۱)  
کو بیش تو برخاک بسجده سر نهاد  
باتیغ تو پولاد بود نرم تر از لاد (۲)  
آباد بر این روی و برین رای تو آباد (۳)  
آنکس که ترا زاد همه فرو خرد زاد  
عالم چو عروس است و تو اش باشی داماد  
بگذار پیروزی سیصد مه مرداد  
وز هر دو نباشند جدا بنده و آزاد

بی بد بزیاد آنکه دلش نیک تو خواهد

در غم بزیاد آنکه دلش نیست ز تو شاد



(۱) رشل - بالکسر یکی از اسلحه هند و نبره کوچک

(۲) لاد - دیبای تنگ و پریان (۳) آباد - آفرین و تحسین

## در مدح ابوالمعمّر (۱)

آمد نوروزو گشت مشک فشان باد  
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه  
چون برخ دوست برفناده سرزلف  
دشت بخندد همی زالائ سیراب  
دشت بخندد همی چو چهره شیرین  
کوه چو خرخیز<sup>(۲)</sup> گشت و دشت چو تبت  
چرخ بکسار هدیه کرد ستاره  
دشت شد از باد پر طرائف عمان  
لاله بصحرا شکفته چون قدح می  
جز قدح می منه بوقت چنین پیش  
بر طرف جوی رسنه تازه بنفشه  
شمع بزرگان ابوالمعمّر کو کرد  
پولاد آنجا که عزم اوست چو وشی<sup>(۳)</sup>  
رادان باشند با سخاوت او زفت<sup>(۴)</sup>  
روزی در وهم او نگردد ناحق  
بر کس بیداد خویشتر نپسندد  
ایدل مردم بچشم عقل گشاده

ساحت باغ از نسیم باد شد آباد  
چو زره زنگ خورده خوشه شمشاد  
برگ بنفشه ببرد لاله بر افتاد  
باغ بنسازد همی بسوسن آزاد  
ابر بگردد همی چو دیده فرهاد  
باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد  
دریا گوهر بباغ تحفه فرستاد  
باغ شد از ابر پر طرائف بغداد  
کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد  
جز طرب دل مکن بروز چنین یاد  
پیش درافکنده سر چو دشمن استاد  
جان و دل ما ز بند درد و غم آزاد  
و شی آنجا که حزم اوست چو پولاد  
زفتان گردند با سیاست اوراد  
گاهی در طبع او نگنجد بیداد  
کس زن خویشتر چو ندهد داد  
چشم کریمی زدست راد تو بگشاد<sup>(۵)</sup>

(۱) ابوالمعمّر - نامش قاسم و وزیر ابوالحسن علی لشکری بوده است

(۲) خرخیز - شهری است که مشک تندبو و جامه ابریشمین بدان منسوب دارند.

(۳) وشی - قماش لطیفی منسوب بشهر وش (۴) زفت - بخیل

(۵) امیر - چشم کریمی کسی بسان تو نگشاد



علم همیشه زنوک کلک تو زاید      گوئی علم جهان سراسر از او زاد  
صاحب میزان فضل و عقل بتو ماند      حاتم نام سخا و جود بتو داد  
رادی و شادی زطبع پاک تو خیزد      شاد مباد آن کجا بتو نبود شاد  
تا نبود لاد پایدار بر برق      تا نبود کاه پایدار بر باد

هیبت تو باد باد و دشمن تو کاه

خشم تو خون برق باد و خصم تو چون لاد

### در مدح ابو الحسن علی لشکری در عید اضحی (۱)

ای نگار خند خندان یکزمان بامن بخند      ناکی این خشم تو ناکی چند از این ناز تو چند  
شرم بردار از میان و جام می بردست گیر      بند بگشا از میان و لب ز خندیدن میند  
گر مرا بی بند خواهی بند بگشا از میان      و مرا بی گریه خواهی شاد بنشین و بخند  
سرخ می مانا بجام زر همیدادی مرا      آن لب و می مرا را اندیشه ای در دل فکند  
کاین چرا آمد برون زو لفظهای همچو زهر      و آن چرا چون زهر کرده حرفهای همچو قند  
حرف چندین در جهان یکسب نشد آن غمگسار      فرق چندین در میان یکشب نشد آن دلپسند  
بهر این خواهم لب جام و لب جانان بهم      تا بود گردد دلم دائم ز شادی دستبند (۲)  
ای عدیل نرگس پر کین تو مشکین کمان      وی رفیق لاله رنگین تو پروین کمند (۳)  
مار کردار است زلفت زان قبل شد پیچ پیچ      کز دم آئین است جمعیت زین سبب شد بند بند  
دل زبون دارم ز مهر رویت ای ماه آنچنانک      دشمنان دارند جان از بیم شاد شیر بند  
خسرو توران و ایران میر میران ابو الحسن      آن جو خسرو بر سر یرو آن جو بهمن بر سمنند  
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید      پست باشد پیش عالی قدر او چرخ بلند  
کیقباد ارمانده بودی مهر او جستی بجان      ز ددهشت ارزنده بودی مدح او خواندی بز ند

(۲) دست بند - بمعنی نوعی از روض هست .

(۱) بجایشه صفحه دو رجوع شود

کافران زو پند نشنیدند بسپردند جان  
 گاه بخشیدن ندارد رأی او روی و ریا  
 لشگریرا کشت کور امرک نتوانست کشت  
 ز آتش شمشیر او دارند جان در تن چنانک  
 لشگر فضلون همانجا شد<sup>(۱)</sup> فکنده کز قضا  
 بد رسد گویند شاهان را ز دستوران بد<sup>(۲)</sup>  
 ای جهان تپیشکار ای روز گارت زیر دست  
 باد هر روزیت عید و فتح بادت زین سپس  
 گوسفند و گاو کستن فرض هست ابن عید را  
 ایزد ازهر عید هست این عید راضی ترزتو  
 تابود کرم<sup>(۴)</sup> از گزند و تابود درامش زسود

برگزید از بیم او کافرستان امروز پند  
 گاه کوشیدن ندارد طبع او دستان و بند  
 قلعه ای را کند کورا چرخ نتوانست کند  
 هست نالان و طپان مانند بر آتش سپند  
 شاه خصمان را فکند و خصم یار از را فکند  
 جز کنون این داستان را کس نیابد دلپسند  
 ای سپهرت رهنما ای کرد گارت یارمند  
 سوی کس بی نامه های فتح نفرستی نو ند<sup>(۳)</sup>  
 کاندین آمد رضای ایزد بچون و چند  
 زانکه کافر کشته بر جای گاو و گوسفند  
 تابوند از سور خرم همچو از ماتم نژند

بد سگالت جفت ماتم نیکخواهت جفت سور

دوستت انباز سور و دشمنت جفت گزند

### فی المدیحه

ای خداوندی که یزدان خاصت از داد آفرید  
 روی تو نیکو سرشت و رأی تو نیکو نهاد  
 گرچه شد گیتی همه ویران ز بیداد ددان  
 دوستان را نشاط و نازش پرویز باد  
 کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب

وز همه عیبی تن پاک تو آزاد آفرید  
 دولت تو تیز کرد و دست تو راد آفرید  
 نعمت تو یکسر از داد تو آباد آفرید  
 دشمنانت را بلا و رنج فرهاد آفرید  
 حلمت از خاک آفرید و طبیعت از باد آفرید

(۱) س: همانجا کو فکنده در قضا

(۲) س: زد سئوران دهر

(۳) نوند - اسب تیزرو و سواره تیزرو

(۴) کرم - بالضم - اندوه

گرچه از گودرز و گشوادت گهریکموی نو  
 بخشش هار و نت داد و دانش مأمون داد  
 چرخ هفت و نجم هفت و بحر هفت اقلیم هفت  
 خاد<sup>(۱)</sup> چون باشد بپیش باز هنگام شکار  
 شاید از شاهان همه بیش تو شاگردی کنند  
 گاه کوشیدن تن سخت تو از پولاد کرد  
 آفرین باد ابر آن شاهی که گاه مهر و کین  
 خسرو اغمگین پسندی هر گز تن جان کسی  
 نزد من هر ساعتی خار مرغیلان پرورد  
 طبع باکم چون کشید ادا از آئین کش خدا  
 مفسدان شهر از بهر سگی کردند قهر  
 بنده را فریاد رس شناس ز خصمی آنچنان  
 من بفرمان تو قصری ساختم نوشادوار  
 گر نیابم داد بگذارم بجای آن قصر زود

بهر از هفتاد گودرز و گشواد آفرید  
 وزی تو او زمی مانند بغداد آفرید  
 فضل تو بر هر یکی افزون ز هفتاد آفرید  
 مر تو را باز آفرید و خصم را خاد آفرید  
 کایزد اندر هر هنر طبع تو استاد آفرید  
 گاه بخت بد دل نرم تو از لاد<sup>(۲)</sup> آفرید  
 ایزد اندر خلقت اولاد و یولاد آفرید  
 کایزدش نزد همه خلق جهان شاد آفرید  
 آن زمینی کایزدش گلنار و شمشاد آفرید  
 بیش طبع و بیش چشم و بیش بنیاد آفرید<sup>(۳)</sup>  
 کش خدای از فته و آشوب و بیداد آفرید کدا  
 کایزد از خصمان ترا بیداد و فریاد آفرید  
 از بی باغی کش اجداد من اولاد آفرید  
 و رچه ایزد قصر من خوشتر ز نوشاد آفرید

خدمت تو هم بشهر اندر کنم بر جان غم  
 کرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

## در مدح میر ابو نصر مهلان

بابر و آن چو کمائی بزلفگان چو کمند  
 پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ بوش  
 شکفته نرکس داری بزیر خم کمان  
 بخط جادویی آراسته پرند بمشگ  
 دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلفت هست  
 هوات بردل من چند گونه دام نهاد  
 میان دام و چشم همی نبیند دام  
 برنگ روی تو اندر هزار حیل و رنگ  
 بسان پشت منست آن دو زلف مشک آگین  
 اگر نه پشت منست آن چرا شده است دو تا  
 تو ایدری و شم زلف تو رسیده بشام  
 چو نور قباة زردشت نور دورخ تو  
 دلم ز چشم ببردی بزلف بسپردی  
 ز هیچ بند ترسم که طبع من بگشاد  
 بلند رأی و بلندی فرای بو نصر آن  
 ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار  
 نهال مردی در باغ مردمی بنشانند  
 بسا کسا که وی از بند شاه پند آموخت  
 چنان ببالد از آواز سائالانتی جان

لبانت سوده عقیق و رخانت ساده برند  
 کمان غالیه توز و کمند مشکین بند  
 دمیده سنبل داری بزیر بند کمند  
 بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند  
 نشاط و انده و ناز و نیاز و سود و گزند  
 بلات بر تن من چند گونه بند افکند  
 بزیر بندم و چشم همی نبیند بند  
 ببند زلف تو اندر هزار چنبر و بند  
 بسان جان منست آن دو چشم سحر آگند  
 و گر نه جان منست آن چرا شده است بزند  
 رواست گر شمنان<sup>(۲)</sup> پیش روی تو بشمند<sup>(۳)</sup>  
 نوشته گردوی اندرز مشک و غالیه زند  
 اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند  
 عطای خسرو کشور گشای دشمن بند  
 که پست باشد با قدرش آسمان بلند  
 ملک نژاد و ملک همّت و ملک پیوند  
 درخت زفتی از بوم سفلگی برکند  
 که روزگار ندانست دادن او را یند  
 که جان مادر ز آواز گم شده فرزند

(۲) شمنان - بت برسان

(۱) امیر - س - برنگ و بوی تو اندر

(۳) بشمند - یعنی نوحه و راری کنند

عدو ز خنده تیغش همیشه نالانال  
 بهیچ وعده او در نیو فتد تأخیر  
 چودست برنهد او روزکین بدسته تیغ  
 هر آنچه داود آنرا بسالها پیوست  
 یکی برزم سنانش بساعتی بکست  
 هر آنچه باید ایزد بخلق باز دهد  
 به رای او نرسد وهم هیچ زیرک باز  
 نه انجمست دلش نور چون بتابد چون  
 چنان ستوده بود درجهان بفضل و خرد  
 اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود  
 ایا نوآمین شاهی همیشه بخت تو نو  
 بهماه مانی با جام می فراز سریر  
 بسا کسنا که خدایش جهان بداد تمام  
 تو را بداد خدای اینجهان و نیکودار  
 بداد دادن میلان بهیچ کس نکنی  
 همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر

ولی زناله کلکش<sup>(۱)</sup> همیشه خندا خند  
 بهیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند<sup>(۲)</sup>  
 بجای تیغ یلان آرزو کنند کمند  
 هر آنچه قارون آنرا بعمرها آگند  
 یکی برادی دستش بیزم پیرا کند  
 بنام نیک بکرده است از این میانه پسند  
 بفضل او نرسد فهم هیچ دانشمند  
 نه قلمست کفش مال چند بخشد چند  
 که هرجه گوید او بگروند بی سوگند  
 هوای او را باجان خویش کن پیوند  
 زبهر خدمت تو این فلک بسان نوند<sup>(۳)</sup>  
 بشیر مانی باتیغ کین فراز سمند  
 نداد مال و نخورد و نه بوی یافت نه گند  
 بدانکه کرد ترا ز آنچه داد روزی مند  
 بدآوری توجه بیگانه وجه خویشاوند  
 همیشه تا نکند کس قیاس مار ببند

جو بند باد ابر دست دوستان توهار

جو زهر بادا درکام دشمنان تو قند



(۱) ت :- زیرش (۲) برفند - دروغ و حبله و نرور (۳) نوند - اسب نیزرو

## در مدح ابوالمعمر (۱)

بین آن زلفا گر بر ماه مشکینت کمر باید  
که را مر جان لؤلؤ پوش و مشک گل ببر باید  
کسی کورا گل و شمشاد و بادام و شکر باید  
ز روی و لعل او جوید کسی کش در و زر باید  
همیشه وصل او خواهد کسی کش درد سر باید  
مرا هر روز بازلفش دل و جان دگر باید  
که جانش هر شبی ده بار بر آتش سپر باید  
مرا روزی ببوسیدن بدان دولب ظفر باید  
ز یزدانش بقا باید ز استادش نظر باید  
بنیکی کار گیتی را چنو خیر البشر باید  
کسی کش بیکران علمی بلفظ مختصر باید  
کسی کش کان روحانی و جسمانی گهر باید  
که را از شیر زر ترسد ز مدح او سپر باید  
چو او راهست مر دیرا بهر عامی بصر باید  
بصد شهرش گهر باید بصد شهرش هنر باید  
عیان مهتران عالم افزون از خبر باید  
بین هنگام گفتارش گرت چرخ هنر باید  
فلک باید سریر او و تاج او قمر باید  
ترا یار از همه گیتی خدای داد گر باید  
که در مغز بداندیشانش روز و شب مقرر باید

بین آن روی اگر بر سرو بستانت قمر باید  
لب و دندان او جوید رخ و زلفین او خواهد  
دو زلف دورخش بویید و چشم و دلبش بوسد  
کسی کش زعفران باید ز روی زرد من جوید  
همیشه مهر او جوید کسی کس درد دل باید  
بهر تار سر زلفش رباید خود دل و جانی  
ایا از مه گذر کرده بخوبی مهرت آن جوید  
چنان چون بر دل من هست چشم ترا ظفر دائم  
بیابد آرزوی خویش روزی هر کسی لیکن  
ستوده بوالمعمر کو معمر کرده گیتی را  
بجوید لفظهای او بخواند نامه های او  
ز جود و لفظ او جوید ز دست و کلک او باید  
که را از تیغ غم ترسد ز مهر او زره باید  
کسی کورا روان باید بصد شهر اندرون فرمان  
بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید  
عیان این کجا گفتم فروست از خبر زیرا  
بین هنگام گفتارش گرت بحر سخن باید  
بدانجائی رسیده است او بهر فضلی کجا خواهد  
ایا دائم بداد و جود یار مردم گیتی  
چو خوشی دید شمشیر تو از مغز بداندیشان

همیشه خفتنش در دل همیشه رفتنش در سر  
 شرابش خون دل باید طعامش مغز سر باید؟  
 زهر کس بیشتر بوده است هر جایی مرا نیکی  
 بفضل تو زهر جاییم اینجا نیکتر باید  
 بدست میر خاکیهاست هر روزم همی بخشد  
 بدست تست نتوانم فرویش از تو زرباید؟

درخت بخت تو دائم پیروزی ببر بادا

درخت بخت آزادان ز پیروزی ببر باید

### در مدح ابو نصر محمد (مهملان)

تا ز آمدن دوست بر من خبر آمد  
 گویی سرم از ناز بخورشید بر آمد  
 چون شاخ گلی بودم پیوسته بی بار (۲)  
 بر من ز گل شادی پیوسته بر آمد  
 روزی همه درد و غم مردم بسر آید  
 از جو که همه درد و غم من بسر آمد  
 شب گرچه بود تاران او را سحر آید  
 آخر شب تاران مرا هم سحر آمد  
 کان همه بارنج و عنا پر گهر آید  
 کانم ز پس رنج عنا پر گهر آمد  
 هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند  
 اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد  
 پیوسته بود کار سفر ماه سما را  
 ماهست بتم ز آن همه کارش سفر آمد  
 کویندم هر روز که امروز در آید  
 یکروز نگویند که امروز در آمد  
 ورد بر من باشد دل راست ندارد  
 مانده او گوید ترک دگر آمد  
 او بی مگر آمد بر من لیک تن من  
 در فرقت او پست شد و بی مگر آمد  
 گر آید و ناید دلم از شادی گوید  
 کو آمد و این اوست جزا نیست گر آمد  
 آنرا بدهم مژده کلاه و کمر گر  
 گوید که خداوند کلاه و کمر آمد  
 گرجان و جهان از پی او خواهم شاید  
 کز جان و جهان در بر من دوستر آمد  
 صد سال ببایل در ناید بگه سحر  
 هنگام سخن کورا در از خزر آمد

هم پرده کافورش مشکگ آمد و عنبر  
 داد است<sup>(۱)</sup> که چون حور بکس رخ ننماید  
 تاج گهر آزاده ابو نصر محمد  
 فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت  
 پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد  
 داش از کرم آمده همه جانش از ادب آمد  
 با خصم قیاس او آب آمد و آتش  
 تیغش جواجل گشت و مخالف چو امل شد  
 آباد<sup>(۲)</sup> بر آن دست عطا ده که برادی  
 ز آب حیوان نفع نیاید تن آن را  
 دانی که بسر باشد پابندگی تن  
 در خانه نشاید شدن الا زره در  
 جان ولی از دیدن او نوش روان شد  
 صد لشکر جنگی شود آواره که ناگاه  
 زیرا که کریمی و وفا جفت دل اوست  
 از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود  
 دیدیم بدین هفته عیانش بصف اندر  
 در جنگ سپه گر سپر شاهان باشد  
 آنجا که شد او گشت بدشمن خطر جان  
 دستانی که در او کرد نبرد از پس ده سال

هم پرده لؤلؤش عقیق و شکر آمد  
 کز خلد ز بهر ملک داد گر آمد  
 کز رادی و آزادی تاج گهر آمد  
 باز او بهمه فضل چو فخر بشر آمد  
 فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد  
 سرش از خرد آمد همه تنش از هنر آمد  
 با او بمثل دشمن خار و شرر آمد  
 تیرش جوقضا گشت و معادی قدر آمد  
 دریا بر او کم ز شمار<sup>(۳)</sup> آمد  
 کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد  
 گیتی چو تنست او بمثل همچو سر آمد  
 در خانه اقبال و سعادت چو در آمد  
 در چشم عدو صورت او نیشتر آمد  
 گویند که شاهنشاه لشکر شکر آمد  
 در معرکه ز آن دایم جفت ظفر آمد  
 وز مردمی و مردی سام دگر آمد  
 کز جنگ عدو نیز چو رستم بدر آمد  
 او باز که جنگ سپه را سپر آمد  
 هم دشمن خود راز برای خطر آمد  
 گر نیل بکشتند برش معصفر<sup>(۴)</sup> آمد

(۲) آباد - آفرین و تحسین

(۴) معصفر - بسرخ رنگ شده

(۱) داده است گر آن حور بکی رخ ننماید

(۳) شمار - آب گیر کوچک



|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| عمر همه خصمان و بقای همه ضدان     | آن شب بسر آمد که ملکرا پسر آمد       |
| چندانکه بگردون بر سیّاره تابان    | بر طالع او شأن و سعادت نظر آمد       |
| تا هست جهان دیده فروز پدر او باد  | چونانکه پدر دیده فروز پسر آمد        |
| شمع است پدر او بمثل همچو چراغ است | شمس است پدر او بمثل چون قمر آمد      |
| تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد    | کز این سه جهان را شرف و فخر و فر آمد |

### در مدح میر ابو الهیجا منوچهر (۱)

|                                         |                                        |
|-----------------------------------------|----------------------------------------|
| چون شمال مهرگان اندر هوا بویا شود       | زاغ گنگ اندر میان بوستان گویا شود      |
| نار چون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود   | آب چون پیروزه گردد خاک چون مینا شود    |
| هست هم دینار و هم دیبا گرامی از جهر و   | خوار گردد رز که چون دینار گون دیبا شود |
| گر گل رعنا برفت از گلستان یزمان بیباغ   | سیب زرد و لعل هم رنگ گل رعنا شود       |
| گر هزار آوار برفت از باغ بوستان باک بست | بر عصر اکنون هزاران کس هزار آوا شود    |
| بوستان گردد بر از قندیل زردین از ترنج   | و آسمان را برسیه چون چادر ترسا شود     |
| نقطه های سرخ پیدا بر کران سیب زرد       | همچو عاسق را بر رخ بر خون دل پیدا شود  |
| شب چو روز هجر مهر و یان کند بالادراز    | روز چون شبهای وصلت کاسته بالا شود      |
| لؤلؤ لالا شود همچون شبه بر تاک رز       | هم شبه مانند عقد لؤلؤ لالا شود         |
| شاخ به شد گوژ و بهرا کرد گرد از بهر آن  | که گهی چو کان و گوی میر ابو الهیجا شود |
| مهرتر و مولامنوچهر آنکه مهر اندر سبهر   | چهر او را هر زمانی کهتر و مولا شود     |
| هاویه با فسر او مانند جنت شود           | بادیه با جود او مانند دریا شود         |
| جنت او را کرد والا کرد گار اندر زمی     | بس نماند تا چو جنت خویشتن والا شود     |

حکمهارا کردگار اندر ازل بخشیده کرد  
 گرفتلك ملكت بهردی بخشد وجود و خرد  
 گر مرا گویند کی نازی پس از میر اجل  
 حسن یوسف دارد و تأیید یوسف زین قبل  
 از خلاف و کین او برنا بود پیر خرف  
 بر هوا خواهان او و بر ثنا گویان او  
 هر کجا مبدأ بود باتیغ او مقطع شود  
 مدح او گفتن کند تلقین فضائلش او  
 آفرین بر حاسدان او همی نفرین شود  
 مردم کانا<sup>(۱)</sup> که دارد مهر او دانا شود  
 او چنان تازد میان صف دشمن روز جنگ  
 روز کوشیدن بگردد دشمن او پیش و پس  
 شاد و خندانست خصم او که دور است او از خصم  
 ای خدا وندی که گرد روی تو اعمی بنگرد  
 بازوی تو بنگرد ساطر تر از شاهین شود  
 چون تو نیکو روی و نیکو صورت و نیکو لقا  
 ببرد اندیشان تو بردشمن خویشان تو  
 باد بانام تو راهش گر بشوستان فتد  
 تا سرشگ ابر از خضرا بیاید سوی بوم  
 باد سر خضر از سادی نیکخواهان تورا

این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود  
 او به خیل و مملکت والا تر از آبا شود  
 آن زمان نازم که نیمی از جهان او را شود  
 مرد ناینا که بیند روی او بینا شود  
 وز رضا و مهر او پیر خرف برنا شود  
 سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود  
 هر کجا مقطع بود باکلك او مبدا شود  
 شاعر نادان بگاه مدح او دانا شود  
 مرغوا بر ناصحان او همی مروا شود  
 مردم دانا که جوید کین او کانا شود  
 کانکه در جنت بدیدار رخ حورا شود  
 راست گوئی در میان دشمنان عمدا شود  
 شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود  
 از فروغ روی تو بینا تر از زرقا<sup>(۲)</sup> شود  
 زاغ زی تو بگذرد نیکوتر از عنقا شود  
 کس نه بیند گر ز جابلقا بجابلسا شود  
 پرنیان چون خار گردد در چون خار اشود  
 خاک شورستان از او چون عنبر سارا شود  
 تا غبار از بوم سوی گنبد خضرا شود  
 تا زغم روی بد اندیشان تو غبرا شود

باد فرخ بر تو عید و ماه مهر و مهرگان  
 تادل خلق جهان در مهر تو یکتا شود

(۱) کانا - نادان و ابله (۲) زرقا - زنی بوده در یمامه که در تیز بینی و دور بینی مشهور بوده است

## در مدح ابودلف<sup>(۱)</sup> هنگام شکست دادن دشمن در قلعهٔ نذجوان

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| خزان ببرد زبستان هر آن نگار که بود<br>نگارهای نو آئین ز گلستان بسترد<br>ز کله‌های <sup>(۲)</sup> بهاری نه بوی ماند و نه رنگ<br>نهفته نار بدیدار گشت و گل بهفت<br>لباس گردون مانند چادر ترساست<br>درست گوئی کردند نارو سبب نبرد<br>ز درد سیب دل نار گشت خون آگند<br>حوجشم جانان نرگس بیاغ چشم کشاد<br>چو سرگوار بداندیش شاه نیلوفر <sup>(۴)</sup><br>بالای <sup>(۵)</sup> مخلفان سپهر یار بودلف آن | هواخشن شد و کپسار خشک و آب کبود<br>یسرندهای بهاری ز بوستان بر بود<br>ز حله‌های بهاری نه نار ماند و نه بود<br>غنوده نرگس بیدار گشت و گل بنمود<br>فراش هامون مانند طیلان یهود<br>ز زخم در تن هر دو رخ و جگر بشنود <sup>(۳)</sup><br>ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود<br>حو روی عاشق خبری بیاغ رخ بنمود<br>در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود<br>کز او عدو را شادی بکاست غم بفزود |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

(۱) ابودلف ساه نذجوان یکی از معدودین فطران است که عمر ارباب فسمده مدبجه‌های معتمدی بنام ابودلف در همین دیوان هست پادشاهی شجاع و سخی بوده است و اسدی طوسی کرشاسب نامه را در سال (۴۵۸) هجری تأمر او و بنام او سروده است و گوید ملوک بودلف شهریار زمین (در کرشاسب نامه‌ای که در سال ۱۹۲۹ در باربس چاپ شده کلمه دبرانی را در این بیت در حاشیه بعنوان نسخه بدل ایرانی نوشته است)

و نظامی گنجوی در مقدمهٔ بهرام نامه باد سخای او می‌کند که گوید  
 نسبت عشق‌ری است با قوسی      بغل محمود و بدل فردوسی  
 اسدی را که بودلف بنواخت      طالع و طالعی بهم در ساخت  
 (۲) کله - بالعمق طره و کاکل و بالعمق کاه مسکین کنانه از زلف و کاکل معشوق و بالکسر  
 رویش هودج و سینه بند

(۳) شنودن - ریش کردن و بادندان و ناخن خراشیدن

(۴) نیلوفر - کلبی است که غالباً در نوبی آب مبروید (۵) نو - ملاذ

بروز بخشش او بردرم بگیرید گنج  
 ز بسکه کشت عدو گوشه های تیغ بر بخت  
 همیشه نسکی او کشت هر که کشت و درود  
 ز زنگ از ره بخشش غم ولی بزود  
 بخون خویش و بخون سبه شود مأخوذ  
 ابا مری که بود وعده های بر تو زود  
 ستوده نیست هر آنکس که مر ترا نسود  
 برفت و باز دلش کیل گشت و غم بیمود  
 همی غنودن تو خواست خویشتن بغنود  
 که باز گشت زحرب خدای ما نمرد  
 چنان برفت که دشمن همی براو بخشود  
 مرادش آنکه بشب مجلسست نبندد و در  
 برفت و کرد بیکبار نخب جوان بدرود  
 مرا زبان بود و مر ترا نباشد سود  
 همیشه تا بسرود اندر است رامش درود

بروز بخشش او بردرم بگیرید گنج  
 ز بسکه کشت عدو گوشه های تیغ بر بخت  
 همیشه خوبی او گفت هر که گفت و شنید  
 ز گرد رنج برامن دل ولی بسترد  
 هر آن شهی که سبه سوی او کشد بنبرد  
 ایاشهی که بود وعده های رنج تو دیر  
 گزیده نیست هر آنکس که مر ترا نگزید  
 عدوت راه پیمود و رای جنگ تو کرد  
 همی شکستن تو خواست خویشتن بشکست  
 زحرب شاه نگو نثار باز گشت چنان  
 همان کسی که نبخشود هیچ بامردم  
 ز بیم آتش تیغ چه روز رفت بشب  
 به نخب جوان طممش بود تا کنون اکنون  
 مرا گسی<sup>(۱)</sup> کن شاهاکه از نسستن من  
 همیشه تا به نبیداند راست خوشحالی

مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید  
 مباد گوش تو بی بانگ عود و سرود



## در مدح ابو منصور وهسودان (۱)

ل. بدو دادم که جان از روی او شادان شود  
 گر بر او ناز ددل و جان نیست طرفه زان کجا  
 و ن گل خندان رخ چون لاله نعمانش لب  
 لاله نعمان توان چید از رخس در ماه دی  
 ز فروغ دو رخس بر لؤلؤ عمن افتد  
 طره باران شود لؤلؤ و هم لؤلؤ ز شرم  
 ز رخشان کرد از زلف سیاهش تیره شب  
 ز درافشان شود گر بگذرد بر چشم من  
 ه میدانن نگارا آفتاب مجلسی  
 ست آن باید که او را دوستدار خوشستن  
 که بانو بسته شد زو بگسلد غم چون زرنج  
 نگه بی فرمان او در عهد ایزد جاودان  
 کریمی هر چه از بیمان بگردد دشمنش  
 بر گردد کین او کر در دل مؤمن نهی  
 منان ملک او گر چند روز افزون بوند  
 هها شان خار گردد در شان خار اشود  
 ی او بانیغ و تیر آیند اندر (۳) دشمنشان  
 زمینی را که در وی باعد و جنگ آورد

جان من هست او سزد گرد دل فدای جان شود  
 دل سوی دلبر گراید جان سوی جانان شود  
 گریه بر خلق افند از عشقش اگر خندان شود  
 و ز بخندد بزم از او پر لؤلؤ عمن شود  
 لؤلؤ عمن برنگ لاله نعمان شود  
 گر بدنانش نمائی (۲) قطره باران شود  
 و ز رخس چون روز رخشان تیره شب رخشان شود  
 و ز زلف او بر آید باد مشک افشان شود  
 فتنه بر تو جان دل در هر زمانی ز آن شود  
 گاه در مجلس خرامد گاه در میدان سرود  
 دور ماند هر که او نزد یکتا وهسودان شود  
 هم چو اندر عهد او بیکروز بی فرمان شود؟  
 چون ظفر یابد بر او هم بر سر بیمان شود  
 مهر او گر در دل کافر نهی ایمان شود  
 چون خلاف او کنند افزون نشان نقصان شود  
 نقد هاشان نسیه گردد حفظشان نسیمان شود  
 تیغ گردد دستها سو فاره بیکان شود  
 خال و خار و سنات و ریگ او بدیگر سان شود

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود (۲) امیر: ببیند (۳) امیر: ایدر دشمنان

خاک او شن گرفت گرد د خار او زوین شود  
 پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم  
 ای خداوندی که هر کو خفت جفت کین تو  
 از پی آن تا تو روزی گوی در چوگان نهی  
 گر گهی نکبت رسد ملک تر اچون عادتست  
 خسروا نرادل نباید خست و رخستی بدانکه  
 چون کنی آهنگ او زیر و زبر گرد د جهانش  
 هر چه اندر طالع تو نکبتی بود آن گندست  
 بس نیاید تا تو در روی زمین سلطان شوی  
 هم پشیمان گشت خصم از دیدن دیدار تو  
 وان کجاست رسد که حجت های تو نادان گرفت  
 خسرو امیران کجا یارند دیدن روی تو  
 گر چه روبرو به بند و دستان بیشتر داند شیر  
 و رچه از شاهین کبوتر تیز تر باشد پیر  
 و رچه انجم صدهزار است و یکی هست آفتاب  
 و زخر دچون بگری نو مهنری او که مراست

سنگ او یا قوت گرد در یک او مر جان شود  
 پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود  
 گر فرشته باشد اندر خواب جاویدان شود  
 گاه مه چون گوی گردد گاه چون چوگان شود  
 سینه بغر و ز دغم زین دشمنت شادان شود  
 شیر بی چنگال نبود گر چه بی دندان شود  
 از پشیمانی و غم باخویشتن پیچان شود  
 زین سپس ملک تو پیش از ملک نو سروان شود  
 و ز همه کس چاکر تو زودتر سلطان شود  
 زین پشیمانی و غم هر دم دلش بریان شود  
 گر چه دانا مرد چون ترسان شود نادان شود  
 گر چه ایمن باشد آنکو با تو در ایمان شود  
 چون ببیند شیر را بی بند و بی دستان شود  
 چون ببیند روی شاهین خیره و لرزان شود  
 چون بر آید آفتاب انجم همه پنهان شود  
 عز دارد کهنتری کز مهنری ترسان شود

ناجهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان  
 زانکه پیش از رسنخیز از هجر تو ویران شود

## فی‌الہدیحه

بر آمدن شاه بر آورد زمن دود  
بسکه همی دارم درسینه غم شاه  
بشت خم آگینم و باکام سم آگین  
ون لاله رخم زردتر از چهره زرگشت  
گه که حدیثی بشنیدم ز اراجیف  
جورم و معذورم کز پادشهم دور  
نکو نبود مرده ولی نعمت خود را  
دند بریده زمن امید همه کس  
چند بلا دیدم خشنودم از ایزد  
کو بگه درد بایزد نزنند دست  
ن خالق ز دیر آمدن شاه چنانند  
ها همه پر درد و دهانها همه پر گل  
جور شد و بیم زده خلق زیانکار  
آمد و هزمان بشود ز آمدنش باز  
آفت بدگوی چنان باشد جانش  
خصم کی آید بهمه حال که بهتر

گر دیرتر آید برود جان و تنم زود  
خون دل ریشم زره دیده بی‌الود  
باچشم دم آلودم و با جان غم آلود  
چون کوه تنم زار تر از کاه بنرسود  
از درد تو بر جانم صد درد بیفزود  
بی او فلکم رامش و آرامش بیمود  
جز ناله و فریاد بدو عقل نفرمود  
ایزد بکرم بر من بیچاره ببخشود  
بخشایش ایزد همه را دارد خشنود  
بر هر چه رود بر سر او باشد مأخوذ  
کز سبزه تهی بستان و ز آب جدارود  
رخها همه پر گرد و زبانها همه پر دود  
تا شاه جهان آن ره دشخوار بیمود  
این رنج همه راحت و این بیم زیان سود  
چون حال خلیل الله با آفت نمرود  
کرد ار زر آگند ز گفتار زر اندود

پاینده همی باد بملک اندر چندان  
کاین چرخ فلک باشد و این دور فلک بود

## (۱) در مدح ابو منصور و همسودان

زمانه روی زمین را چورنگ دیبا کرد  
بهاری ابر ز دریا نهاد روی بدشت  
هوا همی بگشاید ز سنگ خارآب  
سرشگ ابر زمین را شگفت رنگین کرد  
یکی هوا را پر تنگهای عنبر کرد  
سبهر گوئی عاشق شده است بر گلزار  
از ابر تیره هوا همچو پشت شاهین گشت  
شمال خاک زمین را به شگ معجون ساخت  
درست گوئی با عشق ساخته است بهار  
که هر که ناله بلبل شنید و گل را دید  
جهان بکام دل بلبل خوش آوا باد  
بباغ رفتن بابد کنوف تماشا را  
زخانه با طرب آهنگ سوی صحرا کن  
چو بخت دشمن خسرو گرفت یستی شب  
خدایگان جهان شهریار ابو منصور  
ز روی دانش و فرهنگ شد همه نسبت  
بدانش و خرد و رأی نیک والا شد  
اگر جوادی با او بجود پهلو سود

طراز دیبا یاقوت کرد و مینا کرد  
وز آب دیده همه شب برم چو دریا کرد  
از آن بین که همی ز آب سنگ خارآب کرد  
نسبم باد هوا را شگفت بویا کرد  
یکی زمین را یرتخت های دیبا کرد  
که شاخ گل را پر زهره و نریا کرد  
که نوبهار زمین را چو پر بیغا کرد  
سحاب آب روان را همی مطرا کرد  
خدای گوئی عشق از بهار پیدا کرد  
دل سکیبا در عشق ناشکیبا کرد  
که عشق خوش بجهان بلبل خوش آوا کرد  
که باغ را فلک اندر خور تماشا کرد  
که آهواز تنگ (۲) آهنگ سوی صحرا کرد  
بسان همت والاش روز بالا کرد  
که ملک را زبد دشمنان مصفا کرد  
ز روی همت یزدانش فرد و یکتا کرد  
گمان مبر که جهانش از گراف والا کرد  
وگر سواری با او بحرب پیدا کرد

(۱) این قصیده غیر از نسخه حضرت آقای سعید نفیسی در سایر نسخه‌ها نبود

(۲) تنگ: دره



به حمله‌ای رخ این را ز بیم صفرا داد  
 بود بحال دل شاه تنگ پنهان چرخ  
 مخالفش را گیتی بنوش زهر آمیخت  
 نه در نهان و نه در آشکار نیز چنو  
 نه شیر یارد با تیغ او برابر شد  
 ز روی دانش وام خرد بداد جنانک  
 کسی که مدحت او کیش و خدمت آئین یافت  
 بسا اذی که بدید از عدو و هجنگفت  
 بدی تواند کردن بدشمن و نکند  
 ایا امیری کاذب جهانست همتا نیست  
 خدای مارا جان داد و کرد بنده تو  
 فلک سخارا اندر دل تو مأوا داد  
 سنانت را بوغا چون عصای موسی خواست  
 خدای عرش بنام تو کرد دنیا را  
 همیشه با خرد پیر و بخت برنا باش  
 بتخت برچو سکندر بخرمی بنشین  
 تو با بنان دل آرام باش و شادبزی  
 محب تو بجنان نعیم مأوا ساخت

بیخشی رخ آنرا ز سرم حمر کرد  
 اگرچه ایزدش از این فراخ پنهان کرد  
 موافقش را گردون زخار خرما کرد  
 نکرد آنچه نهان کرد و آشکارا کرد  
 نه ابر یارد با کف او محاکا<sup>(۱)</sup> کرد  
 نماند وامی کو را خرد تقاضا کرد  
 ز روزگار بدید آنچه او تمنا کرد  
 بفعل خویش عدو را خدای رسوا کرد  
 چنانش زبرا بر کم دل توانا کرد  
 سخنان ما را با آفتاب همتا کرد  
 که دست تو سبب عین و روری ما کرد  
 ز پیش آنکه ترا نزد خوبش مأوا کرد  
 زبانت را بسخن آیت مسیحا کرد  
 امیر میران از پیش آنکه دنیا کرد  
 خدای خود خردن پیرو بتخت برنا کرد  
 که دشمنان ترا سمرخ جفت دارا کرد  
 که بدسکال ترا روزگار شیدا کرد  
 حسود را بجهنم ز بغض دل جا کرد

## ❖ در مدح ابوالیسر (۱)

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد  
 گهی بیمیچد و بستر بسیجد از دیبا  
 زقیر برگل خندان هزار سله بست  
 گره گشاید از او باد و مشک باردماه  
 خجسته بر دل چون عشق و تیره چون هجران  
 نه رنج رنج نمای و نه جور جور فزای  
 درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد  
 چو دید چین وی آن چین خود فراموش کرد  
 اگر شکست مرا از غم او چگونه شکست  
 زمانه گوئی آنرا بخون من بگرفت  
 ترا همیشه نشانی دهد برنگ و بیوی  
 سر مهان و چراغ جهان ابوالیسر آن  
 چو کریم کریمی ندید و مردی مرد  
 بجود گردد بر آورد کفش از دینار  
 اگر بکینش بسنک اندرون کنند نگار  
 یکی نماند چندانکه بنگریش تمام  
 بر آن هوا که چنو آورد هزار فری  
 ایا ز تیغ تو ترسیده میر در کشمیر

شکفت نیست گر ازوی همیشه باشم شاد  
 گهی بتازد و زنجیر سازد از شمشاد  
 زمشگ بر مه تابان هزار نافه گشاد  
 زره نماید از او ماه و مشک سایه باد  
 عزیز بر دل چون داد و خوار چون بیداد  
 نه کفر کفر نشان و نه سحر سحر نهاد  
 درست گوئی او را نسیم غالیه داد  
 چو دید بوی وی این بوی خود ببرد از یاد  
 و گر فکند مرا در بد او چگونه فتاد  
 دوتا ش کرد و بدو بر زمشگ بند نهاد  
 زروز دشمن استاد و از خوی استاد  
 که افتخار تبار است و اختیار نژاد  
 چنو رحیم رحیمی ندید و رادی راد  
 بزخم دود بر آورد تیغش از یولاد  
 و گر نهند به مهرش بر آب بر بنیاد  
 یکی بهمانند تاروز رستخیز آباد  
 بر آن زمین که چنو برورد هزار آباد (۱)  
 و یاز کلاک تو گسترده داد در بغداد

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد | هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید |
| روان این بر بودی بتیغ برق نهاد    | شاط آن بفزودی بکف ابر نشان        |
| بمنده تو همیشه حسد برد آزاد       | کپتر تو همیشه حسد برد مهر         |
| ز روی نقره و پولاد سوسن آزاد      | غر نام تو بیرون دمد در آذرودی     |
| همیشه چونین باش و همیشه چونین باد | و مونس همه خلقی و جرخ مونس تست    |
| ز تیغ تمیز تو گیرند گاه مردی یاد  | کف راد تو گویند گاه رادی وصف      |
| نداد جو تو درم را بگاه رادی راد   | خواست چون تو ز دشمن بگاه مردی کین |
| که فرق هفت ندانند کردن از هفتاد   | جود کف تو آنان غنی شوند همه       |
| درم زدست تو خواهد بید ره بر فریاد | ره ز تیغ تو خواهد ز خصم بر زنیار  |
| همیشه تازی مهر در بود آفات        | همیشه تازی مهر در بود آفات        |

موافقات ترا باد نعمت پرویز  
مخالفت ترا باد محنت فریاد

### در مدح ابوالمظفر فضلون (۱)

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| در چمن بیجاده از پیروزه سر بیرون کند    | بر آزاری بلؤلؤ باغرا قارون کند          |
| هر بهار از گنج قارون باغرا قارون کند    | گر نبد کنجور قارون ابر در افشان چرا     |
| روی بند میوه را از دبیبه و اکسون کند    | بوشوار شاخ (۲) را از لؤلؤ لالا کند      |
| باغ و بیستان را جوروی و رای افریدون کند | بر تار یک اندر آمد چون روان بیوراسپ (۳) |
| آهوان در دشت فرش از غالی پرنون (۴) کند  | بل اندر باغ تخت از بسد و مینا کند       |

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۳) (۲) س :- امیر :- گوسوار مسو را  
(۳) بیوراسپ - لقب ضحاک است که ده هزار اسب داشته (۴) پرنون - نارک و منقش

آسمان در ناف آهو مشکتاب از خون کند  
 (۱) همچو گرد زهره پروین رافلك برهون کند  
 در بن جام عقیق از مشک و بان معجون کند  
 گونه‌دییای بستان رنگ دیگر گون کند  
 چون پری بندان همی بلبل بر او افسون کند  
 از خوشی حور از گردون قصدزی هامون کند  
 راز نه مه داشته پنهان پدید اکنون کند  
 کش هوا هر شب دهان پر او لوؤ مکنون کند  
 بر گل میگون ز کلمگون می دورخ کلمگون کند  
 کو همیشه خدمت و مدح ملک فضلون کند  
 تاجش از خورشید سازد نختش از گردون کند  
 تیغ او خصمان بیدار را همی مدفون کند  
 گه میان بیشه شیر شریزه رامحزون کند  
 کس نبیند جز هوا کو جنگ شیران چون کند  
 زان جهتشان شعر گفتن با تعب مقرون کند  
 رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند  
 (۲) ز آنکه شکر بر بداندیشان بخشم ایون کند  
 چون ز بهر جنک خیل او هیون (۴) راهون کند  
 چون الف بالای شاهان جهانرا نون کند  
 دید، هارا دیدنش پر لوؤؤ مکنون کند

گل بر نگ خون و بوی مشک این نشکفت از آنک  
 بر کران گلستان نر کس شکفته بامداد  
 لاله نعمان میان خوید چون عطار چین  
 گر نه صبا غلست بستان هر زمان از بهر چه  
 چون پری داران درخت گل همی لرزد بیاد  
 گرز گردون بنگر دحوراسوی هامون کنون  
 عاشق گریان بدل سوزان بجان خندان بلب  
 گل بشب مدح ملک خواند مگر بیش هوا  
 نیکبخت آنکس بود کا کنون بزیر گلستان  
 این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود  
 ناج شاهان بوال مظفر آنکه هر ساعت خدای  
 کلام او دینار مدفون راهمی پید اکنند  
 گه فراز تخت میرانرا دل افروزی دهد  
 کس نداند در جهان کو چند بخشد خواسته  
 شاعرانرا جستن معنی کند مقرون برنج  
 او بصدمه معنی وجود دادودین و دانش است  
 مرگ شکر خواب بر چشم بداندیشان اوست  
 بدسکالانرا هیون بر سر عبون خون شود  
 (۴) آن بر ندآور که گه چون نون بود که چون الف  
 لوح بر رزده است بروی ریخته لوؤؤی خرد

(۱) برهون - حلقه و چنبر (۲) س - امیر - بخشم ایون کند

(۳) هیون - شمر بند رو (۴) پرند آور - شمشیر جوهر دار

ناه چون آبست و گه چون آذر و بدخواه را  
 همچنان باشد که از میخ آفتاب آید برون  
 بنید گردون اگر بد میکند بادوستان  
 لوح باموسیش باید کرد بافرعون کند  
 نماند تا بفرّ شهریار شیر گیر  
 خداوندی که در سرهای کانون تیغ تو  
 بسی دیبا که بخشیدی همی کمتر کسی  
 بی آنرا که فخر آل بقراطون توئی  
 ند و بوم اربگردد بر بوم و بام دوستانش  
 رزسنگی کرد پیدا چشمه موسی چه بود  
 جز از حکمت موسی<sup>(۴)</sup> بانگلیون دراست  
 نش آموختی کنون گر بودی افلاطون ازو  
 بلا کزوی بترکان بلا ساغون رسد  
 که و صحرا از خون خصم روید ارغوان  
 ن کجا برخواستاران خواسته مقتون شده است  
 که ورزد مهر او قارونش کرد اند بچود  
 کخخواهان را بمهر اندر عطا چونین دهد  
 ن درختی کش تو باری باد زریون<sup>(۵)</sup> جاودان  
 لش پاینده باد و عمرش افزاینده باد  
 ه نیسان گل نشان چهره لیلی دهد  
 ن یک زخمیت برجای و دل دشمن کناد

سوخته چونان بر آذر نك آذر گون کند<sup>(۱)</sup>  
 چون شهنشاه از نیامش گاه کین بیرون کند  
 نیکوئی با مردمان ناسزای دون کند  
 جنگ باهامانش باید کرد باهارون کند  
 مهتری برخسروان فضاون روز افزون کند  
 دشمنان را جان و دل چون تافته کانون کند  
 بستر از مقراضی<sup>(۲)</sup> و بالین ز سقلاطون کند  
 در جهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند  
 طاعت محمود او شان طائر میمون کند  
 گر بخواد او ز سنکی دجله و جیحون کند  
 او بنوك كلك هر سطری ده انگلیون کند  
 گرچه دانش را نسب هر کس بر افلاطون کند  
 گر بکینه یاد ترکان بلا ساغون کند  
 گر ز بهر جنگ زین بر که نور دارغون<sup>(۴)</sup> کند  
 خلق عالم را همی بر دوستی مقتون کند  
 هر که جوید کینش چون قارون تنش مسجون کند  
 بد سگالانرا بکین اندر هلاک آیدون کند  
 کو بدانش باغ دولت راهمی زریون کند  
 کوچیان را هر زمان بادیده دیگر گون کند  
 تابکانون ابر وصف دیده مجنون کند  
 آنچه با گلپای نیسانی دم کانون کند

(۱) س- سوخته همچون بر آذر بر گه آذر بون کند

(۲) مقراضی - پارچه های ریزه و ریخته از مقراض

(۳) ظ- مای (۴) ارغون - اسب تندرو (۵) زریون - سبز و خرم

## \* در مدح امیر ابوالحسن علی لشکری (۱)

باد نوروزی همی آرایش بستان کند  
 مرزهارا هر زمان پیراهن از مینا دهد  
 ابر پنداری که بآباد بهاری دشمن است  
 در میان لاله زار آید برغم ابر باد  
 کوه و صحرا را زمانه خلعت صنعادهد  
 چون هوا مشکین سپردار دشمر سیمین زره  
 هر کسی اندر نشاط وصل باشد پشنت راست  
 چون که در هجران میوه شاخ دارد بشت راست  
 چون شب هجران خوبان روز بفزاید همی  
 عاشق مهر است نیلوفر که چون او شد نپهان  
 مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند  
 دلبری پر بند و دستان بردل من چهره شد  
 دیده دید آن دلستان را تا بدو شد فتنه دل  
 هر که چون من دل فدای دیدن دلبر کند  
 هر چه در عالم عنا باشد عدیل دل کند  
 دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند  
 لاله نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند  
 تا دو باقوت گهر پوشش بدید این چشم من

تا نگارش چون بنگارستان چینستان کند  
 شاخهارا هر زمان پیرایه از مرجان کند  
 کابر در افشان کند چون باد مشک افشان کند  
 تا چو کریان کرد ابر اولالهر خندان کند  
 باغ و بستان راهو چون روضه رضوان کند  
 گلبن از پروزه تیرو بسدین پیکان کند  
 هر تنی افغان وزاری از غم هجران کند  
 چون که بلبل در وصال ارغوان افغان کند  
 شب جو روز وصل بت رویان همی نقصان کند  
 اندر آب دیده روی از هجر او پنهان کند  
 یار دستان باز با عاشق همی دستان کند  
 زو همی پیچد دل و جان تا همی پیچان کند  
 چون ننال دجان ز دل دیده را تا وان کند  
 هر که چون من جان فدای صحبت جانان کند  
 هر چه در گیتی بلا باشد قرین جان کند  
 لعبتی کز غالیه بر ارغوان چو گان کند  
 عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند  
 چون کف شاه جهان هر دم گهر باران کند

فتاب شهریاران جهان میر اجل  
 سر و لشکر شکن سالار شاهان بو الحسن  
 نریه دینار او خندان کند خواهند مرا  
 ن نهد کردن مرا ورا کش جهان کردن نهد  
 ون شود شمشیر او عریان گه جنگ از نیام  
 میجو گاه نوح طوفان از تنور آرد پدید  
 رجه آسانست بر دشمن شود دشوار از او  
 شمانش هر کجا باشند در زندان بوند  
 رخ گردون هست پنداری بفرمان دلش  
 ون کند شادی زمینان روی در مجلس کند  
 ل بازی بر بداندیشان کند کیوان کزان (کذا)  
 ر بدان گیتی ز حور اطبع او گردد نفور  
 ورت شیطان قضا چون صورت حور کند  
 رز کوشش بیش خشت او بودندان چو موم  
 رز و شب هممان او باشند سرهنگان و باز  
 چه غمگین است در آفاق از او شادان بود  
 مل نیسان ز آن همی آرایش کانون دهد  
 وفای سفله گان دوران فراوان جرخ کرد  
 زمانه شد که چون خویل را شاهی دهد؟  
 نکه داست او که روزه بیش فرودین بود

آنکه تیغش باجل هر ساعتی پیمان کند  
 آنکه کمتر سائلش بامعطیان احسان کند  
 خنده شمشیر او بدخواه را گریان کند  
 آن کند فرمان مرا ورا کس فلک فرمان کند  
 بدسگالان را روان از کالبد عریان کند  
 آتس است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند  
 هر چه دشوار است بر ما بخت او آسان کند  
 زانکه دائم او جهان بر دشمنان زندان کند  
 ک آنچه اندیشددل او جرخ گردان آن کند  
 چون کند مردی زمجلس روی در میدان کند (۲)  
 مشتری بر نیلخواهان سیم و زارزان کند  
 و ربدین عالم بشیطان طبع او میلان کند  
 خلقت حور اقدر چون خلقت شیطان کند  
 چرخ پیش خشت خصم من موم چون سندان کند  
 دام و دد را تیغ سرهنگان او هممان کند  
 هر چه ویرانست در عالم وی آبادان کند  
 تابکانون در جهان آسایش نیسان کند  
 بروفای راد مردان زمین سپس دوران کند  
 وان ولایت شد که چون طغر یلر اسلطان کند  
 در بی این ملکر انور و زدر شعبان کند (کذا)

این جهان بوده است دائم ملکیت ساسانیان  
 نیست کس در گوهر ساسا نشان چون لشکری  
 همچو افریدون بگیرد ملک عالم سر بسر  
 روم و گرجستان بفرمان منوچهر<sup>(۱)</sup> آورد  
 او بتخت ملک ایران بر نشیند در سطر  
 تاهمی فرمان داور خاکرا ساکن کند  
 ملک او را از زوال ایمن همی گردون کند  
 باز سالارش خدا بر ملکیت ساسان کند  
 تاپس آن چون نیاکان شاهی ایران کند  
 و آن گهی تدبیر ملک خیل فرزندان کند  
 هند و ترکستان ب زیر حکم نوشروان کند  
 کهرین فرزندان خود را مهتر آران کند  
 تاهمی تقدیر یزدان چرخ را گردان کند  
 جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

شاد بنشیند بکام دل بر ایوان شاهی  
 وز فروغ روی خویش آراسته ایوان کند

### در مدح عمید الملک بونصر

بوستان را مهر کانی باد زر آگین کند  
 روی هامون را کند مانند سوزن گرد در د<sup>(۲)</sup>  
 دختران تالک رز را گر بیند باده خوار  
 گر بفرورد بن ندارد مهر خشم و کین چرا  
 سیم نر کس را بهاری باد زر آکنده کرد  
 بوستان را کرد باده از برک چون پشت پلنگ  
 گر نمازند نر گس و نسرین بوستان باک نیست  
 دین و دل نستاند از کس نر گس و نسرین ولی  
 رنگ بوستاند ز گلها باده را رنگین کند  
 هر گیاهی را براو چون سوزن زرین کند  
 آرزوش آید کشان جان و روان کاین شد  
 بستر دهر از چمن نقشی که فروردین کند  
 زر آبی را بهاری باد سیم آگین کند  
 آسمان را ابر همچون سینۀ شاهین کند  
 چشم و روی دوست کار نر گس و نسرین کند  
 چشم و روی یار مارا بیدل و بیدین کند

(۱) علی لشکری چهار سرداشته - منوچهر - نوشروان - گودرز - اردشیر - که در

فصله اولی صفحه ۱-۲ ذکر آنها شده

(۲) در نسخه های نو - س - و ج - و ت بهمین شکل است فقط در نسخه امیر - سوسن  
 گونه زرد میباشد.



فتاب روزگار است آن بت و چون روزگار  
 اسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا  
 بون بخندد مشک و مر و اید بار دازل بان  
 لله شاهان عمید الملک بو نصر آن کجا  
 تهدد گر که پیغامی فرستد سوی چین  
 ر حدیث خوش بگوید با فرو تر چاکری  
 شنیده هر چه علمی هست و باشد داند او  
 بون مدیح او کنی کردار او معنی دهد  
 بائل از دستش بیک بخشش بر دصد کل زر  
 ر بداندیشان بزین اندر نمایند هیچکس  
 این قسطنطین نماند از شهر او خلی (۲) بجای  
 این بدست نیکخواهان بر کنند چون مشک و بان  
 ود بالذ خصم او مانند یقطین لیک او  
 بر چه بنمایدش از بد دیر تأخیر آورد  
 ر دم سکین را رضا و مهر او قارون کند  
 استی و رادی و عهد و وفا آئین او ست  
 دسگالان را شکر بر دل شرننگ آسا کند  
 گر ز جوب خشک موسی گاه معجز ناز کرد

هر کجا تاند بجای مهر دل پر کین کند  
 تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کند  
 راست گوئی هر شبی مدح علاء الدین کند  
 شاه چین خواهد که از سنک درش بالین کند  
 پشت و روی خسرو چین پر خم و پر چین کند  
 قدر او بر تر ز قدر خسروان چین کند  
 جبرئیلش هر شبی گوئی همی تلقین کند  
 چون دعای او کنی روح الامین آمین کند  
 باعطای دست او گر دست زی (۱) کند  
 چون بر وز حرب بر اسب شجاع تزیین کند  
 گرز بهر جنگ فیصر فصد قسطنطین کند  
 مشک بر دست بداندیشان بسان طین کند  
 آن کند با خصم کآذر ماه با قطنین کند  
 هر چه یاد آرندش از نیکوئی اندر چین کند  
 مرد قارون را خلاف و کین او مسکین کند  
 هر که را ایزد بود یار این چنین آئین کند  
 نیکخواهان را خزان بر دل بهار آئین کند  
 او بمشت و تازیانه گاه کمین تنین کند

(۱) این کلمه خوانده نشد

(۲) ظ: از سم خیلش بجای

هین (۱) خون ریز دزحلق دشمنانش بر زمین  
 نام شاهین بر زبان او نگنجد روز جود  
 تف تیغ او کند چون بادیه نیل و فرات  
 هر که یکساعت ببندد ز آفرین او زبان  
 تا زلاله مرد شادان گرد خود خرمن زند  
 چون گه کین بندگان خویش را هین کند  
 چون سخن گوید روان باکر شاهین کند  
 ابر دست او سراسر بادیه یر هین کند  
 جاودان بر جان او چرخ برین نفرین کند  
 تا زلؤلؤ مرد غمگین پیش رخ آذین کند

دوستانش را بگاہ اندر جهان شادان کند  
 دشمنانش را بچاه اندر فلک غمگین کند

### در مدح ملك جستستان (۱)

تا زمین را آسمان پر لؤلؤ عمان کند  
 بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند  
 باد نوروژی بشاخ گل بر آید بامداد  
 چون سحر گاهان بنفشه دور لاله بشکفتد  
 این برنگ خویشتن یا قوت را خواری دهد  
 باد هر ساعت صنوبر را در افغان آورد  
 هر نگاری کان بچین مانی همی دشوار کرد  
 کوه و صحرا را صبا یر لاله نعمان کند  
 گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند  
 لؤلؤ مرجان بیستان اندرون ریزان کند  
 از هوای آن بنفشه پشت چون جوکان کند  
 وان ببوی خویشتن کافور مشک ارزان کند  
 ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند  
 باد نیسان در میان گلستان آسان کند

(۱) هین - بمعنی سیل و سیلاب است شمس و حری گوید :

ز زندگی چه تمتع بد عدو چون او اساس عمر نهاده است بر گذر گاهین

و بمعنی بشتاب و زود باش هم آمده که ابوالفرج رونی گوید :

نه باز بحضورت رسید هین مکران مرا بر نهید زین

و در این بیت هین اول بمعنی اولی و دومی بمعنی دومی است

(۲) رجوع بحاشیه صفحه (۳۶)

هر زمان بستان و صحرا را به نیرنگ ابرو باد  
هر که را باید بهشت آتشگار اندر زمین  
بس خوش آید بانگ بلبل بامداد از بوستان  
آن امیری کآسمان در گلستان از بهر او  
گر کند بلبل بالحن خوش او را مادحی؟  
گر کسی باوی خلاف آرد بروز کنار از  
از کرم و ز مردمی باهر کسی همتا شود  
هر چه بادشمن بگوید از جفا نکند چنان  
باد جاویدان خدا وند جهان و شهریار  
هر که رادل با کوی بسه است و جان برخشم او  
بوالمعالی آنکه او یزدان جستاست بس  
مفلسان را دست گوهر بار او قارون کند  
از بهشت عدن ناید یاد با ایوان او  
دست او برد جله و جیخون همی شبخون زند (۲)  
گریه دینار او خندان کند گرینده را  
ذره ای باجود او در کان نماند زروسیم  
تا همی رخشان زمین را باد فرودین کند  
باد تیره روز خصم هر دو شاه خصم بند  
باد با سامانش عمرو باد با سامانش ملک  
صد هزاران جشن نوروزی برایشان بگذرد

رنگ دیگر گون فزاید نقش دیگر سان کند  
خانهر اماند بجای و روی زی بستان کند (۱)  
و ز خوشی گوئی مگر مدح ملک جستان کند  
بلبلان را آفرین گوی و ستایش خوان کند  
باز او را گل خدای عرش در قرآن کند؟  
موی در اندام او مانده تعبیر کند  
از سخاو و راستی باهر کسی احسان کند  
هر چه با زائر بگوید از سخا چونان کند  
کوه همه کاری ز بهر نام جاویدان کند  
بیخ شمس الدین مرا وراجون تن بجان کند  
خدمت جستان بسان خدمت یزدان کند  
غمکنان را لفظ شکر بار او شادان کند  
گر بروز خر می آرایش ایوان کند  
تیغ او بازی همی بایتک و باسندان کند  
خنده شمشیر او بد خواهر را گریان کند  
خانه خواهنده را از سیم و زر چونان کند  
تا هوا را تیره ابر آذر و آبان کند  
کاین جهان را دولت ایشان همی رخشان کند  
کوسخاو مردمی با خلق بی سامان کند  
کاین جهان آرامش و رامش همی زایشان کند

(۱) س: روی زی صحرا نهد آهنگ زی بستان کند (۲) س: همی پیشی کند

## فی المدیحه

روی مرجانی ز چشمم دوست پنهانی کند  
چون نبیند لعل ریحانی لبش بالعل خویش  
چون کمان ابروش دارد قامت من چون کمان  
هجر او چشمم ز خون چون چشمه گرداند زغم  
هیچ بارانی ندارد صبر باران فراق (۱)  
گر بگیتی در نباشد باد و باران باک نیست  
زانکه چون لعل بدخشانیست او را روی و لب  
گشت گریان چشم من تا گشت پژمان چشم او  
هیچ اندامی نماند در تنم نا سوخته  
آنکه جودش بخل گیتی باک ناپیدا کند  
گرچه آبادانی اندر گیتی از شم شیراوست  
گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند  
کین او مرد دشمنان را جفت غمگینی کند  
آتش تیغش کند بادشمنان خاکسار  
آنچه دشوار است از گردون ز جنگ و داد و امن (۲)  
چون نباشد نیک بخت و نیک روز و نیک فال  
برمهان و پیشکاران فخر دارد جاودان

تا سرشک چشم من چون روی مرجانی کند  
ای بسا چون خویش بیند لعل ریحانی کند؟  
زلف چو گانیش بستم گوز و چو گانی کند  
ز آب چشمم خانه ام مانند طوفانی کند  
وین دل بی تاب من از صبر بارانی کند؟  
آب چشم و موی من بادی و بارانی کند  
ز آب چشمم روی چون لعل بدخشانی کند  
چشم گریانی کند چون چشم پژمانی کند  
جز زبان کوشگر میراد ایرانی کند  
وانکه عدلش جور عالم پاک پنهانی کند  
دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند  
گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند  
مهر او هر دوستان را یار شادانی کند  
آنچه با برگ درختان باد آسانی کند  
زود تیغ کلک و کف او باسانی کند  
آنکسی کور نظر در چشم سامانی کند  
آنکه روز بار تو یکروز در بانی کند

این دل من خیر خیر از صبر بارانی کند  
آب چشم و هوش من بادی و بارانی کند

(۱) س: هیچ نادانی ندارد تیر باران فراق  
امیر: هیچ بارانی ندارد باد و باران فراق  
(۲) س: کردن

داغ و درد افزون کند هر ساعتی آنرا کجا  
برعد و خرمای سبجانی<sup>(۱)</sup> کند مانند خار  
مهتر احرار آفاقست و دل با دوستان  
ای خداوندی که گاه جود کفّراد تو  
گر کس دیگر کند مرخویشتر اچون نوشاه  
از مسلمانی قوی تر دین نباشد در جهان

باد چندانت بقا در خرّمی تا درجهان

ابر نیسانی گهر با بحر ارزانی کند

### در مدح میر ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان (۲)

هر که جانان را بمهر اندر عدیل جان کند  
هر که جوید رای دلبر کی رضای دل کند  
سرو بالا دلبر تیر افکن و بیکان مژه  
روی او از ارغوان بر پر نیان خرمن زند  
پرده اوّل کند مرجان بر غم جان من  
روی من همچو ستاره است و رخس خورشید از آن  
باز کردم چون دل از مهر بنان دادم بدو  
روزگار آورد هجران بیگانه تا اندر آن  
ماه را شاید که باشد جاودانه در سفر  
کی بود کآن ماهرو از خانه زی باغ آورد

گر تواند جان خویش اندر ره جانان کند  
هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند  
بی گمان هزمان دلمه را جای آن بیکان کند  
زلف او از غالیه بر ارغوان جوگان کند  
تاد و جزع من زغم پرلؤلؤ و مرجان کند  
رازمین پیدا شود چون رخ زمین پنهان کند  
گفتم این غم دیده دار و صل او سادان کند  
وصل خوبان روزگار بد همی هجران کند  
سرودیدی کو چو ماه آسمان جولان کند  
کی بود کآن نماه رو از کاخ در بستان کند

هر که دل پیوسته دارد بابتان لشگری  
 وانکه دل آسان رها گرداند از چنگ هوی  
 گر کند یکره رها جان من از بند هوی  
 آن خداوندی که گر خواهد بغوشنودی و قهر  
 هر کجا خذلان بود بر دوستان نصرت کند  
 هر کس شبرنگ چون جولان میان صف دهد  
 روز و شب مہمان برستی فرض داند چون نماز  
 خستہ او را نداند ساختن درمان فلک  
 او همی گیتی بفرمان آورد همچون فلک  
 تادرم باشد بگنج اندر نیاساید دلش  
 کفر ادش بشکند زندان همی بر زروسیم  
 هر چه در آرام نقصانی بود افرون کند  
 خواند در قرآن ملک چندین رهش یزدان پاک  
 از حشم نازند دیگر شهر یاران و زدرم  
 روز کوشش گر پیوشد روی گردون کرد خیل  
 گاه مردی تیغ او چندین بدن بیجان کند  
 کاسمان را نیست طاقت گاه دوران این کند  
 آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد  
 همچنان باشد که وصف قطره با جیخون کند  
 دوست و دشمن را صله گاه سخا یکسان دهد

لشگر درد و بلارا جان و دل قربان کند  
 هر چه دشواری بود بر خویشتن آسان کند  
 میر ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان کند  
 خصم را بیجان کند جان در تن بیجان کند  
 هر کجا نصرت بود بر دشمنان خذلان کند  
 مرگ گرد جان بدخواهان او جولان کند  
 کفر داند گردم را یکشب او مہمان کند  
 خستگان آسمان را دست او درمان کند  
 من نیندارم که یک ساعت درم پنهان کند (۱)  
 و بر بماند ذرہ ای گنجور را فرمان کند  
 ہیبتش گیتی بخصمان بر همی زندان کند  
 هر چه در آشوب افزونی بود نقصان کند  
 نامور شاه آن بود کش نامور یزدان کند (۲)  
 او همی ناز از کسی دارد کش او احسان کند  
 تیغ او ارواح را اجسام عدو عریان کند  
 گاه رادی دست او چندان درم باران کند  
 کابرهارا نیست قدرت در بهاران آن کند  
 و آن کجا مردی بسان رستم دستان کند  
 همچنان باشد که نسبت ذرہ باشلان کند (۳)  
 با پلنگ ورنک کوشش روز کین یکسان کند

(۱) در نسخه‌های موجوده بهمین شکل بوده (۲) معنی و مقصود از این بیت معلوم نشد ولی بنظر می‌آید که این مصرع آخر مصرع اولی نیست  
 (۳) شہلان - نام کوهی است

این جهان ویران شد از یزدادی بد گوهران  
 کمی بود گوئی فرخ که بخت و نیکو روزگار  
 داشت گیتی چند گه غمگین دل آزادگان  
 رسم چونین است گرد و نرا که بر پشت زمین  
 بس نمانده تا خداوند جهان دادار حق  
 تامله نیسان فراش بوستان دیبا کند  
 بر بداندیشانش نیسان چرخ چون بهمن کناد

عمر او هزمان جهان چون خانه عمران کند  
 روی بنماید بدان پشته زی نادان کند  
 چند گه گیتی لب آزادگان خندان کند  
 هر کجا ویران کند باز از پی آبادان کند  
 تاجش از برجیس سازد تخنش از کیوان کند  
 تامله بهمن لباس گلستان کنان کند  
 بر هوخواهاش بهمن بخت چون نیسان کند

عید تازی باد فرسخ برشه پیروز بخت  
 تاهزاران جشن عید تازی و دهقان کند

### در مدح شاه ابوالخلیل جعفر (۱)

آن پری نشکفت اگر از خو برویان سر بود  
 شکر لؤلؤ نمایست آن لب راهش فزای  
 اندر آن بالا و روی او پدید آید همی  
 گریبویی آن دوزلف و گریبوسی آن دلب  
 در خور آمد چون روان دبدار او ان حیرتست  
 روی او مهر است بنداری و من ماهم که راست  
 آن با این سنگ دل باشد دل آینه سنگ  
 چنبری شد پشت من زان زلف کو بر برگ گل  
 چون بمجلس در بود پیرایش مجلس بود

گر بنفشه پرگر (۲) و از سنبلش افسر بود  
 گر میان شکر اندر چشمه کوثر بود  
 آنکه در کشمیر باشد و آنکه در کشمیر بود  
 جاودان در کام عمرت عنبر و شکر بود  
 گر بدلیجوی گران کان چون روان در خور بود (کناد)  
 کاملش چندان بیابم کوهر اهرمیر بود (کناد)  
 از چه آن بی آذر این همواره پر آذر بود  
 گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود  
 چون بلشگر در بود آرایش لشکر بود

بنگر آن چشم سیه وان غمز کان دلگداز  
 گرش بیند هر زمانی خون رود از دیده هاش  
 تابود بیمجاده بی دلبند آن گوهر نمای؟  
 درد و چشمش خار باشد چون لبش دار و بود  
 از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود  
 مرد با جان آن زمان باشد که با جانان بود  
 دل ربودی ای پسر ز نهار طمع جان مکن  
 گرچه ترسانی مرا بر بردن جان زان دو چشم  
 گر مرا بیجان کنی در تن بجای جان مرا  
 آن خداوند خداوندان و تاج سروران  
 مرد نیک اختر شود در خدمت او هیچ کس  
 گریبان گردد سراسر بر تو پنهان فلک  
 ز آنکه شاه از کشتن زن ننگ دارد و ز جنگ  
 از پسر زادن بر ایشان شادایی بد پیش از این  
 گر بمیرد مؤمنی بی مهر او پیش خدای  
 ای خداوندی که پیش خیل تو خیل عدو  
 این جهان مانند اندام است و تو اوراسری  
 چاکرت را زین سپس چاکر به از خاقان بود  
 چون تو کشور گیرد گیتی نبوده است و نه هست  
 بیم درهند است همواره اگر تو ایدری  
 آنکه بستائی مرا هر گاه دارم دوستر

گر ندیدی نر کسی کش بر گها خنجر بود  
 آن کسی کش آرزوی آن پری پیکر بود  
 جزع من دایم ز بهران گهر گستر بود  
 جور زلفش سهل باشد چون رخس دار و بود  
 از دو زلف او همیشه باد پر غنبر بود  
 مرد بادل آن زمان باشد که باد لبر بود  
 ز آنکه جان دگر نباشد گرچه دل دگر بود  
 کاین دل من زو همیشه معدن اخگر بود  
 مهر جان افزای خورشید جهان جعفر بود  
 آنکه نعل پاره او تاج هر سرور بود  
 سوی او ناید بخدمت تانه نیک اختر بود  
 همش از جمله برتر بر تو پیداتر بود  
 آنکه در جوشن بود خواهد که در چادر شود  
 شادمانیشان کنون از زادن دختر بود  
 روز محشر سرفکنده تر زهر کافر بود  
 همچو پیش باد تندی تل خاکستر بود  
 باشد آن اندام بی اندام کو بیسر بود  
 که تر ترا زین سپس که تر به از قیصر بود  
 هم نخواهد بود وز پشت تو باشد گر بود  
 گرچه تو درهند باشی امر تو ایدر بود  
 ز آنکه نام در میان خطبه و منبر بود



در میان دیگر انبازان مرا این فخر بس  
 مردمان بی خرد گویند قطران کودك است  
 کم چنان چون تو خداوندی ستایش گر بود  
 و آنکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود  
 و آن کجا گوید جز ابن دیگر حدیثی خر بود  
 بامی و ساغر بمان تو تاملی و ساغر بود  
 بابت و مجلس بزی تو تابت و مجلس بود

تا بباشد روزگار و تا بگردد آسمان  
 روزگار ت بنده باشد آسمان چاکر بود

### (۱) در مدح ابو منصور و هسودان بن مهلان (۲)

تا بجان در عقل باشد تا بتن در جان بود  
 جان و تن را از لب جام و لب جانان بود  
 جان و تن را خود غذای باشد و جانان مدانك  
 می غذای تن بود جانان غذای جان بود  
 کرجه تن باشد غمی با جام می باشد قوی  
 خوش بود خوردن زد دست دوست می آنرا که دوست  
 ساغر می مستمند درد را دارو بود  
 روضه رضوان بود با حورو کوثر دلگشای  
 در تن مخمور می صافی تر از کوثر بود  
 سرخ تر باشد ز گل در ماه بهمن جام می  
 آنکه جاویدان نماند زین دو باشد ناشکیب  
 خلق جاویدان نبوده است و نباشد گر بود  
 هم فرشته صورت است و هم فرشته سیر تست  
 از پس او پادشاه این جهان یزدان بود  
 این جهان یزدان برو تار و زخمش رو قف کرد

(۱) این فصیحده از نسخه (ح) متعلق به حاج حسین آفانججوانی اخوی نقل شده و در نسخه های دیگر نبود (۲) بحاشیه صفحه ۳۱ مراجعه شود

عمر او صدره زعمر نوح باشد بیش و باز  
 بود از آن طوفان بلاورنج جان انس و جان  
 هر چه در وی ظن برند از دانش و فرهنگ خیر  
 لفظ در "افشان" او دارد در افشان جان خلق  
 طبع او گنج وفا شد جان او کان خرد  
 دولت شاه جهان بستست بادوران چرخ  
 گرچه روز افزون کسی باشد کز و بر تافت روی  
 مرد وزن هسنند مهمان کف او روز و شب  
 هر چه معطی خلق باشد پیش او سائل بود  
 گاه بخشش پیش کافی کف او دریای ژرف  
 انده یاران او چون بنگری شادان بود  
 مهر او بهتر زایمان کین او بدتر ز کفر  
 گردشادروانش باشد بر رخ شاهان مدام  
 حبه حبه زروسیم از خاک و سنگ آید برون  
 با همه دشواری و سختی بهنگام سخا  
 کوشه ایوان او از فخر بگذشت از فلک  
 زان بزرگ اندیشه و الامنش نشگفت اگر  
 نیلگون دارد حسام وزر گون دارد قلم  
 زان بشهر دوستانش رامش و شادی بود  
 از ملک یزدان ملک را دوستر دارد بدانک  
 ورنه در فرمان او دارد ملکها را چرا

هر کجا او باشد از در و گهر طوفان بود  
 لیک زین طوفان شفای جان انس و جان بود  
 چون بی چشم دل ببینندش دو صد چندان بود  
 جان در افشان گرد از لطفی که در "افشان" بود  
 گر وفا را گنج باشد یا خرد را کان بود  
 شاه را دولت بود تا چرخ را دوران بود  
 روز مال و ملک او هر روز بر نقصان بود  
 تیغ او را روز کوشش دام و دد مهمان بود  
 هر چه دانامرد باشد پیش او نادان بود  
 همچو پیش در بدریا قطره باران بود  
 نصرت خصمان او چون بنگری خذلان بود  
 ایمنی زایمان بود چون فتنه از کفران بود  
 از رخ شاهانش دائم نقش شاد روان بود  
 باد و صد شواری و گفتن بلفظ آسان بود  
 زروسیم و خاک و سنگ او را همه یکسان بود  
 زیرا او باشد فلک چون از زیر ایوان بود  
 پایه ایوان او بر تارک کی-وان بود  
 نیل ازین دارد گران وزر از آن ارزان بود  
 زین بشهر دشمنانش ناله و افغان بود  
 بر ملک یبدا بود هر ج از ملک پنهان بود  
 از ملکها طاعت آید چون از فرمان بود

## در مدح ابوالمظفر فضلون (۱)

تازا گرد مه از مشک سیه پرهون<sup>(۲)</sup> بود  
گر ترا یارا بجای من بود یار دگر  
تا بود معجون بمشک گناب تار زلف تو  
ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد ز دور  
گر لب چون شکر گلگون بودشاید از آب  
هست ز آنرو زلف مشکین تو دلپهارا چمن  
از رخ و زلفت بکانون هم گل و سنبل چمن  
عشقتو از بسکه شورا بداخت در دلپهای خلق  
هر کجا روی تو باشد نیره با نسند ما و خور  
آنکه بیند مجلس میمون او ناجاودان  
و آنکه باشد یکزمان از درگاه عالیش دور  
جان و دل با مدح و مهر او قربن دارد مدام  
هر چه او بخشد بهشماری نداند آن جا و در  
هر چه آگنده است فارون او بر آگنده است باک  
شاه دانا دوستر زو در جهان هر گز نبود  
چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود  
بر زمین هم چون پدر بر هر هنر سده منتهی  
آن درختی کو همایون همواره بار آورد  
چون بود بر خواسته مفتون بحیل سنگدست

در تمنای رخت جان و دلم مرهون بود  
در دو چشم من بجای خواب هر شب خون بود  
آب چشم من بدر جان و دل معجون بود  
تاب زلفت را براو پرتاب داری چون بود  
گل ندارد طعم شکر بل شکر گلگون بود  
ز آنکه که چون جیم و که چون میم و که چون نون بود  
شاید از جانم ز مهرت تافنه کانون بود  
هر زمان گویند شور رستخیزا کنون بود  
بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون بود  
طالعش مسعود باشد اخترش میمون بود  
تا بود از نقد عمر خوبشتن معجون بود  
هر که را باید که باناز و طرب مقرون بود  
و آنچه در هستی بگوید آنهمه موزون بود  
هر که مدحش گفت بکره جاودان قارون بود  
شاه دادا دوست دشمن گاه و روز افزون بود  
چون سیه باید شکستن دیگر افریدون بود  
هر کجا باشد پدر چونان بسرایدون بود  
جاودان باشد که شادان برگس آذر یون<sup>(۳)</sup> بود  
دائم او بر خواستار خواسته مفتون بود

(۱) رجوع بجاشده صفحه (۳) (۲) برهون و پرهون - هاله و حلقه

(۳) آذر یون و آذر گون - نوعی از سفایق و کل همبسته بهار

مدح او بر خوان گراز چشم بد اندیشی همی  
 رزمه (۱) اکسون دهد خواهند گاه را گاه جود  
 ای خداوندی که هر کش طبع شد مأور تو  
 گردد از جود تو قارون هر که او مفلس بود  
 بدسگالت را فلک پیش تو بر هامون کشد  
 چون عطا بخشی جهان پر زرّ شاپوری شود  
 بار صد گردون بود یک بر تو هنگام جود  
 از بر گردون بود جاش ارچه باشد بر زمین  
 دجله و جیحون بود باتیغ تو چون بادیه  
 گوهر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال  
 جود تست و جنگ تست و فرّه و نیروی تست  
 دل بی فروزد ز تو دانائی آموزد ز تو  
 چشم بد در باغ دولت ره نیابد سوی تو  
 راست باشد کار یارانت جور و شن رأی تو  
 سنگ در دست ثنا گو یان تو باشد گهر  
 ساعتی همان نباشد نزد تو زرّ و گهر  
 من نبندارم که با کافی کف تو زین سپس  
 بر تو فرخ باد میمون جشن و نوروز و بهار  
 باده خور باد و بوستان در بوستان اکنون کجا  
 از کل و شمشاد چون مدیون چینی شد چمن  
 تا بحوض اندر برنگ نیل نیلوفر بود

کز بالای چشم بد مدحش ترا انسون بود  
 (۲) وز طبها نجر روی بدخو اما نس چون اکسون بود  
 کمترین مأور تو کافی تر از مأون بود  
 گردد از لفظ نو شادان هر که او محزون بود  
 گر بدر بادر جود و النون در دهان نون بود  
 چون سخن گوئی جهان پر لؤلؤ مکنون بود  
 شاید از تاج تو ماه و تخت تو گردون بود  
 آنکسیرا کش عطائی بار صد گردون بود  
 بادیه بادست تو چون دجله و جیحون بود  
 آهنین دیوار باخت تو چون هامون بود  
 گر ز حد و صف چیزی در جهان بیرون بود  
 کوهما آوردت همی لقمان و افلاطون بود  
 تابگرد او ز نام و تنک تو برهون بود  
 کار بدخواهان نو چون رایشان وارون بود  
 نرش در کام بد اندیشان تو افیون بود  
 نزد دیگر (۳) شهر باران سالها مسجون بود  
 ذره زرّ و گهر زیر زمین مکنون (۴) بود  
 تاجهانت بنده هم چون فرخ و میمون (۵) بود  
 بوستان از گونه گون گلها چو بو قلمون بود  
 از می گلگون همی باید که دل مدیون بود  
 تا باغ اندر برنگ آذر آذریون (۶) بود

باد گردون را بد اندیشان و خصمان تو بد (۷)

گرچه دائم میل گردون با کسان دون بود

(۱) رزمه - يك بسته لباس و بهجه حریر  
 (۲) اکسون بضم اول و بالکسر جامه سیاه قیمتی  
 (۳) امیر: بر در تو شهر باران سالها مسجون بود (۴) امیر: مدیون (۵) نام غلامان  
 (۶) آذریون - نوعی از شقایق (۷) س - دون

## در مدح ابوالخلیل جعفر (۱)

گه بهار همه خلق جفت یار بود  
 مرا چگونه بود درفراق یار قرار  
 کنونکه خلق همه درکنار دارد یار  
 سزد ز دوری آن در شاهوار نگار  
 بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد  
 ز نو بهار گل کامکار بهره من  
 مرا زیار گسستن بوقت لاله و گل  
 بنفشه وار دل من نژند و زار بود  
 زنوحه کردن و زاری تتم نزاری یافت  
 زپیش آنکه تن من بکار زار شود  
 رهی دراز و دلی زارو درد و هجر دراز  
 دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند  
 یکی کسبکه زدایند خویش دور شود  
 ابوالخلیل ملک جعفر بن عزالدین  
 یکی زمان ندهد زینهار خواسته را  
 موافقان را زو بهره تاج و تخت بود  
 کسی که خورد می کین او بجام خلاف  
 کسی که دم بزند بیهوای او یکبار

مر از یار جدائی گه بهار بود  
 که در وصال کنون باز بیقرار بود  
 بجای بار مرا اشک درکنار بود  
 که جزع من صدف در شاهوار بود  
 ز وصل یار دد و دام کامکار بود  
 بدبده و بدل اندر خلیده خار بود  
 باختیار بود کی گر اختیار بود  
 کنونکه خوردن می در بنفشه زار بود  
 تنی که زار بود شاید از نزار بود  
 دلم ز هجرت باتن بکار زار بود  
 همه جهان را فریاد از این چهار بود  
 ز درد و غم دل و جانسان نژند زار بود  
 دوم کسیکه بد اندیش شهر بار بود  
 که بی رضاش همه فخر خلق عار بود  
 جهانش دائم در زیر زینهار بود  
 خلاف او نکند هر که بخنیا بود  
 بهوشیاری دائم و را خوار بود  
 همیشه تا بزید در دم دمار بود

کند سوار بنانش که را پیاده بود  
 کسی که پایه او جست جان بداد و نیافت  
 بکام خویش ننهند چنین معادی را  
 ندیده شاهی تا این دیار بود جو او  
 بیش قدرش گردون چو چشم مور بود  
 ز هفت گردون بگذشت قدرش از پی آن  
 یکی ولیرا بخشد هزار بخشش او  
 ترا شها ملکا روزگار هست بسی  
 اگر چه کام دل خویش دیرتر یابی  
 بگاه دشمن تو هست مستعارشها  
 شکار زائر و سائل بود خزینۀ تو

کند پیاده سنانش که را سوار بود  
 نجست پایه اش آنکس که هوشیار بود  
 که را خدای معین و زمانه یار بود  
 نه نیز بیند تا صد چنین دیار بود  
 بیش دستش دریا چو پای مار بود  
 بهفت گردون بر یک عطاش بار بود  
 کند نگون سخطش گر عدو هزار بود  
 همه مراد بر آید چو روزگار بود  
 چو یافته بود این کام پایدار بود  
 نه پایدار بود هر که مستعار بود  
 ولایت ملکات مر ترا شکار بود

بمان بفر و بملك اندرون تو چندانى

كجا به نيك و به بد جرخ را مدار بود

## در مدح ابوالیسر سپهدار اران (۱)

هر که اورامیل خاطر سوی ارزانی بود  
 من بچشم یار از آن خوارم که ارزان بافست  
 بر جفای صد تنبش ناید یشیمانی شمی  
 چون مر اشادان ببیند جفت غمگینی شود  
 تا بود یاقوت رمانی مر او را کان در  
 او برنج و خواری ارزانی و ارزانی بود  
 چون ببینی خواری هر چیز ز ارزانی بود  
 بروفای یکشیش صد شب یشیمانی بود  
 چون مرا غمگین ببیند یار شادانی بود  
 جزع من پر در و پر یاقوت رمانی بود

جان برنج اندر ز درد دل گرفتاری بود  
 تا نباشد پیش چشم من بخانه درمقیم  
 دردل من عشق او دائم بافرونی بود  
 سرود یدستی که بارش ماه گردونی بود  
 هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا  
 تازمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت  
 کوهسار اکنون یراز کافور قیصوری بود (۱)  
 لاله زیر خاک تا یکچند متواری بود  
 باد چون سوهان شده است و آب چون سندان شده است

گوسفند و هیزم و گندم همی باید مرا  
 کرچه این دشوار با بدهر کسی نوالبیراگر  
 آفتاب مهتران دهر استاد خطیر  
 اوست بی همتا و هر گز خلق بی همتا بود  
 گنج و ملک شاعران و زائران آباد از اوست  
 او همه دانست و داند بدهر چه خواهد بود و هست  
 او بدان نیکی که دادش کرد کاردارانی است  
 فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعر او  
 شعر او پیش آورم باشعر استاد عرب  
 شعر او طبعی است و آن او همه طمعنی بود  
 تا نگوید کس مرا کان نیست که باشد از این

تن بدر جان ز درد اندر گرو کانی بود  
 چشم من چون چشمه باشد خانه ام خانی بود  
 در دل او مهر من دائم بنقصانی بود  
 ماه دیدستی که قدش سرو بستانی بود  
 روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود  
 کانکه در وصلش بود شبهای هجرانی بود  
 ساخسار اکنون پراز لؤلؤی عمانی بود  
 خاک زیر برف تا یکچند پنهانی بود  
 باد سوهانی بود چون آب سندان بود  
 ورمی روشن بود میری و سلطانی بود  
 دست بگشاید ببخشش بس باسانی بود  
 آنکه دشمن در همی زوجت یزمانی بود  
 اوست بی نانی و هر گز خلق بی نانی بود  
 گرچه گنج و ملک دشمن زو بوبرانی بود  
 اینچنین باشد کسی کش فریزدانی بود  
 نیکی آنکس را دهد یزدان که ارزانی بود  
 شعر بردن نزد او مارا زندانی بود  
 پیش از آن کور ابطبع اندر سخندان بود  
 شعر او نامی است و آن او همه نانی بود  
 کو خراسان دیده باشد یا خراسانی بود

تا بماند قصه نوح و سلیمان در جهان

عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود

(۱) قیصور برورن طیفور نام شهری است در جانب شرقی محیط و کافور خوب از آنجا آورند (آندراج)

## در مدح ملك جستگان و ابوالمعالی قوام‌الدین

اگر ببرد زبستان خزان نسیم بهار  
 چو زلف او ندهد بوی هیچ اسپر غم  
 نسیم آن بهار است و آن این همه روز  
 رخان دوست همی بین اگر بشد نسرین  
 بجای لاله بپینش دو خند دیا گون  
 بجای سوسن بس باد<sup>(۱)</sup> دوستان بردوست  
 اگر نثار نیارد بنفشه زار رواست  
 سحرگهان بشنو زاری من ار نکند  
 بجای ناله بلبل بس است ناله زیر  
 اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست  
 چرا نثار کند در بهار شاخ درم  
 چو روی دلبر من گل بخت خار بخواست  
 بناف جانان مانند فراز شاخ بهی  
 بسیب سرخ و بزد آبی اندرون نگری  
 چو صرّهای درخشنده نارها و چنانک  
 فراز تالك رزان خوشه ها سیاه و سپید  
 یکی گرفته رخ خویشان نرزد نقاب  
 یکی چو زر گر آب زریز زاید زر

بساز بزم جوستان ز زلف و روی نگار  
 چو روی ندهد هیچ روزگار نگار  
 نگار این همه سالست و آن او بهار  
 لبان دوست همی بوساگر بشد گلنار  
 بجای مشک بیوی آند زلف عنبر بار  
 بجای نرگس بس باد چشم دل بریار  
 کند دو دیده من بردو زلف یار نثار  
 تذرو زاری در سبزه کباب در کهسار  
 بجای لاله نعمان بس است جام عقار  
 حرا سود بخزان بوستان بسان بهار  
 نثار شاخ چرا در خزان بود دینار  
 بدست بادی چون آه عاشق غم خوار  
 زهشک مشکین زلفش براو نشسته غبار  
 دلت طلب نکند گاستان و نرگس زار  
 دریده يك يك صرّ کفیده يك يك نار  
 چو زنگ وروم بهم در شده معاشر و بار  
 یکی نهفته تن خویشان بسرخ ازار  
 یکی چو قار کر آب عقیق بارد قار



نشسته زاغ سیه بر درخت گوئی هست  
 خزینه بخش ولایتستان ملک جستان  
 جهانش گشته برادی و راستی خوشنود  
 قرار خلق جهان از قرار دوات اوست  
 از او شده است کریمی بلند و زفتی پست  
 بصلحش اندر شادی بجنبشش اندر غم  
 بنانش هست زهینی که روزی آرد بر  
 نشاط و ناز و خوشی باد کار او هر سال  
 همه جهانش بز نهار تیغ تیز ولی  
 دل موافق بامهر او جدا ز نهیب  
 موالیانش بلبل و نهار در طربند  
 ز بیم خصم سراسر جهان حصار کنند  
 اگر حصار ندارد ز خصم باکش نیست  
 قوام ملک و دل و دین و تاج و فخر ملوک  
 ز خسروان جهان بیش هست مقدارش  
 بدین جهان دل خصمانش فارغ است ز نور  
 چو خشم گیرد بردش و می خورد بسرائی  
 اگر مخالف باکین او کمر بندد  
 بتن جوان و وابکن به رای و دانش پیر  
 ز شاعران بخرد آفرین بسیم حلال

بدار بر سر خصمان شاه گیتی دار  
 دمار جان بد اندیش و آفتاب تبار  
 زمانه داده برادی و راستیش اقرار  
 بدوات و طربش باد جوادانه قرار  
 و ز او شده است گرامی مدیح و خواسته خوار  
 بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار  
 سنانش هست درختی که مرگ دارد بار  
 که با سعادت او رنج و غم ندارد کار  
 درم نیابد از دست رادا و ز نهار  
 تن موالی بافر<sup>۱</sup> او بری ز نهار (۱)  
 معادیانش ندانند لیل را ز نهار  
 همی کشند بدنبا و بر فلک دیوار  
 بس است در کفش مشیر پیش خصم حصار  
 ابوالمعالی دشمن گداز و شیر شکار  
 از آنکه خواسته را نیست نزد او مقدار  
 بد آن جهان تن بارانش ایمن است ز نار  
 ازو سوار پیاده شود پیاده سوار  
 ز کین او کمرش بر میان شود ز نار  
 بسال اندک ولیکن بداد و دین بسیار  
 ز زائران بستانند دعا بز عیار

چو او ستاند باقی سخن بعامش خیر  
نیافرید برادی چو او فلک مخلوق  
زوصف خویش خالی نماند آنچه زمین  
نه ز آب خیزد آتش نه از زبانش بدی  
از او هزار عطا وز ولی سؤال یکی  
اگر بجوید آرام از او زمانه سزد  
اگرچه زار کسی مدح او کند زسخاش  
بمدح او نرسد رنج مدح گویانرا  
بداد ودانش و دین و بفرّ و بخت و ظفر  
مخالفش نشناسد که چون بود شادی  
زیك عطاش توانگر شود دوصد درویش

همیشه بادی از ملاک خویش خرّم و شاد

همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

### در مدح ابوالفتح علی

اگر بتگر جنو داند نگازیدن یکی بیکر  
نه چون او بیکری آید نه حورالعین چنوزاید  
بدورخ چون سکه گل بدو لب چون فشرده مل  
بگل بر تافته زلفش بهم بریافته زلفش  
پری خوبی ستاند زوومه خیره بماند زو  
بدل مانده آهن زوشی کرده پیراهن

روا باشد اگر دعوی خلاقی کند بتگر  
نه گر باشد پری شاید چنوهر گز پری بیکر  
یکی بشد یست بر سنبل یکی مهر یست بر گوهر  
بعنبر یافته زلفش بشم وزیب و رنگ و فر  
همی فریاد خواند زو روان مؤمن و کافر  
پای اندر کسان دامن همی آید بر جاکر

قبای زرد پوشیده برخ بر ماه جوشیده  
 دو چشم از خواب شبگیران بسان چشم نخجیران  
 نگار مجلس افروزی دلارای روان سوزی  
 هر آنکه کم بیاد آید همه تدبیر باد آید  
 شرننگ آمیز شد کاهم ز کام خویش ناکاهم  
 بتا هم ناز هم نوشی بالا جوئی بالا کوشی  
 بخوبی شمع بازاری ز تو بازار بازاری  
 تو خورشیدی و من ماهم تو افزونی و من کاهم  
 بدان بادام شیرافکن سپاه صبر من بشکن  
 سرگردان ابوالفتح آنکه روز رزم زو گردان  
 علی کز همت عالی جهان کرد از بدی خالی  
 جهانرا پای پیش او مهانرا جای پیش او  
 همی آراید ایران را همی مال دلیرانرا  
 بدشمن تاختن خواهد ازو کین آختن خواهد  
 همه جو داست گفتارش همه جنگست کردارش  
 ولی و بد سگال او همی یابند مال او  
 چو بر بالای میمون او بر زم اندر نهد یون<sup>(۱)</sup> او  
 چو او در کارزار آید عدو را کارزار آید  
 بد اندیش از کمند او نبیند ننگ بند او  
 چو او تیر و تیر گیرد قضا راه قدر گیرد

خمار و خواب کوشیده هم اندر دل هم اندر سر  
 دور و چون شعله نبران شکسته زلف چون چنبر  
 همی دارد مرا روزی ز غم سالی برنج اندر  
 از او بیداد و داد آید بدین و داد من ایدر  
 که شایب بر دهد کاهم جدا گشته ز خواب و خور  
 ندارد سود خاموشی کنون از عشق تو دیکر  
 نه بگذاری نه باز آری دل بی یار و بی یاور  
 برخ مانده کاهم گشاده برخ از غم در  
 چوصف لشگردشمن سنان خسرو خاور  
 بوند اندر زمین گردان بخون اندر نهاده سر  
 بیروزی و بر نائی شده برخسروان سرور  
 ندارد پای پیش او بروز رزم شهباز  
 چو روبه کرد شهبانرا بنوک نیزه و خنجر  
 جهان یرداختن خواهد بشمشیر از بلا و شر  
 کسی کو دید دیدارش نخواهد زبنت و زیور  
 فروتر باد سال او ز قطر بحر و ریگ بر  
 بود فرخ فریدون او عدو ضحاک بد اختر  
 درخت کین بیار آید چو او مغفر نهد بر سر  
 زیم جان بجنگ او زمین اندر زند مغفر  
 زمانه زو حذر گیرد چو او بیرون کشد خنجر

از او رادی پراگنده وز او زفتی سرافکنده  
 ایادارنده کیهان که هم دردی و هم درمان  
 عدواندر دریغ از تو سر از بدخواه و تیغ از تو  
 سعادت باد یار تو سر دشمن شکار تو  
 مرا تابنده خواندی تو به پیش اندر نشاندی تو  
 همی نازم بفرّ تو همی نارم بزرّ تو  
 ایاجون تندرستی خوش بکردار جوانی کش  
 الا تا در بهار ان خوش نیاید در جهان آتش  
 بیاغ اندر نگاه گل دیدید آید سپاه گل  
 به پروزی بقا بادت همه کامی روا بادت  
 سعادت بیش او بنده سیاست پیش او چاگر  
 کند دوات همی پیمان که از تو برنتابد سر  
 ندیده کس گریغ<sup>(۱)</sup> از تو بروز رزم در لشگر  
 بنار اندر قرار تو بهر جائی و هر محضر  
 بهر دولت رساندی تو سرم را تابماه و خور  
 رسیدم زیر پرّ تو بنام و عزّ و کام و فر  
 شه دشمن کش و کین کش گشاده کف گشاده در  
 الا تا آب و تا آتش بیکجا ناید اندر خور  
 بنفشه در پناه گل چو زلف اندر رخ دلبر  
 ازانده جان جدا بادت بتو بیوسنه و فخر و فر<sup>(۲)</sup>

### در مدح ابو الحسن علمی لشگری

ای دلارام و دل آشوب و دلایز یسر  
 غم عشق تو روانم بلب آورده بلب  
 شمنان<sup>(۳)</sup> چون تو ندیدند و نمیتند صنم  
 تافراق تو خبر بود عیان بود تنم  
 گر بنالم کنم از تفّ جگر دریا خشک  
 تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم  
 من بیارابم هر روز رخا را بسرشک  
 نه همی کم شود از نفّ جگر آب مژه  
 عهد کرده برفا بامن و نا برده بسر  
 درد هجر تو توانم بسر آورده بسر  
 بریان چون تو نزادند و نزایند پسر  
 تافراق تو عیان گشت تنم گشت خبر  
 ور بگریم کم از آب مژه هامون تر  
 من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر  
 تو بیارائی هر روز میا را بکمر  
 نه همی کم شود از آب مژه نفّ جگر

(۱) گریغ - گریز (۲) س-: بتو نودوز فرّخ فر (۳) شمنان - بت درستان

قمر از چرخ دوصد بار مرا سجده برد  
 بدو بادام تو اندر همه احکام سرور  
 من بخیلی نکنم هرگز باتو بروان  
 نکنی شکر مرا گرت بیوسم بابی  
 آفتاب همه شاهان جهان لشگری آن  
 بوالحسن آن دل احسان که ز گفتارش نور  
 نه درم را بر او هست که جود محل  
 تخت راز و محل آمد جوفلکرا زنجوم  
 ای همه سال مظفر شده برخیل عدو  
 نیک خواهان ترا سر همه گردد خبر  
 درم از دست تو باشد همه ساله بفغان  
 بگه رزم چه مردم شکری و چه شکار  
 تو همه جنگ سگالی و بدانیش گریز  
 قیمت تاج بسر باشدو اکنون که توئی  
 برده از جود تو افضال همه ساله حشم  
 شاعران سوی تو آرند همه گنج ننا  
 بدل گنج نناشان تو دهی گنج درم  
 درم هست بسی لیک نه در خورد سخا  
 نوک خشت تو بجسم اندر سازد چو روان  
 رهیافت تو بر تو رهیافت تو بوند  
 من رهی سر بتو افزام و فخر از تو کنم  
 تاز ناریکی همواره نشان دارد ابر

گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر  
 بدو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر  
 تو بخیلی چکنی با من چندین بنظر  
 که بر او کرده بود مدح خداوند گذر  
 که گه خشم شرنگست و گه جودشکر  
 علی آن گنج معانی که ز کردارش در  
 نه عدو را بر او هست که جنگ خطر  
 ملکر ازو شرف آمد چو صد فراز درر  
 بر تو نیافته یکروز عدوی تو ظفر  
 بدسکالان ترا خیر همه گردد شر  
 اجل از تیغ تو باشد همه ساله بهنذر  
 بگه بزم چه دریا شمیری و چه شمر (۱)  
 تو همه تیر فشانی و بدانیش سپر  
 تاج اشرار بتاج است همه قیمت سر  
 برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر  
 زائران پیش تو آرند همه کان هنر  
 عوض کان هنرشان تو دهی کان گهر  
 گهرت هست بسی لیک نه در خورد گهر  
 نوک نیر تو بچشم اندر تازد جو بصر  
 نبوندت رهی ارشان بکنی دور زبر  
 گر بر تو بوم و گر بر شاهان دگر  
 تازرخشانی همواره اثر دارد خور

باد تاریکی بر حاسد تو کرده نشان

با درخشانی بر ناصح تو کرده اثر

## فی الهدیه

ای کرده تیره روز معادی بتیغ و تیر  
 بنشین بنواز شاهی و باده دریده خور  
 رفتی بتاختن بسوی شهر دشمنان  
 آن خیلها شکستی کش تیر دل گذار  
 بژمرده شد ز تیر تو جان مخالفان  
 اکنون که خیلها بشکستی تو شکر کن  
 از جو که تو بگیری ملک همه جهان  
 این کارها که بر تو گشاده شود همی  
 در دشمنان گرچه گیرند خیر نیست  
 گردون ترا مطیع و زمانه ترا سمیع  
 باشد میان ترکان قد تو راست ز آنکه  
 چونان کجا زسندان تیر تو بگذرد  
 در کام دشمنان شود شهید چون شرنگ  
 گردون بجای همت تو پست چون زمین  
 چون در عربن هژر بوی از بر سمنند  
 از کف و تیغ تست همه اصل صاعقه  
 گیتی بدانش و هنر خویش یافتی  
 تابانگ نای زیر کند گوشها چو گل  
 چشم عدوت باد پر از زخم تیر و تیغ

تا این جهان پیر بود باش تو جوان  
 وز خیل دشمنان مباد ایچ خلق پیر

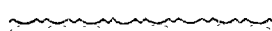
## در مدح ابوالخلیل جعفر

ای ماه خوش حدیث و نگار نکو کنار  
 کرده تپه ز دانه زمانه میان او  
 ماند بهمانده ناری بر شاخ نار بر  
 زان آب نار و لاله بیمانه می خورند  
 خورشید روزگار جهاندار بوالخلیل  
 چون او نیافرید خدا هیچ تاج بخش  
 آنکس که هست ناصح او تاجدار باد  
 خرم شود ز زائر چون مفلس از درم  
 مجلس چو ندید بیزم اندرون جواد  
 در حلق دشمنانش زانده بود کمند  
 تا آفریدگار جهان را بیافرید  
 مانند چرخ عالم دوگیتی نگاشته است  
 چونانکه گاه مردی شاهان شکار او  
 مردی و مردمی بجهان گشت زو پدید  
 تا شاد کام باشد با ناز و نوش جفت  
 خیل موافقتش باشند شاد کام

باشاخ زی من آر یکی نازه کو کنار  
 کرده پر آب لاله همه تنش روزگار  
 بگداخته بنار درون دانه های نار  
 آزادگان بنام سهندشاه تاجدار  
 جعفر که هست مفخر میران روزگار  
 چون او نپرورید جهان هیچ نامدار  
 و آنکس که هست حاسد او باد تاج دار  
 شادان شود ز سائل چون عاشق از نگار  
 مبدان چو ندید بیزم اندرون سوار  
 در دست دوستانش زسادی بود سوار  
 چون او نبافرید بفضل آفریدگار  
 بر طبع او جهان حو بیولاد برنگار  
 گنجش بگاه رادی خواهنده را شکار  
 رادی و راستی بزمین زو شد آشکار  
 تا سوگوار باشد بادر و رنج یار  
 قوم مناقش بادند سوگوار

برسای باد خرم و فرخنده فرودین

چشم عدوس دائم چون ابر نوبهار



## در مدح شاه ابونصر جمستان و پسرش ابوالمعالی شمس الدین

باد فروردین بگیتی در کند هر شب سفر  
بوستان شد چون بهار چمنیان از رنگ و بو  
بابل اندر گلستان هر ساعتی دارد نغمه  
آن شقایق همچو درمنقار طوطی مانده قار  
ابر تاری در میان او عیان گشته درخش  
باغ و راغ از بوی گوناگون و نفس گوناگون  
نرگس اندر بوستان ماند بدست لعلبان  
عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش  
بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جای جای  
عرض کرده در بایاقوت و لؤلؤ باغ و راغ  
همچو روی و رویان از ابر رنگین شد چمن  
خویشتمرا باغ چون جنت بیاراید همی  
دادگر بو نصر جمستان خسرو گیتی سنان  
گر سخا نازد بدریا اوست در بای سخا  
از پی خواهنده و مهمان همیشه دارد او  
او ولایت را نگهبانست و مرد مرا مدار  
حمله با کینش شود بر دشته مان همچون خیمک  
در خیال<sup>(۱)</sup> آب جود او هزاران گونه خیر  
عمر از او اسپری و ملک از او خالی مباد

او فتاده است از سفر گردش بر گیتی ظافر  
کو همچون باقوت و چون بیر و زه سرو غا بفر<sup>(۱)</sup>  
وز نفرش در گلستان گل همی نازد بفر  
وان گل دوروی چون بر زرسوده معصفر<sup>(۲)</sup>  
چون سپاه زنگ تیغ آهیخته کرد تر  
این بسان نبست است و آن بسان شوشتر  
ساعد از مینا و انگشتان زسیم و کف ز زر  
آب گبر از باز سینه گلبن از طاقوس بر  
چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیل تر  
عرض کرده سیم بامرجان و مینا کوه و در  
همچو موی زنگبان از بادیر چین شد شهر  
تاشه یروز گر دروی کند رامش مگر  
کره کس بر گزیدش کردگار دادگر  
و رهبر نازد بگردون اوست گردون هنر  
هم نهاده خوان دولت هم گشاده دست و در  
کز پی مردم گهر بخشید بکردار مدر  
زهر بامهرش شود بر دوستان همچون سکر  
در شرار آنش جنگش هزاران گونه شر<sup>(۳)</sup>  
زانکه هست از آفت آفاق مردم را سپر

(۱) غافر - معالی است در سمرقند که سرو آن نحو بی مشهور است و هم شهری است در ترکستان

(۲) معصفر - سرخی رنگ شده (۳) ن - در خلال



تا بود عالم در او ناید دگر مثلش پدید  
 علم افلاطون بود با نعمت قارون بود  
 چون سخن گوید بیش دوست و دشمن باشد او  
 او برادی بی قربست و بمردی بی نظیر  
 هر که با وی سر ندارد راست دل یکتا بهر  
 عمر بدخواهان سپردن زونه بس کاری بود  
 بوالعالی شاه عالی همت و عالی مکان  
 مدحت او خوان همیشه تا غنی گردی ز مال  
 آنکه خوش نابدش دین طلعت او باد کور  
 مجلس میمون او خالی مباد از مدح خوان  
 آنچه بخشد نسیم زرو و در رومی و قصب  
 گاه رادی آرزک و گاه کین دشمن شکار  
 آن هنر دیدند از او مردان میدان روز جنگ  
 بیست مال و ملک عالم را بنزد او محل  
 خشم او بادیست کور از بچ و غم باشد نسیم  
 در خلاف اوست بیم و در رضای او امید  
 دست گوهر بار او در بزم باشد آزر  
 گر کند شادی شب تازی پدید آرد ز روز  
 ای امیری آفرین فخر ملوک و شمس دین  
 بارو هم پسرار کردی نیکی از هر گونه ای  
 چون سراپم بر زدنار و دم کردی بچود  
 تا گمان بردل نیارد چون یقین هرگز نشان

عالمی باید دگر تاجون امیر آرد دگر  
 در حدیث مختصرش و در سخای ماحضر  
 دوستان را نوش بهر و دشمنان را بیشتر  
 خسرو نیکو فعالیت و شه فرخ نظر  
 کام دل کم گردد او را و جهانش آید بسر  
 خسروی را کش بود چون میر شمس الدین بسر  
 از همه شاهان بر آورده بیزم و رزم سر  
 طلعت او بین همیشه تاجوان گردی ز سر  
 و آنکه نتواند شنیدن مدحت او باد کور  
 خانه بدخواه او خالی مباد از مویه گر  
 هر دمی نارد بعمری کان کوه و بوم و بر  
 لفظ او شکر شکن شمشیر او لشکر شکر  
 کز ملک محمود خیل خانیان اندر کتر  
 نیست کیتی را و خلقتش را بنزد او خطر  
 جود او ابریست کور اگنج و کان باشد مطر  
 در عنان او قضا و در سان او قدر  
 خست آتش بار او در رزم باشد دار در  
 و رکن داری ز گل باری پدید آرد دگر  
 آفریده ایزد با فره و فرهنگ و فر  
 از کریمی کردیم امسال نیکی بیشتر  
 من کنم گیتی بمدح تو پراز در و گهر  
 ناخبر بردل نیارد چون عیان هرگز انر

عمر تو بادا یقین و عمر بدخواهت گمان

ملک تو بادا عیان و ملک بدخواهت خبر

## در مدح ابونصر محمد (مهملان)

باشد بجهان عید همه ساله یکبار  
 پر بار بسال اندر یکبار بود گل  
 یکروز بنفشه جنم از باغ بدسته  
 یکپشته پدیدار بود نرگس دشتی  
 نرگس نبود تازه چو بیدار نباشد  
 باشند سمن زاران هنگام بهاران  
 از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل  
 اینرا وطن از سیم شد آنرا وطن از سنگ  
 با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل  
 سرو است که در باغ همه ساله بود سبز  
 یکچند بود لاله و گلنار همیشه  
 پیرایه گلنار تو از عنبر سارا ست  
 گلنار یکی هفته بود بستان آرا  
 از معدن زنگار پدید آید لاله  
 چون حلقه پرگار خطی داری مشکین  
 ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی  
 حوری بسیاه اندر و ماهی بصف اندر  
 گر حور زره پوش بود ماه کمان کش  
 بر نازک و فترک تو پر خم دو کمان است

همواره مرا عید ز رخسار تو هموار  
 روی تو مرا هست همیشه گل پر بار  
 زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار  
 و آن نرگس چشم تو همه ساله پدیدار  
 تازه است سیه نرگس تو خفته و بیدار  
 بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار  
 کاین مایه جان آمد و آن مایه عطّار  
 این از بر سرو سهی آن از بر کسار  
 باروی تو هرگز نکنم چشم بگلنار  
 باقی تو آن نیز بود گوز و نگونسار  
 تواله زلب داری و گلنار ز رخسار  
 وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار  
 بر ماه دو هفته است ترا دائم گلنار  
 بر لاله ترا باز پدید آید زنگار  
 کوچک دهنی داری چون نقطه برگار  
 بوینده چو چرخ و نگارنده چو فرخار  
 سروی که آسایش و کبکی که رفنار  
 گرسرو غزل گوی بود کبک قنح خوار  
 از آهوی مشکین ستاده هر دو بسکبار

این بافته از چرمش و گیرنده تن خصم  
 دل شیفستگانرا نتوان بست بزنجیر  
 هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است  
 هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور  
 حوری که فروشنده او رضوان باشد  
 بونصر محمد که برادی و بمردی  
 تا زنده ادا و برارنده اقربان  
 بر ناصح او مار زبون تر بود از مور  
 بادانش و بارامش و با بخشش او خلق  
 ای پیشه تو ملک بدانندش گرفتن  
 از تیغ تو زنهار همیخواهد پروین (۲)  
 خواهند ز فریاد یکی رسته ز فریاد  
 بی هیبت تو نیست در آفاق دیاری  
 شد کار (۴) شود ز آب سخای تو چو حیچون  
 در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش  
 هر روز ز نوهر تو پدید آید فری  
 نادیده هنر های تو گفتن بتمجب  
 گره دح تو صد سال کسی گوید بدروغ  
 تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند  
 مؤمن چو بکین تو کمر بندد یکروز

و آن یافته از نافش و گیرنده دل یار  
 الا بد لارائی و شیرینی گفتار  
 نزد تو مرا دولب تو کرده گرفتار  
 مانا که ترارضوان بوده است فرختار (۱)  
 او را نسزد جز ملک راد خریدار  
 چون حاتم طائی بود و حیدر کرار  
 سازنده احرار و نوازنده زوار  
 بر حاسد او مور قویتر بود از مار  
 دورند زدرویشی و بد کیشی و تیمار  
 و اندیشه تو تیز تر از گنبد دوار  
 وز دست تو فریاد همی دارد دینار  
 و اسلام ز زنهار یکی بافته ز نهار (کذا)  
 بیرون نتواند شدن آرام ز دیار (۳)  
 جی چون شود از آتش خشم تو جوشد کار (۴)  
 در رزم همه قول تو انار و لالعار  
 امروز به ازدی بود امسال به از یار  
 چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار  
 چون نیک ببینند نبایش ستغفار  
 از بحر بگفتار بود راست بکردار  
 جاوید بود با کمر کین تو در نار

(۱) فرختار - فروشنده (۲) امیر - : برویز (۳) امیر - : انام ز دیار

(۴) شد کار - چو اخلاص زمینی که برای نخم کاشمن سیار کرده باشند

چون کافر زنار بمهر تو بیند  
 چون نار بسوزاند کین تو تن خصم  
 سرخ است هر آن می که بیاد تو شود نوش  
 آباد (۱) بر آن خد و بر آن کفّ زرافشان  
 نیکت بحقیقت بود و بد بمجازی  
 قومی که نه برای تو یکباره بگردند  
 میرانش اسیران و بزرگانش فقیران  
 هر گز نکشد بارغم و درد دل آنکس  
 تا کوره بآذر بفروزند مردم  
 از نار رها داردش آن بستن زنار  
 وز غم دل وجانش کند آگنده پراز نار  
 زرد است هر آن زر که زکفّ تو شود خوار  
 آباد بر آن روی و بر آن دلب میخوار  
 جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار  
 گردند دگر باره پدیدار بگردار  
 برنش جو پیران و درستانش جویمار  
 کو یابد یکبار بنزد تو ملک بار  
 تا باغ بآزار بیاراید دادار

بادا دل خصمان تو چون کوره پر آذر

بادا رخ یاران تو چون باغ بآزار

### در مدح ابو الخلیل جعفر

با ماه تو تا مشک شد برابر  
 از بسکه مرا آذراست بر دل  
 از بویۀ تو هر زمان بنالم  
 از بسکه بخواب اندرون بگردم  
 آنشب که بینم بخواب زلفت  
 کافر شود از غمزه تو مؤمن  
 تاکی بر تو چون هوای صافی  
 چون مشک بجوشم همی بر آذر  
 آزار نجویم همی ز آذر  
 چون از پی فرزندی مرده مادر  
 زین دست بدآندست دیدگان تر  
 شبگیر بود بستم معنبر  
 مؤمن شود از بوسۀ تو کافر  
 تاکی رخ من زرد همچو آذر

همبر نشود با نشاط جانم  
ششتر چو رخ تو ندید دیبا  
بادو رخ و دو لب تو ما را  
تورا ز دل من بخوانی از رخ  
دیدار تو بادل همیشه همراه  
آن تنگ دهان و لبان نوشینت  
و آن خال سیه نزد آن لبانت  
هست آن دهنّت خزینۀ در  
ای مال و زر مفلسان گیتی  
از روی بدینار گشته قارون  
هر روز ترا بیشتر نکوئی  
چون دانش و داد امیر عادل  
شاهنشاه ارّاف شه دلبران  
لاغر شده زو بخل و جود فربه  
فرغر (۳) شود از دست او چودریا  
از خون دلبران بدست شیران  
دربزم طرب خسروان ایران (۶)  
ار فتح بر او بر هزار نامه  
نیکیش سگالند نیک بختان

تا بر نکنم با بر تو همبر  
عسگر (۱) چو لب تو ندید شکر  
ایوان همه ششتر است و عسکر  
من غیب دل تو بدانم از بر  
گفتار تو با جان همیشه همسر  
چون یافته گلبرگ زخم نشتر  
چون مهر ز عنبر بهرمان (۲) بر  
بی مهر نباشد خزینه را در  
من خالیم از مال و مفلس از زر  
وز دیده بلؤلؤ شده توانگر  
هر روز مرا عاشقی فزون تر  
چون دولت و فرّ شه مظفر  
تاج ملکان بو الخلیل جعفر  
فربه شده زودین و کفر لاغر  
دریا شود از فر (۴) او چون فرغر  
از ناوک او بر کنند زاغر (۵)  
بر یاد کفن پر کنند ساغر  
وز مدح بر او بر هزار دفتر  
خواهند بدش مردم بد اخنر

(۱) عسگر نام شهری است (۲) بهرمان - باقوت سرخ (۳) فرغر - بهر کوچک

(۴) نو: - از تنغ او (۵) زاغر - حوصله که بمعنی جنبه دان است

(۶) نو: - وز خون رزان خسروان و میران

چادر بخرند از بهای جوشن  
هر عید و هر آدینه بیالد  
داننده هر غیب همچو ایزد  
باداوری دین و دولت وی  
گر دشمن ازو داد خویش خواهد  
جاهش بعراقین و جایش اینجا  
فرخ ملکی کآفرینگرش را  
در لشکر خصمان او همیشه  
دشتی که در آن حرب کرده روزی  
عصفور اگر بگذرد کند او  
گر بر تر زهر جای هست جائی  
بارادی و راستی موافق  
یک دانش او علم هفت گردون  
صد یک ز هنرهاش گر بگوئی  
از بر ملکات آفرین کنندم  
ای آن ملک گوهری که بارد  
گوهر بر آن شاه خوار باشد  
از بسکه زدستت بدیده خواری  
از دست تو بر یکدیگر بنالند  
تاسرخ بود لاله ماه نیسان  
تا بلبل هر نو بهار خواند  
چون لاله ترا سرخ جلودان رخ  
از طلعت تو فر خجسته نوروز

معجز بخرند از بهای مغفر  
از خطبه وی چوب خشک منبر  
پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر  
از باز تترسد دگر کبوتر  
از داد پیردارش برابر  
هولش بخراسان و قولش ایدر  
همواره ملک باشد آفرینگر  
آید پسرانرا حسد بدختر  
مرجان شود اندر میانش مرمر  
متقار چو خون ز خون معصفر  
از همت او نیست جائی برتر  
با مردی و مرد می برابر  
یک بخشش او دخل هفت کشور  
نادیده بدارند خلق باور  
چون من خوانم آفرینش از بر  
از دست و زبانت همیشه گوهر  
کو چون تو بود شاه و شاه گوهر  
دینار بچهره (۱) شده است اصفر  
آنگاه که بر افتند یک بدیگر  
تاسبز بود مورد (۲) ماه آذر  
وصف گل سوری بگلبن بر  
چون مورد تو را سبز جاودان سر  
فرخنده تر از جشن پور آذر

## در مدح ابو منصور

بتاگل رخ تو کرده از بنفشه سپر  
 ز تیر چشم تو ترسند شد گل رخ تو  
 میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد  
 از آن شکسته شده است این دو حلقه هاشم بین  
 میان باغ بود سرو را همیشه مقام  
 ترا ز بهر همان سرو باغ دارد یار  
 میان تو را و تنم را پدید نیست نشان  
 تو آن یکی بفرغان دانی و یکی بهوا  
 طراز عنبر داری کشیده بر آتش  
 نه شکر تو گدازد ز قطره باران  
 چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد  
 همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر  
 چرا همی شوی از من تو بی گناه نفور  
 مگر تو نیز شناسی که حاجب الحجاب  
 امین دولت و جان جهان ابو منصور  
 بدو قوام جهان را چو جسم را بروان  
 نه او نماید رأی بد و نه عقل خطا  
 ایا خرد بتو نازنده چون روان بخرد  
 جهان عزیز هم از تست گرچه زوئی تو

دوزلف تست دو جراره بنفشه سپر (کذا)  
 ز مشکناپ زره کرد و از بنفشه سپر  
 ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر  
 که چون هزیمتیان برفتاده است بسر  
 فراز چشمه بود نال را همیشه مقرر  
 مرا ز بهر همان نال چشم دارد تر  
 دهانت را و دل مرا پدید نیست اثر  
 من آن یکی بسخن دانم و یکی بکمر  
 سرشک باران داری نهفته بر شکر  
 نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر  
 که باشد از شب تاری نفور نیلوفر  
 همیشه باغ من از قامت تو چون کشمیر  
 چرا همی کنی از من تو بی بهانه حذر  
 بمن نظر نکند چون بحاضران دگر  
 که اختیار نژاد است و افتخار گهر  
 بدو نظام فلک را چو چشم را بنظر  
 نه او پذیرد نام بد و نه آب صور  
 ایا هنر بتو بالنده چون صدف بگهر  
 صدف عزیز بدر است گرچه زو است در

در اهرهای تو عاصی شدن بود عصیان  
 زیاد تیغ تو کردن روان شود پر خون  
 حدیث کردن جنک تو هم بود مردی  
 دل سخا را نوری تن کرم را دل  
 و غای تو بد ساز و سخای تو بد سوز  
 قهر گرامی باشد شب نخست بدانک  
 اگر نشان سنان تو بشنود خاقان  
 یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کور  
 فروغ رأی تو مر سنگرا کند یاقوت  
 نو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا  
 گهر گرامی بوده است از آن و دانا خوار  
 ایا بمردی ملکیت گشای و دشمن بند  
 زهر کسی بهمه جای بیشتر بودم  
 و گر بر است نداری حدیث بنده همی  
 گرم بشعر کسی همسری تواند کرد  
 همیشه تایی گردون بنیاد باشد و بد

بفعلهای تو منکر شدن بود منکر  
 ز نام کف تو بردن دهان شود پر زر  
 شمار کردن جود تو هم بود مفتخر  
 سر وفا را هوشی تن نعم را سر  
 درفش تو صفدار و سنان تو صفدر  
 بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر  
 و گر فروغ حسام تو بنگرد قیصر  
 یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کور  
 نسیم کف تو مر خاکرا کند عنبر  
 اگر همیشه جهان بوده بر خلاف بشر  
 ز تو گرامی دانا شده است و خوار گهر  
 و یا برادی گوهر فروش و مدحت خر  
 اگر بنزد تو هستم زهر کسی کمتر  
 گوا تو خواهی از شاعران بخواه ایدر  
 هر آن سخن که شنیدی زمن دروغ شمر  
 همیشه تاریخ اختر بخیر باشد و شر

ز بهر دولت تو باد گردش گردون  
 برای ملکیت تو باد تابش اختر





## در مدح ابودلف (۱)

بقی سرو و بالا و سرو سمنبر  
 رخس همچو ماهی که گل بار دارد  
 روان گردد از نقش رویش منقش  
 کجا زلف او باشد و قامت من  
 برخ بر شب و روز دارد فروزان  
 نسوزد همی زلف او ز آتش رخ  
 گر از کدوکان دل ستانند پیران  
 عجب ز آن بت خرد کدو دل ستاند  
 سخن شد چنان کم بیایست رفتن  
 پری پیکر من شد آگاه و آمد  
 فرازی من آمد خروشان و جوشان  
 شده سیمگون لب شده زردگون رخ  
 زمانی همی خست مرجان بمرجان  
 ز سرین همی کند برگ بنفشه  
 دلش گشته از رفتن سخت لرزان  
 مرا گفت هر سال اینوقت شغلت  
 کنون شغلت از زین اسب است و پالان  
 ز جوئی که کنیدی برد آب دشمن  
 بدو گفتم آری چنین بود دائم

که شمشاد دارد ببرگ سمن بر  
 برش همچو سروی که دارد سمن بر  
 سخن گردد از وصف زلفش معنبر  
 نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر  
 فروزان بدل هر شب و روزم آذر  
 مرا ز آتش دل بسوزد همی بر  
 بیادام و تنگتر عجب نیست بنگر  
 ز پیران جاد و بیادام و شگر  
 بنزدیک آن یادشاه سخنور  
 گذشته خروش دلش از دو پیکر  
 دو دیبا پر از لؤلؤش از دو عبهر  
 شده نیلگون تن شده نیلگون بر  
 زمانی همی سود مرمر بمرمر  
 ز نرگس همی ریخت آب معصفر  
 چو از باد صرصر درخت صنوبر  
 همی بانی ورود و می بود و ساغر  
 حدیث زهامون و اسب است و استر  
 ز تخمی که کشتی مخالف برد بر  
 یکی کند کان و یکی یافت گوهر

قضا روزی خضر کرد آب حیوان  
 تواز حکم یزدان گرگشناس این  
 توانگر نخواهد که درویش گردد  
 من از تو به خبره نبرم و لیکن  
 برفت از بر من بزاری نهاده  
 نشستم بر آن باره باد تـك من  
 سبق برده از رخس و شب‌دیز مانا  
 زبالا به پستی قضای الهی  
 قمر دائم از زخم گوشش منفش  
 بآب اندرون همچو موسی عمران  
 همش دم گشاده همش یال بسته  
 سمش دشتها را چنان درنوشتی  
 سر اندر بیابان نهاده من و او  
 در او رسته پیوسته خار مغیلان  
 یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن  
 چو طمع تهی دست و دشنام دشمن  
 در او دیو بسته چو نانکه باشد  
 چنان کز فسونگر گریزند دیوان  
 هزیمت گرفتند کآغاز کردم  
 خداوند کامل شهنشاه عادل

کشیده بظلمات سختی سکندر  
 گذر نیست از حکم یزدان گرگر  
 چو درویش خواهد که گردد توانگر  
 گهی خیر باید کشیدن گهی ضرر  
 یکی دست بر دل یکی دست بر سر  
 که هم کوه مالست و هم کوه پیکر  
 که رخشش پدر بود و شب‌دیز مادر  
 ز پستی بیالا دعای پیمبر  
 زمین دائم از شکل نعلش مقمر<sup>۱</sup>  
 بر آتش درون چون براهیم آذر  
 همش پشت فربه همش ساق لاغر  
 که انگشت مردم ورقهای دفتر  
 همه جای دیوان و غولان سراسر  
 جو دندان افعی و چنک غضنفر  
 یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر  
 چو طبع هوا بیشه و جان کافر  
 بدو در سروش اهرمنرا مستخر  
 بصد میل از ایشان گریزد فسونگر  
 بجای فسون مدح میر مظفر  
 ملک بود لف خسرو بنده پرور

کجا تیغ او سست دیوار آهن  
 بیک لفظش اندر دو صد عالم یونان  
 بود خشک پیش کفش هفت دریا  
 تهی کرد و پرکرد گیتی بمردی  
 درخت بریده نبالد و لیکن  
 از او بخل پوشیده شد جود یبدا  
 ولایت زکردار او شد معالی  
 چنان چون صدف شد گرامی زلؤلؤ  
 زشمشیر و زوبین او دشمنان را  
 شود خار با مهر او سناخ طویی  
 چواخگر شود گرسنود جفت کینش  
 دل اوست انکشت و کینش شد آتش  
 از افسر بنمزد سر شهریاران  
 جهان همچو دریاست او همچو کشتی  
 جهان از ستم کرد خالی و لیکن  
 برش خوار دینار و دانش گرامی  
 بچنگ اندرون تبر خصمان او را  
 اگر عالم عالم بخوانی به پیشش  
 ابا شهریاری که گردون بنمزد  
 بر سناخ دولت بچنگ آرد آنکس  
 همت راستی کار و هم رادی آئین

کجا دست او خشک دریای اخضر  
 بیک جودش اندر دو صد گنج قیصر  
 بود تنک پیش دلت هفت کشور  
 زکردار آذر زآوار جعفر  
 زنامش بیالد هر آدینه منبر  
 از او عدل ظاهر شد و جور مضمهر  
 بزرگی زآوار او شد مشهر  
 چنان چون عرض شد مشهر بجهوهر  
 بدنها منقح جگرها مجدر  
 شود زهر با یاد او آب کوثر  
 دل تبره بد سگال و بد اختر  
 زانکشت و آتش چه زاید جز اخگر  
 چنان کز سر وی همینازد افسر  
 زمانه حق موج و کف او چو لنگر  
 کفش بردرم هست دائم ستمگر  
 خرابست از او گنج و عالم معمر  
 شود پر جو بیکان و بیکان شود پر  
 باموزد و باز خواند مکرر  
 بندبر و فرهنگ تو نا بهمنسر  
 که یاک بیت مدح تو برخواند ازبر  
 که هم مال بخشی و هم دادگستر

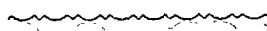
نه یارانت را با تو حاجت بخواهش (۱)  
 از برا که پیدا نکرده است باری  
 چو فضل و سخای تو گویم بهر جا  
 امیر اجل از پی آنکه روزش  
 تو دلبند او بی و ببوند او بی  
 از برا که از بهر دفع معادی  
 چو لشکر کشیدی بچنگ مخالف  
 سپاهی گزیده زگردان و شیران  
 بدست اندرون تیغهای مهند  
 همه لاله شان تیغ و پالیز میدان  
 همه باناک کردند و گفتند ما را  
 یکی خیل ما و بن همه خیل دشمن  
 زبس گرد اسبان و خون سواران  
 ز آواز مردان و از گرد اسبان  
 همی ماند لشکر نابری که او را  
 خلاف اوفتاده میان دو لشکر  
 ز جنگ تو آگه نبودند خصمان  
 جو بهفتی آن پهلوی تن بجوشن  
 ز بیم نهیب تو آن خیل دشمن  
 بیگ حمله تو چنان شد که خصمان

نه خصمانت را با تو حاجت بداور  
 سخای ترا حد و فضل ترا مر  
 ندارند تا خود نه بینند باور  
 شد از طلعت فرخ تو منور  
 از او بیش بودی زروی برادر  
 ترا کرد با همیر یونصر یاور  
 زدی هم بر لشگر او معسگر  
 ز گردون گردان بتازی سبکتر  
 بزیر اندرون باره های مصور (کذا)  
 همه ترکشان بالش و درع بسنر  
 همه خیل عالم نباید برابر  
 بسکی باز تنها و دشتی کبوتر  
 هوا گشته اغبر زمین گشاه احمر  
 ز باران زوین و از تاب خنجر  
 سده برق و باران و تندر بهم بر  
 بلا ایستاده میان دو کشور  
 وز آن تیر دلسوز رآن تیغ صفدر  
 ببوسیدی آن سروری سر به غفر  
 چو در جنگ گوران بلندگان بر بر  
 همه عرض کردند مغر به مغر

سپاه تو افتاده در خیل دشمن  
 سر نیزه آلوده از خون عدوان  
 بیک سرکشی بر شکستی بر آنسانک  
 دویدند نزدیک تو خاکبوسان  
 که گر سر ز راه تو بیرون کشیدیم  
 گرفته است کافر گذر بر مسلمان  
 بر آن صلح کردی که چون باز گردی  
 ایا پادشاهی که نیکوتر آمد  
 رهازد از تو کافر عدو را ولیکن  
 اگر بنده هر سال ناید بخدمت  
 که من بنده بودم بفرمان شاهی  
 مرا بود در خدمت او همیشه  
 کنون کم بداده است فرمان رسبدم  
 هوای تو با جان پاکیزه بستم  
 الا تا بود در جهان آذر و گل  
 چو شیران جنگی چو ثعبان تندر  
 سر خصم آلوده از خون خنجر  
 رضای تو را سر نهادند یکسر  
 همه خورده خاک و همه برده کیفر  
 بلا از حسام تو دیدیم در خور  
 کز آهنگ کافر در این شهر بگذر  
 کنی جنگ با کافر شوم بی فر  
 زمخبرت منظر ز منظر ت مخبر  
 رهاندی تو مر مؤمنانرا ز کافر  
 تو آن علت از دلت بنده مشور  
 که همچون تومیراست و سالار و درخور  
 تهی دل ز تیمار و پر کیسه از زر  
 بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر  
 گشادم ز مدح تو بر دل دو صد در  
 الا تا که آزار باشد ز آذر

رخ دوستان تو بادا پر از گل

دل دشمنان تو بادا پر آذر



## در مدح ابوالمهمر (۱)

بتی که راستی از فدّ او رباید تیر  
نه سیب سرخ بود با رخان او مه مهر  
ز خواب دیده پر آب من ندارد بهر  
اگر ببیند زلفین او بخواب شود  
عقیق پیش رخ او چو زرّ پیش عقیق  
بدل ربودن بادام او کند تعجیل  
بروی هم چو بسیم اندرون نشانده عقیق  
همیشه وعده او نادرست و ناز درست  
بلای او بکشد هر که زوش نیست شکیب  
ایا گلی که ترا شد جمن دل عاشق  
بدانکه زر بپذیری شدم یزردی زر  
اگر بهجر تو اندر تن من است کمان  
چرا همیشه بود بادو چشم تو جادو  
سعیر باشد باروی تو مرا چو بهشت  
بغمزه هستی چون تیغ اوستاد اجل  
ابوالمهمر کافی کف آنکه دست و دلش  
بود کثیر عطا نزد او همیشه قلیل

بتیر غمزه زگردون فرود آرد تیر  
نه بادرناک بود چون رخان من مه تیر  
وز آب دیده بیخواب من ندارد سیر  
یر از عیسر دهان کنننده تعبیر  
حریریمش بر او چوسنگ پیش حریر  
ببوسه دادن یاقوت او کند تأخیر  
بزلف هم چو بهشگ اندرون سرشته عیسر  
همیشه او بجفا بی هژیر و روی هژیر  
جفای او ببرد هر که زوش نیست گزیر  
ایا بتی که تراشد شمن بت کشمیر  
چنانکه زر بپذیری مرا یکی بپذیر  
وگر بعشق تواند دل من است اسیر  
چرا همیشه بود بادو زلف تو زنجیر  
بهشت باشد بی روی تو مرا چو سعیر  
بقدّ هستی چون رمح اوسناد خطیر  
نیاز ابر مطیر است و رشگ بحر غزیر (۲)  
بود قلیل ثنا نزد او همیشه کثیر

(۱) رجوع بحاشیة صفحه (۶۳)

(۲) ح - : قعیر

بعادلی بجهان اندرونش نیست عدیل  
 عنای جان معادی بود میان قبا  
 بطمع بخشش او آز باز کرده زفر (۱)  
 بکردن صفت او غنی شود و صاف  
 بگاه نثر شود تیره زو روان خلیل  
 بدانش و هنر خویش یافت او همه نام  
 همیشه ناز موالی بکلك گوهر بخش  
 یکی نه شاب ولیکن برنج برده شباب  
 یکی چو چرخ که اورا بجرم هست گذر  
 یکی چو خورشید اندر میان چرخ سنیر  
 یکی همیشه میان تن و روان چونفر  
 یکی زبازوی استاد راد گشته بزرگ  
 ایاز جود تو بنیاد خلق کرده قرار  
 زبیم تیغ تو گردان زره کنند ز تیغ  
 جلیل نیست کسی کش نکرده ای تو جلیل  
 شجاعت تو بدهر افکند همی تشویش  
 شود زهیت تو تیر از کمان بر تاب  
 نشاط کن که برآمد زدست تو کاری

بنظاری بجهان اندرونش نیست نظیر  
 سرور جان موالی بود فراز سریر  
 زبیم کوشش او جرخ برگرفته زفیر (۲)  
 زگفتن سمر او شود بزرگ سمر  
 بگاه نظم شود خبره زو روان جریر  
 گمان مبر که کسی نامور شده است بخیر  
 همیشه رنج معادی بتیغ کشور گبر  
 یکی نه پیر ولیکن بعقل و دانش پیر (۳)  
 یکی چو مرغ که او راصفیر هست سفیر  
 یکی چو غواص اندر میان بحر ضمیر  
 یکی همیشه از او جان دشمنان بنفیر  
 یکی زخاطر اسناد راد گشته خطیر  
 ایاز کف تو دیدار جود گشته قربر  
 زبیم تیر تو مردان قلم کنند از تیر  
 حقیر نیست کسی کش نکرده ای تو حقیر  
 سخاوت تو براندازد از جهان تشویر  
 شود زحشمت تو باز از فلک تقدیر  
 که کس نکرد بدهر از همه صغیر و کبیر

(۱) زفر - دهان

(۲) زفیر - آه و صیحه

(۳) در نسخه های موجوده بهمین ترتیب بود و چنین بنظر میآید که يك دو با چند بیتي  
 از او اسط قصیده افتاده است که نام دیگری هم در میان بوده است

براسب کام شد از کرده تو میر سوار  
 خنک مر آن پدری را که هست چون تو پسر  
 شگفت نیست که از تو همی بنزد میر  
 خنک مر آن ملک را که هست چون تو وزیر  
 همیشه تانمود جای خاک نافه مشک  
 همیشه تانمود جای شیر چشمه قیر

چو مشک بادا در دست دوستان تو خاک

چو قیر بادا در کام دشمنان تو شیر

### در مدح ابو منصور

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار  
 همیشه بود نشاط دلم زدیدن دوست  
 شدند بامن دلخسته این سه آفت یار  
 همیشه بود قرار تنم بصحبت یار  
 برفت یار و مراتب گرفت جای قرار  
 زدرد فرقت آن لعبت پری دیدار  
 ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار  
 هر آنکسی که بیند که من بگریم زار  
 زیار فردم ازین صعبتر چه باشد کار  
 که جانم آتش کانست (۱) و دیده دریا بار  
 بمانده ام متعیر جو نقش بر دیوار  
 سرشک دیده همی باز کردم از رخسار  
 از آن گهی که زمن آن بتم گرفت کنار  
 که هیچ عاقل خود کرده را نداند جار  
 چنانکه مردمی از طبع شاه گیتی دار



خدايگان جهان شهريار ابو منصور  
 برزم شهر گشا و بفكر دشمن بند  
 بروز رزم بگريد ز دست او شمشير  
 شمار خلق و شمار زمين اگر داند  
 همه سخاوت بينيش بر يسار و بمين  
 شب مخالف او را نكرده گردون روز  
 نه اسب و جامه بنزد يك او گرفت درنگ  
 درست گویی كز اسب و جامه دارد ننگ  
 موافقتش بلندند ليك بر سر تخت  
 بروی جور بر آورد عدل او شمشير  
 ايا حسام تو هنگام صيد تير شكر  
 گهی شكار طرازی گهی مصاف افروز  
 نه دشمنان را با نينخ تو بود اميد  
 همیشه تا بود اندر ميان نار شعاع  
 كه اختيار ملوكست و افتخار تبار  
 بتيغ ملكستان و بدست ملك سپار  
 بروز بزم بگريد ز دست او دينار  
 بروز خواسته دادن نداند ايچ شمار  
 همه شجاعت بينيش بر يمن و يسار  
 گل موافق او را ندیده گيتی خار  
 نه زر و سيم بنزد يك او گرفت قرار  
 درست گویی كز زر و سيم دارد عار  
 مخالفتش بلندند ليك بر سر دار  
 بچشم بخل فرو كرد جود او مسمار  
 ايا سنان تو هنگام رزم شير شكار  
 مگر زهر تو كرد آسمان مصاف و شكار  
 نه آهوانرا با يوز تو بود زنهار  
 همیشه نا بود اندر ميان خاك غبار

غبار باد نصيب مخالفت زخاك

شعاع باد نصيب موافقت زنار

## در مدح ابو الخلیل جعفر

بفرخ فال و خرم بخت و میمون روز و نیک اختر  
 بشکسته لشکر جنگی بسان خیل افریدون  
 چنین زی لشکر ترکان و پیکار بداندیشان  
 چنان چون ازدهای هند پیچان بر لب دریا  
 ندیدند ابیج میغی را که بارید از بر او نم  
 همه گیتی همی گفتند جنگ و شغل آن دژ را  
 ملک نشنید قول کس به رأی خویش بیرون شد  
 همانا غیبها داند که هر چه گوید آن باشد  
 نه هر کاری خدایی را ز مردم مشورت باید  
 کسی کورا بودیزدان مساعد عالم او را دان  
 بدین زودی ظفر کو یافت بر محکم دزی چونین  
 جهانگیری چنو هرگز نبوده است و نباشد هم  
 بچشم دوستان اندر خیالش همچو خواب خوش  
 بدست حاسدانش گل شود چون شعله آتش  
 از او راضی شده سلطان از او عاجز شده دشمن  
 جهان از فر او خالی نباشد جاودان زیرا  
 همیشه هست کارش راست زان کور است دارد دل  
 اگر رادیش را گویی چو حاتم شایدش خادم  
 همیشه تافلک گردان و خورتابان بود باشد

بدار الملک باز آمدش نیک اختر از لشکر  
 گشاده قلعه محکم بسان سد اسکندر  
 بر رفت و قلعه ای بگرفت دردم ازدها پیکر  
 رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریا سر  
 ندیدند ایج مرغی را که بگشود از سراویر  
 نباید تاختن آنجا بیاید ساختن ایدر  
 که باقر خداوند است و بتائید پیغمبر  
 ز ناز ورنج و مهر و کین و صلاح و جنگ و خبر و شر  
 نه هرگز هیچ پیغمبر کسی را کشت فرمان بر  
 جهانس و جان و گنج و کان چه کوه و در چه بحر و بر  
 نه رستم یافت بر گنک نه حیدر یافت بر خبیر  
 از آدم باز تا اکنون وز اکنون تا گه هجشر  
 بچشم دشمنان اندر سناش چون سر نشنر  
 به نزد ناصحانش آتش شود چون دیبه ششتر  
 خدای آسمان او را گشاد از ناز و نیکی در  
 که داد از فر خویش او را خدای جاودانی فر  
 چه باد و سوس و چه بادشمن چه با مؤمن چه با کافر  
 و گره ریش را گویی جورستم بابدش جاگر  
 خداوند فلاسک یزدان خداوند زمین جعفر

نبرده<sup>(۱)</sup> بو الخلیل آن کو بنوک نیزه وزوین  
 سپرده خدمتش راجان امیران جهان یکسان  
 امیر از تو بدخواهان غلط کردند یکسر ظن  
 نباشد هیچ روزی تو که فتح نو نیایی تو  
 همه نام از هنر جویی همه داد از خردخواهی  
 همه کردارهای تو مهان و خسروان شاها  
 بروز بزم در مجلس سخا باشد تو را مونس  
 بکف راد روز مهر و تیغ تیز روز کین  
 بروز رزم تو خصمان دهند اندر هزیمت گه  
 از آنکه کافرید ایزد جهان اندر جهان نامد  
 تو چون جمشید دانایی چو افریدون توانایی  
 بیانگ سائلان جانت بی فروزد چو ناگاهان  
 چنان گشته است زروسیم خوار از کف راد تو  
 همت دین است و هم دایر همت رای است و هم رامش  
 امیرا بنده معذور است گر نامد بره بسا تو  
 گر از سر پای دانستی کسی کردن بدانائیی  
 الا تا آرزو نکند کسی سوزن به سوسنبر  
 بزیر پشت بد گویانت سوسن باد چون سوزن

ظفر جوید زپیل مست و ببر تند و شیرین  
 نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر  
 ندانستند کت دانش مشیر است و خرد رهبر  
 نباشد هفته ای دیگر که نستانی دژ دیگر  
 زهر کس داد بستاند کسی کورا خرد داور  
 همی بینند در عمری نباشد شان همی باور  
 بروز رزم در میدان فلک باشد ترا باور  
 بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر  
 دو صد مغفر بیک معجز دو صد جرّش بیک چادر  
 جزاز تو تخت را زیبا جز از تو تاج رادر خور  
 بدانش هم چو بهرامی بمردی هم چو زال زر  
 بیانگ گم شده فرزند بفروزد دل مادر  
 که دارد سنک ننک از سیم و دارد خاک عار از زر  
 همت بخشش همت کوشش همت منظر همت مغیر  
 که پشتش بود چون چوگان و قدش بود چون چنبر  
 بجان پاک توشاها که کردی بنده پا از سر  
 الا تا کس گزین نکند همی حنظل بشکر بر  
 میان کام دلجو یانت حنظل باد چون شکر

## در مدح ابودلف شاه نخبجوان (۱)

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر  
اندیشه یکی پسر اندر دلم فتاد  
تا عشق آن پسر ب سرم بر نهاد رخ  
زلفینش بازگونه و من بازگونه زو  
بنوازدم بنواز و بیندازدم برنج  
چون ماه زیرابررخ او بزیرزلف  
زلفش بسان مشک سرشته بغالیه  
با مشک زلفگانش و بادیه رخانش  
از روی او همیشه کنارم چو قندهار  
ای حور ترك پیکر وای ترك حوروش  
عشق تو گوهریست که جانش بود بها  
تاکی بود زعشق رخم زردواشگ سرخ  
بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن  
بیداد تو کجا کند آنکس که دیده اش  
تاج شهن ابودلف آنکو بکفت او  
هنگام جود خامه او آفتاب خیر  
شبرین تر از روان و نو آیین تر از خرد  
گر دوستش در دل ماران کند نشان

باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر  
هر گز نیامده بر من چنو پسر  
خون دلم زدیده برخ بر نهاد سر  
کردارهای او زهمه باز گونه تر  
درخواندم زبام و برون راندم زدر  
چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر  
رویش بسان سیم زدوده بمعصفر  
گاهی به تبتم در و گاهی بشوشت  
از قد او همیشه سرایم جوغانقر (۲)  
هم زینت بهشتی و هم زیور خزر  
روی تو آتشی است که عشقش بود شر  
تاکی بود زهجر لبم خشک و دیده تر  
تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور  
دیده سیاست ملک راد و دادگر  
هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر  
هنگام حرب خنجر او آسمان شر  
نامی تر از روان و گرامی تر از بصر  
ور دشمنیش در دل مرغان کند اثر

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۷۴) (۲) غانقر - محلی است که سر و آن بخوبی مثل است

ماران بر آورند همه بال و پر و پای  
 هرگز نکرده چشم بدی سوی اونگاه  
 اندر وفای اوست ولیرا نشان نفع  
 ای چون خرد شریف و خرد را ز تو شرف  
 از بهر آنکه کور نباشد ز تو سخن  
 مرغوش کر را حسد آید ز چشم کور  
 از بهر آنکه سیم بود زی تو بی محل  
 اندر میان سنگ بود جایگاه سیم  
 در جود تست جود دگر مردمان چنانک  
 گوهر بود بنزد همه خلق پایدار  
 همواره پایدار بود زی تو مبهمان  
 عالم از ضمیر تو نتواند شدن نهان  
 هر کو بخدمت تو زمانی سفر کند  
 دائم سرای تو حضر مردمان بود  
 ای فخر آل جستان ای تاج روزگار  
 آن سالها که من بسر خویش بودمی  
 اکنون بخدمت ملکی مانده ام که او  
 هر چند من سفر نکنم سوی تو همی  
 هر سال شعر من بسوی تو سفر کند  
 تاجان مؤمنان نرود جز سوی جنان  
 بر دوستان تو جو جنان باد جایگاه  
 چند آنکه رای تست همی زی به نای ورود

مرغان بیفکند همه پای و بال و پر  
 هرگز نکرده سوی دل اوبدی گذر  
 اندر جفای اوست عدو را دلیل ضرر  
 وی چون دروان خطیر و روان را ز تو خطر  
 از بهر آنکه کر فکند سوی تو نظر  
 مرغوش کور را حسد آید ز گوش کر  
 از بهر آنکه زر بود زی تو بی خطر  
 اندر میان خاک بود جایگاه زر  
 در آینه ز صورت مردم بود صور  
 مهران بود بنزد همه خانی برگذر  
 همواره برگذر بود از نزد تو گهر  
 نتواند از حسام تو کردن قضا حذر  
 سالی کند بخانه او مال تو سفر  
 دائم سرای ایشان باشد ترا سفر  
 نادیده نیست بخشش و جنگ تو جانور  
 هر که بدرگه تو همی آمدم بسر  
 نگذارم همی زهر خویش راستر  
 هر چند تو همی نکنی سوی من نظر  
 هر سال سیم تو بسوی من کند سفر  
 تاجان کافران نرود جز سوی سقر  
 بر دشمنان تو جو سقر باد مستقر  
 چند آنکه کام تست همی زی بکام وفر

## در مدح ابو منصور

تاسپاه گل هزیمت شد ز خیل ماه تیر  
 بامنه قسب گوی ناز گفته<sup>(۱)</sup> کرده جنگ  
 کان بتن بر گفته دارد زخمها از تیغ مهر  
 روشنی برده است گوی آ بگیر از آسمان  
 شاخ آبی گشت چون چوگان میان بوستان  
 چون دل بر ناکون بر مهر میگردد کجا  
 گشت می بر ناکیتی پیر و بس باشد دلیل  
 زیر بر گت سبز او بین تیره خوشه چون شبه  
 آن جو خیل زنگیان پوشیده ز نگاری بر ند  
 از شبه دهقان کنون مر جان برون آرد پهای  
 میر ابو منصور منصور و مظفر بر عدو  
 آن کجازو یافت ناوردا ندر و روی گزیر  
 قیصر از بیمش بقصر اندر نیار آمد همی  
 چون خرامد در سرای از وی بیفر و زدرای  
 دشمن از کینش نیابدهم چو از مردن گریز  
 مشتری باطلعت میمون او باشد تمام  
 روی سائل چشم او را خوشتر از دیدار دوست  
 شور بوده ملکات از دیدار او یابد قرار

از ترنج افروخت بستان چون سپهر از ماه تیر  
 این نخست آنرا بشیخ و آن نخست اینرا ببر  
 وین برخ بر نقطه ها دارد ز زخم تیر تیر  
 تیرگی برده است گوی آسمان از آ بگیر  
 گویهای کهر با بروی بر از گرد عبیر  
 می ز باد مهر بر ناگشت و گیتی گشت پیر  
 آن بگو به چون عقیق و این بگو نه چون زیر  
 زیر بر لژرد او بین خوشه چون پرو بن هنیر  
 وین جو خیل رو میان پوشیده گلناری حر بر  
 چون ز چشم خصم خون آرد برون پیکان میر  
 آنکه کیهان را نگه دار است و سلطان را بصیر  
 و آن کجازو شد بیک حمله بسامیری اسیر  
 بر سریر از همت او نغنون شاه سر بر  
 چون نشیند بر سر بر از وی بیفر و زدرای  
 دوست از مهرش ندارد همچو از روزی گزیر  
 آسمان با همت والای او باشد قصیر  
 بانگ زائر گوش او را خوشتر از آواز زیر  
 کور گشته دیده از دیدار او گردد قریر

(۱) گفته - تر کیده و شکاف برداشته

زانکه میرانرا ز مهر او بیفزاید خطر  
سیم نزد او ذلیل و مدح نزد او عزیز  
از دم شمشیر تیز اوست اصل صاعقه  
هیچ گویارا نباشد فازغ از مدحش زبان  
ای بتو افکنده ایزد در همه گیتی نظر  
نیکخواها را رسانی همچو یوسف سوی تخت  
هر که جوید کین تو یابد سکال غدیر تو  
وال<sup>(۲)</sup> در دریا بنالد چون کشتا سبت صهیل  
ناوریده چون تو گردون مال پاش و مال بخش  
از هنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو  
صدیك از مدح تو نتواند بصد دوران نوشت  
تایکی نبود بیوی و نرخ هر دو مشاك و خاك

باد بردست هوا جوین تو چون خاك مشك

باد در کام ثنا گوین تو چون شیر قیر

### در مدح شمس الکفات ابوعلی حسن

چون او بتی شمن نستاید بصد بهار<sup>(۳)</sup>  
گوئی که هست دولمش از بسدو<sup>(۴)</sup> عقیق  
بیرایه عقیق زبرجد کجا بود  
زلفش بگردد ورخ رنگین شکرشکن  
چون او گلی چمن ننماید بصد بهار  
تشبیه دو لبش ز عقیق و بسد مدار  
بسد کجا شود صدف در شاهوار  
چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار

(۱) بیر - بئر و بمعنی چاه (۲) وال - ماهی بزرگ

(۳) بهار - بتخانه معروفی است و در اینجا مقصود مطلق بتخانه اسب (۴) بسد - مرجان

گاهی ز عشق لاله کنم ناله و فغان  
 از مشگ زلف اوست مرا چهره چون ختن  
 چون آن بت خماری آمد قدح بدست  
 بر تخم کو کنار توان کوه بار کرد  
 بنگر چو تو بتی ننگارید و نافرید  
 شمس الکلمات شیخ زمن بوعلی حسن  
 در زینهار اوست جهان سربسر ولیک  
 ناورد بخت بدهمه گرد عدوی اوست  
 باغ است این جهان و همه خلق بار اوست  
 بی اهر او امارت زرق است و مخرقه (۱)  
 از بهر دوستانش بر آید ز خار گل  
 باشند دشمنانش همه روزه خار پوش  
 از مهر او بدست چو شکر بود شرنگ  
 بر دشمنانش گردد چون نار هر چه نور  
 هر کس کند شکار بکف زر و سیم او  
 کافر چو دید صورتش و سیرتش شنید  
 از جود او شده است زمین گوهرین سلب  
 خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون  
 هم بختیار باشد و هم شور بخت خلق  
 آنکس که اختیار کند چرخ را براو

گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار  
 از عود جعد اوست مرا باغ چون قمار  
 از مشگ بسته بر گل رخساره اش خمار  
 کوه است عشق و هست دلم تخم کو کنار  
 چون خواجه بزرگ تبار آفریدگار  
 کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار  
 از دست او نیاید دینار زینهار  
 روی عدوش هست زناورد پر غبار  
 بهتر از این وزیر نیاورد باغ بار  
 بی رأی او وزارت و زراست و مستعار  
 وزیر دشمنانش بر آید ز خاک خار  
 باشند حاسدانش همه ساه خاکسار  
 وز کین او بدشت جو چنبر بود چنار  
 بر دوستانش گردد چون نور هر چه نار  
 رامش کند ز گیتی دائم دلش شکار ؟  
 در هستی خدای نباشد بدل شک آ  
 وز خوی او شده است هوا عنبرین بخار  
 پیشانی پلنگ و کف اژدها بخار  
 از گشت چرخ و زوست همه خلق بختیار  
 بر روز پاک باشد کرده شب اختیار



مردیش بی تکلف و رادیش بی ریا  
دینار پیش سائل بیش آورد بطبع  
بامهر از هلاهل نگزاید و شرنگ  
برجسم بدسگالان چون مار کردموی  
ای افتخار عالم و ای آفت درم  
از سعد روزگار موالیت یار گل  
روئین سفندیار نکردی بجنگ رای  
سدروی دوستانت پراز رنگ چون شفق  
رای تو نام بدنپذیرد چو آب نقش  
هم با گهر بکینی و هم بادرم بکین  
روی مخالفانت جو دینار جعفری  
این همجو برگ بید کهن گشته روزباد  
شیوان جبان بوند ز تیغ تو روزجنگ  
گرامدم بخدمت بپذیر عذر من  
از دست خسروانم برپای پای بست  
تا همجو خار باشد زلف بتان برنگ

خوبیش بی کران و کریمیش بی شمار  
هرچند بیش گوید سائل به پیشم آ  
باکین او گزاید شهد و شکر جومار  
دردست نیکخواهان چون موی کرد مار  
از خدمت تو بهتر باشد چه افتخار  
و ز آفت زمانه معادیت جفت خار  
کر روز جنگ تیغ تو دیدی سفندیار  
وزخون دشمنانت شده چون شفق دیار  
بردات فضلا چو بسنگ اندرون نگار  
هم برسختا سواری و هم برسختن سوار  
روی موافقانت جو گلبرگ و گل انار  
وان یک زشاخ رسته نو آئین و آبدار  
شاهان دوتا بوند به پیش تو روز بار  
کم هست بسته پایم در کار استوار  
وز کار جاکرانم در دست دستوار  
تا چشم خوب رویان باشد چو زلف یار (۱)

دردست دوستانت همواره زلف دوست

برچشم دشمنانت پیوسته نوک خار

## در مدح شاه ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصحرای لاله زار  
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان  
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار نقش  
همچو چشم نیکوان نرگس نماید درجهن  
باز نشناسی سحر که کوهسار از آسمان  
لاله چون ناری که باشد دودش اندر زیر نور  
بانگ بلبل چون عتاب بیدلان اندر نبید  
باد بگشاید ز روی نرگس و نسیم نقاب  
بلبل و صاصل سریان سرکش آئین درچمن  
دشتهاز نگارگون و کوهها شنکر فز نک  
صابری گردد نهار (۱) و عاشقی گردد فزون  
دوست یاد آرد ز بانک فاخته آوای دوست  
چون بساط خسرو است از طرائف بوستان  
سیم یوش روز بار است از سکوفه باغها  
از نسیم باد پر مشگست خاک غار و کوه  
این چو مجلسگاه صاحب روز جشن و خرمی (۲)

آفتاب جود ابو منصور کو دارد جهان  
نیست جودش را شمار و نیست لطفش را کران

ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار  
وز سرشک ابرشورستان همه شد لاله زار  
کوه شد گردون نهاد و دشت شد فر دوس و ار  
همچو جسم عاشقان شد خیزران زار و نزار  
باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار  
گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار  
گونه گل چون رخان دلبران اندر خمار  
ابر بزدايد ز روی سوسن و خیری غبار  
سار و قمری بارید کردار نالان بر چنار  
مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار  
تانهار اندر فزونی رفت و لیل اندر نهار  
یار یاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار  
چون درفش کاویان است از جواهر میوه دار  
مشگبوی و مشک رنگ است از بنفشه جو یبار  
از فروغ لاله پر خونست سنک کوه و غار  
و آن چو لشکر گاه صاحب روز جنگ و کارزار  
بر موالی خون بهشت و بر معادی چون حمسار  
ملك بادش بیکران و عمر بادش بشمار

مهر و ناز او زماه رنج بزدايد خسوف  
 کرد گارش ناصراست و روز گارش ياور است  
 کار مردی جز بطبع او نگيرد انتظام  
 شاعران ازهر زمینی نزد او گشته گروه  
 گمراهان جهل را دائم دلپاکش دليل  
 کرد گار او را بنور خود يديد آورد باز  
 خانه بخشيدنش را عقل بوم و فضل بام  
 در هزاران وعد او هرگز نيمی ناست خلاف  
 ای شکار زائران بيوسته زر و سيم تو  
 جاده بیچارگان و ياور درماندگان  
 هر کجا گيري قرار آنجا سخا گيرده مقام  
 ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما  
 هر کجا من بوده ام مدح نوا موده است شغل  
 سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو  
 صد هزاران شکر بادا کرد گار عرش را  
 تا نگردد مور ما راز گشت سعد آسمان

آب جود او زدشت آز بنشانند غبار  
 آسمانش چاکر است و آفتابش ييشکار  
 بند رادی جز بدست او نگردد استوار  
 زائران از هر دیاری نزد او بسته قمار  
 بستگان آز را دائم کفر ادنس زوار (۱)  
 کرد دین و دانش وجود و وفا بره ی نثار  
 جامه یوشيدنش را خير بود و فخر تار  
 در هزاران جودا و يکره نمي انتظار  
 وی روان دشمنان هواره نختار اشکار  
 سائلان را دست گیر و غمکنان را غمگسار  
 هر کجا گيري مقام آنجا وفا کبر دقرار  
 وی ز رادی خواستاران درم را خواستار  
 هر کجا من بوده ام شکر توام بوده است کار  
 بود جان من نژند و بود جسم من فکار  
 خون بدن بنمود چهر تو بشادی کرد گار  
 تا نگردد مار مور از گشت نحس روز گار

برتن خصمان تو بادا بسان مار مور

بردل ياران تو بادا بسان مور مار

## در مدح شاه ابوالخلیل

چون روز بر کشید سراز قیرگون حریر  
 چون زردگون حریر شد از عکس او بلون  
 چون شنبلید زار میان بنفشه زار  
 یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون  
 گوئی نشسته خسرو جین بر سر بر زر  
 کوه از فروغ آن شده پر توده های زر  
 از ماه تا به ماهی اگر چه تفاوت است  
 اندرا سد ندبدم جوینش تافنه  
 گسترده بد ز گاه سحر تا گاه زوال  
 در پیش تافتش نه کاریست بیمده  
 از تف او جدا ز تن مفلسان ضرر  
 مانا بسعد خسروی و فال مشتری  
 ایزد بکاست دیده ز بهر خزینه بخش؟  
 چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین  
 نزدیک زی میانش دو صد تیر تا بپناک  
 اندر میان جوزا تا بنده ماه نو  
 چون موی بند حورا چون یاره (۱) پری  
 چون نیم طوق فاخته از زر ساخته

بر کوهسار زر بگسترد چون زریر  
 یا قوت زرد ریخته بر زر گون حریر  
 از گوشه سپهر روان مهر دلپذیر  
 از زر زورقی زبر آب آب غدیر  
 زرین سپهر بداشته در پیش آن سریر  
 دشت از شعاع این شده پر جسمه های شیر  
 بگرفته است از اوزنری نور تا انیر  
 و ندر حمل نیافتم ایدونش مستنیر  
 سوزنده در زمستان چون در تنور تیر  
 وز نور دادنش نه حدیتی است خیر خیر  
 وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر  
 دروی نشاط زهره و تدبیر رای تیر  
 یزدان فرود عمر شهنشاه شیر گیر  
 از گوشه سپهر بر آمد مه منیر  
 چون در کمان زرین سیمین نهاده تیر  
 چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر  
 چون ناخن بریده چو ابروی مرد پسر  
 یا در کنار ماه درخشان درفش هیر

قطب و قرار ملک جهان میرا بوالخلیل  
 از تفّ تیغ شاه شراریست آفتاب  
 شاه سریر اگر بکشد سر زطاعتش  
 قیصر زقصر مملکت ار قصد او کند  
 ورکین او سگالد سالار قیروان  
 فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر  
 جستن خطای او خطر جان وتن بود  
 حاسد فتد بدام جو اسبش کند صپیل  
 ازجان دوستان غم و ناله کند نفور  
 کلك و بنان اوست همه روزی بشر  
 خصمانش را زدهر بود بهره زهرمار  
 بردشمنان چو تیر کند خشم او بهار  
 چون خاک و نارو آب و هوایش درستخوش  
 برحاسدان جهان شد از هول او حصار  
 در مغز بدسگال کند تیغ او مقرّ  
 خواهد بفخر مهر که برگیردش بمهر  
 آن روز بد نبیند کو باشدش معین  
 ای روزگار چون تو نیاورده شهریار  
 گاه سلام و سهم چو کلاس و کیقباد  
 هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل

کزروی او ست چشم ملوک جهان قریر  
 وز آه دشمنانش بخار بست زمهریر  
 گردد سریر بندگران بر شه سریر  
 دستش زقصر ملک کند تیغ او قصیر  
 قیران<sup>(۱)</sup> روزگار کند روز او چو قیر  
 خالی مباد دست وی از ساغر عصیر  
 دائم کند حذر ز خطر مردم خطیر  
 ناصح رسد بکام چو کاکش کشد سریر  
 وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر  
 تیغ و سنان اوست بفتح بشر بشیر  
 اعدانش را ز چرخ بود بهره تیغ و تیر  
 بردوستان خویش کند چون بهار تیر  
 دیدنش ناگزای و گزیدنش ناگزیر  
 برجانسان خلافتش چون نار بر حصیر  
 وز رای روزگار بود رای او خیر  
 خواهد بطبع تیر که پیشش بود دبیر  
 وان راه بد نگیرد کو باشدش مشیر  
 شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر  
 گاه کلام و فهم چو قابوس و شمگیر  
 در نر چون خلیلی و درنظم چون جریر

(۱) در تمام نسخه‌های موجوده همین شکل بود

دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت  
 هستی زچار گوهر بی مثل و بی نظیر  
 عزم درست داری ورأی صواب و راست  
 عقل تمام داری و کردارها خبیر  
 گردون ترا مستخر و انجم ترا مطیع  
 کیتی ترا مساعد و یزدان ترا نصیر  
 از مهر تو سعیر شود بر ولی بهشت  
 از کین تو بهشت شود برعد و سعیر  
 خصمت سلیم باد و غم و رنج او سلیم  
 بدگوی تو ضریر و تو درکارها بصیر  
 ای لفظ تو بخوبی مانده زبور  
 کرده مدیح تو همه خلق جهان زیر  
 اندر مدیح شاه جهان ظن برم که نیست  
 آن شاعری کند بجهان نقص شعر من  
 نظم بمده شاه بود گوهر نظم  
 کس را بداده قدرت من ایزد قدیر  
 تا بانگ زیر باشد در بزم گاه شاه  
 تا گنج زر میر فراز آورد بزیر

تا هست نام مرده عدوی تو مرده باد

تا هست نام میری شاهی کن و ممیر

در تهنیت عروسی گودرز و منوچهر دو فرزند ابوالحسن

علی لشگری که از سلاطین شدادیان گنججه بوده است

چون عروسی جلوه گر شد باغ را برش جلوه گر  
 برنگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر  
 از بنفشه مرزا و چون شانه برزنگار نیل  
 از شکوفه شاخ او چون هشته برمینا گهر  
 بوستان بر حور گشت و گلستان بر نور گشت  
 این یکی گردون مثال و آن یکی جنت صور  
 باد برمینا بیباغ اندر همی ریزد درم  
 ابر بردیا بکوه اندر همی بارد درر  
 از سرشک این شده لؤلؤی مرجان بی بها  
 وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی خطر  
 مرغ بر گلبن سریان هم چو مستان از نشاط  
 گور بر صحرایان هم چو خوبان از بطر

(۱) شانه - مخفف شانه - خسرو دهلوی گوید

تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب  
 شاند از روی زمین هر چه غبار معنی است

از برباغ ایستاده ابر شبگیری چنانک  
 باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار  
 گونه این همچو بر کافور سوده زعفران  
 بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان  
 زیر دیاکوی و برزن زیر لاله باغ و راغ  
 آن ز فعل ابر و ابن از دست میرا بر دست  
 راست پنداری درختانند هنگام بهار  
 هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار  
 گوشه ابدستان نبوش و دیده ها خورشید بین  
 بوم روشن گشته چون چرخ از نثار ز ناب  
 گرد فرزند ان خسرو بر مدد پیچان مدد  
 مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی  
 رسم و راه یور آذر گشته نواز یور شاه  
 مشتری دیدار گودرز و منوچهر رشید  
 از پس کاهش پدید آید فزونی ماه را  
 خسرو ارانیان را سور باشد سال و ماه  
 دل پیوندد بکاری چون کند کاری تمام  
 شاه گیتی دارو لشکر بر سر دارد چنان  
 چون دوسر و ندود و گلبن چون دویا قوت و دودر  
 کرده سور و دوسر چونان که کس دیگر نکرد

ماده گردد پرپر و آزاد بر طافس نر  
 باز سرافکنده آبی بر کشیده لاله سر  
 چهره آن همچو بر مرجان دمیده معصفر  
 رنگ آن بیرون ز حد نقش این بیرون زمر  
 زیر یور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در  
 آن ز داد مهر و این از سور شاه دادگر  
 زان زان مطرب چو مرغ از شاخ هنگام سحر  
 هست در هر کوی گوئی صد طار از شوشت  
 دستها دینار بار و یایها دیبا سیر  
 چرخ تازی گشته چون بوم از بخار عود تر  
 بیش دایندهان خسرو بر نفر باران نفر (کذا)  
 مهتران نامجوی و سروران تاجور  
 شهر چون به خانه از وی کوی بند بر سیم و زر  
 خون دو ماه آسمانند و دوسر و غاتفر (۱)  
 سرو را بفزاید از ییراستن بالا و فر  
 نیست جز سور و سرورش در جهان کاردگر  
 جان یار اید بسوری چون بر دسوری بسر  
 دوبرگ ماه دیدار و دوسر و سیم بر  
 چون دوبر و ندود و کو کب چون دوشمس و دوقمر  
 هیچ از آن بهتر بشادی ساز سور دوبر

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| از پی این سورو این شادی بخدمت آمده | مہتران نامدار از شہرهای منستہر        |
| برتن و جان بشر آمد بشارت زین نشاط  | زانکہ بی خلعت نماند کس در آفاق از بشر |
| باسخا باشند شاہان و نباشد شان وفا  | با گہر باشند میران و نباشد شان ہنر    |
| او وفایش از سخا دارد سخایش از وفا  | او گہریش از ہنر دارد ہنریش از گہر     |
| مشتی بر دوستان او ہمیشہ مہربان     | آسمان بردشہنان او ہمیشہ کینہ ور       |
| نرخورد باشد نہودن دشمنی با آنکسی   | کوہمہ خلق جہان دارد خدایش دوستر       |

تا بزم اندر بود کارش مبادا جز نشاط

تا بزم اندر بود شغلش مبادا جز خاثر

## در مدح ابو نصر مہلان

(۱)

|                                        |                                          |
|----------------------------------------|------------------------------------------|
| چون کہ نام چفتہ دارد عشق بالائی چو تیر | مہر رخساری زمم مسوختہ دارد چو تیر        |
| لالہ از رنگ رخ او بشکفت در ماہ دی      | بادہ از باد دل من بفسرد در ماہ تیر       |
| گونہ گیر دبر گگل از روی او وقت بہار    | رنگ خواہد بدار نک از روی من ہنگام بہر    |
| مردم اندازند دل زی نر گسان او از آنک   | نر گسانش زی روان مردم اندازند تیر        |
| مشکران آن زلف قیمت بادہ را زان لب نصب  | سرو از آن قدم مستقیم و ماہ از آن خدمستیر |
| روی رنگینش ربودہ نور ماہ و رنگ گل      | زلف مشکینش گرفتہ بوی مشک و رنگ قیر       |
| بر زریر از مہر او ہر ساعتی بارم عقیق   | بر عقیق از چہر او ہر ساعتی بارم زریر     |
| گرمن اندر ہجر آن گلرخ فغان دارم رواست  | بابل اندر وصل گل باری چرا دارد نفیر      |
| از نفیر او بنالد جان عاشق زار زار      | از فروغ گل بماند چشم عاشق خیر خیر        |
| شاخ گل بر کف نہادہ رطایب سرخ می        | بر کشیدہ ہم براو عند لیب آوای زہر        |



مرغزار از سبزه پوشیده است زنگاری پرند  
 کوهسار از لاله گسترده است شنگرفی حریر

ابر چون غواص بر صحرا همیبارد درر  
 باد چون عطار بر بستان همی ریزد عبیر

آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد  
 باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

گشت مشکین بوستان و گشت رنگین گلستان  
 گشت پر قیر آسمان و گشت بر می آبگیر

ابر نوروزی بباران پرورد گل راهمی  
 ابر چون دایه است و گل چون کودک و باران چوشیر

گاهی از قمری نوا و گاهی از ساری سرود  
 گاهی از بلبل فغان و گاهی از صاصل صغیر

چرخ تیره زابر چون از گردلتگر گاه شاه  
 باغ لعل از لاله چون از باد مجلسگاه میر

میرا بونصر آنکه سالش خرد و فرهنگش بزرگ  
 میر از او گردد جوان غمخوار از ویابد ساط

شیر بینی و شرر آنکه که باشد بر سهند  
 مهر بینی و سپهر آنکه که باشد بر سریر

گر مخالف دیو گردد هست خسرو دیو بند  
 ورمعاد شیر گردد هست دارا شیر گیر

دشمنان را جان بنالد چون کنند اسمش صهیل  
 دوستان را دل بخندد حرن کند کاکش صریر

گر گذارد نظم بارد لفظ او درّ نظم  
 ورنگارد نثر آرد کلام او درّ نثر

کرد پنداری دلشرا ایزد از عقل خلیل  
 کرد پنداری تنشرا ایزد از جان جریر

از تفت شمشیر او جزو بست اصل صاعقه  
 وز دم بدخواه او بهر بست باد زمهریر

جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار  
 چشم تازی گشته از دیدار او باسد قریر

لفظ او مانند الماس و دلش مانند موم  
 آن یکی دانش نگار و این یکی دانش پذیر

دشمنانشرا بود اصل مقر تحت الثری  
 دوستانشرا بود خاک قدم چرخ انیر

زیر امر او جهان او زیر امر دست و دل  
 هست اسیر او سپهر و دست و دل را او اسیر

از خیال مهر او گردید پنداری بهشت  
 از مثال خشم او گردید پنداری سعیر

پست باشد پیش عالی رأی او چرخ بلند  
 خشک باشد پیش کافی کف او بحر قعیر

یاد او کردن بکین با جان خطر کردن بود  
 وز خطر باشد گریزان خاطر مرد خطیر

نام و دست او بلند و لفظ و عقل او درست  
 ای خدا وندی که ناوردت فلک از بن عدیل  
 همچو جان بایسته ای همچون خردشایسته ای  
 بحر بادستت سراب و ناز باخشمه عذاب  
 خلق را ذمی گران باشد ز تو رنجی سبک  
 تا نشان و نعمت یوسف هر کسی خواند زبر  
 با دچون یوسف ولایت از بر رفته سوی تخت

با دچو قارون عدوت از تخت رفته سوی پیر

### در مدح ابو الخلیل جعفر و امیر مهلان

دگر فکار نباشد دلم ز هجر نگار  
 تنم ز خارها کشت او فتاد بگل  
 بوصل آن بت گلرخ کجا روا نبود  
 مقام من بدی اندر زبوی او چو بهشت  
 نثار مشک ز زلفین او کنم چندان  
 کنار من شده از روی او چو لاله و گل  
 سرای من شده از روی او چو لاله ستان  
 بسی چشمیدم درد و بسی کشیدم غم  
 بستی بروشنی مهر و دلستانی ماه  
 چه مهر مهری کورا بود نشاط فروغ  
 جهان گرفته غبارش بروزگار و لیک  
 بسی نیابد میخواره کام خویش چنان

(۱) طریز - مرد خوب صورت و خوش لقا

خدايگان جهان بوالخليل جعفر کو  
بمهرش اندر شادی بکینش اندر غم  
ز تخت تابود او هیچکس نیابد بخت  
بگناه داد چنان راست کرد کار جهان  
زرنج ناز پدید آورد زغم شادی  
چنانکه با همه آفاق راست دارد دل  
جهان و خلق بزهار میسپرد ولیک  
از آن شده است گرامی بنزد خاق که هست  
شود زمهرش چون نوش زهر زود گزای  
بفضل هست تمام و بعقل هست تمام  
چو مصطفی است بخلاف چو مرتضی است بخلاق  
بمهر جوئی دارد همیشه مهر نمای  
همیشه دشمنان پست باد و دوست بلند  
بخرمی بگذارند هر دو میر که هست  
جهان مساعد و گردون مطیع و بخت قرین  
نه روز کوشش او را یدید هست قیاس  
بدست ابر مثال و بتیغ صاعقه فعل  
اگر بیابد خشمش چو کاه گردد کوه  
هر آن کسی که مر او را بدشمنی نگردد  
از آن گذشت بقدر از همه ملوک زمین

بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیار  
بصلحش اندر منبر بهجنگش اندر دار  
ز ملک تا بود او هیچکس نیابد بار  
چنانکه هیچکس از هیچکس ندید آزار  
زدرد دارو پیدا کند ز دود شرار  
بداشت راست همه کارش ایزد دادار  
درم نیابد نزدیک دست او ز نهار  
ثنا گرامی نزدیک او و خواسته خوار  
شود ز کینش چون زهر نوش زود کوار  
بتیغ هست سوارو بکلک هست سوار  
امیر مملات او را چو حیدار کرار  
بکینه جوئی دارد همیشه کینه گذار  
همیشه ناصح بمان شاد باد و حاسد خوار  
مدامشان خرد آموزگار و ایزد یار  
خدای پشت و خداوند بوالفوارس یار  
نه روز بخشنش او را پدید هست شمار  
به رأی شهر گشای و به تبر شیر شکار  
و گر ببیند خنمش چو مور گردد مار  
شود بچشمش مژگان جو تافته مسمار  
کجا ندارد نزدیک او درم مقدار

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| براستیش و برادیش کرده خاکی اقرار | بمرد میش و بمردیش هر کسی خوشنود |
| نه یار اوست بفرزانگی کس از دیار  | نه جفت اوست بمردانگی کس از عالم |
| چو گل کند بولی برد و کف کافی خار | چو شب کند بمعادی بهرای عالی روز |
| همیشه تا بکشد نار درخزان بر بار  | همیشه تابدمد گل بنو بهار بیباغ  |
| دو چشم حاسد ایشان کفیده بادچونار | رخان ناصح ایشان دمیده باد چوگل  |
| مخالفتش خوار و معاندانش زار      | خجسته باد ابر شاه نوجوان گیتی   |

عزیز باد چودینار و دین بخاص و بعام  
کز او بر آید دین و فزون شود دینار

### در مدح ابو منصور

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| زلف چو ن میغ در شب دیجور   | رخ چو لاله شکفته بر گل سور |
| خیزد از بوی این بخار بخور  | یابد از رنگ آن بهار بها    |
| ساج بر عاج و مشک بر کافور  | ویل کرده بر غم رنج مرا     |
| زرد و زارم چو زیر بر طنبور | زاف میان جون میان زنبورش   |
| برگ لاله بسوزن زنبور       | تنگدل زاف دهان چون سفته    |
| از غم آن دو خوشه انگور     | شیره بارد همیشه دیده من    |
| همه روز از دو چشم او مخمور | می هجرانش میخورم هر شب     |
| سخنش همچو لؤلؤ منشور       | دهنش پر ز لؤلؤ منظوم       |
| گر بخوانم بر او هزار زبور  | لیک با من سخن نگوید هیچ    |
| دیده و دل ز زلف او رنجور   | تن و جانم ز چشم او پیچان   |
| خان و خاقان و قیصر و فغفور | همچو از تیغ تیز میر اجل    |

تاج میران و مهتران جهان  
 کین و جنگس دلیل ماتم و غم  
 نشود هیچ عیب از او پیدا  
 خیل ابخازیان از او مقتول  
 نکشد بار تیر او باره  
 تیغش از لشگر و سران سپاه  
 گرچه از چه کشید بیژن را  
 در همه کارها که رستم کرد  
 او بشمشیر مبر فضلون را  
 کافرانی دلیر چون رستم  
 پس از این هیچ نامه ای بجهان  
 تخت شاهی از او شده روشن  
 هر که بک سطر مدح او بنوشت  
 کشتگان نیاز و سختی را  
 ای امیری که مر تو را هستند  
 هر سرابی ز تو شود دریا  
 آن کسی کایزدش کند یاری  
 بر سپاه مخالفان همه سال  
 بر زمین نام تو بمردی وجود  
 جود و مردی ز تو عجب نبود  
 تو بخواننده شادتر باشی

ناصر الدین امیر ابو منصور  
 مهر و صلحش نشان سو رو سرور  
 نبود هیچ غیب از او مستور  
 قوم قاوردیانت از او مقهور  
 نکند سود باسنانش سور  
 کرد گرگان و کرکسانرا سور  
 رستم از دست تو دختر تور  
 نبود یش رزم او مقدور  
 بستد از کف کافران که تور  
 میرشان چون فراسیاب غیور  
 نبود جز بفتح او مسطور  
 همچو از نور ایزدی که طور  
 نکشد رنج نیزه و ساطور  
 جان دهد جود او چو نفخه صور  
 همه مبران و سرکشان مأور  
 هر خرابی ز نو شود معمور  
 و آن تنی کش خرد بود دستور  
 چون تو باشد مظفر و منصور  
 هست چون مه بر آسمان مشهور  
 همچو از مشگ بوی و از مه نور  
 که بمعشوق عاشق مهجور

باز هنگام کارزار صبور  
 هفت کوکب بر آسمان مشهور  
 نفرت و زشتی از تو هست نفور  
 نشوی غرّه زین جهان غرور  
 جاودانه معصفری عصفور  
 سنگ چون زرو خاک چون کافور  
 وی بهنگام رزم چون شاپور  
 بسرد دیو جان او مزدور  
 شاد بادی ز کردگار غفور  
 بدو گیتی دهادت او منشور  
 که همه عالم از تو هست شکور  
 دار او را بمردمی معذور  
 که بر او چون قبور گشته قصور  
 تا بود شادی از شنودن حور

ناصبوری بگاه دادن خیر  
 هست چون نام تو بمردی وجود  
 مردی و رادی از تو هست پدید  
 هر چه یابی همه ببخشی پاک  
 در دیاری بود که حرب کنی  
 بر زمینی شود که سازی بزم  
 ای بهنگام بزم چون بهرام  
 دوری آن جوید از برت که بود  
 همه شادیت بهره جان ترا  
 همچو منشور دادیش بدهی  
 شکر این بنده از تو نیست عجب  
 گر نیاید همی بخدمت تو  
 که چنانست پایش از تفرس  
 تا بود زاری از نمودن دیو

باد زاری ز دوستان تو فرد

باد شادی ز دشمنان تو دور



## در مدح ابوالخلیل جعفر

ز روزنامه شاهان چنین دهند خبر  
 که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان  
 اگر چه دیرهمی داد داد او گردون  
 کنونکه دادش این داد و جست کامش آن  
 ز بهر خدمتش آورد شهریار اران  
 یکی بتیر فکندن بسان ارش<sup>(۱)</sup> نیو<sup>(۲)</sup>  
 بجای جامه بتنشان همیشه برجوشن  
 بسال و ماه بود طرف زینشان بالین  
 نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانک  
 بتیغ مغز شکاف و بنیزه دیده گذار  
 بتن چو کوه ولیکن بتاب کوهستان  
 پناه ایشان در بیشه‌ای که بود همه  
 بچاره کردی باد اندر او همیشه گذار  
 بمه آذر از برق تیغ لشگر شاه  
 بدان سپاه نمود او نیازمند و لیک  
 خبر دهند که چون او رود بحرب عدو  
 همی بفخر بخوانند جنگ بیژن و گیو  
 بیک خدنگ ملک لشگری شکست کجا  
 بتن موافق پیکار کین شاه جهان

(۱) ارش - نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده

(۲) نیو - شجاع و دلیر

سیاهشان را کردند تار و مار همه  
 فراز نیزه اینان جگر بجای سنان  
 از آن زمینها چندان غنیمت آوردند  
 همی نداند کردن مهندس او را حد  
 عدو در اول آذر بجست کینه شاه  
 همان عدوی خدا و خدایگان جهان  
 همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم  
 خدای داد بدست خدایگانش چنان  
 زهی مؤیّد و کشورگشای و دشمن بند  
 از این ظفر که تو کردی بترك رفت نشان  
 شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان  
 سر مخالف در زیر چنبر ادب است  
 اگر نه جست رضای تو زود کیفر برد  
 ایا فروده ز تو نام لشگر اسلام  
 سنان تو اجل است و سپاه خصم امل  
 ایا زبخشش تو خیل آز کشته هبا  
 یکی فرو شود از هیبت تو تا ماهی  
 بشعرهای دگر مر ترا همی گفتم  
 نبود هرچه بگفتم من و دگر باشد  
 همه کسان سخن من بقال نیک شمرد  
 همیشه نازش چاکر بود بخدمت تو

زمینشان را کردند پاک زیر و زبر  
 میان سینه آنان سنان بجای جگر  
 که از شنیدن و دیدنش عاجز است بشر  
 همی نیارد کردن محاسب او را مر  
 کشید کینه از او هم در اول آذر  
 که گفت نیست کسی در جهان مرا همسر  
 بخسروان و بشاهان دهر چون افسر  
 بجای افسر بر سر همی کند معجز  
 زهی مظفر و فیروز بخت و نیاك اختر  
 از این هنر که تو جستی بروم رفت خبر  
 عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر  
 اگر ز چنبر پیه انت کرد بیرون سر  
 و گر رضات نجو بد دگر برد کیفر  
 و باشکسته ز تو فرّ لشگر کافر  
 سپاه تو قدر است و حصار خصم حذر  
 و یا زرامش تو خون شرم گشته هدر  
 یکی فرا رود از نعمت تو تا محو  
 که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکسر  
 دیدد کشت نشان اندر این نخست سفر  
 تو نیز هم سخن من بقال نیک شهر  
 اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر



همیشه مهر تو جوید اگر چه نیست آنجا  
همیشه شکر تو گوید اگر چه هست ایدر  
هزار يك نتواند ز فضلهای تو گفت  
اگر ز مدحت تو میکند دو صد دفتر  
همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر  
همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر  
بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن  
بکام حاسدت اندر چو زر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش

هزار شیر ببند و هزار صف بر در

### در مدح بوعلی

سرشک ابر آزاری زمین را کرد پر گوهر  
نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر  
ز گابن گل همیخندد ز مشک آذین همیبندد  
کنون ز کس پیوندد بهم مینا و سیم و زر  
هو اغلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد  
گلستان گلستان گردد ز دور چرخ و بخش خور  
بیاراید درخت گل شود پیروز بخت گل  
شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کندافسر  
گلستان چون نگار چین بر از نقش و نگار چین  
جو تخت شهر بار چین درخت گل پر از گوهر  
هو اچون خوی دلبندهان گهی گریان گهی خندان  
جو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور  
شکفته لاله بر هامون چو مشک آمیخته باخون  
بر آید باد شبگیری ز سرین و گل خیری  
بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی  
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی  
چمن بالارغوان آمد سمن بالین و آن آمد  
شمالی باد بر خیزد زهر شاخی در آویزد  
جهان پیرا هن پیری ز تن بیرون کند یکسر  
و یا چون نیلگون گردی فراز دیه اخضر  
یکیرا چون شمن بینی یکیرا چون بت آذر  
تو گوئی کاروان آمد بیباغ از روم و از ششتر  
چنانشان در هم آمیزد که شناسی يك از دیگر

(۱) آذرگون - نوعی از شقایق که کنارهای آن بقایت سرخ رنگ بود و میانه سیاه

بهر باغی و بستانی پدید آید ز نوبانی (۱)  
 درخت گل همی بالد براو بابل همینالد  
 بین از دور نسبین را که ماند راست پروین را  
 زمین را ابر نوروزی دهد روزی بیروزی  
 نبرده (۲) بوعلی آنکو جهان را کرد پی آهو  
 رو ابر چرخ جای او ستاره خاك پای او  
 روانش را خرد جوشن دلش را مردمی مغفر  
 فلک شاید زمین او قمر باید نگین او  
 ایا بادوست و بادشمن چو فروردین و چون بهمن  
 پناه داد و پشت دین جهان آباد از آن و این  
 ایا دارندۀ مولا به رأی و همّت والا  
 چو بر جای نشست تو بیمار ایند دست تو  
 بود میدان زعاج او را بود ابوان زساج او را  
 دلش گنج گهر دارد سرش در گهر بارد  
 بسامه را که کرد او که بسا که را که کرد او مه  
 همیشه دشمنش آهن گه بردار دسرش از تن  
 از او یابد خرد هر کس از او دانش بر دهر کس

یکی چون نامۀ مانی یکی چون قبه آذر  
 صبا عنبر همی مالد بروی بوستان اندر  
 بین باغ و بساتین را پراز ریحان و سیسنبهر  
 جوسائل را دهد روزی کف سلطان نیاک اختر  
 ز عدلش با پلنگ آهو همی آید با بشخور  
 فلک روشن ز رأی او زمین از روی او انور  
 بیک بخشش پیردازد همی گیتی زسیم وزر  
 که را کشته است کین او نگردد زنده در محشر  
 چو جان شایسته ای در تن چو هوش بایسته ای در سر  
 بگاه مهر و گاه کین عدو سوز و ولی پرور  
 بدان با چرخ هم بالا بدین با مشتری هم بر  
 بود مرغی بشست تو سر از دود و تن از آذر (۳)  
 بسر بر هست تاج او را گاه از هشگ و گاه از عنبر  
 گه رفتن پدید آرد نگار هشگ بر آذر  
 سیاست زو بود فربه و لیکن جسم اولافر  
 بخسبد باز بادشمن بیک بالین بیک بستر  
 از او مفر گردد<sup>(۴)</sup> هر کس از استاد او گردد مفر

(۱) نان - درختی است نازک و خوش نما که بر آن خوشبو است و در آنند راج بمعنی رنک

و لون هم نوشته است

(۲) نبرده - مرد جنگی و دلاور

(۳) ابن چند بیت که بعنوان لغز است مقصود گویا قلم میباشد

(۴) گرد - مخفف گبرد

ایا دارنده کیهان بهمت برتر از کیوان  
 همه گفتار تو موزون همه کردار تو مبمون  
 بکیوان بر سر ایوان بگردون بر سر منظر  
 بدین استاد افلاطون بد آن استاد اسکندر  
 الا تا گل همی روید الا تا مل همی بوید  
 الا تا خور همی پوید بسوی مشرق از خاور

چو گل بادی بخزدانی چو مل بادی بریحانی

چو خور بادی برخشانی همیشه جفت کامو گر (۱)

### در مدح ابو منصور وهسودان

شد زفر ماه فروزدین جهان فردوس وار  
 صد هزاران فرشر نگینست در هر بوستان  
 باغها دیبا سلب شد شاخها مرجان نگار  
 صد هزاران شمع رخشانست در کوهسار  
 از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین  
 از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان  
 از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش  
 چشم بکشاده است ترکس همچو چشم نیکوان  
 زیر شاخ سرخ لاله زرد شاخ شنبلیله  
 پای برده برگ نسرين زیر شاخ شنبلیله  
 آن یکی زرعیار است از بر سیم حلال  
 بانگدار خوبستن رفتن بیباغ خویشتن  
 باهوای اوست گویی هر چه در کینی نسیم  
 آندرختان اندراو مانند حوران بهشت  
 از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب  
 از زمین اوست گویی هر چه در عالم بهار  
 از زمرد جامه و زیاقوت و مرجان گوشوار  
 شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

بود هر جا بهر نزهتگاه بان و نقل و می  
 بار من گفتا بهشت است ای شکفت این باغ نیست  
 این بهشتی بر زمینست آن بهشتی بر سپهر  
 آن مکافات نماز است این مکافات مدیح  
 اختیار دهر ابو منصور و هسودان که هست  
 دست و تیغش آب و آتش مهر و کینش خیر و شر  
 نیگ خوابهاش بلند و بدسگالانش بلند  
 عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگیں  
 روزگار خاق پاك از روزگاروی خوش است  
 انتظار او براه سائلان باشد مدام  
 اختیار روزگار و افتخار عالم است  
 پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد  
 دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل  
 روز کوشیدن زمین از دست او گردد تپه  
 خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو  
 ای امیر نامدار شکر جوی و مدح جوی  
 چون ز شهر خویش رفتی شد عقار از من جدا  
 گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو  
 دوستان مرا تو کردی شادمان و تندرست  
 گر هزارانم دهان در هر یکی سیصد زبان  
 تا بهنگام بهار آرد درختی تازه ورد

گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار  
 گفته مش باغیست خرم چون بهشت کرد گار  
 این بنقد است آن بنسیه آن نهان این آشکار  
 آن عطای کرد گار است این عطای شهر یار  
 بندگانش را بمیران جهان بر افتخار  
 امن و بیمش دار و منبر مهر و خشمش فخر و عار  
 نیکخواهاش بتخت و بدسگالانش بدار  
 آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار  
 تاجهان باشد بماناد این خجسته روزگار  
 سائلان باجود او هرگز ندارند انتظار  
 از همه عالم و فاء جود کرده اختیار  
 گر کند یزدان شمار جود او روز شمار  
 دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار  
 روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار کند  
 حشر بنماید معادی را بروز کارزار  
 ای خداوند کریم و حق شناس و حق گذار  
 هر کسی گفتا که رفت از تو عقار و هم وقار  
 کم بیختیدی بیستی شعرده چندان عقار  
 دشمنان مرا تو کردی دردمند و سوگوار  
 شکر نبکیهات ننوانم یکی گفت از هزار  
 تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خویشان نو باد از می بسان تازه ورد

روی خصمان تو بادا زغم بسان گفته نار

## در مدح ابونصر

شنبه شادی و اوّل مه آذر  
باده فراز آر و دل برنج میازار  
آن بت عیار و فتنه بت فرخار  
عارض چون لاله برگ برطرف ماه  
چون بنشیند بماء ماند و خورشید  
کبکش خوانم نه سرو کبک برفتار  
کبک قدح کش که دید و سرو که انکش  
کر نه همی جادویی کند سر زلفش  
گرد جینش هزار سلسله ساج  
نقش چو رویش نداشتند بکشمیر  
دل بر باید همی بجزع دو بادام  
گشته رخم لاله گون ز آذر مهرش  
لشگر آذر کشید جادر زرین  
باد شده سرد و برگ بید شده زرد  
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین  
آبی پرگرد وزرد چون رخ بیدل  
لاله سیراب رفته آمده آبی  
سیب و ترنج آمده بیاب و از ایشان  
چون بدرخت ترنج بر گذرد باد

زخمه برافکن بعود و عود بر آذر  
شاد دل از یار باش و باده همی خور  
آن بدو رخسار چون دو لاله احمر  
بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر  
چون بخرامد بسرو ماند و عرعر  
ماهش خوانم نه ماه حور بمنظر  
ماه به مجلس که دید و حور باشگر  
گاه چو جوگان جراست گاه چو جنب  
گرد رخانش هزار جنب عنبر  
سرو چو قدس نکاشتند بکشمیر  
جان بر باید همی بلعل چو شکر  
همچو جمن زردگون شد از مه آذر  
گرد همه بوستان و باغ و که و در  
چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور  
برگ درختان نهوده چون ورق زر  
دیده و بوی چو ناف و نکبت دلبر  
سوسن آزاد خفته خاسته عبهر  
گشته ملون درخت و باد مغنبر  
شاخ وی از باد و بار خفته کند سر

گوئی هنگام عرض لشگر میرند  
 ماه ظفر آفتاب نصرت بو نصر  
 آن بگه بزم یادگار فریدون  
 دلش همه دانش است و دست همه جود  
 کام حسودان او همیشه بود خستگ  
 ز آب کریه پیش یک سرشگ بود خیر  
 سایه شمشیرش از به پیل بر آید  
 گوهر اصلیت هست و گوهر تن هست  
 تیغ بگوهر بود که زخم بر آرد  
 تا بتوان یافتن بخدمت او راه  
 ایملک از راستی و داد جنائی  
 هر که بود نیکبخت مهر تو جوید  
 بخت شود پیش بندگان تو بنده  
 کافر اگر بارضای تو بدهد جان  
 کافر خیزد میان محشر مؤمن  
 روزی و مرگی میان مجلس و میدان  
 خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق  
 تیغ تو بحراست و موج او همه آتش  
 نعمت بزم فزون ز نعمت جنت  
 تا همه درویش تنگدست غمی دل

سجده کنان پیش او بزرین مغفر  
 آنکه و بیگاه بر ملوک مظفر  
 و آن بگه رزم جانشین سکندر  
 جانش همه رامش است و روی همه فر  
 دیده خصمان او همیشه بود تر  
 ز آتش خشمش یکی شرار بود شر  
 پیل نماید بچشم خلق چو عصفر (۱)  
 این دو بیکجای کم بود بجهان در  
 اوست چو تیغی که زخم دارد گوهر  
 راه نگیرد خرد بخدمت دیگر  
 کز تو نرفته است هیچ خلق بدادر  
 کین توجبده هر آنکه هست بد اختر  
 چرخ شود پیش چاکران تو چاکر  
 مؤمن اگر بر خلاف تو بنهد سر  
 مؤمن خیزد بر روز محشر کافر  
 راحت ورنجی بنوک خامه و خنجر  
 فرّ تو بر نیکخواه تابد چون خور  
 دست تو ابر است و سیل او همه کوثر  
 هیئت رزمت فزون ز هیئت محشر  
 پیش توانگر همیشه بوده مسخر

باد زشادی عدوی جان نو درویش

جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

## در مدح ابو منصور وهسودان

عشق دارد هر کسیر امستمند و خوار و زار  
 چون گرفتار آمد اندر عشق هار و تاز فلک  
 عشق شیران را بر اندازد بکوه از نیستان  
 از بلای عاشقی گردد بسان کبک باز  
 با حدیث عشق ناید هیچ پندی سودمند  
 پرده بدرید از زلیخا درد و داغ عاشقی  
 آرزوی یوسف گم گشته مر یعقوب را  
 چون زلیخا باز بر ناگردم از دیدار دوست  
 بر من از نابوده عاشق مردم آید سرزنش  
 خوش بود معشوق هر گه خاصه یار مهر بان  
 یار من در چشم من هر روز نو آئین تر است  
 شد بر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان  
 بوستان بیجاده گون و کلسان بیجاده رنگ  
 رود زن را خیره کرد و نای زن را تیره کرد  
 نرگس آمد چون زریں زر در سیمین قدح  
 تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ  
 با نسیم باد ناید یاد مستگ تبنی  
 چون بصحرای بگذری یابی نسیم اندر نسیم

خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار  
 در چه بابل شد آوخته بتار موی یار  
 عشق غرمان را<sup>(۱)</sup> فرود آرد ز که در مرغزار  
 وزیرای عاشقی گردد بسان مور مار  
 با که نند عشق ناید هیچ بندی استوار  
 عاشقی داود را رنجور کرد و سوگوار  
 دیده بگرفت از گرسن در جدائی زار زار  
 باز چون یعقوب بینا گردم از پیوند یار  
 مردم نابوده عاشقرا بمردم کم شمار  
 سخت باشد هجر هر گه خاصه هنگام بهار  
 تا بهشت آئین تر است از باد کوه و دشت و غار  
 بر زیاقوت کی بود است از بنفشه جویبار  
 ابر مروارید نیز و شاخ مروارید بار  
 بانک کبک از کوه بانک بابل از شاخ چنار  
 لاله آمد همه جو در جام عقیقی سوده قار  
 نند زبوی نرگس و شه ساد مشک ناب خوار  
 با سرشتک ابر ناب یاد در شاهوار  
 چون بیستان بنگری بینی نگار اندر نگار

باده روشن گشت همچون آب اندر ماه دی  
 برق هر ساعت همیتابد چو تیغ پادشاه  
 خسرواران ابو منصور و همدان که هست  
 تاقیامت خانی فخر از روزگار او کنند  
 روزگار تند هست آموزگار هر کسی  
 از عطای او کنار دوستانش چون صدف  
 هم سوار از تیغ او گردد پیاده روز جنگ  
 بر بساط او همیشه خسروان گشته گروه  
 هدیه آنها سرایش کرده بر زد و گهر  
 یادگار است از ملوکان گذشته خلق را  
 آفتابش زیر پی بادا فلک زیر نگین  
 چشم بد زود دور و دست هر بدی کوتاه ازو  
 پیش آب آتش بود پیش سنانش هر سپاه  
 خاکسار از تیغ او شاهان گیتی سربسر  
 تانسان از خاک باشد همچونین باشد مدام  
 ای خداوندیکه بادست تو و شمشیر تو  
 دوسنان از دبدن روی تو دائم شاد کام  
 مسنعار است این جهان شاهان عالم جز تو را  
 راست دارد کار تو یزدان جو کار خویش را  
 خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو  
 شهریارا گریه گویم جز تو را هرگز مدیح

همچو اندر ماه آبان باده گشته آبدار  
 ابر هر ساعت همی بارد چو دست شهریار  
 ابرگاه باده خوردن بیرگاه کارزار  
 یکزمان بی روزگار او مبادا روزگار  
 روزگار تند را هست او بتیغ آموزگار  
 دشمنانش را جز اشک غم مبادا در کنار  
 هم پیاده روز جود از دست او گردد سوار  
 زی سرای او همیشه زائران گشته قطار  
 بوسه اینها بساطش کرده بی گرد و غبار  
 این جهان از وی مبادا هیچکس را یادگار  
 آسمانش پیشرو بادا زمانه پیشکار  
 روزگارش نیک و بختش نیک و وفالش نیکبار  
 پیش آتش نی بود پیش حسامش هر حصار  
 خاکبوس از پیش او میران عالم روز بار  
 دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار  
 نیل نبود آبدار و بیل نبود پایدار  
 دشمنان از خواندن وصف تو دائم خوار و زار  
 عار دارد مردم دانا ز چیز مستعار  
 ددمنانت را تمامی بر نیاید هیچ کار  
 همچو باشند آهوان دشت بوزت را شکار  
 ای خداوند (۱) مبرا مر مرا معذور دار



من ترا گویم مدیح و کسردگار پاکرا      زانکه روزیم از تو است و جان پاک از کردگار  
از همه میران عالم اختیار من توئی      زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار  
تا بودی خار لاله تا بودی خاک مشک      و آندو را باهر دو باشد جاودانه افتخار

بهره تو باد مشک و بهره خصم تو خاک

قسمت تو باد لاله قسمت بدخواه خار

### در مدح ابونصر مهلائ

گرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار      تبخ یولاد است گوئی ربخته بر جویبار  
تازمین کافورگون گشت و هوا کافوردار      راست هم چون طبع کافور است طبع روزگار  
ابر گسرنده است قاقم بر درخت اینک بین      زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار  
کوه زبر برف هم چون قاز پوشیده بسیم      برف زبر زاغ هم چون سیم آلوده بقار  
بادخوار زمی بهامون اندرون اکنون زبرف      غارها سازد ز کومو کوهها سازد زغار  
نیکبختانرا اکنون با آتش و باده است شغل      نیکمردانرا اکنون با بریط و نایست کار  
باده ای باید کنون چون توده یا قوت سرخ      آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار  
باهمه جفتم ولیکن فردم از دبدار درست      باهمه بارم ولیکن دورم از پیون یار  
کاین همه باشد نباشد دوست باسد کار سخت      کاین همه باشد نباشد یار باشد کارزار  
تاجدا گشت از کنار من نگار سیم تن      ازدو دیده سیم بارم من همیشه در کنار  
گل بسی جیدم گه وصل از رخان آنصنم      می بسی خوردم گه بوس از لبان آن نگار  
زان کلا کون نیست حاصل درد من جز خشک      زان می اکنون نیست حاصل دسرم جز خمار  
بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران      باهمه کس کامکارم عشق با من کامکار  
عشق او تیمار گشت و طبع من تیمار کس      عشق او اندوه کشت و جان من اندوه خوار  
هم ز عشقش بر گز ندم هم ز هجرتش بر نهیب      هم ز عویدش با بدام هم ز جوفش می قرار

چون روان من بنالد رعد هنگام خزان  
 برق افشاند شرر مانند تیغ پادشاه  
 آفتاب شهریاران میر ابو نصر آنکه هست  
 نیکنامیرا قوام و شاد کامیرا نظام  
 مردمی زو گشت افزون سفله گی زو گشت کم  
 دشمنان از تیغ گوهر دار او گوهر گسل  
 گوهر از دستش نیابد روز بخشیدن امان  
 گر نبودی اختیار مردم گیتی همه  
 خسروانش زیر دست و زائرانش زیر دست  
 در زمینی کو بود روزی بمردی جنگجوی  
 در کشان (۱) آن زمین باشد همیشه جنگجوی  
 دیگرش پندارد امروز آنکه هستش دیده دی  
 زانکه فضل نو دهد هر ساعت او را آسمان  
 آنکه باشد بختیار او را نباشد بدسگال  
 بر سپهر مهر او تابنده از دولت نجوم  
 رایت او آفت جان معادی روز جنگ  
 گر کند ابلیس مهرش را بجان اندر نشان  
 آن رود باهر عقابی در چنان روز حساب  
 ای همیشه دوستدار خواستار زر و سیم  
 نام اگر جنگ تو جوید باز گردد سوی ننگ  
 روزیجا تاسیر گیرند گردان بیش تیغ  
 باد شمشیر ترا جان بد اندیشان سپر

چون سرشک من بیارد ابر هنگام بهار  
 ابر بارد سیم همچون دستراد شهریار  
 از بزرگان اختیار و برملوکات افتخار  
 پادشاهیرا قرار و شهریاریرا مدار  
 آفرین زوشد گرامی خواسته زو گشت خوار  
 دوستان از کف گوهر بار او گوهر ببار  
 دشمن از تیغش نیابد روز کوشش زینهار  
 از همه گیتی نکردی دولت او را اختیار  
 مهترانش برد بار و شاعرانش برد بار  
 در مکانی کو بود روزی بشادی باده خوار  
 کشتزار آن زمین باشد همیشه میگسار  
 دیگرش پندارد امسال آنکه هستش دیده بار  
 زانکه فر نو دهد هر ساعت او را روزگار  
 و آنکه باشد بدسگال او را نباشد بخت یار  
 بردرخت بخت او بارنده از دولت نثار  
 طلعت او راحت روح موالی روز بار  
 ور کند جبریل کینشرا بطبع اندر نگار  
 و آن رود باهر نوایی در سقر روز شمار  
 همچو زر و سیم را درویش سفله خواستار  
 فخر اگر کین تو جوید باز گردد سوی عار  
 تا بزوبین صید کرده دام را گیرند زار  
 باد زوبین ترا جان بد اندیشان شکار

## درمدح ابوالیسر سپهسالار اران

گلستان شد چون بهار از فرّ ابر نو بهار  
 آن یکی را کرده ازدیای رومی روی بند  
 فرش دیناری نوشت از گلستان باد صبا  
 آن یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط  
 گرچه شد دینار بار از باد آذر بوستان  
 آن یکی را باد آزاری کند زنگار پوش  
 برگ گلنار او افتاده در میان شنبايد  
 آن یکی چون مایه از خون بر رخ عاشق نشان  
 باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان  
 آن یکی مر لاله را کرده پر از اولودهن  
 ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ  
 آن یکی چون کف شمع دهر خورشید زمان  
 سرو آزاد آن سپهسالار بوالیسر آنکه هست  
 آن یکی دائم مر او را یمن دارد بر یمن  
 گر منجم گردد از گشت فلك سنك جبال  
 آن یکی مر جود او را کرد ننواند صفت  
 خاتمی بخشید آنرا گشت بخش آسمان  
 آن یکی را از خرد حله است و از دانش بگین  
 گر ز بهر او شود دریای عمان خواسته

بوستان آراسته چون اعبتان اندر بهار  
 وین یکی را بسته از لواؤی لالا کوشوار  
 نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار  
 وین یکی پوشیده از سنگرف سنگرمی ازار  
 و رچه شد کافور بوش از ابر بهمن کوهسار  
 وین یکمرا ابر نیسانی کند یاقوت بار  
 قطره باران نشسته در میان سبزه زار  
 وین یکی چون مایه از خوی روح جانان نگار  
 ابر هر ساعت کند ناورد کرد لاله زار  
 وین یکی مر سبزه را کرده بر از عنبر کنار  
 برق هر ساعت نهابد آتشی اندر کوه و غار  
 وین یکی چون تیغ تاج خلق و دبهیم تبار  
 بیشکارش روزگار و یار منش کرد کار  
 وین یکی دائم مر او را بسردارد بر بسار  
 در مقوم گردد از دور جهان آب بهار  
 وین یکی مر فضل او را کرد نتواند شمار  
 جامه ای پوشید آنرا گشت بخش روزگار  
 وین یکمرا از ظفر پوداست و از تاید تار  
 و بر روی او کند گردون گردان روزگار

آن یکی را کفّ او روزی نماید جایگیر  
پیش کفّ او نباشد جود هرگز ناپدید  
آن یکی ازوی نگردد دور چون از نار نور  
نوڪ كلڪشرا قضا باشد همیشه زیر دست  
آن یکی آگه زخیر و شرّ و اصل خیر و شر  
از پس پستی که دید از تیغ او پولاد صرف  
آن یکی دارد بسنگ خاره در دائم مقام  
کاک او ابراست و رزق دوستان او را سرشگ  
آن یکی دارد روان دوستانش شاد کام  
ای ترا دائم بشادی بخت فرّخ رهنمون  
آی یکی بر کینه جویان تو دارد تیره روز  
بد سگالان ترا گیتی همیشه بدسگال  
آن یکی دارد مر او را دل فکار و تن نژند  
تا پسندیدی مرا بامن سعادت گشت جفت  
آن یکی بفزود جاه من بنزد مهتران  
خدمت تو مر مرا بفزود هر جائی محل  
آن یکی دارد مرا از بی نیازان بی نیاز  
جز ثای تو ندارد هیچ شغلی آسمان

وین یکی را تیغ او روزی نماید پایدار  
پیش عدل او نباشد جور هرگز آشکار  
وین یکی باوی ندارد پای چون از آب نار  
نوڪ تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار  
وین یکی آگه ز فخر و عار و اصل فخر و عار  
وز پس خواری که دید از کفّ او زر عیار (کند)  
وین یکی دارد بخت تیره در دائم قرار  
تیغ او بحر است و مرگ دشمنان او بخار  
وین یکی دارد روان دشمنانش سوگوار  
وی تو را دائم بدولت روزگار آموزگار  
وین یکی بر بدسگالان تو دارد بسته کار  
دوستانداران ترا گردون همیشه دوستدار  
وین یکی دارد مر اینرا شاد کام شادخوار  
تا پذیرفتی مرا بامن سلامت گشت یار  
وین یکی بفزود نام من بنزد شهریار  
دولت تو مر مرا بفزود هر جائی قرار  
وین یکی دارد مرا بر کامگاران کامگار  
جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار

آن یکی گوید که بادت با بقای من بقا

وین یکی گوید که بادت با مدار من مدار



## در مدح میر ابو منصور

گل شکفته نماند مگر بصورت حور  
همی رسد ز هوا بر زمین نثار در  
اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دد  
زا بر گشت هوا جای دیو و معدن دد  
گسسته ابر بهاری طویلۀ لؤلؤ (۱)  
یکی زخاک نماینده دیبۀ منقوش  
بسوی صحرا تازد همی ز کوه غزال  
چو تکیه گاه سلیمان شده است باغ و در او  
جهان مرجان خطّی نوشت بر مینا  
زمین چو خزۀ ملون بگونه گونه نبات  
زالله کوه چو از نقش ما نوی دیبا  
شکفته لاله چو رخسار دلبر می خوار  
به رای و معنی و تدبیر در بلندی مهر  
ز نام او نشود فال نیک بختی فرد  
بکار جود رغیب و بشغل حرب حریص  
بلند ملک ز تیغ وی و معادی پست  
نه هیچ غیبی با رای او بود مدغم  
تن مخالف او باد جفت بند و گزند

خروش رعد نماند مگر بنفخۀ صور  
همی شود ز زمین بر هوا بتخار بخور  
اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور  
زالله گشت زمین جای نور معدن حور  
شکسته باد شمالی شمامۀ کافور  
یکی زتاک فشاننده لؤلؤ منشور  
بدانکه کوه بماند همی به پشت سمور  
زیر کرده جو داودیان شکوفه زبور  
قلمش ابرو مدادش مطر دبیر دبور  
هوا چو شعر مطر ز گونه گونه طیور (۲)  
ز گل درخت چو از نور ایزدی که طور  
دمیده نرکس چون چشم لعلت مخمور  
چو بخت صاحب پیروز میر ابو منصور  
ز رای او نشود پای نیکنامی دور  
میان مجلس ساکن میان صف صبور  
خراب گنج زدست وی و جهان معمور  
نه هیچ گنجی با جود او بود مستور  
دل موافق او باد جفت سور و سرور

(۱) طویلۀ لؤلؤ - سلك مروارید (۲) اگر کلمۀ (شور) در این بیت غلط نباشد آخر بیت  
عوش طیور (بحور) مناسب تر است

بروز رزم کند شادی معادی غم  
 چو روز گردد بایاد مهر او شب داج  
 زعدل او همه آفاق با نشاط عدیل  
 بدان خوشی که بسائل سپارد او دینار  
 برون ز خدمت او فخر هر چه خوانی عار  
 بزور پیل و دل شیرا گرش وصف کنم  
 سؤال سائل باشد بگوش او چونانک  
 نه آن عجب که زدزد ایمنند با عدلش  
 رها نیابند از تیر او بد اندیشاش  
 کند همیشه سفر تیر او میان عیون  
 ایا ز تو مدد دوستان همیشه پدید  
 مخالفان ز خلاف تو زیر بند رقاب  
 زخون حلق معادی معصفری گردد  
 اگر سنان تو بیند بخواب در قیصر  
 یکی بنالد بر روم زار و مردم روم  
 ولی همیشه بلند از تو و مخالف پست  
 جهان بدانش مأمور بود مأمور را  
 کسی که مهر تو جست از خدای عرش یافت  
 بداد و بخشش داد جهان همه بدهی  
 هر آنکه سطری مدح تو خواند از بر لوح

بروز بزم کند هائم موالی سور  
 چو خار باشد بایاد کین او گل حور  
 ز جود او همه گیتی ز فقر و بخل نفور  
 کسی درم نسپارد بمشرف و گنجور  
 برون ز مدحت او هر چه راست گوئی زور  
 در این نباشد بهتان در آن نباشد زور  
 بگوش عاشق سرمست ناله طنبور  
 از این عجب که دروندایمن از اسود و نسور  
 اگر ز تیر بخواهند واژگونه ز مور (کذا)  
 کند همیشه گذر خشت او میان صدور  
 ایا ز تو نفر دشمنان همیشه نفور  
 موافقان ز رضایت بری زرنج و ثبور (۱)  
 اگر ببرد در حربگاه تو عصفور  
 و گر حسام تو بیند بخواب در فغفور  
 یکی بنالد بر خلق تور و تربت تور  
 درم ز تو بشکایت مدام و خلق شکور  
 گرت بدیدی مأمور ترا شدی مأمور  
 در این سرای مراد و در آن سرای قصور  
 نیوفتاد کسی جز تو بر جهان غرور  
 کنند نامش با نام انبیا مسطور

گهر زکف تو رنجورو زائران نازان      سنان زدست تو نازان و دشمنان رنجور  
 میانه هست میان تو و میان مہان      چنانکہ باشد مابین قاهر و مقہور  
 بہر باقی کردہ فداک ترا توقیع      بملک باقی دادہ جہان ترا منشور  
 ہر آنچہ خواہی دادہ است چرخ از پی آنک      ہوند زی ہمہ کس حاجبان تو معذور  
 ہمیشہ تا بوزد باد در سرای زمین      ہمیشہ تا کہ بزبور زہر شد مستور

سرای جان نو آباد چون زباد زمین  
 کشفۃ (۱) خانہ خصہ ت جو خانہ زنبور

### در مدح لشگری (۴)

کہ راہبشتی کند گردون چہ باشد پشتی لشگر      چہ باشد باری لشگر کہ را دوات بود باور  
 چہ باید کشتن آن تخمی کہ بی کشتن بار آبد      چہ باید کنند آن کانی کہ بی کنند دہد گوہر  
 چہ باید مابہ آنکسرا کہ یابد سود بی مایہ      چہ باید داد آنکسرا کہ یابد داد بی داور  
 چو بندہ رنج بردارد چہ باید رنج برخسرو      چو کہنر کار بگنارد چہ باید شغل بر مہتر  
 ملک جون لشگری باید بدار الملک آسودہ      فرستادہ بہر شہری سربری را یکی ہمسر  
 نشاط تازہ ہر روزہ بروی لشگر تازہ      سرور دیگرش ہر دم بغزم دشمن دیگر  
 اگر بگذاشت از جیحون گروہ تر کہ مانان را      ملک محمود ذابل کرد اورا گر بود سنجر (۳)  
 شگفتی نیست از محمود کایشانرا بقر آورد      بدان بیلان جنگ آرای و آن گردان جنگ آور

(۱) کشفین - شکافتن و بریشان کردن و کشفۃ ضد شکفہ - عبدالرزاق حبلی کہتہ :

شکفۃ بدم چون بہ نسان درخت      کشفۃ شدم جوت با بان گیاه

(۲) بمناسبت بیت بنجم (ملک جون لشگری باید ...) باید این قصیدہ در مدح ابوالحسن علی لشگری باشد

(۳) در نسخہ متن (ت) و در نسخہ ہای دیگر کہ این قصیدہ را دارند این بیت ہمین طور نوشتہ شدہ و سلمہ غلط است و کلمہ سنجر ہم هیچ مناسبتی ندارد و در نسخہ متن بمناسبت ہمین بیت کہ نام

ملک محمود هست در اول قصیدہ اشباحاً نوشتہ است (در مدح ملک محمود)

شگفت از حاجب خسرو که بی بیلان و بیگردان  
 سپاهیرا بقر آورد ازین کشور بآن کشور  
 بزخم تیر خون آرس بزخم خشت چون ماکان  
 بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر  
 که حاجب و حنین باشد نشاید جز چنان حاجب  
 کهجا بهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر  
 ایا شاهی که بر شاهان همی زبید ترا نازش  
 ایا میری که بر میران همی زبید ترا افتخر  
 یک حاجب تو آن کردی که کرده نیست افریدون  
 یک چاکر تو آن کردی که کرده نیست اسکندر  
 سپاهیرا کجا بودند یرو بال دشمن را  
 میاوردی بقر او را شکسته بال و کنده پر  
 زمانی نازش ایشان بشروان اندرون بودی  
 زمانی حمله ایشان باذربادگان اندر  
 نبود از نازش ایشان کسی بر جان خود ایمن  
 نبود از حمله ایشان کسی بر مال خود سرور  
 همیشه نازش دشمن از ایشان بود بر هر کس  
 کنون نه بار دشمن غم کنون سوز دشمن شب  
 تو چون چه تنیدی و حاجب ترا مانده آصف  
 کنون شد بدید دشمن بد کنون شد خیر دشمن شر  
 تو چون پیغمبری حاجب ترا مانده حیدر  
 اگر دیو ویری بودند فرمانبر سلیه انرا  
 نه با ایمان تو ماند بکیتی نقطه کفران  
 تو را فرمان برند آنان که نمان جرخ است فرمانبر  
 نه با معروف تو ماند بعالم ذره ای هنکر  
 بگوهر بار کلاک تو همی نازد دل مؤمن  
 ز جواهر دار تیغ تو همی سوزد دل کافر  
 اگر باشند رأی روم با این لشکر دارا  
 و کر باشندت قصبه هند با این لشکر قیصر  
 ز بیم تیغ تو گردد جو زندان خانه برخاقان  
 ز هول تیغ تو گردد جو دوزخ قصر بر قیصر  
 الا ناسرخنی گانار باشد در مه نیشان  
 الا تاسبزی شهشاد باشد در مه آذر

و فاجویات را همواره چون گلنار باشد رخ

نشاگویات را همواره چون شهشاد باشد سر

(۱) آرس - نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در زیر اندازی مشهور بوده است

(۲) ماکان بن کاککی دیلمی است که وردی بسیار دار و منهوّر بوده و در سال ۳۲۹ هجری

در جنگ با ابوعلی محتاج هزل رسمید



## در مدح ابوالیسر سپهسالار

مگر نگار گرچین شده است باد بهار  
همه کرانش لاله همه میانش گل  
زبوی ورنک یکی گشت مشک و نیل کساد  
دمیده لاله بروز و چکیده ژاله بشب  
فشانده باد شکوفه ز ستاخ بر لاله  
بنفشه بر زده سرجای جای در سبزه  
بسان مطرب قمری همی نوازد زیر  
پدید گشت گل سیب و سیب گشت نهان  
زابر قطره باران نشسته بر خیزی  
یکی جو اشک ببارد بروی بر عاشق  
همی بیسایماند شکفته آذرگون  
گل دورویه برون آمده ز غنچه بفتح  
نسیم نستر از فاخته ربوده شکیب  
سپاه بر سماطین (۳) زده است بر گردون  
چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه  
میان باغ بهم بر شده بنفشه و گل  
هواخوش است شب و روز می شده صافی

کز او بنفش و نگار است بوستان چو بهار  
همه هوانس نسیم و همه زمینش نگار  
زلون و عکس یکی گشت در و مرجان خوار  
بسان طوطی لؤلؤ گرفته بر منقار  
جو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار  
چو جای جای پراگنده نبل برزنگار  
بسان عاشق بلبل همی خروشد زار  
گرفت سبزه فزون و برف کرد نهار (۱)  
ز باد مرک بنفشه فتاده بر گل نار  
یکی چو زلف گذارد بچهره بردلدار  
که عنبرینش زمینست و بسدین دیوار  
بشبه آنکه بدینار برزنی غنچار (۲)  
خروش فاخته از عاشقان ببرده قرار  
سپاه لاله مغانی (۴) کشیده بر کهسار  
جو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار  
بسان عاشق معشوق را گرفته کنار  
چو طبع راد و دل روشن سپهسالار

(۱) نهار بالکسر - کاهش (۲) غنچار - غازه و گلگون - (۳) سماطین - بالکسر  
والفتح دورویه و دورسته از درختان و مردم (۴) مغانی - جمع مغنی جای و منزلی  
که اهل آن از آن بی نیاز گردیده و کوچ و بنماهند - در نسخه ب - معانی

پناه جان و روان جهان ابوالیسر آن  
 نبود هم نبود باروان او اندوه  
 همیشه خوش منشان را بدو قوی بازو  
 درم ندارد بادست زاد او قیمت  
 همه جهانرا خوشنود کرد وین عجب است  
 میان بزم بود شمع صد هزار افراد  
 ضمیر پاکش گوئی کلید اسرار است  
 اگر بخشش کند جسم بدسگال نگاه  
 چو مار گردد بر جسم بدسگالش موی  
 بروز بخشش چون باد بی قرار بود  
 ایا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت  
 نه جز سخای تو چیز بست از شنیدن بیش  
 همیشه شادی و رامش کنی مگر خواهی  
 کنند گرد تو در جنگ کرکسان پرواز  
 ز بسکه خون عدو ریختی نیندارم  
 ایا نوازش تو دعوت مرا معنی  
 نرفت نامم بی جاه تو بهیچ زمین  
 اگر بنزد تو باشم و گر بدیگر جای  
 بسوی چاکر خود استری فرستادی  
 بدو کشیدم دینار سیصد از آدم (۱)  
 همیشه تابود اندر جهان ولی و عدو  
 سر ولی بولایت فراز منبر بر  
 سر عدو بمداوت فراز دار بدار

(۱) در نسخه من و س (از آدم) - و در نسخه دیگر (از مادم) بود و صحیح آن معلوم نشد

## در مدح ابو منصور مهملان

مه نیشان برون آورد بر صحرا یکی لشگر  
 شبیخون برده بر خر خیز و نازش برده بر ششتر  
 بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان از بر  
 زبوی باد نوروزی جوان گشت اینجهان از سر  
 اگر گردون همیخواهی یکی در بوستان بنگر  
 لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر  
 یکی چون عقد یاقوتین و پنهان اندر آن عنبر  
 درختان گل اندر باغ هریک چون بت آذر  
 گرفته هریکی بر سر پر از سیکی (۱) یکی ساغر  
 گرازان (۲) گور برده حرا نو اخواں مرغ برعر  
 دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر  
 بوستان اندرون بلبل نماید مدح گل از بر  
 ابو منصور مهملان کو بنوک خامه و خنجر  
 بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر  
 زمانه که ترانشانرا همیشه هست چون کهنر  
 بصد تیشه همی آبد برون مثقالی از کان زر  
 ندانم هیچ کانی را ز کف راد او بهتر  
 شجاعت چون سرایی گشت و تیغ تیزش اورادر  
 که با فیر و زه گون درغند با بیجاده گون مغفر  
 شده بر مشک و پردیبا از ایشان دشت و کوه و در  
 یکی چون دیده عاشق یکی چون جهره دلبر  
 بنفشه زلف و نر کس چشم و لاله روی سیمین بر  
 و گر جنت همیخواهی یکی در گلستان بگذر  
 شکفته هر سویی لاله دمیده هر سویی عبقر  
 یکی چون مجمر سیمین و رخشان از در آن آذر  
 همه با چادر اخضر همه با عجمجر احمر  
 جواندر بزم بت روان گرفته می زیکدیگر  
 شفاعت رسته از یکسو زیکسو رسته سیسنبهر  
 زمرجان کرده این بالین زمینا کرده آن بستر  
 جواندر مجلس صاحب کشیده باناک خنیاگر  
 کند خار موافق گل کند خیر مخالف شر  
 یکی بیمش به مشرق در یکی جودش بخاور در  
 ستاره جا کرانشانرا همیشه هست چون چاکر  
 زیگ مدحت برون آید ز کف او دود و دگر  
 ندانم هیچ بحریرا ز بحر مدح او برتر  
 سخاوت هم چو جسمی گشت و کف راد او پیکر

(۱) سیکی شرابی است که بجوشانند و سه یک آن بمیانند (۲) گرازان = خران

ز دولت داد بستاند کسی کو باشدش داور  
ایا آرایش مجلس و یا آرامش لشکر  
ز کف تو بدید آید ز سنگ خاره گوهر بر  
ز کف راحت مؤمن ز تیغ آفت کافر  
الاتارنگ دارد گل الاتانور دارد خور  
مبادا دست تو خالی ز زلف یارو از ساغر  
نگردد یار درد و غم کسی کو گرددش یاور  
بیزم اندر چو افریدن بر زم اندر چو اسکندر  
ز خوی تو بدید آید ز خاک سوده عنبر بر  
یکی دائم ز تو خرّم یکی دائم ز تو غمخور  
از این خرّم بود بستان وز آن روشن شود کشور  
بسان باده بادت رخ بسان مورد (۱) بادت سر

### در مدح ابوالیسر

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار  
من از جدائی آن دلبر فریشته خوی  
ز بسکه هجر همی کاهدم چنان شده ام  
بسان نار کفیده شده است دیده من  
گرفت از آن لب چون باده جان من مستی  
همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان  
نشاط من بر بود و بخصم داد نشاط  
اگر شرننگ بداری بر ابر لب دوست  
بساعت اندر گردد شرننگ همچو شکر  
ایا مهبی که ز تو خوار شد مه گردون  
بقدر سروی گر سر و ماه دارد بر  
کنار کرد ییکبارگی مرا ز کنار  
ز خورد و خواب جدا مانده ام فریشته وار  
که مهر بر سر دیوار و کاه برد یوار  
وز او سرشگ رونده بسان دانه نار  
گرفت از آن دل چون روی رای من زنگار  
همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار  
قرار من بکسست و بهجر داد قرار  
و گسر زیر بداری مقابل رخ یار  
بساعت اندر گردد زیر چون گلزار  
ایا بیتی که ز تو خوار شد بت فرخار  
بروی ماهی گر ماه مشک آرد بار

زرننگ و روی تو من بینایم از بزاز  
 که پیش روی تو مانند قار باشد قیر  
 اگر بیویم زلفین تو کنی پر خاش  
 سپاسدار نه ای کآن ببودت زلفین  
 که دیده باشد و بوسیده صد هزاران ره  
 چراغ ناموران جهان ابوالیسر آن  
 بچود بر سر گردون همی زند افسر  
 ولی همیشه فرازان بدو و دشمن پست  
 ز بارانده تا رستخیز رسته شود  
 بطبع ناید چندان بصد قرون مردم  
 که او بکشت گه کینه آخنن یکراه  
 زبسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا  
 بدستش اندر شادی بتیغش اندر غم  
 زکین او بهار اندرون همیشه خزان  
 ستاره گشت بفرهنگ و فضل او خوشنود  
 ایا نشانده بیاران جود گردد نیاز  
 سخا ز دست تو پیدا چو ذره از خورشید  
 تو چون میانه ای و دیگران همه چو درر  
 ز بخشش تو نمانده است ذره ای خواهش  
 همیشه تا نتوان کرد خار فرد از ورد

ز بار باد ابر جان دوستان تو نور  
 زورد باد ابر چشم دشمنان تو خار

## در مدح ابوالمعمّر

نگه کن روی آن دلبر چون نقش لعبت بر بر  
لبش مانده مرجان برش مانده هر مر  
لبانش برده رنگ از می رخانش برده نور از خور  
بچین زلف چون سنبل بتاب جمع چون عنبر  
بگرد بستش لؤلؤ بگرد نرگش نشتر  
دل من گشت چون نیلی بسان برگ نیلوفر  
ایا از جان گرامی تر ز بخت نیک فرخ تر  
من ارب لب ز مهر بر آرم ز چشم آب و ز جان آذر  
من از عبهر همی بارم بر رخ هر گونه کون گوهر  
ز گل بر سوسنت پرده ز سنبل برگات معجر  
ز بانگت مهربان با من روانت باز کین آور  
جگر سوزی بدو نرگس دل افروزی بدو رخ بر  
نبرده بوالمعمّر کوست جمله خلق را یاور  
بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون نوذر  
بدان تیغ روان او بار از آن دست گهر گستر  
کمالش ملک را پرگار و کلکش فضل را مسطر  
ز روی او بیفروزد سراو مجلس و محضر  
فلک با همش هامون و دریا با کفش فرغر (۱)

دو گلنارش بین پرمار و دوماش بین پرپر  
رخش پیرایه کشمیر و قدش فتنه کشمر  
بشب بر دورخش خور بین پرواز و لبش میخور  
چو چوکان بسته در چوکان چو چنبر بسته در چنبر  
زیبکان زخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر  
چو من سوی هوا پیویم شود پایم بسان پر؟  
مرا دائم ز عشق تو دلبخشگ و دودیده تر  
وی از دورخ گل آزار و ازدولب می آذر  
تو بر من گونه گون پیکان همی اندازی از عبهر  
خم زلفانت چون جوگان سر مرز گانت چون خنجر  
یکی بیدادگر مبراست و دیگری دادگر داور  
چو کلک و نیزه استاد در ابوان و در لشکر  
مهیّا گشت زو ملک و معمّر گشت زو کشور  
گه تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بودز  
عدو را کُش کند بالین و لیرا کُش کند بستر  
وای را خانه زو خرّم عدو را کارازا و مضطر  
بفرّ او بهام دی شود خالک سیاه اخضر  
زیك جودش ملاگردد عقاب چرخ را زاغر (۲)

بدان خشت چو الماس و بدان شمشیر چون آذر  
 همان خود و همان معجز همان درع و همان چادر  
 شود بر در گهش ظاهر همه نیک و بد مضمهر  
 وی آتش گشت و مر دم عود و عالی در گهش مجمر  
 بمنظر بهتر از مخبر سخنچر بهتر از منظر  
 ز کیوان در برش جوشن ز گردون بر سرش مغفر  
 ز حلم او شود در که (۱) ز خشم او شود که در  
 ولی را ناز از و فربه عدو را ناز از اولای  
 ایا اعدای تو بردار و احباب تو بر منبر  
 اگر چه زاد تو اینجا و گر چه جای تو ایدر  
 بجوشن دارد و مغفر نکه تن مؤمن و کافر  
 الا تاهر عرض قائم بود در اصل بر جوهر  
 جهان بادا بتو قائم چو از جوهر عرض اندر  
 همان خود و همان معجز همان درع و همان چادر  
 وی آتش گشت و مر دم عود و عالی در گهش مجمر  
 ز کیوان در برش جوشن ز گردون بر سرش مغفر  
 سرای مهر و کینرا هست شمشیر و کفا و در  
 یکی را بهره زوزو بین بکیرا بهره زوزو ساغر  
 که آتش بارضای تو نسوزد بر گک سیسنبیر  
 بتو ترساند اندر سند و چین فرزند را مادر  
 نگه دارد بروز کین تن تو جوشن و مغفر  
 الا تا گوهری مردم ستوده باشد از گوهر  
 گفت گوهر فشان بادا مدام و دل گهر پرور

### در مدح ابو الخلیل جعفر

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار  
 بخت بامن سازگار و یار بامن سازگار  
 لیکن از گفتار بدگویان من دور است دوست  
 لیکن از کردار بد خواهان من فرداست یار  
 دردمندم روز و شب او نیز چون من دردمند  
 بقرارم سال و مه او نیز چون من بقرار  
 دانه های نار دارد در میان نار دانه  
 نار دارد بر سمن گلشنار دارد بر چنار  
 از فراق نار و گلنار و چنار و نار دانش  
 اشک من چون نار دانه شد چشم من چون آب نار  
 ز آرزوی آنکه گیرم در کنار آن ماهرا  
 شد کنارم ز آبدیده راست چون دریا کنار  
 ناچشیده می هنوز از آن لب میگون او  
 از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار

بر گل رختساره او نارسیده دست من  
 روزگاری خرم و خوش بگذرانم گرمرا  
 گر بیاراید روان من بیاك دیدار دوست  
 شاه گیتی بوالخلیل آن درسنا و درسخن  
 هر که جان و تن بزنهاش ندارد تازید  
 بدسگالان در حصارند از نهیب تیغ او  
 بار غم بر خاسته باشد زجان آن مدام  
 گنجش از دینار خالی مجلس از مهمان ملا  
 کرده گردون کارگردونی برایش بر نشان  
 طبع او مانده آبست از باکی و لطف  
 کوه بگدازد زکین او بسان پای مور  
 خواستاران درمرا خواستار است او بطبع  
 از قطار زائران بر درگش دائم صفوف  
 برنکو خواهان شرننگ از مهر او گرددشکر  
 زرو سیم آشکار از دست او گشته نهان  
 او مطیع زائران و خسروان او را مطیع  
 پیشکاران را کند هنگام رادی پیشگاه  
 تاجهان باشد جهان یکسر بکام شاء باد  
 پیشکارانش فروز از بیشگاهان جهان  
 هرگز اندر عادت او کس نبیند اختلاف  
 از شگفتی گر بگوئی وصف جنگش پیش خلق  
 درد هجرانش مرا هر ساعتی خار د بخار  
 بامساعد یار بنشاند مساعد روزگار  
 من بیارایم دو صد دیوان بمده شهریار  
 میزبان و خوش سخن همچون خلیل کردگار  
 جانش یابد زو نهیب و تنش یابد زو نهار  
 خواسته بادست او هرگز نباشد در حصار  
 کو بعمر اندر بیابد نزد او یکبار بار  
 عدلش از رایست فربه زفتی از رادی نزار  
 کرده یزدان فرزادانی برایش بر نشان  
 طبع او زفتی نگیرد آب نپذیرد نگار  
 برعدو گیتی کند خشمش بسان چشم مار  
 همچو دینار و درم را سفله باشد خواستار  
 و زصفوف دشمنان درلشگرش دائم قطار  
 برنا گویان خزان از فر او گردد بهار  
 گشته از تیغش نهان راز گردون آشکار  
 او شکار سائلان و سرکشان او را شکار  
 تاجداران را کند هنگام مردی تاجدار  
 دوستانش تاجدار و دشمنانش تاج دار  
 پیشگاهان جهان او را همیشه پیشکار  
 هرگز اندر وعده او کس نبیند انتظار  
 تا بجنگ اندر نبیند آن ندارد استوار



یك عطاش افزون ز حرص مفلسان صد زمین      يك عفوش افزون ز جرم كافران صد دیار  
 آتش دوزخ بیش آتش شمشیر او      همچنان باشد که بیش آتش دوزخ شرار  
 تابگیتی خوشگوار و جانستان نوش است و زهر      آن تن و جانرا امان ابن دبنده و دلرا دمار  
 باد بر یاران او چون نوش زهر جانستان      باد بر خصمان او چون زهر نوش خوشگوار  
 عید فرّخ باد سال و ماه شاهنشاه را

خسروانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

### در مدح ابوالخلیل جعفر

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار  | بتر بوقت گل و صبح روزگار بهار       |
| کنونکه باد بهاری کنار پر گل کرد    | تنی شده است مرا از گل و بنفشه کنار  |
| بهار رویش بر من حصار کرد فراق      | کنونکه لاله و گل سر برون کند ز حصار |
| ز درد فرقت آن خون چنار قامت دوست   | همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار       |
| ز بهر سی و دو لؤلؤ همی عقیقی گشت   | مراد و جزع جو دو شنبلیله لؤلؤ بار   |
| گل وصال دلم شاد کام داشت و کنون    | همی خلد دل ریشم غم فراق بخار        |
| وصال سالی نرزد بیک شبان فراق       | چنانکه مستی نرزد به نیمروز خمار     |
| چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل | چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار |
| زدوست فرد شدن باغمانش گشتن جفت     | زیار دور شدن بابانش گشتن یار        |
| شدن زیار جدا درد بار باشد صعب      | چگونه باشد گشتن جدا زیار و دیار     |
| غم فراق تو دینار کرد گلنارم        | فراق داند دینار کردن از گلنار       |
| بوصالش اندر بسیار خرمی دیدم        | به چرخ اندر خواهم گریستن بسیار      |
| اگر چه هست تنم خسته از جدایی دوست  | و گر چه هست دلم تافته ز فرقت یار    |

فراق یار فرامش کنم چو یاد آرم  
 ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر  
 چه سنک باشد دردست او چوسیم حلال  
 همیشه ترسد از او خصم ملک و دشمن دین  
 کسی کجاش بود بی‌رضای او گفتن  
 بکامش اندر دندان شوند چون سوزن  
 اگر جهان بستاند همی نیارد فخر  
 از آنکه نیست جهانرا بنزد او قیمت  
 ز زر و گوهرزی او ثناگری خوشتر  
 بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر  
 بسا که روز شمار ابستاده باید ماند  
 یکی ز لشگر شاهی جو تو ندبد فلک  
 ز سنگ روید از آن بر پی ولش سمن  
 ایا بمسطار تدبیر کرده ملکوت راست  
 بکف راد فزائسی بجانور روزی  
 ز آب ابر سخای تو قلمست سرشک  
 بخواب نوشین اندر شدند خلق بدان  
 بشادمانی هستند خلق مست که هست  
 ایا بدیدن تو چشم خلق گشته قریر  
 همی روی بسعدادت بدرگه سلطان  
 بهار من چو تو آنجا بوی بود چو خزان

ز رفتن ملک شهر بخش گیتی دار  
 که نام جعفر بسترد دستش از دینار  
 چه خاک باشد دردست او چو زرعیار  
 چنانکه مردم غماز ترسد از عیار  
 کسی کجاش بود بی‌هوای او دیدار  
 بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار  
 و گر ببخشد سیصد خزانه دارد عار  
 از آنکه نیست درم را بنزد او مقدار  
 ستوال خوشتر نزدیک او ز موسیقار  
 بجام ناصحش اندر جو شیر گردد قار  
 اگر کنند شمار عطاش روز شمار  
 یکی ز لشگر شاهی جو تو ندید سوار  
 ز آب خیزد از این بر لب عدویش خار  
 جهان بر اعدا کرده جو نقطه یرکار  
 بلفظ خوب زدائی ز طبعها زنگار  
 ز تف آتش تیغ تو دوزخ است شرار  
 که هست رأی تو بیدار و بخت تو بیدار  
 دات بهمستی و هشیاری اندران هشیار  
 ایا بدوات تو یافته زمانه قرار  
 جهان روشن بر بنده کرد خواهی تار  
 خزان من چو تو اینجا بوی بود چو بهار

اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو      شود سپاهان از مقدم تو جنت وار  
 اگر چه ما را تیمار بی نشاط رسد      رسد بسلاطین از تو نشاط بی تیمار  
 از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز      که باز گردی تو نهادمان و خصمان خوار  
 بجای زر بنهم روی پیش تو برخاک      بجای درّ کنم دیده بر سر تو نثار  
 چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان      که تا جهان بود از نام تو بود آثار  
 همیشه تا بردزدان ز دار بابد رنج      همیشه تا ملکانرا ز تخت بماند دار  
 تن موافق تو باد دائم از بر تخت      بر مخالف تو باد دائم از بردار

کسی که قدح تو گوید ز بخت بر نخورد

همیشه باش تو از ملک خویش برخوردار

### در مدح ابونصر مهملات

یاقوت سرخ شد زمی (۱) از ابر درّ بار      شاخ درخت دارد یاقوت و درّ بار  
 چون بر بطن نواخته و چنگ ساخته      قمری و فاخته بخروشند بر چنار  
 کل بر زمین بخندد مانند روی دوست      ابر از هوا بگردد چون جشم من بزار  
 گوئی مشاطه گشت بباغ اندرون صبا      کز فعل اوشدند درخمان عروس وار  
 اینرا حریر پیرهن و حلّه روی بند      آنرا عقیق مخنقه (۲) و زر گوشوار  
 چون ابر جای جای بمانده بر آسمان      برفست جای جای بر اطراف کوهسار  
 گردون جو چادر است مهش تار و میغ بود      هامون حو مطردیست گلش بود و سبز هار (۳)

(۱) زمی - مخفف زمین

(۲) مخنقه - گردن بند

(۳) مطرد - جامه ای که در زیر جامه پوشند

لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان  
 این چون درون ساغر سیمین نیندازد  
 بابل گهی بگرید و گه ناله سر کند  
 سیمین شد از شکوفه هه باغ و بوستان  
 زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر  
 چمن در ریخته زبر پرنیان سبز  
 وان صد عزار لاله شکفته میان کشت  
 بر برگ لاله قطره باران نگاه کن  
 چون از بر تندروان پرواز کرده باز  
 بیرون رو از حصار و بصحرافرو نشین  
 بین بر زمین گروه غزال از بی گروه  
 اینرا ز بیم یوز بسبزه درون مقام  
 مارا شتاب کرده دل از آرزوی صید  
 خرخیز وار گشته که از گونه گونه رنگ  
 آن شنبلید گفته جور خسار دردمند  
 آن پیش سرو بید خمیده بروز باد  
 مهر بزرگوار ابونصر **ک**کز ملوک  
 رادی و راستیش بر آورده زیر دست  
 تایک عدو بود نبود جز دغان فعل  
 گردون بود بنزد دل او جو پای مور  
 هرگز ز چار طبع نیاید چنو بدد

نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار  
 آن چون میان آتش رخشنده دود تار  
 این از نشاط گل کند آن از فراق بار  
 مشکین شد از بنفشه هه جوی و جویبار  
 چون پیش داور اندر مرد گناه کار  
 بر سبزه او افتاده شکوفه زمیوه دار  
 گوئی میان دریا شمع است صد هزار  
 چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار  
 ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار  
 می خور سحر که لاله برون آمد از حصار  
 بین بر هوا قطار کلنک از پس قطار  
 وان را ز هول باز بآب اندرون قرار  
 جای قرار کرده دل از بوی نگار  
 فرخار وار شد چمن از گونه گونه نگار  
 آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار  
 چون پیش شهریار بزرگان روزگار  
 چون او نیافریده خدای بزرگوار  
 مردی و مردمیش پیرو رده بر کنار  
 تا یکدم بود نبود جز سخاش کار  
 دریا بود بنزد کفاو چو چشم مار  
 چونان که هیچ طبع نیفزاید از چهار

گدوئی صراط مال جهان کفّ زادوست  
 گردون بدور او نکند هیچ بندورنگ  
 او هست سرفراز و همه خالق پی سپر  
 گر برک بخت خواهی کار و فاش کن  
 از بهر خواستار کند گرد خواسته  
 بی عیب و بی عوار بود جاودان چو او  
 گر آب را جدا کند ازیم کسی بطبع  
 گردد جدا ز رادی آن میر تاجور  
 ای آنکه چون تو در همه گیتی سوار نیست  
 چون توجوان ندیدم باطبع و باهنر  
 فیخر آورد بطالع مولود تو فلک  
 زائر نماند جود تو نادیده چنדרه  
 ای باولی برادی سازنده تر ز آب  
 هم دوستدار خویش بود دوستدار تو  
 تا من بدوستیت بیاراستم روان  
 اینم همی درم دهد و آن کند محل  
 آنجا که هیچگونه ندارد دلم امید  
 تا نار گفته باشد بر شاخ در خزان

کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار  
 گیتی بدور او نکند هیچ مکر و چار  
 او هست پیشگاه و همه خالق پیشکار  
 و ربار سعدخواهی تخم هواش کار  
 و ز بهر آن شدند بزرگانش خواستار  
 آن زرّ فضل را که سعادت نکرد عار  
 یا هیچکس بر آب پدید آورد نگار  
 آید پدید آرزوی میر نامدار  
 هم بر سخا سواری و هم بر سخن سوار  
 چون توسخی ندیدم بی کبر و بردبار  
 کسر آورد بوعده عمر تو روزگار  
 دشمن نماند هول تو ناخورده چندبار  
 ای باعدو بهردی سوزنده تر ز نار  
 کز دوستیت راست شود کار دوستدار  
 برهن بفرّ دولت تو راست گشت کار  
 آنم همی گهر دهد و این کند وقار  
 چون نیکوئی ببخت تو گردد امیدوار  
 تا گل شکفته باشد در باغ در بهار

خندان لب تو باد بسان سنگفته گل

چشم عدوت باد بسان کفنده نار

## در مدح شاه ابو نصر محمد در تهنیت عید

ازغم هجر طراز همه خوبان طراز (۱)  
 بامید خبر یار و بطمع نظرش  
 اگر گمشد دست بگوش  
 ای برزم اندر لشکر شکن و رزم افروز  
 چند کوشم که کنم راز تو از خلق نهان  
 بتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق  
 بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر  
 خور و خواب از من شد تا تو ز چشم بشدی  
 همدمان را بهمه چیز نیاز است بسی  
 چند از این تیرو کمان دست بیاده کن و جام  
 که نیارام تاشب ز فراق تو بروز  
 نه بوعد تو معول نه معول بخلاف  
 گرچه بندیم بغمخواری غمهای ترا  
 میر ابو نصر محمد که سر دولت او  
 او به تبریز و شده نام بزرگیش بمصر  
 گر بخواهی که بتازد سوی تو دولت و بخت  
 ای هنرمند مکن عرض هنر هات برش  
 تن بد خواه بشمشیر چنان پاره کند  
 ای همه روی زمین یافته از روی تو نور

زرد و باریکم ولرزانم چون تار طراز  
 بشبان سیه دیر و بروزان دراز  
 اگر گمشد خواب بگیرد نکنم دیده فراز  
 وی بیزم اندر شکر شکن و بزم طراز  
 گرچه دل جفت عذابست و روان جفت کداز  
 بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز  
 هر زمانم خبری باز فرستی بمجاز  
 تا توانی باز این هر دو بمن نابد باز  
 از همه چیز جهانی بتوانم هست نیاز  
 چند از این رنج و ستم خیز و پیاور می و ساز (۲)  
 که نخسبم شب از هجر تو تا بانگ نماز  
 نه بنومیدی خط و نه بامید جواز  
 بگسارم بعطای ملک بنده نواز  
 هست چون دین محمد همه ساله بفراز  
 او بتبریز و شده هیبت تیغش بطراز  
 بدل و جان بسوی درگاه عالیش بتاز  
 بر تازی فرسان خیره خر لشکر ممتاز  
 که کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز  
 وی همه خلق جهان یافته از جود توساز

(۱) طراز - نام شهری است از ترکستان و در فرهنگ (آندراج) با تاء منقوطة ضبط شده

(۲) س: خیز و بیار آن بکماز ت: - خیز و بسارا می و ساز

سرنگون مرد که یکر روز ترا خدمت کرد  
 هر که او بر تو بدل جوید هوشش نبود  
 بهراسد ز تو هر چند هنر دارد مرد  
 باز از آن شد در دوات که کند خدمت تو  
 بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب  
 تو شهنشاہ چو داماد و فلک همچو عروس  
 تا بود شادی دهقانان از باده و باغ  
 باد خصمت بگداز غم و دلخسته مدام  
 عبد فرخنده فراز آمد حقش بگذار  
 از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز  
 مردم بهش بوید بدل مشکک پیاز  
 بهراسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز  
 سوی او باز کند دوات فرخ صد باز ؟  
 با لطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز  
 دولت و بختش پیرایه و گیتیش جهاز  
 تا بود خسته دل مزرعہ داران زگراز  
 تو بباغ اندر با باده و شادی بگراز (۱)  
 چو بیرداختی از عید یکی بزم بساز

همه بر گاه نشین و همه با ماه خرام

همه با ساغر سوز و همه با دلبر ساز

### در مدح ابوالیسر

بهشت وار شد از نو بهار گیتی باز  
 درم درم شده روی زمین چو پشت پلنگ  
 سرشک ابر کند هر فراز را چو نشیب  
 اگر نگشت هوا جای آهوان ختن  
 چو آهوان ختن آن چراست مشک فشان  
 ز نافه باد تپی کرد طبله عطار  
 سحاب گرد که اندر همی کشد پرده  
 در بهشت بر او کرد چرخ گوئی باز  
 شکن شکن شده آب شمر چو سینه باز  
 نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز  
 و گرنگشت زمین جای بتگران طراز  
 چو بتگران طراز این چراست نقش طراز  
 زحله ابر تپی کرد کلبه بزاز  
 شمال گرد گل اندر همی کند پرواز

کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت  
 همی بندی خوابم بزلف عاشق بند  
 نژند کردی جانم بدان ده چشم نژند  
 تو خند خند همه سال و من گری گری  
 مرا همی ننوازی مگر ندانی تو  
 سپهر دانش و دریای جود ابوالیسر آن  
 بخشم جان آسوب و بمهر جان آرام  
 بطمع سود بداندیش او اسیر زیان  
 بساط او زلب مهتران گرفته نگار  
 ز عدل او بجهان اندرون نماند جور  
 ایا همیشه ولی را بکف جان پرور  
 روان شود بهوای تو با خرد همراه  
 سپهر هست سرای تو وزمینش بساط  
 ندیده هیچ حصاری جو تو حصار گشای  
 برزم رزم گشائی بزم بزم آرای  
 ستاره پیش تو اندر برد بطوع سجود  
 موالیان تو همواره بانشاط و سرور  
 تو ایدری و نهیب تو هست در بلغار  
 اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانک  
 همیشه تازی هرگزند باشد سود  
 توجفت سود و بداندیش تو عدیل گزند

بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز  
 همی بتازی صبرم بچشم جا دو تاز  
 دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز  
 تو ناز ناز همه روز و من گداز گداز  
 که هست مهر من اوستاد بنده نواز  
 که جود و دانش یابند باز اواتک و تاز  
 بتیغ جنگ انجام و بتیر جنگ آغاز  
 به طمع ناز بداندیش او اسیر نیاز  
 رکاب او زرخ سرکشان گرفته طراز  
 ز جود او بجهان اندرون نماند آز  
 ایا همیشه عدو را بتیغ جان یرداز  
 خرد شود بمسح تو با هنر انباز  
 زمانه هست عروس تو و جهانش جهاز  
 ندیده هیچ سیاهی جو تو سپاه طراز  
 بتیغ تیغ گذاری به تیر تیر انداز  
 سپهر پیش تو اندر برد بطیغ نماز  
 معادیان تو همواره باگزین و گداز  
 تو ایدری و نهیب تو هست در ابخاز  
 زمانه از دل و از رأی تو نبوشد راز  
 همیشه تازی هر نیاز باشد ناز  
 توجفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز



## این چند بیت فقط در نسخه (ح) بود و مهدوح آن معلوم نشد

خسروا بیم است کز گیتی بر آید رستخیز      تاتو برخیزی بشادی تند رست و شاد خیز  
 پابنالدی تو لختی دوستداران ترا      دیده‌ها گشتست باران ریز و دلاهار بر ریز  
 رنج و بیماری کشیدی هفته‌ای آن رفت و ماند      با تو هم یار سلامت هم طرب تا رستخیز  
 جاودان در ملک و دولت‌زی که باشد بی تو ملک      همچو تن بیجان و جان بی عقل و جامه بی فریز (۱)  
 دوستان را نیست از تو همچو از روزی گزیر      دشمنان را نیست از تو همچو از دشمن گزیر  
 هر که چه بد کنی تو با ملک خود باسد بکین      هر که بستیزد بتو با جان خود باشد ستیز  
 بستدی ملک از بداندیش از زبان ساغر سنان      ریختی خون سیاه و خون رز در جام ریز  
 جار جزت دادیزدان کان بهم کس را نداد      طبع پاک و عزم نیاک و کف را دو تیغ تیز  
 چون سخن گوئی جهان بر منگ و پر گوهر شود      زان زبان گوهر افشان و حدت مشکک بیز  
 خسروا با تن درستی و لطافت یار باش      تا لطافت در عراقست و فصاحت در حجیز

## در مدح ابونصر سعد بن مهدی

ز چین زاف مه نیکوان (۲) چین و طراز      همیشه سلسله ساز است باد و درع طراز  
 کپی زمینغ زند بر مه دو هفته رقم      کپی زمشکک کند بر گل شکفته طراز  
 ز زخم او همه را بیم و دست اوست سلیم      که هست کاه زره پوش و کاه تیر انداز  
 نه کوتاه است درازی او ز چنین باد      کپش کوتاه بینی بیچهره کاه دراز  
 کپی بیسجد و گیرد دو لاله را بکنار      کپی بتازد و باد و عقیق گوید راز  
 دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان      دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز

(۲) ب - نکو چهارگان

(۱) فریز - سجاف و دلاور جامه

نوان چو زاهد مجراب کرده آتشگاه  
 بگونه شبه و شب بیوی مشک و عیبر  
 گهی بصورت نون و گهی بشکل الف  
 بسان تیرشود چون فرو کشیش بچنک  
 اگر مثالش جانرا دهد امید نشاط  
 گهی ز چاه زنخندان فرو شود بنشیب  
 همی بملک جهان از پی ولی و عدو  
 مکان نصرت ابو نصر سعدبن مهدی  
 چنان کسی که نیابد جواز عدل از وی  
 لطیف تر بمدام اندزون ز اهل عرب  
 بجای کوشش او کوشش سپهر محال  
 کنار سائل او همچو بدره ضراب  
 از او گریزان زفتی چو شاد خوار ازغم  
 سؤال سائل خوشترش از نوای سرود  
 ایا نیاز همه مردمان بدانش تو  
 ز نقش کلمک تو روشن بشب دو چشم فلك  
 چو تیغ و تیر براندام دشمنان دم سوز  
 عدو چو بشنود آواز تو بروز نبرد  
 بجنگت اندر سوك و صلحت اندر سور  
 جهانیان همه گشتند بنده تو بطبع

دوتاچو راهب خورشید را برده نماز  
 بنم و چین چو چوگان بزخم خنجر و گاز  
 گهی چو پرغراب و گهی چو چنگل باز  
 شود بسان زره پوش گاه تیرانداز  
 همان مثالش تن را دهد امید گداز  
 گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز  
 خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز  
 که سعد نسرین دارند بر سرش پرواز  
 چنان کسی که نگوید خبر سرش ز جواز<sup>۱</sup>  
 فصیح تر بکلام اندزون ز اهل حجاز  
 بجای بخشش او بخشش ستاره مجاز  
 سرای زائر او همچو کلبه بزّاز  
 از او منافق لرزان چو جانی از غما ز  
 چنانکه قصه زائرز ساغر بکماز  
 بکنند جود تو بنیاد آرزو و بینح نیاز  
 ز زخم گرز تو تازی بروز چشم گراز  
 جوشیر و شکر با طبع دوستان دمساز  
 فزون ز آهی دیگر نماندش آواز  
 بکینت اندر رنج و بمهرت اندر ناز  
 بدانکه هستی دشمن گداز و بنده نواز

به پیش فضل تو فضل جهانیان چونانکه  
هر آنکسی که بود کام وی بخدمت تو  
همیشه دولت و آرامش و نشأت هست  
موافقانرا جود تو هست گنج آگن  
بروز رامش نازد بروی تو دل و جان  
همی فغان کند از رنج دو بنانت قلم  
همیشه تا در ناز و نیاز و انده و رنج  
بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز

همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد

همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

## در مدح امیر ابو نصر مهملان

صبر من کوتاه گشت از عشق آنزلف دراز  
تا ندیدم زلف او کژدم ندیدم گل سپهر  
آن همی آزاردم دل کش خریدارم بجان  
او مرا شیرین چو جان است و گرامی چون جهان  
گرچه غمگینم ز عشق آن دوزلف سرنگون  
میر ابو نصر بن و هسودان بن مهملان که هست  
کزمان خالی نباشد مجلس و میدان او  
خسروان ترسان از و برسان بازان از عقاب  
کو گهی با گل بسیراست و گهی با ملل برآز  
تا ندیدم چشم او نر کس ندیدم مهره باز  
وین همی رنجاندم جان کش پیرو ردم بناز  
از جهان و جان ندارد کس بیازی دست باز  
شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز  
روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس نواز  
از سواران جنگل وز ماهر و یان طراز  
مهران لرزان از و مانند کبکان ز باز

دست گوهر بار او برخاتم رادی نگین  
هم بتیغ او خداوندان مشرق را امید  
زو برآمد رایت جود و فروشد خیل بخل  
هر که يك ره دور شد از خدمت در گاه او  
گره می خواهی که دولت سوی تو تازان شود  
مردم بی برگ را يك خدمتش صد ساله برگ  
با وفای او بگیتی در نبیند کس جفا  
نه فراز دوستان با مهر او گردد نشیب  
زخم گاز از مهر او بردوستان چون برگ گل  
همچو زور مور پیش زور او زور هر بر  
جود هر شاهی تکلف باشد آن تو بطبع  
هیچ میری نیست نا برده عطا از کف تو  
تا ز بانك نوحه کر دائم روان باشد نفور

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر

مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود ساز



## فی الهدیحه

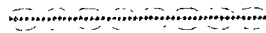
نهاد روی بما دولت و سعادت باز  
 گرفت سعد فراز و گرفت نحس نشیب  
 نهفته سود در آمد ز خواب و خفت زیان  
 برست تن ز نهار<sup>(۱)</sup> و برست دل ز نهیب  
 دو بهره مانده ز روز خجسته آمد عید  
 بسا کسا که فرو برده بود سر بگریز  
 گرفته بود گهی چند میش موطن شیر  
 کنون بجایگه خویش شیر باز آمد  
 از آنکه شمس ملوک و از آنکه شمس الملک  
 بافتاب بر آمد سر سعادت میر  
 مخالفانش همه سرنگون و بخت نگون  
 اگر چه رنج دراز آزمود بی او خلق  
 کند او وقف بر این خلق جای میر خدای  
 ایا فزوده جهانرا بطاعت تو و لی  
 هر آنکه را که خلاف تو افتد اندر دل  
 چو عقد را بمیان چو تیغ را بگهر  
 بزهره راست چو شیری بزور راست چو پیل  
 چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو  
 گر شمشه اهواز با تو کین سازد

ز رنج و درد بدل دادمان سلامت و ناز  
 گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز  
 حقیقت آمد و اندر نوشت کار مجاز  
 برست سرزگزند و برست جان زگداز  
 بدیمه اندر نوروز بخت کسر آغاز  
 بسا کسا که جگر خسته بد بگرم و گداز  
 گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز  
 کنون بجایگه خویش باز بر شد باز  
 بدار مملکت خویشان رسید فراز  
 سر عدوش فرو شد بچاه محنت باز  
 موافقانش همه سر فراز و سینه فراز  
 کنون بدیدن او شد بخواب رنج دراز  
 که خانی میر پرستند و میر خلق نواز  
 ز روم تا یمن و ز عراق تا بطراز  
 نهد هماره تن و جان خویش بر سر آرز  
 چو حلقه را ببنگین و چو جامه را بطراز  
 بزخم همچو پلنگی بحمله همچو گراز  
 نشانه را نزنند سهم هیچ تیر انداز  
 شودش موی بتن بر چو کزدم اهواز

سزد که مردم از این پس ترا برند سجود  
 بقدر خویشتن انباز کرد چرخ ترا  
 چنان شدند ز روی تو شادمان که بحشر  
 فراز گشت در بخت خلق تا که کنند  
 نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس  
 همیشه تا که بتابد مه و ببالد سرو  
 سزد که مردم از این پس ترا برند نماز  
 گمان میر که کند چرخ غدر با انباز  
 گناهکاران یابند زی بهشت جواز  
 تراننا که تو کردی در سعادت باز  
 کنون بطاق فلک بر همی زنند آواز  
 بسان ماه بتاب و بسان سر و بناز

دریده باد دل کور دشمنانت بخت

بریده باد سر شوم دشمنانت بگاز



### فی المدیحه

ای آفرید کار جو تو نا فریده کس  
 آنکس که یک نفس بزند بی رضای تو  
 زی هر شهری تنازی هرگز برای جنگ  
 حاجت به شهنه و به عس نیست ملک را  
 را دان کنند از تو همی رادی اقتباس  
 با دولت تو دولت و اقبال دشمنان  
 دوران به هر که هر چه دهد باز گیردش  
 تو بحر بیکناری در جود و موج تو  
 چون کیقباد باشی در گنج و در بقا  
 کار تو دانش و دهش و دین و داد بس  
 باشد دلیل آنکه همان باشدش نفس  
 شهباز می نه پرد هرگز سوی مگس  
 زیرا که عدل و داد تو بس شهنه و عس  
 چونانکه نور مه بود از مهر مقننس  
 چون باد در سید بود و آب در قفس  
 هر چه آن دهی دگرستانی تو باز پس  
 در است وزر و موج بهار است خار و خس  
 چون بو فراس باشی بر صدرو بر فرس

|                                          |                                  |
|------------------------------------------|----------------------------------|
| کس در دیار تو نکند نوحه غیر جغد          | هر سودکان ز دست تو ناید زیان بود |
| از زند نزد مؤبدوز انجیل نزد قس           | نزدیک من مدیح تو خواندن فریضه تر |
| چونانکه هست رسم بفریاد من برس            | فریاد رس توئی همه ملک زمانه را   |
| بی می منم فتاده بدیمه در نکس (۱)         | امسال ساز می بنمودند مردمان      |
| کاری است کاستوار ندارم بهیچ کس           | کاری بسکس ندارم و نیز دارمی      |
| من بنده راز راه کمین و در بن سیس (کذا) ۲ | انگور هفته‌ای بود ایخواجه زبهار  |
| بادات جام و مسند بیوسته پیش و پس         | بادات جاودان زبر و تاج و تخت     |

### در مدح ابونصر سعد بن مهدی

|                                                                |                                  |
|----------------------------------------------------------------|----------------------------------|
| بر شمع و در چراغ شد از لاله باغ و راغ                          | تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ    |
| کز بانك او ز باغ هزیمت گرفت زاغ                                | دیو است زاغ گوئی مفری است عندلیب |
| کز باد رسته <sup>(۳)</sup> کسند سر کوه <sup>(۴)</sup> چون کلاغ | از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست   |
| وز میغ گشت جرخ بگردار پشت ماغ (۵)                              | از باد شد غدیر بگردار صدر باز    |
| دینار گون نبیند به کافور گون ایاغ                              | نر کس بیاد سوسن و شمشاد در فکند  |
| رنگین شود و دود بده و مشکین شود و دماغ                         | در باغ بگندری ز فروغ و نسیم گل   |
| یا دهخدا ی شه بگذشته است یش باغ                                | گوئی بماغ حور فرود آمد از بهشت   |

(۱) نکس - سرافکنده و ذلیل (۲) این قصیده فقط در نسخه ت (متن) و در نسخه (س) بود و در سایر نسخه‌ها نبود و در هر دو نسخه این مصرع به همین شکل نوشته شده است (۳) باد رسته - جرم یا چوبی مدور که در گلوی دوک کنند (۴) س - سر باز (۵) ماغ - نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است

بو نصر سعد مهدی کز نصرت است و سعد  
 از مهر او کناغ<sup>(۱)</sup> فرازنده چون چنار  
 از خوی او برند گل و نسترن نسیم  
 آموختن توان ز یکی خوش صد ادب  
 آبست جود او و دل دوست چون خوید  
 در رزم برق تیغش اندر میان گرد  
 از مهر جود نیست بچیز دگرش میل  
 در باغ و راغ میر چمان باد جاودان  
 بر خاتمش نگینه و بر مهر کبش کناغ  
 وز کین او چنار گدازنده چون کناغ  
 وز روی او برند مه و مشتری فراغ<sup>(۲)</sup>  
 و افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ  
 نار است خشم او و بن خصم خشتک تاغ<sup>(۳)</sup>  
 تابان ز چرخ باشد چون پیش دوده داغ  
 و زشتغل ملک نیست بچیز دگر فراغ  
 تا جای سرو باغ بود جای رنک داغ

### در مدح ابو نصر مهملان

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ  
 از لب دریا بر آمد باعدادان خیل ابر  
 سرخ شد در کوه از پس لاله چیدم نقار کبک  
 از فروغ لاله و کل میشود رنگین دو چشم  
 تا سحر گه بشکند در بوستان نر کس خمار  
 ابر یک ساعت نجست از تعبیه کردن فراغ  
 و آسمان از وی شود پر خیل گردد و دود داغ  
 سم آهوسبز شد از بس گرازان شد براغ<sup>(۴)</sup>  
 از شمیم بان و سنبل میشود مشکین دماغ  
 لاله از ژاله بود چونان که پر از می ایاغ

(۱) کناغ - بار ابر بشم

(۲) فراغ - در ( آندراح ) بمعنی فروغ هم نوشته است

(۳) تاغ - همز می است که آتش آن زیاد دوام دارد

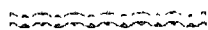
(۴) این بیت با دو بیت بالای آن شاید از قصیده دیگری است که بهاریه بوده این

قصیده در سایر نسخه ها نبوده فقط در نسخه خط انوری ( نو ) هفت بیت از اول این قصیده

نوشته شده و این سه بیت را ندارد چون در نسخه متن بهمین ترتیب آمده بود عیناً درج شد



برق هر ساعت بتابد همچو داغ تافتنه      آب ریزد از سحاب اندر میان دشت و باغ  
 تاحواصل عرض کرده طوطی و طاووس کوه      کهر با کرده بعرض بست و پیروزه باغ  
 بلبل از بستان گریخت از گلستان گلبرگ ریخت      جای این نارنگ بسند جای آن بگرفت زاغ  
 طرف بستان گشت بُرقندیل زربین از ترنج      گرز نرگس بود بر روی زمین سیمین چراغ  
 تا نثار زر بشاخ سرو سرزی زاغ کرد ؟      چون بر آمد ماه روی رایت خسرو ز باغ  
 خسرو پیروز گریو نصر مملان آنکه نیست (۱)      از سخاو جود او را از دگر شغلی فراغ  
 دست وجودش ابرو باران است و آرخاق خوید      نیغ و تیرش نار سوزان است و جسم خصم تاغ  
 هست دولت خانم و جاه و جلالت را انکین      هست نصرت مرکب قدرو کمانش را جناغ  
 شیر را ماند بروز جنگ و خصم اوست مین      باز را ماند بگله رزم و دشمن چون کلاغ  
 مروانی را قامت از مهرش فرازان چون جنار      مرعدو را سینه از کینش گدازان چون کناغ  
 روشن از برف حسامی جرخ همچو صدر باز      دشت از گرد سپاهن نبره همچو پشت هاغ  
 مپتری با نعل وجود او نیامد در جهان      خسروی با عدل و داد او ندارد کس سراغ  
 سروری گرسرو قامت نبیند: انس خم نکرد      پیچید اندر گرداندامش اجل همچو فنشاغ (۲)  
 تا بدشت اندر بروی لاله با داغ درون      همچو لاله دشمنش را باد دلیر درد و داغ



( ۱ ) ساید - : هست

( ۲ ) فنشاغ - بالضم گیاهی است که بر درخت پیچد و درخت را خشك گرداند

## در مدح ابراهیم ابن شریف

(۱) دوشم شبی خجسته بدو مجلسی ظریف  
 بگذاشتم بشادی تا روز عمر خویش  
 باده مرا موافق و نزهت مرا شریک  
 روز سپید گشته بمن شد شب سیاه  
 (۲) در چنك من گرفته بدان مشك سلسله  
 من با نكارت یار وفا شادمان شده  
 فرزانه ای که دهر نیارد چنو کریم  
 از همت بلند وی آمد پدید چرخ  
 در عالم وقار نیامد چنو بشر  
 خوبش بود مطهر و رایش بود رفیع  
 ای آنکه طلعت تو بود روی بخت نیک  
 کردی ضعیف انده من گرچه بد قوی  
 آن باده را که دوش رساندی به نزد من  
 تاگاه در میان سخن نیک و بد رسد

عیشی جو روح روشن و وقتی چو جان نظیف  
 با دلبری مساعد و با باده لطیف  
 نعمت مرا مقارن و دولت مرا حریف  
 خلد لطیف کشته مرا عالم کشیف  
 در گوش من سماع ذریعتی بود نحیف  
 از دولت رئیس براهیم بن شریف  
 آزاده ای که خلق نه بیند چنو ظریف  
 وز دولت مساعد او شد شرف شریف  
 و ندر نبات فضل نیامد چنو خضیف (۱)  
 رویش بود منور و لفظش بود طریف  
 وی آنکه صورت تو بود صورت عقیف  
 کردی قوی نشاط دلم گرچه بد ضعیف  
 چون جایی بدم که بدو در رسد رغیف  
 تاگاه در زمانه ربیع آید و خریف

در چشم دوستان تو گیتی بهشت باد

عالم بدشمنان تو بر تنك چون کنیف



## در مدح ابو الخلیل جعفر

ی رخ رخسانت چون آئینه نا دیده رنگ  
آنکه رومی آرزو کرده عطایش چون عرب  
بادش بوده است همچون رنگی زنگارگون  
ر میان جام زرین چون گل اندر شنبلیله  
و برنگ و بوی همچون بهرمان و غالیه است  
بهرمان<sup>(۳)</sup> دیدی که همچون غالیه باشد بوی  
نکه کبک از بوی او گردد به پیروی عقاب  
و بر باد زمه جکانی قطره ای بر . رنگ ازو  
ش خورد و زلفت<sup>(۵)</sup> همچون میر گردد روز جود  
و الخلیل آن چون خلیل اندر که جود و سخا  
و پاشکان کین او و زنده و رنگان مهر او  
بخداوند سخا کاندر جهان آئین تست  
ال گرد آورده هر کس تو گم کردی بدست  
و ن بجنبانی عنان باره از خیل عدو  
«چو تو دارند مبران نام و نی شبه تو اند  
ی خویشان تو باشد زین سپس چون ارغوان

رنگ بزدا زدل عاشق بی کمازی جوزنگ<sup>(۱)</sup>  
آنکه ترکی آرزو کرده بساطش همچون رنگ  
او بسان رومیان بر تن ندارد هیچ رنگ  
بر سرش کفای سنده همچو سیم هفت رنگ  
رنگ و بوی او ز دلاها دور دارد و در رنگ<sup>(۲)</sup>  
غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ  
آنکه رنگ<sup>(۴)</sup> از زور او گردد با هتک پلنگ  
در مهدی آهوان سنبیل چو نواز روی سنگ  
و ر خورد کم زهره زو خون شاه کرد و ز جنگ  
جعفر آن مانند هوشنگ گاه هوش و هتک  
که ترین رنگی برون آرد و گبر از سنگ  
جامه بخشیدن بشخت و سیم بخشیدن بسنگ  
نه ت گم کرد هر کس تو آوردی چنگ  
کس نداند زین زمالان یاردم از باله رنگ  
مهم به مردم ماید و مردم ناسد استرنگ<sup>(۶)</sup>  
ردی خدایان تو باشد زین سپس چون باد رنگ

(۱) رنگ - بر تو ماه و آفتاب که یکی از معانی رنگ است

(۲) رنگ - مگر و حبله

(۳) بهرمان - مافوت سرخ

(۴) رنگ - آهوان

(۵) زلفت - بخیل

(۶) استرنگ - نبای است که ریشه آن شبهه باده ای است

غابی از دوستان و حاضری زی دشمنان  
 دشت گشت از هول تو بردشمنان همچون مزار  
 گشتشان از گردلشگر گشتشان از بانگ کوس  
 چشمها همواره کورو گوشها پیوسته کر  
 بس نماید تا تو باز آئی بدار الملك خویش  
 آوری دلخسته بطریقان روم و رو سرا  
 ای هوا بردشمنان از هیبت تو گشته تار  
 تا به پیروزی برفتی دوستداران سرا  
 ساختی با تو خداوند سفر چاکر بسی  
 فتح آذربایجان امسال اینجا خوانده ام  
 تا نباشد خلق را هرگز غرننگ اندر نشاط  
 تا بود گردنده گردون بزم تو خالی مباد

دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ (۱)  
 نوشان گشت از تو زهر و نامشان گشت از تو ننگ  
 گشتشان از زخم زوین گشتشان از ضرب سنگ  
 دستها پیوسته شل و یابها همواره لنگ  
 ملک بدخواهان دین آورده یکسر زیر چنگ  
 پای جفت پای بندو سر رفیق پا لنگ  
 وی زمین بردوسنان از گرفت تو گشته تنگ  
 یکزمان خالی نباشد از غریب (۲) و از غرننگ (۳)  
 گردانستی که سازی در سفر چندین درنگ  
 فتح ترکستان و چین خواندم دگر سال فرنگ  
 از شر ننگ دهر بادا دشمنان را غرننگ  
 از بتان شنک و شوخ و ساقیان شوخ و شنک

### در مدح شمس الدین و ابو الهیعالی

بادرننگ از درددل در بوستان دی داد رنگ  
 آن چمن گل لاله و گل بود چون رنگین تندرو  
 آسمان چون تیزی و خیز با تندی از خیل ابر  
 تاج و سوزن های زرین شد گیاهان بر درخت

زرد و بر چین شد چو روی دردمندان بادرنگ  
 سد زیرگ زرد و خالک تیره چون پشت پلنگ  
 راست گشته روز و شب مانند تبر خدنگ  
 رک چون زرین ورق شد آب صافی شد چو رنگ

(۱) آذرنگ - روشن و نورانی

(۲) غریب - بانگ و فریاد

(۳) غرننگ - بهشتین و سکون نون

حراخر که در گلو افتد بسبب فشردن دلو

رز همی ماند بخیل زنگیان خفته مست  
 اندك اندك خیل روم اندر میان خیل زنگ  
 خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان  
 خاصه اندر بوستان بادوستان بارودوچنگ  
 چرخ گشته زابره چون زنك بسته آینه  
 آب روشن گشته چون آئینه نادیده زنگ  
 گریاری گل بدست از بوستان جندیرواست  
 شاید ارچندی ز بلبل نشوی آواز چنگ  
 مدح شمس الدین بجای بانگ بلبل گوش دار  
 جام می برزن بیاد او بجای جام بنگ  
 شته قوام الدوله تاج مملکت فخر ماوک  
 آفتاب روز جود و ازدهای روز جنگ  
 بوالعالی کو برای و همت عالی کند  
 یوزرا جفت گوزن و بازارا جفت پلنگ  
 دوستانرا زاببد (کندا) پابنده چون بوره ملک  
 صاعقه بردشمنان بارنده چون پور پشنگ  
 بر عدوی شه شرار آنش شمشیر او  
 لاله دارد چون مفیلا نوش دارد چون سرننگ  
 هر که رازی وی بیاید دل بهمهر اندر زمان  
 رخ شود چون آذر نگ و دل جوان گشت زرننگ (کندا)  
 روز بخشش راست گوی و روز کوشش راستنگار  
 عادت او بی تکلف وعده او بی درنگ  
 روز کین از حمله او ننگری تو بندورنگ  
 از سنجایکسان شمارد زروسیم و سنک و خاک  
 از بسی کز کف او دیدند خواری زر و سیم  
 هر دو آن پنهان شدند از سرم خاق و نام و ننگ  
 جای آن باشد همیشه در میان تیره خاک  
 از بس که مدح او نه پیوند چه گویا و چه گنگ  
 جای این باشد همیشه در میان تیره خاک  
 آورد ناگه جو بر خیل معادی تاختن  
 هر که مدح او نه پیوند چه گویا و چه گنگ  
 یفرشته خوی و فرخ دیدن و فرخنده رای  
 باز نشناسند گردان پاردم از پالهننگ  
 ای همه فرخندگی از دانش و فرهنگ و هنگ (۴)

(۱) گرم - میش کوهی

(۲) رنک - آهو

(۳) گنگ - رودخانه معروف

(۴) هنگ - وقار و هوش

بس نمانده تا چنان گردی که در مجلس بخلق  
 روز بر دشمن شود شب رنگ و گردد تنگ دست  
 هم درم بخشی بگردون هم گهر بخشی بسنگ  
 چون در آهختند بر شهر نك تو در جنگ تنگ  
 دست جور از پای زخم عدل تو بر گشت شل  
 تا شکر مانده حنظل ندارد در رنگ و طعم  
 پای بخل از دست زخم جود تو بر گشت لنگ  
 باد بر یاران تو حنظل بکردار شکر  
 تا نهنگان را جیو طاوسان نباشد طبع و رنگ  
 باد بر خصمان تو طاوس برسان نهنگ  
 مهرگان فرخنده باد ابرو شاه مهربان  
 حاسدان جفت غریب و دشمنان جفت غرنگ  
 هر دو ان خرّم نشسته بر سر بروهی بدست  
 مجلس از فرّ شما آراسته مانند گنگ



## در مدح ابوالحسن علی لشگری

(۱)

کافور بار شد فلک و کوه سیمرنک  
 کپسار سیمرنک شد و چرخ سیمگون  
 وز کوه کرد روی سوی دشت غم و رنگ  
 آبی زیر گون شده باده عقیق رنگ  
 چرخ کبود مانده برو ابر جای جای  
 چرخ کوهسار شده بر سپاه روم  
 از برف کوهسار شده بر سپاه روم  
 چون روی دوستان ملک گشت سرخ سبب  
 میر ستوده بوالحسن آن آفتاب جود  
 شاه نبرد لشگری آن آفتاب جنگ

بادش همیشه دولت یار و نشاط جفت

بادش همیشه روی بیار و قدح بجنگ

(۱) این چند بیت فقط در نسخه - نو - بود که نقل شده و ناقص است و در نسخه های دیگر نبود

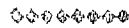
## در مدح میر ابو الهیجا منوچهر

گشت کوه و باغ در زیر گل بیجاده رنگ  
ساق و سم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ  
ارغوان آمد بجای شنبلیله زرد گون  
لاله های باده رنگ آمد بجای باد رنگ  
خوش بود خوردن کنون باد و ستان در برستان  
باده های لاله گون در لاله های باده رنگ  
تا بدید از باد نیشان خاک گزاری بود  
ز آب آذر گون کند دل مرد دانا آذر رنگ  
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک  
وز فروغ گل شده چون بسد و باقوت سنگ  
گشت ز ابر قبر گون و لاله بیجاده فام  
دست چون مته اوطولی چرخ چون پشت پلنگ  
بانگ بابل هر شب از روزی بسان بانگ نای  
بانگ صلح هر سحر گاهی بسان بانگ جنگ  
بشت و بانگ من چو بشت و بانگ جنگ آمد درست  
تا بدست خویش تنگ است هجران سخت کرد  
گر بنزدیک من آید بی درنگ آن ماه روی  
بشت و بانگ من چو بشت و بانگ جنگ آمد درست  
مشتی جبر و فلک هست منوچهر آنکه او  
تادست خویش تنگ است هجران سخت کرد  
بدره ها گریند چون با دوستان باشد بصلح  
ز آنکه گه گه باشد از جرم پلنگ او را جناح  
با دل و دست و سنان و تبع او در زم و بزم  
مشتی جبر و فلک هست منوچهر آنکه او  
گرش بودی ملک در خور است او را آمدی  
روز بخشیدن نشاید خادمش سالار طی  
چین انده کبرد از هوانش رخان خان چین  
بر هو اخوان کند چون روز سه پای چو قبر  
بانگ تندر بینش بانگ او بر روز کارزار  
بخت و بدست و سنان و تبع او در زم و بزم  
مشتی جبر و فلک هست منوچهر آنکه او

|                                         |                                        |
|-----------------------------------------|----------------------------------------|
| مدح گویان را بزم اندر گهر بخشد بمشت     | مهرجویان را بصف اندر درم بخشد بسنگ     |
| مهر او کین او چون رود نیل آمد درست      | دوستان را زو شراب و دشمنان را زو شرننگ |
| دوستان را همچو یوسف می سپارد ملک مصر    | دشمنان را همچو فرعون افکند کام نهنگ    |
| آنکه در میدان کینش طوق باشد یافته       | او بجای طوق سر گردش بندد یال نهنگ      |
| گر سخن گوید بود گویای یونان همچو گنگ    | گر عطا بخشد بود دریای عمان همچو گنگ    |
| پیش او چون میش و مور و پشه باشد پیش بیل | خصم روز جنگ او باشد اگر بور بشنگ       |
| تا بود بالا خدنگ آیین زشادی و سرور      | تا شود قامت کمان آسا زانده و غرنگ      |

باد بالا دشمنانش را زانده چون کمان

باد قامت دوستانش را زشادی چون خدنگ



### در مدح ابوالمهمر

|                                           |                                      |
|-------------------------------------------|--------------------------------------|
| ابر در آفتابان بگردون بر همی بندد کلل (۱) | باد مشک افشان درختان را همی بندد حلل |
| ساخنه چون لجن مطرب فاخته دستان بسرو       | خاسته چون بانگ عاشق نالد کبک از قلال |
| در چمن چون سابقان گامین همی دارد قدح      | بر سمن چون مطربان بابل همی خواند غزل |
| جعفری دینار داده شاخ لؤلؤ را عوض          | نسبتی دیبا گرفته باغ عبهر را بدل     |
| ابر زنگاری سلب گسترده بر چهر چمن          | باد شکر فی حلل آورده بر طرف جبل      |
| از نسیم باد گشته مشک و عنبری خطر          | وز سرشک ابر گشته در و مرجان بی محل   |
| لشگری سنگین فرود آورده بر صحرا بهار       | از منعم دهبه رومی مرا بشانرا حلل     |

(۱) کلل - بری که پهلوانان بردسار زنند



از جزو اهر نشان لباس است از کواکبشان سلیخ  
 در نیایشان خیمه است و از جزو ایشان کلیل  
 مشکبگ سایه بای طعم چون خوی است از لیس  
 در بنیاد ابر همه چون دست است از لیس  
 قبله اقبال و دواست و بوالعزم کاسلمان  
 فخر دارد روز و شب بر در گیش داران لعل  
 طبع او ارکان دانش کلمه او کبان ادب  
 دست و تیغش آب و آتش حام و خشمش خیل و بشر  
 نام چندان بود حانرا که او پیدا نبود  
 جاودان یابنده باد این مجلس عالی کجا  
 ذره جودش فزون از هر چه در عالم نیاز  
 زوست چشم حرص کور و زوست گوش چهل کر  
 تا بود تابند او ناید به ملک اندر زوال  
 کار گیتی پای خزان در وحل کردن بود  
 راست نابد کار گیتی زان او هر دو بهم  
 از گروه دشمنان او نباشد جز حدیث  
 دست او نیل روان باشد بهنگام نوال  
 ای بتو نازنده گشته عفل چون از عمل روح  
 گر خسک فر تو یابد یاسمن گردد خسک  
 صدر نازان از نوجون از لؤلؤ لالا صدف  
 لغظ تو خالی ز غدر و قول تو دور از خلاف  
 تا قدر غافل که چون آرد قضا روی فساد  
 تا امل آگه که چون آرد اجل دروی خلل

هیبت تو چون قضا بادا معادی چون قدر

صوت تو چون اجل بادا مخالف چون امل

## در مدح ابونصر محمد (مهملان)

از یار مرا حال بسی خوشتر امسال  
فرخنده تر امسال ز هر سال مرا عید  
من بار همین عید زنا دبدن سروری  
امسال بسی روز نشیند به بر من  
من یار همی روی بچنگال بکنم  
چون دال مرا پار شده بود زغم پشت  
امسال طرب دیدم از آنماه بیاک روز  
یار از غم او بال مرا بالین بودی  
ای مشتری و ماه بر روی تو تبره  
ابدال بروز اندر اگر روی تو بیند  
ور جادوی محتال دو چشم تو به بیند  
نامی تری از ملک و گرامی تری از جان  
ابروی تو ماند به مثل راست بشمشیر  
بو نصر محمد که بمردی و برادی  
سوزنده اعدا و فروزنده احباب  
از صولت او در دل دریا فند آسیب  
آجال اعدای است بشمشیرش اندر  
آمال موالی است همی در کفش اندر

همواره بدین حال بماناد مرا حال  
فیروز تر از مال زهر سال مرا مال  
باریك و توان بودم چون وقت خزان مال  
آنسرو سیه زلف سیه جمد سیه خال  
ز آنروی همی کل جنم امسال بچنگال  
وامسال زلفش گه الف سازم و گه دال  
چندانکه عنا دیدم از و بار بیکسال  
وامسال مرا بالداز دیدن او بال  
وی غالیه و ممشك برخال (۱) تو آخال (۲)  
باروی تو روزه نکشاید به شب ابدال  
عاجز شود و توبه کند جادوی محتال  
فرخ تری از دولت و شیرین تری از مال  
شمشیر خداوند جهادار عدو مال  
انگشت نهای است جو ماه شب شوال  
دائنده اسرار و شناسنده احوال  
وز هیت او در تن کوه افند زلال  
بنوشته بشمشیرش گوئی خط آجال  
گوئی بکفش ثبت بود دفنر آمال

(۱) ت - متن = موی

(۲) آخال - خاکروبه و خس و خاشاک

|                                        |                                    |
|----------------------------------------|------------------------------------|
| و آنرا که بخواهد به برش دارد اقبال     | آنرا که براند زدرش یابد ادبار      |
| زو کشت عیان هر چه خبر بود بامثال       | زو گشت یقین هر چه گمان بود باخبار  |
| وز مدحت او مرد شرف یابد و اجلال        | از خدمت او خلق خطر گیرد و اقبال    |
| یکروز عقوبت نکند با تو به مثقال        | گر جرم بود با او صد سال بخروار     |
| صد سال فزون بابی از و مال بهمال        | ور مدح بمثقال بری اورا يك روز      |
| ای فال نکو بختی وای بخت نکوفال         | ای بار خدای همه بار خدایان         |
| شغل تو همه بر کرم است از همه اشغال     | لفظ توروان بر نعم است از همه الفاظ |
| چون وصف زن زال بود با بسر زال          | وصف پسر زال بمردی به بر تو         |
| باشد دل یاکت به میان اندر دلال         | از خلق ثنای بخری تو بزر و سیم      |
| این نالد از اندیشه و آن بالاد از احوال | تا نام و نشان هست ز درویش و توانگر |

نالان دل اعدای تو چون نال زانده

نازان تن احباب تو چون سرور از اجلال



### فی الهدیه

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ز دسب شما ابر و دریا خجیل | ایا شهریاران پاکیزه دل    |
| بود بجزر از طبعتان منفعل  | بود ابر از دست تان شرمسار |
| عدورا جنای شما جان کسل    | ولی را وفای شما دلفروز    |
| حو آتش شود در دلتش مشتعل  | خورد بی رضای شما هر که آب |
| بود با خدای جهان مستحل    | کسی کوشمارا بود بدسگال    |

کسی کو بقای شما را نخواست  
 کسی کز جهان بیندی بند او  
 کرت باید آسایش اندر جهان  
 هزار آفرین باد بر جانان  
 ز آسایش دهر و کام جهان  
 کسی کو جدا ماند از رویتان  
 کسی کو ز فرماتان سر بتافت  
 زمانه بقای شما را بدهر  
 از آنکه که دورم ز روی شما  
 ز هجر شما شهریاران شهر  
 شود زیر پای فنا مضحک  
 ز ناکام کاری کندشان بجل ؟  
 تو از دست دامن ایشان مهل  
 که هم کامگیرید و هم محتمل  
 بود قسمت خصمستان دق و سل  
 شود پایش از خون دل زیر گل  
 بتیغ زمانه همی قد قتل  
 به پابندگی بر نوشته سچل  
 نداند دل من چهار از چهل  
 همم بیم جانست و هم درد دل

کمر بسته با دند پیش شما  
 شهن طراز و مهان چگل

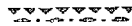
ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل  
 بر نوشته است بعر ابدی ملک ترا  
 زسواران چگل خوار و خجل خیل عجم  
 کین تو در دل جون مرگ بود روح گزای  
 هر که مهر تو نباشد بدل و جانش همی  
 تو و شیه هر دو بهم لازم و ملزوم همید  
 مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل  
 در ازل ایزد و در دست جهان داده سچل  
 از تو خوارند و خجل خیل سواران چگل  
 مهر تو در دل چون گنج بود آرزو  
 هم و را بیم ز جانست و همش درد بدل  
 انگین باید تا آنکه شود نیکو خل

توان کردن بی کشتی در بادیه راه  
بتوداده است خداوند جهان ملک جهان  
عزت هر که بجز عزت تو روزی چند  
کارهای تو جهاندار همیدارد راست  
يك عطای تو چهل باره بود دخل جهان  
هست مستقبل جاه تو و خواهد بودن  
دل و جان تو خدا از قبل سادی کرد  
ذل و عز تو و خصمت ازلی بوده بای  
هر که رالحاف تو شامل بود اندر حق او  
مقبل آنست که مقبول تو افتاد همی

گرفتند ز ابر کف راد تو در بادیه ظل  
اندراو مشتری و شمس و زحل کرده سجل  
دولت هر که بجز دولت تو مستعجل  
شاد بنشین و جهانرا بجهاندار بهل  
باد در ملک ترا سال چهل بار چهل  
دولت و عزت و اقبال ترا مستقبل  
جان بیوند بسادی و غم از دل بکسل  
هم خداوند معز است و خداوند منزل  
بی گمان لطف الهی است بحقش شامل  
هر کسی قابل آن نیست که گردد مقبل

تا که از عزت و اقبال بود نام همی

بکند عزت و اقبال بکویت منزل



## در مدح شمس الدین

ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال  
بند نیست مرا بردل هر ساعت از آن زلف  
خیره شود از سنبل تو بوالعجب و نیز  
خواهی که نگردد چو شب تیر و مراروز

با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال (۱)  
حالی است مراد دل هر ساعت از آن خال  
عاجز شود از نرکس تو جادوی محال  
ز آن سنبل مفتون بکل رشته بمقتال

گر چهر تو بر قبله ابدال نگارند  
 دامست ترا زلف و چو دامست حقیقت  
 کس بسته او را نتواند بگشادن  
 هر گه که زرخسار دوزلف تو گشایم  
 قد تو چو سرو است میان تو چو جانست (۱)  
 ماهی است بمشک اندر پیوسته بدان سرو  
 دیدار دل افروز تو چون مشتری آمد  
 بایسته ترا ز جانی و شایسته تر از عمر  
 جانی تو بچشم من و من خوار به چشم  
 شمس الدین فخر الامرا کاوست زمیران  
 بخشند بزرگان جهان سیم به کیسه  
 اواسب نه وده دهد و جامه بصد تخت  
 ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم  
 بینا که لقای تو نه بیند به شب و روز  
 بینای چنانرا نکند فرق کس از کور  
 چون حلقه شود خم کمند تو ز فتراک  
 خواهند ز دست تو همی بالذ گوبال  
 آرامش و رامش فلک از بهر تو آرد  
 بافر تر از توری و باجاه تر از جم

خواند بنماز اندر شعر دری ابدال  
 زیرا که الف باشد و گه میم و گهی دال  
 از بس که در او دایره و حلقه و اشکال  
 زو و مشک به چنگ آرم و گلنار به چنگال  
 از هر دو دل خلق به آرام و به زلال  
 در است بزر اندر پیوسته بر آن خال  
 از خوبی و رخشانی و از فرخی فال  
 نامی تری از ملک و گرامی تری از مال  
 چون مال بچشم ملک راد عدو مال  
 کان گهرو گنج هنر قبله آمال  
 بخشند بزرگان جهان زر به مثقال  
 او سیم بگردون دهد و زر بمکیال  
 ای میر علی حکمت عالم بتو درغال (۲)  
 گویا که مدیح تو نگوید بمه و سال  
 گویای چنین را نکند فرق کس از لال  
 سر از بی این حلقه زند بر سر اینال  
 بد خواه ز تیغ تو همی نالد گونال  
 جز رامش مندیش و جز آرامش مسگال  
 با سهم ترا ز سامی و با زهره ترا ز زال

(۱) شاید چونال است

(۲) در غال - ایمن و آسوده

آن سر که ز فرمان تو بیرون ببرد سر  
در حلق یکی طوق همی گردد چون غل  
چندان ببری مال ز صد میرو ز صد شاه  
آن بار خدایی که برادی و بمردی  
با جام بصدور اندر مانده بوسف  
از بیم وی از دیده شاهان پرد خواب  
چون خواب رود تیرش در دیده شیران  
آن کوی یکی روز بمن چاکر بخشید  
گر نمی از آن مال بمبری رسد از ملک  
من بنده غنی گشتم و از رنج برسنم  
زین پس نبود بنده من برده به نخاس  
شاهی که مراورا پسری باشد چون تو  
ای شاه جهاندار مرا حال تو پرورد  
در نعمت تو شاه دو بهره است رهی را  
تا بر سر تدبیر همی خندد تقدیر

و آن تن که ز فرمان تو بیرون بکشد یال  
در پای یکی بند همی گردد خلخال  
گز گنج بروزی ببرد میر ترا مال  
انگشت نمای است چو ماه مه شوال  
با تیغ بصف اندر مانده ابطال  
وز هیبت او از دل شیران برود هال (۱)  
و ز دیده شیران بکشاید رگ قیفال  
از خلعت و از صلت و از نعمت و اموال  
تا حشر بگویند به اخبار و به امثال  
دیگر نکنند بیش دل ریش من احوال  
زین پس نبود جامه من برده بدلال  
با او بچپان اندر گردون نکشد بال  
پرورده اویند حکیمان بهمه حال  
بهری زبی حکمت و بهری زبی حال  
تا بر سر آمال همی خندد آجال

تدبیر شما باد روان بر سر تقدیر  
و آجال عدو باد روان بر سر آمال



## \* فی المدیحه

ای میر بی نظیر و خداوند بی عدیل  
 نه گوش روزگار شینده ترا نظیر  
 شاهی نیاوریده چو تو آسمان بزرگ  
 هرگز بلند کرده جاهت نگشته پست  
 بر همت تو بخشش تو بس بود گوا  
 هم درد خلق را دم شافیت شد شفا  
 چون سنگ و خاك در كف راد تو سیم و زر  
 با حلم تو زمی است بسان هوا سبك  
 باشد قلیل در نظرت بخشش كثير  
 بر سلسبیل و خلد بر بن راه یافته است  
 از رای تو ز آینه ملك رفته زنگ  
 آن کو بخشم و کین نگردد سوی روی تو  
 گردد چو رود نیل ز كف تو بادیه  
 در خلد سلسبیل نمایند خلق را  
 بی آنکه جان سبیل کند خلق باشدش  
 هنگام خوش زبانی هستی تو چون نبی  
 باروی تو چو ابر بود تیره آفتاب  
 اندر تو هیچ عیب ندانم جز آن همی  
 از تو عزیز تر بجهان کی بیاورد

همنام خویش را بهمه بابها بدیل  
 نه چشم کائنات بدیده ترا عدیل  
 میری نه پروریده چو تو آسمان نبیل  
 هرگز عزیز کرده جودت نشد ذلیل  
 بر دولت تو رامش تو بس بود دلیل  
 هم رزق خلق را كف کافیت شد کفیل  
 چون مور و پشه پیش خدناك تو شیر و پیل  
 با طبع تو هوا است بسان زمین ثقیل  
 باشد کثیر در نظرت مدحت قلیل  
 آن را که هست پیش دل و دست تو سبیل  
 از روی تو جمال هنر شد بسی جمیل  
 گردد مژه بچشم وی اندر نگه چو میل  
 گردد چو بادیه زسنان تو رود نیل  
 از بهر سلسبیل کند خلق جان سبیل  
 ایوان تو چو خلد و كف تو چو سلسبیل  
 هنگام میزبانی هستی تو چون خلیل  
 با تبغ تو چو پشه بود بسی وقار پیل  
 کازار یافت خیره ز تو میر بوالخلیل  
 کاندر كف تو خواسته باشد همی ذلیل



نزدیک او بجز کرم اوت نیست شغل  
نزدیک او بجز نعم اوت نی دلیل  
با او بزی بدولت و با او بمان بعز  
بد خواهتان دلیل بد اندبشتان قلیل



## در زلزله تبریز و مدح ابونصر مهان

بود محال مرا<sup>(۱)</sup> داشتن امید محال  
از آن زمان که جهان بود حال زنیسان بود  
دگرشوی تو ولیکن همان بود شب و روز  
محال باشد فال و محال باشد زجر<sup>(۳)</sup>  
مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعوان  
تو بنده ای سخن بندگانت باید گفت  
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب  
دل تو بسته تدبیر و نالد از تقدیر  
عذاب یاد نیاری بر روزگار نشاط  
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز  
زناز و نوش همه خلق بود نوشا نوش  
در او بکام دل خویش هر کسی مشغول

بعالمی که نباشد همیشه<sup>(۲)</sup> بر یک حال  
جهان بگردد لیکن نگرددش احوال  
دگرشوی تو ولیکن همان بود مه و سال  
مدار بیمده مشغول دل بزجر و بفال  
مگوی خیره که چون برده شد فلان ابدال  
که کس نداند تقدیر ایزد متعال  
همیشه گردون گردان و خلق یافته هال<sup>(۴)</sup>  
تن تو سخره آمال و غافل از آجال  
فراق یاد نیاری بر روزگار وصال  
به ایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال  
ز خلق و مال همه شهر بود مالا مال  
امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضل

(۱) س - ترا (۲) س : هگز

(۳) زجر - تفال و تطیر ابریدن مرغ

(۴) هال - قرار و آرام

یکی بخدمت نام و یکی بجستن مال  
 یکی به تاختن یوز بر شکار غزال  
 بشب غنودن با نیکوان مشکین خال  
 بمال خویش همی داشت هر کسی آمال  
 به نیم چندان کز لب تنی بر آرد قال  
 فلک به نعمت تبریز بر گماشت زوال  
 رمال گشت جبال و جبال گشت ترمال  
 دهمده گشت بحار و رونده گشت جبال  
 بسا درخت که شاخش همی بسود هلال  
 و از آنسرای نمانده کنون مگر اطلال  
 کسی که بسته شد از ناله گشته بود چونال  
 یکی نبود که گوید بدیگری که منال  
 ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال  
 کمی رسد بجمالی کجا گرفت کمال  
 بناز و باده و رود و سرود و غنچ و دلال  
 بفضل بود دل من سپرده چند همال  
 و زان نگار همی کردم بیوسه سؤال  
 یکی گروه یریشان شدند از آن احوال  
 زماندگان به نیمم کنون بهاء و جمال

یکی بخدمت<sup>(۱)</sup> ایزد یکی بخدمت خالق  
 یکی بخواستن جام بر سماع غزل  
 بروز بودن با مطربان شیرین گوی  
 بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر  
 به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل  
 خدا بمردم<sup>(۲)</sup> تبریز بر فکند فنا  
 فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز  
 دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات  
 بسا سرای که با مش همی بسود فلک  
 کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار  
 کسی که رسته شد از مزیه گشته بود چومو  
 یکی نبود که گوید بدیگری که هموی  
 همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز  
 کمال دور کند ایزد از جمال جهان  
 چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز  
 بهر بود دل من ربوده چند نگار  
 بدان همال همی دادمی بعالم جواب  
 یکی گروه بزیر اندر آمدند زمرگ  
 ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام

(۱) س - ج - بطاعت ایزد

(۲) ج - : بدولت

گذشت خواری لیک این از آن بود بدتر  
 زمین نگشتی لرزان اگر نکردی پشت<sup>(۱)</sup>  
 چراغ شاهان ممالن که پیش تیغ و کفش  
 زغال گردد با مهر او برنک عقیق  
 بگاه رادی رادان ازوزند مثل  
 بروز بزم بود کفش آفتاب نما  
 جهان نباشد با جود او یکی درّه  
 بالای جان معادی توئی به روز نبرد  
 سزد که شاهان گاه ترا نماز برند  
 خدای نبغ ترا از ازل نزال نمود  
 اگر تو خشم کنی برهر بر گور افکن  
 یکی بچنگال از خشم برکنند دندان  
 نهال نیک نروید مگر ز نیک درخت  
 جمال و حسن بدر داری و عجب نبود  
 اگر چه خیل بود روز جنگ بشت ملوک  
 بدست و تبغ تو آراسته است هردی و ملک  
 خدا یگانا کار جهان چنین آمد  
 ز آنغمی که گذشته است بر تو باد مکن  
 هم گذشته کشیدن بود محال مجاز

که هر زمان بزمین اندر او فتد زلزال  
 بحکم سناه ستوده دل و ستوده خصال  
 یکست شیر و شگال و یکست سیم و سفال  
 عقیق گردد باکین او برنک زغال  
 بگاه مردی مردان ازو برند مثال  
 بررز رزم بود تیغش آسمان تمثال  
 زمین نه سجد با حلم او یکی منقال  
 حیات جان موالی توئی بروز نوال  
 که سجده گاه سعود است و قبله اقبال  
 زبیم تبغ تو نازاده خشت شد سر زال  
 و گر تو کینه کسی از بلنک آهو مال  
 یکی بدنندان از دست بکنند چنگال  
 درخت نیک نخیزد مگر ز نیک نهال  
 یدرت هم ز پدر یافته است حسن و جمال  
 تو بشت خیلی در روز جنگ و گاه جدال  
 چو دست و پای عروسان بباره<sup>(۲)</sup> و خلخال  
 گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال  
 وزان بدی که نیاید بسوی تو مسگال  
 غم نیامده بردن بود مجاز محال (کذا)

(۱) ج :- زمین نگشتی لرزان اگر سب کردی بحلم ساه .... (۲) باره - دست برنجین

بخواه باده بر آوای مطربان جدیل      بگیر ساغر بر یاد مہتران جمال (۱)  
 ہمیشہ تا نبود سرو را ز لالہ طراز      ہمیشہ تا نبود ماہ راز مشکِ شکال  
 بسان ماہ بتاب و بسان مشکِ بیوی  
 بسان لالہ بخند و بسان سرو بیال



### در مدح ابو الخلیل جعفر

تا شمر<sup>(۲)</sup> چون در عداودی شد از باد شمال  
 گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و جمال  
 دُر بیارد از هوا هر ساعتی ابر بہار  
 مشکِ پالد بر زمین هر ساعتی باد شمال  
 کرد چون تبتّ ہوارا بوی باد مشکِ بال  
 گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان  
 لالہ اندر سبزہ همچون رسنہ درمینا عقیق  
 گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان  
 لالہ اندر سبزہ همچون رسنہ درمینا عقیق  
 بر سمن قہری ہم میخواند ز درد دل غزل  
 بر درخت گل زند بلبل نوا وقت سحر  
 از شقایق کشت زار شنبلید و یاسمن  
 سوسنش سیم حلال و سودہ کافور اندراو  
 برق تابان از میان ابر تیرہ با مداد  
 برق تابان از میان ابر تیرہ با مداد  
 ہمچو طاوس است گاہ جلوہ شاخ نسترن  
 بوستان دارد کنون از دیبہ رومی فراش  
 بوستان دارد کنون از دیبہ رومی فراش

(۱) س - ن - ج - : جلال

(۲) شمر - اسنخر کوچک

بوستان خلد برین است و درختان حورعین  
ای هلاک دل هلا آن ساغر ازل کن مالا  
بوی و طعمش پیر سیصدساله را برنا کند  
صورت او جوهری و رنگ او همچون عرض  
زرد و لرزان در قدح چون روز کوشیدن بدشت  
میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین  
وصل او صوم و صلوة و هجر او شرک و نفاق  
عالم او از یردست و دشمن او را زیر تیغ  
آفریننده مر او را آفرید از آفرین  
آنکه رویش دید نتواند چه بینا وجه کور  
او همه جود است و نستانند کفّس را بجود  
آسمان عاجز شود هنگام جود کفّ او  
ز آتش شمشیر و از زخم دوال کوس او  
دیگران از قلعه ها نازند و او از شهرها  
گاه بخشیدن بدست او زند دریا مثل  
گرشگالان مهر او ورزند و شیران کین او  
از دو چیز او را نگرند سیر روز و شب دو چیز  
بدسگال او نباشد خویشتن را نیک خواه  
ز آنکه هرگز نیکخواهش را نیاید بدبه پیش  
آسمان با دست او حیران شود گاه عطا

می زدست حورعین باشد بخلد اندر حلال  
آن ملی کز خوردنش هرگز نگیرد دل مال  
وز همه پیرانش افزونتر ز سیصدبار (۱) سال  
اصل جسمانی ولی دیدار روحانی مثال  
دشمن از تیغ شه دریا دل و نیکو خصال  
بو الخلیل جعفر آن رستم دل حاتم فعال (۲)  
مهر او توحید و دین و کین او کفر و ضلال  
دست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال  
ذوالجلال او را پدید آورد از عزّ و جلال  
و آنکه مدحش گفت نتواند چه گویا و چه لال  
ز آنکه نستانند هندو را و زنگیرا بخیال  
کآسمان باران فشانند کفّ او گوهر مثال  
خویش را در هم کشد دشمن چو در آتش دوال  
لاجرم او شاه باشد دائم ایشان کوتوال  
گاه کوشیدن ز تیغ او برد گردون مثال  
از شگالان شیر سازد سر زه و ز شیران شگال  
دیده از دیدار سائل گوش از بانگ سئوال  
نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال  
ز آنکه هرگز بدسگالش را نباشد نیک حال  
روزگار از تیغ او عاجز شود روز قتل

(۱) ت - : سیصدسال سال

(۲) - : س - ج - آن احمد دل و حیدر خصال

شیر و پیل اورا یکی باشند در روز نبرد  
هم بساطش را کنند سجده میران برجیاه  
ای عدیل فضل و از هم سرچو گردون بی عدیل  
همچو تو کی بود کی فرخنده فال مشتری  
روزگار آورد باز و آسمان آورد باز  
از جهان مردوستان را نشاط آمد نصیب  
کلك تو گنج شفای دوستان هنگام جود  
فخر باشد تاج قیصر را نعل اسب تو  
تا بود رنج و غنای عاشق از روز فراق

باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا

باد طبع دوستان جفت با غنچ و دلال



### در مدح ابو الخلیل جعفر

تا عدیل دوست گشتم با طرب گشتم عدیل  
گرچه باشم دور از او عشقهش بمن باشد رفیق  
مهر آن مه بردل من چون نشان آبله است  
در میان هر دو دل يك میل نبود راه بیش  
زلف او گردان برخ همچون حساب (۱) هندوی  
بر جهان و جان بدیل آرم بدو نارم بدیل  
گرچه باشم فردا از او مهرش بمن باشد عدیل  
مهر دیگر نیکوان همچون نشان نقش نیل  
در میان هر دو تن بوده است کم دریای نیل  
کش بدست اندر زعاج و ساج باشد تاخت و میل

او بماه و مشک و نار و سیب با من هست زفت  
 از رخ و زلفینش بر من سوسن و سنبل مباح  
 بر کران سوسن او حلقه های غالیه  
 از روان من سیل داغ دوری گشت دور  
 روی پر غنجا و غنچ و چشم یر تیر خدنگ  
 موی او تاری و تیره چون روان اهرمن  
 گر چنو بنگاشتی آزر نگاری داشتی  
 زهر باشد غمزۀ او مشک ساید زلف او  
 هم قلیل و هم کثیر است او بسان نو بهار  
 چه نگری سالتش که الماش بین کزو عاجز شوند  
 از فصیل باره نازیدند شاهان دگر  
 میر سلطانرا ز شهرش بر زخیل خوبشتم  
 آنکه سیم خام وزر پخته داند فضل کرد  
 با سپاه و خیل سلطان آنچنان گستاخ گشت  
 همت و دستش طویل آمد برادی و هنر  
 گر زمین نارد نبات و ور نبارد آسمان  
 بیش حالم او زمین همچون هوا باشد لطیف  
 مردمیش از قطره باران بیش و از نجم سما  
 جان یارانش نباشد فارغ از رود و سرود  
 من بملک و مال و جان و دل نیم باوی بخیل  
 و زلب و دندانش بر من شکر و لؤلؤ سیل  
 در میان شکر او چشمه های سلسبیل  
 تا بشادی بافتم بر سلسبیل او سیل  
 آن به نیکوئی منقش این بجادوئی کخیل  
 روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل  
 طاعت آذر بسان طاعت ایزد خلیل  
 خون بر زم و بزم و کین و مهر خسرو و الخلیل  
 فضلهای او کثیر و سالهای او قلیل  
 شهر باران جمال و بادشاهان جمیل  
 ناستد از سلطان بریده اصل مران اصیل (۱)  
 باز گردانید خشنود از عطایای جزیل  
 آهن پاره نداند کردن و روئین فضیل  
 راست گوئی کرد سالی بیست با سلطان رحیل  
 عمر و ملکس باده چون همت و دستش طویل  
 رزق مردم را کف کافی او باشد کفیل  
 پست طبع او هوا همچون زمین باشد ثقیل  
 جودش از برگ درختان بیش و از رباط سیل  
 جان خصمائش نباشد فارغ از ویل و عویل

(۱) عبارت و معنی صحیح این چند بیت مفهوم نشد و در نسخه های موجوده دیگر نبود

مطابق نسخه متن عیناً درج گردید

رای او یار جلال و روی او جفت جمال  
 ای نهنگ روز جنگ و پیل روز نام و ننگ  
 هر که زور و در کشیدی رنجها خواهد کشید  
 چون منوچهری بچهر چون فریدونی بفر  
 هر حدیث فضاهای مردمان قیامت و قال  
 آنکه مبری چون تو دارد می نخواهد شد فقیر  
 دوست شادان از تو همچون بیدل از دیدار دوست  
 دوستان را دل بخندد چون کند کالکت صریر  
 باد گنج و تیغ تو بر دوستان و دشمنان  
 از جلالت بنده تخت تو میران جلال  
 خشک باشد با عنایت دجله و نیل و فرات  
 تا علیل و کیل دارد عاشقان را جان و پست  
 باد جان دشمنان تو علیل از داغ و غم  
 نطقهای او صواب و رسمهای او جمیل  
 ای بمردی رسته از کام نهنگ و موج نیل  
 با غم و انده شود یار و شود خوار و ذلیل  
 عالمی همچون علی و عاقلی همچون عقیل  
 فضل تو هر کس همی ببندد نه قالست و نه قیل  
 آنکه شاهی چون تو داردمی نخواهد شد ذلیل  
 خصم نالان از تو همچون عاشق از هجر خلیل  
 دشمنان را جان بکاهد چون کند اسبب صہیل  
 این یکی دائم سمیل و آن یکی دائم سلیل  
 از نبالت خادم خوان تو شاهان نیل  
 سست باشد با سنان از دها و سیر و پیل  
 آرزوی زلف کیل (۱) و بویه (۲) چشم علیل  
 باد پشت حاسدان تو ز بار درد کیل

دشمنانت را خلیده دل بخار درد و غم  
 بر تو فرخ روزگار دولت و روز خلیل



(۱) کیل - کچ و خمیده

(۲) بویه - آرزو و امید



## در مدح ابو منصور

تنم بگونه نال و دلم بگونه نیل  
 چونیل چشم منست از گریستن شب و روز  
 رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق  
 دلم بسان هوا آمد از هوای حبیب  
 بتی که قدمش چون قول عاشق آمد راست  
 بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم  
 بسان خضر ییهر همیشه زنده بوم  
 مرا بس است بدین درد روی زرد گواه  
 همنی گریزد صبرم ز عشق آن بت روی  
 جمال و جاه جهان شهریار ابو منصور  
 بروز بخشش او و بروز کوشش او  
 بتیغ جان بسانند بدست باز دهد  
 رضای او بدل اندر برابر توحید  
 ایا زمانه تن و دولت توانس زیور  
 بگاه جود ندانی که چون بود تاخیر  
 هزار زائر بر در گهت نزول کند  
 اگر نبارد ابرو نبات نارد بر  
 بنزد ایند مدح تو هه چنان تسبیح

جهان زنیلم نال و روان ز نالم نیل  
 چراست جای نهنگ اندر آن دو چشم کجیل  
 عدیل در دم تا هجر با منست عدیل  
 تنم بسان خیال آمد از خیال خلیل  
 مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل  
 دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل  
 اگر بیابم بر سلسبیل دوست سمیل  
 مرا بس است برین انده آب دیده دلیل  
 چنانکه خیل گریزد ز جنگ میر جلیل  
 که روزگار بیدار او شده است جمیل  
 جو قطره باند نیل و چوپنه باشد پیل  
 بدین بعیسی ماند بدان بعزرائیل  
 خلاف او بتن اندر برابر تعطیل  
 ایا سپهر سر و همت توانش اکلیل  
 بگاه حلم ندانی که چون بود توجیل  
 نکرده زائری از در گهت هنوز رحیل  
 برزق خلق پس آن کف کافی تو کفیل  
 بنزد باری شکرت برابر تهلیل

اگر عدوت خورد نوش و وز تو یاد کند  
 بهیچ دانش گردون نبوده با تو خسیس  
 ز دست و طبع و دل هر کسی سخاوت و فضل  
 ز بهر ابن همگان سائلند و تو معطی  
 بفضل و دانش پیری به رای و بخت جوان  
 نهفته مال همه خسروان بر افشاندی  
 زمانه بر تو نیابد بهیچ باب عوض  
 خدا یگانا از آرزوی صورت تو  
 همیشه مهر تو ورزم چو مؤبدان آتش  
 اگر بخدمت نابم بر تو معذورم  
 اگر فقیر مقصر شدم بخدمت تو  
 همیشه تا خبر زهره باشد و هاروت

بماند آن نوش اندر کلوش چون نشیمل<sup>(۱)</sup>  
 بهیچ فضل ستاره نبوده با تو بخیل  
 بکرد سوی دل و دست طبع تو تحویل  
 همه کسیرا نقص آید و ترا تفضیل  
 بهجود و فضل کنیری بسال و ماه قلیل  
 درست گوئی بودند خسروان و کیل  
 ستاره با تو نیارد بهیچ روی بدیل  
 تنم شده است نه حیف و دلم شده است علیل  
 همیشه مدح نوخوانم چو راهبان انجیل  
 که مر مرا نگذارند از این زمین یکمیل  
 همیشه هست زبانم به ساحت تو طویل  
 چنانکه قصه قایل باشد و هابیل

عدوت باد چو هاروت و دوست چون زهره

ولیت باد چو هابیل و خصم چون قایل



## در مدح ابو الخلیل جعفر

چه بود بهتر و نیکوتر از این هرگز حال  
 باز رفته بکنار و شده آواره غراب  
 ماه جوانان شده کوران بود هیچ خسوف  
 آمده بار چمن یاسمن و ریخته خار  
 روی یاران شده از شادی مانده بدر  
 نبود نیز دل شاهین خسته ز تذرو  
 دوستانرا بیکی روز برون رفته ز دل  
 همچو مسکینان در خانه همینالد زار  
 دودانده بزود از دل احرار نشاط  
 دو بهار آمد در ملک بیات هفته پدید  
 یکی از آمدن مهر سوی برج حمل  
 بو الخلیل آن بهمه چیز میماند خلیل  
 بدنس پاک چو جان آمد و جانس همه عقل  
 اگر بخلفش نگری پاک ز جود است و ادب  
 مردی و مردمی و راستی و رادی و هوش  
 با هزارهائی چندین که و را داد خدای  
 ز کرم تا نرسد دیگر بر خلق اسم  
 طاعتش فرخ و دروات قوی و طالع سعد  
 شود از هولش چون میش و بره یوز و پلنگ  
 خانه زائر از مال وی آباد است

داد پیدا شد و پنهان شد بیداد و محال  
 یافته شیر نیستان و شده دور سنگال  
 مهر جوانان شده کورا نبود هیچ زوال  
 آمده سرو بیالیز و شده سوخته نال  
 تن خصمان شد از اندامانند هال  
 نبود نیز بن شیر شکسته ز غزال  
 غم و دردی که کشیدند ز خصمان بد و سال  
 هر که او گوش هم داشت بتکین و نیال  
 رنج هجران بر برد از تن اختیار وصال  
 هر دو اصل طرب و خوبی و فیروزی و مال  
 دیگر از یافتن شاه بملک اندر هال  
 از خلل گشته تن خصمش مانند خلال  
 نظارش راحت روح است و سخن سحر حلال  
 و ربه بخلش نگری پاک ز حسن است و جمال  
 ایزدش دانش و دین داد و همش داد فعال  
 نه عجب باشد اگر خلق در او گردد غال  
 در ولایت بتن خویشتن آورد هال  
 ایزدش یار و فلک پشت و جهان نیک سنگال  
 شود از فرش چون زرو درم سنگ و سفال  
 هست ویران شده از دو کفایت المال

دوست و دشمن را از تیغ و کفش راحت و رنج  
 دل بخشنده او پاک ز عفو است و کرم  
 باخلاف او گردون کشد از دهر ستم  
 عفو او بیش است از هر چه در آفاق گناه  
 ایزد او را کمری خواهد دادن زدول  
 حاسدش را ز شمال آید در مهر سموم  
 ز آب جود او در بادیه کشتی برود  
 ز بسی کوبگه بارد هد زر عیار  
 ز اثرانش را در است بصندوق و بدرج  
 ای بکین خواستن خصمان چون شیر یله  
 ببر جود تو چون قطره بود آب بحار  
 گر گو و کر کسرا از بنج تور و زی همه روز  
 هر که را داد خداوند جهان روح بدو (۲)  
 نه برزم اندر گیرد گفت از تبخ سواد  
 گردد از خنجر تو آینه چهل تباه  
 گر کند بویه روی تو شود بیناکور  
 خواهش سائل و خواهنده خوش آمدن چنانکه  
 تو از آنانی شاها که بهنگام نبرد  
 با همه مرتبت و عز و شرف کان راست  
 آن درختی که نهال تو همه روز بهی است

که بدان دشمن مال است و بدین دشمن مال  
 کف بخشنده او پاک ز جود است و نوال  
 با رضای او زاله نکشد بیم زوال  
 جود او پیش است از هر چه در آفاق سؤال  
 زهره اش زرومیش گوهر و جوازش دوال  
 ناصحش را ز سهوم آید در تیر شمال  
 ز آتش تیغش در نبال شود سوخته بال (۱)  
 ز بسی کوبگه بزم دود سیم حلال  
 سائلا نشر اسیم است بننگ و بجوال  
 بس یلان را که گرفت به صاف اندر یال  
 ببر حام تو چون ذره بود سنگت جبال  
 دوست و دشمن را از کف تو نیست در سال  
 تیغ بران و کف را در ترا کرد عبال  
 نه برزم اندر گیرد دات از جود ممال  
 گیرد از خامه تو آینه عقل صقال  
 ور کند یاد مدیح تو شود کوبا لال  
 زان معشوق دل عاشق از غنچ و دلال  
 که ترین رزم برتر بود از رستم زال  
 ز تو بازند همه آل و نزاری او به آل  
 آن بهاری که نسیم تو همه عنبر مال

رنج بسیار کشیدی ز سفر سیککی کش (۱)  
 کابن جهان سر بر آهواست (۲) در او بکنه تراست  
 که نباید غم و تیمارش چون عز و جلال  
 چون برفتی تو ز تیمار تو بیمار شدم  
 دور خم هم چو بیهی گشت و تنم هم چو خیال  
 تا تو باز آمدی از شادی چون سرو شدم  
 بر کشم هزمان از شوق تو بر گردون یال  
 تانشاطی چو بقا نیست پدید از همه روی  
 تا و بالی چو وبا نیست پدید از همه حال

دوستانترا دائم ز بقا باد نشاط  
 دشمنانترا دائم ز وبا باد و بال



### در مدح ابوالیسر

خیال شام فراق بتان بروز وصال  
 از آن نهیب نهاند بچشم اندر خواب  
 فروغ ماه نینم همی ز بیم خسوف  
 حلال کردم بر خوشتن فراق حرام  
 که در وصال بود انده از نهیب فراق  
 ز بسکه هویم گشتم بسان تافته موی  
 مرا همه کس گویند خیر خیر موی  
 نه آگهند که من چون همی گذارم روز  
 مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال  
 وزین عذاب نماند بچشم اندر هال  
 شعاع مهر نیام همی ز بیم زوال  
 حرام کردم بر خوشتن وصال حلال  
 که در فراق بود شادی از امید وصال  
 ز بسکه نالم گشتم بسان سوخته نال  
 مرا همه کس گویند خیر خیر منال  
 نه آگهند که من چون همی گذارم سال

(۱) سیککی (سه یکی) - شرابی که مچو سنانند و یک نلت آن میماند  
 (۲) آهو - عیب

رفیق رفته و دل باهواش گشته رفیق  
 نه روی اینجا بودن نه پای رفتن بر  
 بر رفتن اندر دلرا نهیب دوری دوست  
 بدوست باشد دلرا همیشه صبر و شکیب  
 هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد  
 گشاده شکر شنگرف رنگرا بعتاب  
 گپیش لاله عیان کرده در میان عقیق  
 ستاره پوش مه از سیل قیرگون بادام  
 مرا بخوشی گوید که تاکی ابن رفتار  
 دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت  
 روا بود ز پس دوستی و نزدیکی  
 اگر چه آب زلالست زندگانی خلق  
 و گر ز تنگی مالست رفتن تو مرو  
 همت بچهره توانگر کنم بز عیار  
 دلم بسوزد و گویم بآن بهشتی روی  
 که شاد کن دل خرسند و خوار و زار مکن  
 مرا بکار نه مال آید و نه سیم و نه زر  
 گمان بری تو که بیمه مال باشد آنکه کند  
 چراغ دانش خورشید دین ابوالیسر آنکه  
 اگر کنند بصدور اندرش سؤال بهلم  
 دهد بسائل پرسنده ز آن هزار جواب

همال رفته و تن بابالاش گشته همال  
 نه رای بریکروی و نه کار بریک حال  
 به بودن اندر تن را عذاب تنگی بال  
 بمال باشد تنرا همیشه جاه و جلال  
 بسوی من دود آن ماه روی مشکین خال  
 نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجدا  
 گپی عقیق نهان کرده در میان لال  
 بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال  
 مرا بکشی گوید که تاکی ابن احوال  
 بدان امید پذیر و بدین فربس سگال  
 ز دوستان و رفیقان ترا گرفته مال  
 بسی چوماند چون زهر گردد آب زلال  
 که من ترا برسانم بگونه گون اموال  
 همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال  
 که در نگار تخر و است و در خرام غزال  
 بر این نهادم گوش و از آن کشیدم یال  
 بد آنکه هست فرون زرو سیم وافر مال  
 همیشه خدمت استاد راد اعدا مال  
 بدست هست در افتتان بکلمات در اقبال  
 و گر کنند بزم اندرش سؤال بمال  
 دهد بسائل خواهنده زین هزار جوال

بنوك تير فرود آورد زكوه پلنگ  
 زبسكه خواسته نا خواسته همی بخشد  
 اگر علی بگه جنگ همچو او بوده است  
 دو كف اوست گه بزم مایه امید  
 بیجر مردی در تیغ او فشانده گهر  
 سنان روشن او در دل سیاه عدد  
 ایا سخای تو داده بمهر فضل فروغ  
 اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا  
 زجود نام نبردی هگرز حاتم طی  
 اگر بدست تو آبد چومال آب بچار  
 نه زین بماند با بخشش تو یکقطره  
 بود ثنای تو گفتن نشان فرخ روز

همیشه بادت ملك و همیشه بادت عز

دلت عدیل نشاط و گفت قرین نوال



## در مدح عمید المملک ابو نصر

نگارِ نیا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل  
مراحقی است بر چشمت نیارم جستن از چشمت (۱)  
بزلفین کردیم بسته بهثرگان کردیم خسته  
اگر خواهی که غم در من نیاویز دزن مگذر  
رخ تو ماه حسن آمد دل من پر ز خون آمد  
چرا ایامه ترانزل دل من گشته میوسته (۲)  
ندارد نیکوئی صدیک ز تو خلق همه خلخ  
ترا بر سبمگون رخسار مشک اسب از کله ریزان  
یکی هم چون بگاہ فضل کلمک خواجہ بر کاغذ  
خداوند خداوندان عمید المملک ابو نصر آن  
نگردد هرگز او عاجز ز پیدا کردن معجز  
سلاسل گردد از بیهوش بتن بر موی دشمن را  
جهان از وی همی نازد جو جان از عمل و جسم از جان  
بسار اجل که روز بزم کشت از دست او را کب  
جفا کردنش با هر کس بتاخیر و سکون باشد  
دهد جان ایزد او روزی بمردم هست پنداری

چو سنگ از گل شود پیدا چرا هستی تو سنگین دل  
بچشم شوخ و باطل جوی حق من مکن باطل  
گره بر بستگی هفکن مکن بر خستگی (۳) پلبل  
و گر خواهی که بد بامان نیامیزد زمن مکسل  
نه حسن از تو شود خالی نه خون از من شود زائل  
که هر برجی بودم هر یک شب یاد و شب منزل  
نداند جادوئی صدیک ز تو خلق همه بابل  
مرابر زرد گون رخسار سیل است از مرثه سائل  
یکی هم چون بگاہ جو دست خواجہ بر سائل  
بهر فضل اندرون جامع بهر کار اندرون کامل  
چو ناید کاهلی از شیر گاه خوردن کاهل؟  
پدید آید بتنش اندر زبیم آن سلاسل سل  
بجسم و جان هوای او بخرد مردم عاقل  
بسار اکب که گاه رزم گشت از تیغ او را جل  
وفا کردنش با هر کس بعاجل باشد و عاجل (۴)  
بروزی دادن مردم کف کافی او کافل

(۱) س - از خشمت

(۲) امیر - نمک بر خستگی مہل

(۳) امیر - روز و شب

(۴) امیر - بعاجل باشند و آجل



بود با همت او پست بر چرخ برین کیوان  
 بود با بخشش او خشک بر روی زمین و ابل  
 سم قاتل بیاران بر کند همچون نسیم گل  
 نسیم گل بچمنان بر کند همچون سم قاتل  
 ز بیم قهر و خشم او و هول حمله‌های او  
 بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ زن حامل  
 بسوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی بارد (۱)  
 بسوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی بارد (۱)  
 ای گاه سخا حاتم بر تو کمتر از اشعب  
 ویا گاه سخن سحبان بر تو کمتر از باقل  
 اگر باز آید افلاطون نداند پست از دهشت  
 نه از ده نه از سه نه گاه از که نه جاز از جل  
 هر بر و پیل و ماه و مهر و ابرو نیل هر نش را  
 خجل کردی بتیغ و تیور و رای و روی و دست و دل  
 بدینار آفرین خری همیشه خود چنین باشد  
 مجاهد گر بود پیروز و تاجر گر بود مقبل  
 ز اقبال تو بر گردون رسبند آفرین گویان  
 ز اقبال تو بر گردون رسبند آفرین گویان  
 پیاده نزد او آیند خلق از راه دور اما  
 ز بس نیکی که من دیدم ز کائی کف او دارم  
 الا تا سرخ باشد می بگاه تیر در ساغر  
 سر تو سبز باد از فرو گور دشمن از باران  
 رخ تو سرخ باد از می و حلق دشمن از بسمل

ملا گردان زمل جام و هلاکت کن بدو غمرا

هلاک جان دشمن را بجام اندر هلاهل هل



ای آنکه ترا بوده بر اندام جهان دام  
 ز آن پس که همی گام بکام تو زدی چرخ  
 ایام همه عالم از ایام تو خوش بود  
 ای خوبتر از یوسف یعقوب ترا روی  
 زین دام بیابی تو بدل ناحیت روم  
 تو زود خوری شام بدان شوم بداندیش  
 خود شد چو تو شاپور بروم اندر زی بند  
 از روم بکام دل باز آمد سسپور  
 چون راست رود دولت ما دام نباید  
 باید که بود مردگهی شاد و گهی زار  
 زود از پی آرام پدید آید آنوب  
 سلطان بیناریك (۲) شنیدی که چه کرده است  
 او عاصی و بد اصل تو با اصل و اطاعت  
 انصاف کسی خواهد کردن که بگویند  
 ما گوش سوی نامه و پیغام تو داریم  
 چشم همه خون بارد هنگام گریستن

چون بست ترا دست جهان دام بر اندام  
 چون داد به ناکام ترا چرخ زدن گام  
 ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام  
 چون بود مر اورا بودت خوب سرانجام  
 چون یافت وی از بند بدل ناحیت شام  
 کاو خورد بدست دگران بر تو ملک شام  
 خود شد چو تو بهرام بهند اندرزی دام  
 و زهند بنار دل (۱) باز آمد بهرام  
 افکنده و خیزنده بود دولت مادام  
 نیکی بیدی در شده و کام بنا کام  
 زود از پی آشوب پدید آید آرام  
 کاو را بمصاف اندر بگرفته بصره صام  
 او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام  
 چند آنکه جهانست ز سلطان بودت نام  
 ارچه که تو بی مان بدل نامه و پیغام  
 تا می نزنند بی تو ملک چشم بهنگام

جرخت برساناد سوی ملک و سوی بور

دهرت برساناد بر باب و بر مام

(۱) س - بسازدل

(۲) س - به نبار ناک

## فی الهدیحه

ایا درفش تو باز سبید و خصم تو بوم  
 چو بوم گردد بردست حاسدان تو باز  
 سموم گردد بر دوستان تو چو شمال  
 بکام یارت ز قوم خوشتر از تسنیم  
 چو سنگ گردد بردست بدسگال تو موم  
 مخالفان تو زاده همه باختر شوم  
 سخن که هست بوصفت همه بود ممدوح  
 مخالفان تو زان متعق شدند بهم  
 تو شهریار کریمی و کار تو کرم است  
 چو عدل وجود تواند رزمانه شد موجود  
 همی ثنای تو بیرون برد ز خاطر غم  
 بیاز ماند یارت از آن بود فرخ  
 مر آن یکی را باشد بدست شاه مقام  
 دو خائنند دو نعمت سپرده خصم ترا  
 اگر رها کنی آن نیز هر دو را بکرم  
 اگر نخواهی کاندل ولایت تو بوند

نرفت زیر فلک چون تو خسرو را بوم  
 چو باز گردد بر بام ناصحان تو بوم  
 شمال گردد بردشمنان تو چو سموم  
 بکام خصمت تسنیم بدتر از ز قوم  
 چو سنگ گردد بردست بدسگال تو موم  
 مخالفان تو زاده همه باختر شوم  
 سخن که نیست بمدحت همه بود مذموم  
 که مرغ شوم کند خانه بردت از موم؟  
 بخور بیاد کرام و کبار آب کروم  
 بگشت زفتی و جور از میان مامعوم  
 همی مدیح تو خالی کند ز قلب هموم  
 بیوم ماند خصمت از آن بود مشوم  
 مر این یکی را باشد قرار گاه بیوم  
 خلاف خشم تو شان کرده در جهان مرقوم؟  
 چنان بود که دو بنده بوی خرید زروم  
 بحکم حاجت باید جواز شان مختوم

همیشه خصم تو محروم باد و تو محسود

همیشه باش تو محسود و خصم تو محروم

## در مدح ابوالحسن علی لشگری

تا جهان از گل خرم شده چون باغ ارم  
از برسوسن بین برگ گل زرد و سپید  
لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار  
سمن از باد همی جنبد چون پشت شمن (۱)  
بوستان برگل هر روز همی آرد گل  
گرنخورد آب طبرخون و بقم لالهستان  
لاله نعمان مانند یکی جام عقیق  
بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای  
چمن آراسته از دیبا چون کالج قباد  
ابر با کوس و علم بسته مصاف از برکوه  
گلبنان صف زده آراسته پیرامن باغ  
خسرو آدمیان تاج کیان لشگری آن  
بقلم بحر دمانست و همه موجی زر  
از بس جودش مردم نکند یاد نیاز  
مهر او جان موالی بسپارد بنشاط  
ز سخا و کرمنش مردم نشناسند چه حرص  
الم از تیغش بر کرگدن و شیر و پلنگ  
گرد و صد شهر بگیرد نکند فخر بدان

آهو ایمن شده بر سبزه چو مرغان حرم  
چو پراکنده بمینا در دینار و درم  
همچو آمیخته پبروزه و بیجاده بهم  
چمن از لاله همی خندد چون روی صنم  
و آسمان برگل هر روزه همی بارد نم  
چون بیاراست چمن رابطرخون و بقم  
زده از غالیه اندر بن آن جام رقم  
صلصل از عرعر با زیر بهم ساخته بم  
گلشن افروخته از گوهر چون افسرجم  
نعره رعش کوس است و همی برق علم  
همچو پیرامن تخت شه استاده خدم  
که به نیکیش زند هر چه بنی آدم دم  
بستان ابر دمانست و همه سیلش دم  
وز بس دادش مردم نبرد نام ستم  
کین او طبع معادی بسپارد به الم  
ز نشاط و طربش مردم نشناسند جهنم  
وز کفش بر درم و دیبه و دینار الم  
گرد و صد گنج ببخشد نکند روی درم

ای جهانگیر و جهانبخش بمرتی و کرم  
 با رضای تو ظالم گردد مانند ضیا  
 دل میران ز غم هیبت تو یافته رنج  
 آن شهبانی که همی چرخ بسایند بیای  
 جان خویشان تو از ماه طرب یابد نور  
 عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ  
 ای بمرتی و جوانمردی و نام از بر لوح  
 ای به بیمان شفیع تو خداوند عرب  
 تا نه جون سیم بود سنگ بمقدار و بلون

ناصرحانت را هر جای حجر باد جوسیم  
 حاسدانت را هر جای غسل باد جوسم



## در مدح ابوالخلیل

تا شد از کل بوسنان سیمگون بیجاده فام  
 از شکوفه باد در بستان شده لؤلؤ فنان  
 حورعین از خلد اگر عمدای بستان بگذرد  
 وقت خفتن سار بر مرجان نهد در باغ سر  
 ابر نیلی دیده گریان چون زنان سو گوار  
 از شکوفه باغ بینی وز ستاره آسمان  
 بوی و رنگ از گلستان باد و بیجاده و ام  
 وز شقایق سنگ در صحرای شده بیجاده فام  
 خلد با بستان بچشم حورعین آید سقام  
 گاه رفتن گور بر سنبل نهد در دشت گام  
 گل عقیقی روی خندان چون بتان شاد کام  
 باز شناسی بواجب کان کدام است آن کدام

لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب  
 نو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای  
 در میان برف سر بر کرده برگ شنبلیلی  
 مشک بیزد همچو آه و در چمن باد صبا  
 آ بگیر از باد چون گسترده دام نیلگون  
 از ترنج و نار بستند سوسن و سنبل وطن  
 نرگس اندر باغ همچون میگسار سبز پوش  
 گر همی در باغ جوئی حورزی بستان نگر  
 چرخ چون بر حمام و دشت چون بر تندر  
 لاله چون جام عقبی پر ز گلناری نبید  
 پیرمی بستان بنیسان از غلام ماه روی  
 لحن رود آید بگوش از لحن بلبل گاه روز  
 ز ابر تیره برق هر ساعت بتابد چون ملک  
 بو الخلیل آن از بدی خالی بکر دار خلیل  
 پیش جود او بود چون قطره ای دریای روم  
 روزگار بد بدو بیداد نپسندد چنانکه  
 هر که را تیغش دهد هنگام کوشیدن نوید  
 بر در ایوانش باشد دائم از شادی گروه  
 دوستان را زو جنان و دشمنان را زو سحر  
 نیکخواهان را نعیم و نیک یاران را نعم

بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام  
 چون نبات لاجورد انگیز خسته گرد رخام  
 همچو زر پخته رسته در میان سیم خام  
 در بیارد چون صدف بردشت هر روزی غمام  
 باغ نازان زیر او مانند ماهی زیر دام  
 وز کلاغ وزاغ بستند بلبل و قمری مقام  
 کش زمینا ساعد سیمین بکف ز رینه جام  
 ور همی در بزم خواهی خلد در بستان خرام  
 باغ پر بانگ تندر و سرو پر لحن حمام  
 اقحوان چون قحف<sup>(۱)</sup> پر از زردیناری مدام  
 گز نسیم باد نیسان پیرمی گردد غلام  
 بانگ کوس آید بگوش از بانگ ندر گاه شام  
 کز میان گردلشگر بر کشد تیغ از نیام  
 خیل همنان تازه بر سر خوانش مدام  
 پیش حلم او بود چون ذره ای کوه سیام  
 دام و دد داند صید اندر حرم کردن حرام  
 سوی دوزخ باشد او را هم بدین گیتی مقام  
 بر در گنجش بود دائم ز سائل از دحام  
 ناصحان را زو شفا و حاسدان را زو سقام  
 بدسگالان را حمیم و بد فعالان را احمام<sup>(۲)</sup>

(۱) قحف - کاسه چوبین شبیه بکاسه سر

(۲) حمام با کسیر مرگ

در دل خواهند نوش و بر دل بدخواه نیتش  
 شوم از او گردد هما یون بوم از او گردد همای  
 هر سؤال سائلان را بدره باشد ز جواب  
 تنگ باشد بحر عمار پیش او گاه عطا  
 راحت از محنت بمیمون ملک او دارد ملوک  
 بامدادان بر گهر بیند کنار خویشتن  
 تیغ او شیر است و صدر جنگ گجویانش عرین  
 این وقت جنگ بستن خون دل خواهد شراب  
 ای ترا فر فریدون و جمال و جاه جم  
 کرده روز تاختن بر خصم چون رستم ستم  
 دوستان را دل بخندد چون تو برداری قلم  
 از ظلام آن ظلم بر ناصحان گردد ضبا  
 گرچه راه دور از تو ترکان هر زمان خواهند باج  
 اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بود  
 عام گر نزد تو آید چیره تر گردد ز خاص

بر سر خوشان لؤلؤ بر سر خصمان لگام  
 نام از او یابد همال و رام از او یا بد همام  
 هر سجود زائر از رزمه (۱) باشد ز وسلام  
 گنگ باشد فکر سحبان پیش او گاه کلام  
 بر فرونش باد دائم ناز و نوش و کام و نام  
 گر شب دستش ببیند خواستار اندر منام  
 تیر او باز است و چشم کینه دارانش کنام  
 وان بوقت کین کشیدن مفر سر جوید طعام  
 وی ترا چهره منوچهر و حسام و سهم سام  
 گاه تیر انداختن بر شمر چون بهرام رام  
 دشمنان را جان بگر بد چون تو برداری حسام  
 و ز ضیاء این ضیا بر حاسدان گردد ظلام  
 باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام  
 آخر او را شد مسلم ملک مصر و ملک شام  
 خاص گردد و راز تو گردد خیره تر گردد ز عام

ملک تو بادات چندان کش ندانی خار و گل  
 عمر خوش بادات چندان کش ندانی ماه و عام

## در مدح ابوالمعرّ

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم  
 چگونه کَلَم که بر دشمنان و بریاران  
 ضعیف جسم و نمن خصم از او شده است ضعیف  
 مخالفان را چون چوب موسی عمران  
 سرش چو قیر و شب دوستان از او چو بلور  
 حدیث گوید چون گوهر و بریده زبان  
 طرب ندارد و زود دوستان عدیل طرب  
 نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم  
 زبانش نبی شب و روز است ترجمان عرب  
 علم بجست<sup>(۱)</sup> و ام بر کشید از آنکه دو کس  
 یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم  
 مکان مردی اسناد بوالمعرّ راد  
 ز چرخ بهر معادیش کاستی و خلل  
 بگاه شرع زیادت بیخشد او ز سخا  
 ز خصم جان بسناند همی بسیغ و سنان  
 نه هیچ فضل بود بر ضعیف او مظهر  
 بلا شناسد گفتن جواب مردم لا  
 عدوی خانه<sup>(۲)</sup> او جاودان عدیل عناست

کنون بیخت ملک متفق شدند بهم  
 از اوست راحت و محنت از اوست شادی و غم  
 سقیم لون و دل دوست را شفا ز سقم  
 موافقان را چون باد عیسی مریم  
 تنش جو زرد و رخ باصجان از او چو بقم  
 غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم  
 الم نداند و زو دشمنان رفیق الم  
 حدیث گوید با هر کس و ندارد فهم  
 نظرش نبی شب و روز است رهنمای عجم  
 جهان بزیر عالم بافتند و زیر قام  
 بکی رئیس اجل افتخار صد عالم  
 چراغ مجلس انس و وفا امام اسم  
 ز دهر بهر موالیات راستی و نعم  
 بروز حسرت سیادت بیخشد او ز کرم  
 ز دوست دل بر باید هوی بزر و درم  
 نه هیچ انظار بود بر زبان او مدغم  
 نعم شمارد گفتن جواب خاق نعم  
 حسود دوان او جاودان ندیم ندیم



سما بجان معادیش بر فشاند سم  
 بچود گوهر معدوم را برد بعدم  
 و یا بمهر بر انگشت ملک چون خاتم  
 بمهر و چهر منوچهری و جلالت جم  
 ستم کننده بر اعدای ملک چون رستم  
 ز روی فضل ترا صاحب از شما رخدم  
 زمین راست کنی وصله اش را بقلم ؟  
 برادی آتش بخلی بداد مرگ ستم  
 چنانکه نور مه و مشنری در ابر ظلم  
 توئی بگاه سخن ریش چهل را هر هم  
 که چون توئی بود اندر نزاده آدم  
 پیش آدم صدره بتن ببودی خم  
 گر اوفند ز حسام تو سایه بر قلزم  
 بود چو بادیه پیش کف تو وادی زم (۱)  
 همیشه تا نبود خرّمی جدا ز ارم  
 همیشه تا بهار است سبز و خرّم باغ  
 سرای تو چو ارم باد جاودان خرّم

فلک بروی موالیتش بر فشاند گل  
 بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود  
 ایا بخاتم در دست ملک چون انگشت  
 بفرّ و فال فریدونی و سیاست سام  
 ز خلق دست بدی دور کرده چون دستان  
 ز روی جود ترا حاتم از شما رعید  
 همی بتیغ کنی گردن مخالف نرم  
 بشادی آفت انده براست نفی دروغ  
 بود معانی روشن پدید از قلمت  
 توئی بگاه سخا درد آزار در مان  
 بجان تو که گر ابلیس را خبر بودی  
 به پیش آدم صدره برخ بسودی خاک  
 شود چو مرجان لؤلؤ میان کام صدف  
 چو چشم مهر بود با دل تو چشمه نیل  
 همیشه تا ز حرم ایمنی جدا نبود  
 همیشه تا بهار است سبز و خرّم باغ  
 دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن

ز بهجت رنج تو هر روز کم نشاط تو بیش

بچود نام تو هر روز بیش و مالت کم

## در مدح ابوالیسر

ربود جان و دل من بزلف غالیه فام  
 همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی  
 یکی نه شست و گل سرخ را گرفته بشست  
 که دید توده شود مشگناب بر گل سرخ  
 از آن دو کژدم بردل نهاده دائم سر  
 ندیده زهر نژندم چو زهر دیده سقیم  
 بدان دو مشگک سیه دام کرده سیم سیمید  
 دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج  
 روان من همه ساله بشادی از یاقوت  
 چو آفتاب درخشان شود ز گوشه جرخ  
 که آن نگار کجا رفت و آفتاب کجا  
 گرفت جان و دل من غمام حسرت و غم  
 غمام غم زدل و جان من جدا نکند  
 پناه دانش و بیناد دین ابوالیسر آن  
 ثبات ملک و بد و بخت ما گرفته نبات  
 همیشه خنجر او را ز خون شیر شراب  
 کسکه روزی بروی کند سلام بطایع  
 اگر سعادت خواهی که با تو بنشیند  
 همیشه پیشه او خوردن است و بخشیدن

بئی که بوی دهد زلف او بغالبه وام  
 همی فزاید عشقم بجعد غالبه فام  
 بکی نه دام و مه تام را گرفته بدام  
 که دید حلقه شود عود خام برمه تام  
 از آن دوزنگی بر کف گرفته دائم جام  
 نخورده باده نوانم چو باده خورده مدام  
 دام بیست بدام آن نگار سیم اندام  
 ایم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام  
 زبان من همه ساله بزاری از بادام  
 بعام گوید خاص و بخاص گوید عام  
 کدام بود رخ او و آفتاب کدام  
 از آن ز مشگک سیه کرده آفتاب غمام  
 جز آفتاب عطاهاى آفتاب کسرام  
 که اختیار کرام است و اختیار انام  
 قوام خبل و بدو بخت ما گرفته قوام  
 همیشه نیزه او را ز مغز ببر طعام  
 سلامت دو جهانش دهد جواب سلام  
 بمجلسش بنشین و بدر کفش بخرام  
 بود کشاده دل و دست او بهر هنکام

همه بیخشد امروز و ننگرد فردا  
 همه متابع مالند و او متابع فضل  
 ایا همیشه سخا را بکف راد مکان  
 کسیکه یافته باشد بروز رزم تورنج  
 از آن جدا نشود رنج تا بروز فنا  
 اگرچه حکم زمانه رواست بر همه خلائق  
 ز ما سؤال بود نزد تو همیشه رسول  
 رسول تو بر ما رزمه باشد و بدره  
 ز فضل بردر تو سال و ماه باشد حشر  
 کسیکه تیغ تو اورا دهد بحرب نوید  
 ایا کشیده بتایید تو سمپر سباه  
 هوی گشاده کنی کار کهتران بسخا  
 همیشه نیست بیک حال گردش گردون  
 گهی ز غار بخاره کند ز خاره بغار  
 ز گشت بهخت جهان حال من شده است تباہ  
 سخای تو کند امروز کار من بنوا  
 همیشه تا نبرد کس ز شام شام بمصر

ز شام رنج مماناد ناصح تو بیجاست

ز جاست باز مماناد حاسد تو بشام

## در مدح شاه ابوالخلیل

هر که دائم با نگار خویشتم باشد بهم  
 پشتش از هجران نباشد چون دوزلف او دو تا  
 من بدل کردم بشادی غم بوصل یار خویش  
 هر که را باشد صنم محراب باشد دوزخی  
 جانم از دیدار وی شاد است همچون جان زمی  
 تابد و نزدیک گشتم دورم از دام بلا  
 بر سمن دارد زمشگ تبتی دائم طراز  
 بوی ورننگ از چوبها عود و بقم دارند و بس  
 مهر و نیکوئی بهم هرگز نباشد بابتان  
 زان علم گشت او بخوبی از بتان کور بود  
 فخر دارد بر بتان آن بت بنیکوئی و مهر  
 بوالخلیل آن کز کف کافی و سیف صیقلی  
 کار او رزم است تادرم ملک باشد یا عدو  
 روی او خورشید را می‌رای او دریای فضل  
 کون او را روز کوشیدن خوش آید با یک کوس  
 خم نیاید پشت او جز پیش یزدان در نماز  
 از پس عدل و عمارت کردن او در جهان  
 دوستان را از عطای او همیشه کنج بیش  
 کوه و درمشگین شود گاه بهاران از شمال

دلش ناویزد بدرد و جانش ناویزد بهم  
 دلش از انده نباشد چون دوجشم او درم  
 باد شادان آن صنم کز وصل او دورم زغم  
 من بهشتی گشته‌ام تا گشته محراب صنم  
 طایم از گفتار او تازه است همچون گل زخم  
 تا بدو پیوستم از دل رستم از اندوه و هم  
 بر قمر دارد ز عود هندوی دائم رقم  
 زانکه خواند روی و زلفش را گهی عود و بقم  
 دارد آن سیمین تن من مهر و نیکوئی بهم  
 قد چون جوب علم رخسار چون نقش عام  
 همچو بر میران شه اران بشمشیر و قلم  
 هست یاران را نشاط و بدسگالانرا الم  
 شغل او بدست تادر کنج باشد بسکدرم  
 کلمک او گردون دانش دست او کان کرم  
 همچو گوش هست بیدلر انوای زیر و بم  
 پشت شاهان بیش او هست از پی خدمت بخم  
 دشتها باغ ارم شد شهرها خان حرم  
 ناصحان را از برای او همیشه رنج کم  
 زان کجا گیر دشمال از خوی شاهنشاه دم

گر کند چون برق اندر بادیه جولان عدو ش  
 آفرین بر محشم شاهی که باشد بر دبار  
 از همه شاهان کریمش کرد گوئی داد گر  
 خسروان را روز کین خیل و حشم دارد نگاه  
 از پی رزمی که کرد آن خسرو لشگر شکن  
 با جنان برفی که بارد بر سر خیل ملک  
 یاورش بر هر کجا بلند سپاه خالقست  
 روز در شهر عدو بگرفت سرها بادیه  
 زود چون عمر عدو هم بگذرد سرما و برف  
 هم کشد لشگر بد آنجا هم کشد کین از عدو  
 گر چه دشوار است شهر خصم چون ماز ندران  
 ای شده بردشمان از کین و چون سنگ سیم  
 دست خصمان نو چون باد است و زودی بگذرد  
 گاه مردی تیغ تو بسیار سوزانتر ز برق  
 این بلند و پست سوزد و آن نسوزد جز بلند  
 لفظت آورده است فضل و علم را اندر وجود  
 حاسدانت را عدیل دل بود دائم عنا  
 گاه کوشیدن توئی تنها و یک میدان سوار  
 خشم تو گر راه یابد زی جنان گردد سقر  
 آنکس انیرا که باشد بسنه دل فضل و فهم  
 شهر یاران زمین پیش تو از جمع عبید  
 آذرنگ تیغ اویش آورد در آذر م  
 بردبار است و بعالم نیست چون او و محشم  
 گوی برده است از همه شاهان بمردی لا حرم  
 روز کینست او ننگه دارند خیل و حشم  
 هم عجب دارد عرب زو هم عجب دارد عجم  
 بر نگر دانید او از شهر بدخواهان حشم  
 با سپاه خالق میخلوق نفشارد قدم  
 از بسی کز درد و غم زد بر لب از دل سرددم  
 زود هم گردد ز گله داشت چون باغ ارم  
 هم کند صافی ولایت تا در بغداد هم  
 خسرو گیتی کند بروی ستم چون روستم  
 ای شده بردوستان از مهر تو خون نوش سم  
 ز آنکه چون باد اندر آید بگذرد چون زود نم  
 گاه رادی دست تو بسیار بخشان تر زیم  
 این خس و خاشاک آرد و آن نیارد جز درم  
 دست تو برده است ز روسیم گیتی زی عدم  
 دشمنانت را ندیم جان بود دائم ندم  
 چون بگاه صید شیری و همه صحرانغم  
 کین تو گر بر سلامت بگذرد گردد سقم  
 تاروان دارند نگشایند جز مدح و توفم  
 تاجداران جهان پیش تو از خیل خدم

چون بوی باتیغ خصمان را ظلم باشد ضیا      چون بوی با جام یاران را ضیا باشد ظلم  
 تابعت نوح و وصف جم سخن گویند خلق      نعت آن گاه نجات و وصف این گاه شیم  
 نیکخواهان ترا باد از جهان انجام نوح  
 بدسگالان ترا باد از جهان انجام جم



### در مدح ابونصر مملان

☆

اگر باران نباشد در بهاران      سرشگ و آه من بس باد و باران  
 جهان را بس بود نالیدن من      اگر بلبل ننالد در بهاران  
 سحر گه بانگ من بشنو زمطرب      بجای بانگ ككبك كوهساران  
 بسم من سوگوار از عشق اگر چرخ      نپوشد جامه های سوگواران  
 و گر در بوستان پیدا نیاید      چو دیگر سالها نقش و نگاران  
 همه نقش نگاران داده آن بت      مه خوبان و خورشید نگاران  
 پری روئی که چون رویش نگارند      میان باغ لاله لاله کاران  
 بجای نرگس و شمشاد و سنبل      بجای لاله اندر مرغزاران  
 دو چشم و دو رخ و دو زلف و قدش      بسی نیکوترند از هر چهاران  
 لب و دندان او بنگر چو خواهی      پس از سنبل بیستان لاله زاران  
 زهر دو بزمگاه شاه خوشتر      کفش بهتر ز شاخ در باران  
 خداوند جهان بونصر مملان      سر شاهان و تاج شهر باران  
 بکبکان بر چنان بر افکند باز      کجا اسب افکند وی بر سواران

بجای دشمنان از کینه توزان  
 جهانداران زخشم او شکوهند  
 بیانگ سائلان چونان شود شاد  
 ایا گردن نهاده خدمت را  
 بود کین جستن تو آفت جان  
 قرار این جهان از دولت تست  
 ترا شاهان زجمع خاک بوسان  
 زمانی مهر بر موران بیفکن  
 شوند از کین تو ماران چو موران  
 همه بر کامگاران برد بارند  
 تو با این کامگاری بردباری  
 تو همی پیشکار خسروان لیك  
 بعالم در ندانم هیچ فضلی  
 شوند از گنج تو غاران چو کوهان  
 مرا مردم همه چاکر شمارند  
 ترا بودم زگاه مشک ساری  
 گنه کارم تو شاه آمرزگاری  
 گنه کردم تو فرمودیم کردن  
 خجسته باد نوروز و بهارت

بجای دوستان از حق گزاران  
 چو غمازان شکوهند از عیاران  
 چو فرزندان همی ز آواز ماران (۱)  
 همه گردنکشان و تاج داران  
 نجویند آفت جان هوشیاران  
 بد اندیش تو بادا بیقراران  
 ترا خصمان زخیل خاکساران  
 زمانی کین بهماران برگماران  
 شوند از مهر تو موران حو ماران  
 تو هستی کامران بر کامگاران  
 هزاران آفرین بر بردباران  
 ترا جرخ از شمار بیشگاران  
 که نسپرد (۲) است در تو کردگار آن  
 شوند از خیل تو کوهان چو غاران  
 قدیهی تر زمین حاکر شماران  
 کنون برگشتم از کافور ساران  
 مرا بخشای جوت آمرزگاران  
 بفضل خود زمن اندر گذاران  
 چنین نوروز بگذاران هزاران

(۱) ماران - مخفف مادران است

(۲) نو - که سرشته است

## در مدح امیر ابو الفتح

اگر نجست زمانه بلای خلق جهان  
چرا ز خلق جهان روی او بکرد نهان  
اگر نخواست دلم زار و مسته ندچین  
چرا نگاشت ز رخس خوب و دلفریب چنان  
اگر نگشت دل من تنور آتش عشق  
چرا ز دیده من خاست دم بدم طوفان  
اگر نه پشت من وزلف تو زیبا نسبند  
چرا جو زلف تو شد پشت من دو تا و نوان  
اگر نه چشم من ابراست چهره تو جو گل  
چرا ز گریه من او همی شود خندان  
اگر نه زلف سیاه تو گشت چو گان باز  
چرا از سیم من گوشت و از سمن<sup>(۱)</sup> چو گان  
اگر نه یزدان درمان درد بر تو نوشت  
چرا دو چشم نبود درد آمده است و لب درمان  
اگر نه حیوان اندر لب نهاد خدای  
چرا ز بوسه کنی مرده زنده چون حیوان  
اگر نه هست نشان از دهان تو سخت  
چرا به بی سخنی باندت نهفته دهان  
اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت  
چرا نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد  
چرا ز غایب دان آمد آن دهان سکر  
اگر نه زلف سیاه تو غالبه است بطابع  
چرا نه جان مرا رنج خواستی و بلا  
اگر نه باند ایمان نهفته اندر کفر  
اگر نه غمزه نو تیغ خسرو گیتی است  
چرا نه جان مرا رنج خواستی و بلا  
اگر نه خسرو گیتی امیر ابو الفتح است  
چرا نه خندان از بهر دشمنان ویست  
اگر نه گردون بر کام او گذارد گام  
چرا هر آنچه بخواهد بدو رسد آسان



اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش  
 چرا همی بگدازد ز تیغ او سندان  
 اگر نه هست زمین وزمان بحلم و بطبع  
 چرا شدند گران و سبک زمین وزمان  
 اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او  
 چرا بیامد شمشیر و کف او برهان  
 اگر نه نیزه او رنج خیل کفرانست  
 چرا همیشه بدرد اندراست از او کفران  
 اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت  
 چرا عدو را تفته کند بتن خفتان  
 اگر نه بود نیای تو بهترین ملوک  
 چرا نهاده زمانه ز مدح های تو کان  
 اگر نه عمر تو دارندۀ جهان آمد  
 چرا جهانرا کرده است عمر تو و عمران  
 اگر نه گیتی با دشمن تو زندان شد  
 چرا همی لب ایشان بساید از دندان  
 اگر نه هست حدیث تو دانش و فرهنگ  
 چرا شده است از و ملک رسته از حدثان  
 اگر نه سود و زیان زیر کلام و تیغ تواند  
 چرا ز کلام تو سود آید و ز تیغ زیان  
 اگر نه گوهر در گنج نو چو مهمانست  
 چرا نگیرد در گنج گوهر تو مکان  
 اگر نه فضل تو نزدیک هر کسی پیدا است  
 چرا مدبح تو زی هر کسی بود آسان  
 اگر نه داد تو دهر فضل پیغمبر  
 چرا بشاعر تو داد دانش حسان  
 اگر نه خواهی بودن همیشه شاه زمن  
 چرا سپرده بتو چرخ عمر جاویدان  
 اگر نه بخشش و احسان تو جو خورشید است  
 چرا رسید بهر مردمی ز تو احسان  
 اگر نه جاه همیشه عدوی فضل بود  
 چرا چو جاه فزون گشت فضل شد نقصان

اگر نه هست چنین این سخن که میگویم

چرا جو بار نجوید مرا ز آردان

## در مدح شرف الدین ملک جیستان

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان  
اگر نه جانان از جان عزیز تر بودی  
زیان و سود من از هجر و وصل جانانست  
جهان نخواهم بی او بجان نگر دم ازو  
در فراق ببندد چو او گشاد کمر  
بالای صبر منست او بعنبر و شمشاد  
بقدر سر و روانست و روی ماه تمام  
دهانش چون صدف بسدین پر از لؤلؤ  
کسی که در لب و دندان او نگاه کند  
سرخش غالیه بویست و زلف غالیه رنگ  
بروی اوست مرا طبع شاد و روشن چشم  
چو او حدیث کند باغ پر ز غالیه بین  
خوش است عیش من از روی و موی و دلباو  
خدایگان شرف الدین سر ملوک زمین  
عطای او نشناسد که چون بود تأخیر  
ستوده نام و ستوده خوی و ستوده خرد  
قلمش قلعه گشایست و تیغ شاه شکن  
ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم  
سختای او برساند سرتو سوی سما

بجان جانان گر زو دریغ دارم جان  
نسوختی دل و جان از جدائی جانان  
سزاست گریه خرم وصل او بسود و زبان  
که او عزیز تر است از هزار جان جهان  
شود گشاده در هجر چون بیست میان  
شفای جان منست او بشکر و مرجان  
بروی ماه تمامست و قدس و روان  
چو او حدیث کند در بباردش ز دهان  
زغم شود لب زیرینش خسته از دندان  
دهانش تنگتر است از دهان غالیه دان  
بوصل اوست مرا تن جوان و تازه روان  
چو زلف شانه کند باغ پر زعنبر و بان  
چو عیش خلق خوش از دولت ملک جیستان  
میان بخدمت او بسته مهتران زمان  
کلام او نشناسد که چون بود بهتان  
زدوده رای و زدوده دل و زدوده سنان  
زبانش لؤلؤ بار است و دست درافشان  
بدوستان بسپارد جهان بدست و زبان  
حدیث او برهاند تن تو از حدنان

بدست و تیغ نماید بهر کسی برهان  
 به تیغش اندر اعجاز موسی عمران  
 که هست گیتی یکسر بعمر او عمران  
 چنو ندانم شاه کریم در دوران  
 اگر نداری باور ببینش دست و زبان  
 کدام زینت ناداده در برش یزدان  
 سپیدیست ولایت ستان و دشمن ران  
 که هست فخر امیران و زینت ایوان  
 قرین او نماید فلک بصدا قران  
 براستی تو جز او را یکی بیار نشان  
 بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان  
 عدوش بادا غمگین و خسته و پژمان  
 معادیش همه گردند با ملال قران  
 همیشه تا نبود با یقین همال گمان  
 خبر بود مهی غیر از از و او حو عیان  
 بزیر خاک بود بدسگال او پنهان

گر آزمون را پیغمبری کند دعوی  
 دستش اندر برهان عیسی مریم  
 . عمر نوح نبی پیش باد عمر ملک  
 چنو ندانم میر رحیم در عالم  
 جود بی عوضست و بفضل بی بدل است  
 کدام نیکی ناکرده در تنش گردون  
 چرا نباشد زینت که میر شمس الدین  
 ابوالمعانی عالی نژاد و عالی رای  
 بمردمی و بمردی براستی و خرد  
 بمردمی تو جز او را یکی بیار خبر  
 بسال خرد ولیکن بقدر و رای بزرگ  
 همیشه باددلس شاد و خرم و سر سبز  
 موالیش همه بادند با نشاط قرین  
 همیشه تا که عیان نیست با خبر همسر  
 گمان بود شهی مدعی و او چو یقین  
 فراز تخت بود دوستدار او پیدا

بود مخالف او دائما نوان و نژند

بود معادی او دائما نژند و نوان



## بهاریه و خطاب به ابر

الا ای پرده تاری به پیش چشمه روشن (۱)  
 دژم روئی و گیتی را کند آثار تو خرم  
 گهی بر گوشه گردون نهاده مر ترا گوشه  
 گهی بادت بود مر کب گهی چرخ بود میدان  
 گهی چون بشت شاهینی و که چون سینه آهو  
 تو بر بستی درختان را هم از بیجاده پیرایه  
 زمین را رنگ تو دارد بر ننگ صدر حور المعین  
 میان هر زمینی هست گوئی صد نگارستان  
 شمال اندر میان باغ و بوستان هست زرافشان  
 بهر کاخی که بنشیننی ازو بینی دو صد خرگه  
 زمرجان ارغوان را کرد نیسان یاره در ساعد  
 نهفته باغ در لؤلؤ نهفته شاخ در دیبا  
 میان بوستان خیره به مانند رنگس اندر گل  
 نگاری کز فراق او بدرد اندر همی پیچم  
 چو در برزن بود باشد زرویش رنگ در خانه  
 دل من خایه عشق است و خورشید است عشق او  
 اگر سوسن همی خواهی یکی دیدار او بنگر  
 کنار و دامن از چشمم بود همواره پر گوهر

(۱) از محامد هروی مطلع این قصیده را در آخر یکی از قصاید خود آورده

و قد ن را باستادی می ستاید (لباب الالباب ص ۱۱۰ ج ۲)

( ) چندن و چندنل - چوب صندل

## در تهنیت عروسی ابوالحسن لشگری

لای ماه مشگین موبه پیش آر آن می مشگین  
 ز آن رخشنده خرم که عاشق را شود زو کم  
 رنگ چهره معشوق و اشگک دیده عاشق  
 مدت پیرو مردم را شود زوجان و دل بر نا  
 بوی نرگس و نسربین و رنگ لاله و گلنار  
 بودن باید اکنون جام و خوردن باید اکنون می  
 کشیده (۱) هطربان در بزم دستان از پی دستان  
 بیننی نیکخواهان رانده دل با خوشی یکسان  
 هر مرزی نشاری نو بهر برجی بهاری نو  
 شسته شاه شادان بخت ملک دل شادان  
 ز این بهمان فرخنده نگو نشد رایت کفران  
 بمانا نیکوئی کرده است با نیکو دهش جعفر  
 وان پاکش اندر خلد بیمان بست با حورا  
 گزیده بوالحسن کورا و فاطم است و شادی خو  
 لش یا کست بایزدان دلش را داست با مردان  
 تداوند زمینست او بزرگان را امید است او  
 ز او بالنده تبر و تیغ از او نازنده جام می  
 ملاکن ساغر و بر نه بدست عاشق مسگین  
 ز فکر تغم ز دیده نم ز بالا خم ز چهره چین  
 کزین خرم شود محزون و ز آن شادان شود غمگین  
 بخوردن تلخ و مردم را شود زو خواب و خورشیرین  
 بر رنگ لاله و گلنار بوی نرگس و نسربین  
 نشانیدن باید اکنون مهر و کندن باید اکنون کین  
 زده فرزندگان در شهر آذین از پی آذین  
 بیننی بدسگالانرا شده جان و دلان غمگین  
 هوا گشته نثار افشان زمین گشته گهر آگین  
 رخس چون لاله نیسان کفش چون ابر فروردین  
 و ز این پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین  
 که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت جوین  
 جو باد لبندش اینجا بست شاه خسروان کاین  
 ستوده لشگری کورا ساختا پیشه است و رادی دین  
 که نیکو خوست و نیکو دان و نیکو رای و نیکو بهن  
 جو خلق او را دعا خواند کند روح الامین آمین  
 از او باینده تاج و تخت از او نازنده اسب و زین

هر آن یاری که او خواهد دهد گردونش هر ساعت    هر آن کامی که او خواهد بیابد نزدش اندر حیف  
 از آب جود او رودیست صد چون وادی جیحون    ز تنّ تیغ او دودیست صد چون آذر بر زمین  
 بنزد سائلان باشد پیامش بدره و رزمه    بسوی دشمنان باشد رسولش خنجر و زوین  
 اگر جاهت همی باید به جز بر درگش مگذر    و گر نامت همی باید به جز بیوندا و مگزین  
 حسودش باد چون فرهاد بر بستر برنج اندر    و لیس با نشاط و ناز چون پرویز باشیرین  
 خجسته بادش این وصلت مدامی بادش این دولت  
 همیشه بادش این الفت مبارک بادش این آئین



### در مدح ابوالمعمر

آنچه هست اندر دل من نیست کسر ادردل آن  
 هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار  
 آنکسی کز من بود نازش مرا خواهد نیاز  
 کرد تیر من بمانند کمان ترکمی که هست  
 گر بیچد جعد او برسیم غلطد سنباله  
 کر گمان جفت یقین خواهی نگه کن آن دهن  
 آن بکی هست آن گمان کورا سخن دارد یقین  
 گر ندانی ناردان بانار سوزان ساخته  
 هستیم از طبع وفا دائم برنج اندر جفا  
 از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان  
 آنکه من زو مهر جویم گردد او نامهربان  
 و آنکسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان  
 تیر با بالای او گوئی بمانند کمان  
 و ر بتابد زلف او بر لاله گردد صوابان  
 ورنه جفت عیان خواهی نگه کن آنهمیان  
 و بن یکی هست آن نهان کورا کمر دارد بمان  
 دورخش راناردان و دو لبشرا ناردان  
 هستیم از طبع هوا دائم نوان اندر هوان

روی زرد و اشك سرخ ورنج بیش و کار کم  
 بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم  
 من بتمار نگارم او بتمار بهار  
 شد نگار یاسمن بو از من وزو یاسمن  
 من بجای خویش بینم ناسزا را یادگار  
 من ز جور مهر او اندوه مند و هم نژند  
 من بفریاد و فغان اندوه بگسارم همی  
 تالسمپاه اندر جهان آورد آذر ماه ازو  
 کاروان نو بهار از باغ و بستان دور گشت  
 آسمان اکنون بدان رنگست کاکنون آبگیر  
 فرشهای خسروی بر بود باد کوهسار  
 گرنیابد آتش از بالاسوی بستی بطبع  
 چون همی افتد ز گردون شمعها بر کوهسار  
 از هوا کافور بارد بر چمن ابر بلند  
 نار بگرفته است جای ارغوان لعل یوش  
 شاخ زرین گشته از رنگ و فروغ بادرنگ  
 نرگس اندر باغ بر نارنگ بسته چشم زرف  
 این چو زرین جام اورا سیم پخته بر کنار  
 رخ زباده سرخ کن گرزرد نشد روی زمین  
 این ربوده عکس آن و آن ربوده نگاین  
 این ترا از معجز موسی دهد دائم خبر

چشم تر و کام خشك و صبر پیروغم جوان  
 او ز مهر گل نژند و من ز مهر وی نوان  
 من باندوه فراقم او باندوه خزان  
 شد بهار ارغوان رواز من و زوارغوان  
 او بجای خویش بیند زاغرا در بوستان  
 او ز جور مهر و آذر مسته مند و ناتوان  
 او ندارد تاب آن کآمد بفریاد و فغان  
 دیگر آیین شده و دیگر آیین شد جهان  
 تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان  
 آبگیر اکنون بدان نوع است کا نگاه آسمان  
 نقشهای مانوی بستر د ابر از گلستان  
 و بر بطبع آهن نیاید بر سر آب روان  
 چون همی دارد زره بر سرفکنده ناودان  
 از چمن دینار بارد بر هوا باد بزان  
 زاغ بگرفته است جای بلبلان زندخوان  
 مرزمشگین کشنه از بوی و نسیم ضمیران  
 کرده بر نارنگ باغ اورا همایا پاسبان  
 و آن چو زر پخته اورا سیم خام اندر میان  
 خانه ز آتش گرم کن گرسر شد طبع زهان  
 رنگ این در جان نشان و عکس آن از جان نشان  
 و آن ترا از حجت عیسی دهد دائم نشان

بام گردد در دودیده همچو سام از رنگ این  
 مر هوا را بوی آن دارد بمشگ اندر عجبین  
 این بیالابر شود بشتاب همی چون لاله برگ  
 ابن بنورانی چو چشم اوستاد کامگار  
 بواله مر کآسمان این ملک بروی وقف کرد  
 ازین جاهش همی باید فلکرا انس انس  
 گر کند نسبت بطبع اوزمین گردد سبک  
 آتش بیداد بنشانند آتش شمشیر او  
 از پی زائر گشاده دارد او پیوسته گنج  
 بدسگالشرا بود خون دل اندر جایگاه  
 تیغ او دارد بکوشش دشمنان را سو گوار  
 گربگویم داستان فضل او از صدیکی  
 هر که او با دولت میهون او گردد قرین  
 گردد از کینش جنان بر مؤمنان همچون سفر  
 وانکه نتوان بی زبان گفتن ثنا و مدح او  
 تا بیارایند دفتر از ثنا و مدح او  
 خفتنش بر شاخ سرو و رفتنش بر عاج سیم  
 روش روشن همچو آتش سرش تیره همچو دود  
 خاک وابی است او چون بنگری رنگین سخن  
 هر چه بندیشی بوهم اندر بداند بی خبر

شام گردد بر دودیده همچو بام از عکس آن  
 مر زمین را عکس این دارد بزّر اندر نهان  
 آن بکام اندر شود بدرنگ همچو زعفران  
 و آن بنیکوئی چو خوی او ستاد کامران  
 بانشاط بی قیاس و با بقای بیکران  
 از بی جانش همی باید جهانرا جان جان  
 ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران  
 آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان  
 وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان  
 دشمنانش را بود درد و غم اندر دودمان  
 کفّ او دارد بیخمنش دوستان را شادمان  
 بر پذیرفتن نباشد عقل کس همداستان  
 آسمان با دوات و تایید او دارد قران  
 گردد از مهرش سقر بر کافران همچون جنان  
 مردهان مردمان را چاره نبود از زبان  
 مر زبان مردمانرا خامه باشد ترجمان  
 نقش اوزرد و وزیر و خوردن او مشک و بان  
 شخص او در دست چو دو عالم او بر دل قران  
 رفتن و رنګس دهد از آب و از آتش نشان  
 هر چه زوخواهی براز اندر بگویدید همان



خار با مهرت پر ندوشهد با کینت کبست<sup>(۱)</sup>  
 ای بیشت میهمان چون زی دگر کس خواسته  
 روز کوشیدن بتیغ تیز هستی کان کین  
 گر بخواب اندر ببیند نیزه تو شیر نر  
 از نهیب خنجر زهر آبدارت روز جنگ  
 ای بکف راد راه مکرمترا رهنمون  
 من رهیرا هست هر جا نام کابنجا هست نام  
 سوی آذربایگان خواهم شدن کز هر کسی  
 تا نبود یوز با آهو بهم در مرغزار  
 برنگردد هرگز از تو دولت فرخنده فر

بوم بافرت همای و گر گ باعدالت شبان  
 زی تو باشد خواسته چون زی دگر کس میهمان  
 روز بخشیدن بکف راد هستی کین کان  
 چون شود بیدار در چشمش بود نوک سنان  
 زهر گردد مغز دشمن در میان استخوان  
 وی بنوک کملک فضل فضلها را ترجمان  
 من رهیرا هست هر جا نام کابنجا هست نام  
 بنده را بهتر نوازد شاه آذربایگان  
 تا نباید باز با تبهوبهم در آشیان  
 بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی عنان

تا خرد نازد بناز و تا سنجر بالد بیال

تافلاک یاید پیای و تا زمین ماند بمان



## در زلزله تبریز و مدح ابو نصر مهلان و پسرش

آن غیرت یزدان نگر و قدرت یزدان (۱)  
هرگز نرسد کس بسر قدرت ایزد  
گه کوه و بیابان کند از باغ و بساتین  
شاید که فرومانی زبن فکرت و غیرت  
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی  
رو قصه تبریز همیخوان و همی بین  
شهری بدو صد سال بر آورده بگردون (۳)  
مردمش همه دست کشید از بر پروین  
آن خلق همه گشت یکساعت مرده  
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر  
در بوم (۵) شد آن صورت آراسته مدفون  
آنانکه پراز نعمت شان بد همه خانه  
امروز همی تن بفروشدن بیکدانگ  
شهری همه پر نان و در او خلق گرسنه  
مردم بگه سختی داند محل مال  
آنانکه برفتند ز تیمار برستند

از قدرت یزدان چه عجب غیرت چندان  
هرگز نرسد کس بسر غیرت یزدان  
گه باغ و بساتین کند از کوه و بیابان  
شاید که فرومانی زین غیرت (۲) حبران  
خواهی که ببینی همه را یکسر برهان  
شو ساحت تبریز همی بین و همیخوان  
خالقی بدو صد سال در او ساخته ایوان (۴)  
با روش همه بار کشید از سر کیوان  
و آن شهر همه گشت یکساعت و بران  
بس خانه افراخته چون روضه رضوان  
در خاک شد آن خانه افراخته پنهان  
آنانکه پراز خواسته شان بد همه دکان  
و امروز همی جان بفروشدن بیک نان  
جائی همه پر آب و در او مردم عطشان  
مردم بگه مرگ شناسد خطر جان  
و آنانکه بماندند بماندند در احزان

(۱) نو: آن عبرت چندان نگر از قدرت یزدان

(۲) نو: قدرت

(۳) نو: یکی دور

(۴) نو: اوطان

(۵) بوم - زمین شیار نکرده

کس رسته نشد و آنکه شد از تخمه اولاد  
 از درد همه روی بکنند بچنگال  
 آن شهر بدینگونه بیا شفت که گفتم  
 ما در زفرع یاد نیاورد ز فرزند  
 چون روز جزا آن نه همی خورد غم این  
 وز آنده بی نانی و بی جامگی امروز  
 زانگه که پدید آمده عالم را بنیاد  
 این زلزله نشیند کس اندر همه گیتی  
 از کرده ما رفت همه آفت بر ما  
 آرامش اینانرا کز مرگ رهیدند  
 از دیدن آن با دل شادی همه ساله  
 تا میر اجل با پسرش باقی باشد  
 این هست چو مهری که زوالش نبود هیچ  
 از دولت ایشان شود این شهر دگر بار  
 دیگر نبود ناصح این دولت غمگین  
 صد دل بود آنرا که ترا دارد دلبر  
 نیرین تری از مال و نو آیین تری از ملک  
 میر عضد آن تاج ملوک همه عالم  
 ا رایت یارانش رود رایت نصرت  
 دشمن او شهید بود زهر هلاهل  
 بسکه برد قیمت زرینه گه بزل

کس جسته نشد و آنکه شد از غصه اخوان  
 و ز درد همه دست گزیدند بدنشان  
 و آنشب که بلاداد بر این خالق نگهبان  
 عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان  
 چون روز پسین این نه همی خورد غم آن  
 آجال جو آمالش نمانده شده انسان  
 ز آنکه که پدید آمده گیتی را بنیان  
 وین ولوله نادید کس اندر همه کیهان  
 وز کرده خود هیچ نگشتیم پشیمان  
 او رسته شد و پور دل افروزش ممالان  
 در مملکت این با دل شادان همسالان  
 هرگز نرسد بد بتن هیچ مسلمان  
 و آن هست چو ماس که در او ناید نقصان  
 بهتر ز عراقین و نکو تر ز خراسان  
 دیگر نبود حاسد این مملکت شادان  
 صد جان بود آنرا که نرا داند جانان  
 چون چشم بجان و بخورد ملک بسامان  
 بو نصر مکار ظفر و نصرت امکان  
 بالشگر خصماتش رود لشگر خذلان  
 بر حاسد او لاله شود غار مغیلان  
 از بسکه برد قیمت سیمینه گه خوان

خواهد که دگر باره برخاک رود این  
سوزنده تر از آتش و سازنده تر از آب  
زائر کند از جود کفش زرین زیور  
زی وی نبود خواسته زندانی یکشب  
مهمان بر او باشد چون جان گرامی  
از سوی خراسان مه رخشنده برآید  
با طلعت او تیره شود چشمه خورشید  
طاعت نبرد طبعش و گیتیش به طاعت  
باشند پشیمان همه بر نعمت داده  
از راستی و رادی پیوسته بتوحید  
در وعده تو نیست نه تاخیر و نه تاویل  
کهنتر ز تو مهتر شود و بسته گشاده  
نام تو جو روز است بهر جای رسیده  
در خشک بیابان ز گفت دریا خیزد  
از طاقت و امکان نتوان کرد چنو هیچ  
رادیت گه بزم فزون است ز طاقت  
با دولت تو سندان چون موم شود نرم  
تا لؤلؤ عمان نشود خوار جو خارا  
چون لاله عمان کن در باغ ولی خار

بگذار چنین عید هزاران و تو مگذر

مگذر تو و بگذار چنین عید هزاران

خواهد که دگر باره سوی سنگ رود آن  
تیغ و کف کافیش بایوان و بمیدان  
تیغش کند از خون عدو میدان الوان  
زیرا که شناسد که نه خوش باشد زندان  
داند که بجسم اندر جان هست چو مهمان  
هرگز نرود سوی خراسان مه رخشان  
با همت او پست بود گنبد گردان  
فرمان نبرد دستش و گیتیش بفرمان  
او باشد بر نعمت نا داده پشیمان  
از مردمی و مردی پیوسته بایمان  
در عادت تو نیست نه تبدیل و نه نسیان  
مفلس ز تو قارون شود و غمگین شادان  
جود تو جو روزی است بهر جای فراوان  
دریا شود از تیغ چون خشک بیابان  
وز بنده بهر کار همی خواهد یزدان  
مردیت گه رزم فزون است ز امکان  
بر دشمن تو موم شود سخت چو سندان  
تا خار نگیرد محل لاله نعمان  
بر دست عدو خار کن از لؤلؤ عمان

## فی الهدیه

آن کجا کاوس کرد او نیت جادوستان  
از پی پیروزی دین و زبهر جد خویش  
خون کافر بخت چندان کش نیارد کس شمار  
آسمان بالادو دز زایشان ستد در هفنه ای  
باز نتواند پریدن بر فراز آن و این  
هر دورا سر در تریا هر دورا پدری  
هر دو تن گشتند با گردان سوار جنگجو  
ز آن دودژ پرداخته شد شهر یار شیر گیر  
بس نماند تانشانده بروم از دست خویش  
تاجهان باشد دهندازی به پیروزی خبر  
از همه فتنای جنود دیگر نبوده است و نه هست  
نیست آورده عدیل او گه بخشش فلک  
هیچ عیبی نیست در پاکبزه طبع او پدید  
ای خداوندیکه بگشاید بگفتار تو دل  
ز آب زوین توجان دشمنان پر آتش است  
بشت بدخواهان کی همچون کمان از ضرب نیز  
اتران راهست دست راد تو فریاد رس  
هر خوردن بر گه آن نه کار دانیان بود  
ی امیر مهربان و کینه ورهنگام جود

وان کجامحمود کرد او نیت هندوستان  
کرد ویران کافران را خان شه کشورستان  
شهرها بگرفت چندان کش نداند کس نشان  
که سر مردان آن دود ژ بسودی آسمان  
باد نتواند خزیدن در میان این و آن  
هر دو خرم چون بهشت و هر دو زیبا چون چنان  
لیک دولشان نبد چون دولت خسرو جوان  
بستد از سالار قیصر ساو و بازو سوزیان  
شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان  
تافلک باشد دهند از وی پیروزی نشان  
از خداوندان عصر و خسروان باستان  
نیست آورده نظیر او گه کوشش جهان  
لفظ اوی عیب و بامعنی بکردار قران  
ای جهان داری که بفروزد بکردار توجان  
ز آتش تیغ توجان بدسگالان پردخان  
جانشان از تن کنی بر بوده چون تیر از کمان  
نیست یش دست تو حاجت بفریاد و فغان  
کین تو جسنن بود چون زهر خوردن بر گمان  
کینه ور با خواسته با خواستاران مهربان

|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| رغوان از کین تو گردد بسان شنبلیله     | شنبلیله از مهر تو گردد بسان ارغوان    |
| بوستان را دست تو چون ابر باشد در بهار | دشمنان را تیغ تو چون باد باشد در خزان |
| است کردی کار ملک و راست کردی کار دین  | بستندی از کافران بس گنجهای شایگان     |
| اکه نیکوتر گمان هرگز نباشد از یقین    | پا که روشنتر خبر هرگز نباشد از عیان   |
| ا همیشه جفت باشد پایداری با زمین      | تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان     |

چون زمین بادی بملک اندر همیشه یابدار

چون زمان بادی بدهر اندر همیشه کامران



## در مدح بختیار بن سلیمان

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای بیلا بالای آزادان       | آرزوی دلی و رنج روان        |
| تنم از عشق تو نوان و نزار  | دام از رنج تو نژند و نوان   |
| آرزوی جوان و پیری تو       | و ز تو دایم بدرد پیر و جوان |
| زین بتنبل (۱) همی ستانی دل | زان بدستان همی ستانی جان    |
| نکنند بر تو کس روا تنبل    | نکنند بر تو کس روادستان     |
| دل من خسته زان نهفته دهن   | تن من زار زان نزار میان     |
| سر آن زلف کینه خواه و سیاه | هر زمان اندر آوری بدهان     |
| آن یکیرا بسان غالیه دان    | و آن یکیرا بسان غالیه دان   |
| گر نه عاشق تراز منست چرا   | بردهان تو هست بوسه زنان     |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| دل من هست گوی آن چو گان         | تن من هست اسیر آن زنجیر       |
| چون زمستان بساط تابستان         | در نوشته بساط صحبت من         |
| شد زمین وزمان بدیگرسان          | تا زمستان بساط گستر شد        |
| چون دم من شده است طبع زمان      | چون رخ من سده است رنگ زمین    |
| کوه پوشبد توزی و کتّان          | باغ برکند پرنیان و پرند       |
| گشت یرلشگر حبش بستان            | گشت صحرا تهی ز لشکر روم       |
| جرخ پوشیده جامه رهبان           | دشت پوشیده چادر ترسا          |
| باد دیماه گشت چون سوهان         | تاسر دشت و کوه سیمین گشت      |
| دامن کوهسار گشت نهان            | لاجرم در میان سونش (۱) سیم    |
| تا براو گشت ماه دی سلطان        | بوستان برسپاه پوشان گشت       |
| خیز و بفروز قبله دهقان          | ای بدل همچو قبله تازی         |
| شاخ بیجاده پیش من بنشان         | باده پیش آرویش من بنشین       |
| چون سقر طبع از این و آن چو چنان | چون جنان خانه زان و آن چو سقر |
| و آن برون آرد از شجر مرجان      | این پدید آرد از ترنج عقیق     |
| این یکی زرّخام و سیم فشان       | آن یکی آب رنگ و خواب فزای     |
| دل غمناک از این شود شادان       | سر دیوانه زان شود هشیار       |
| این بزرّدی دهد زرنج نشان        | آن بسرخی دهد زیار خبر         |
| این یکی رنج تنّ و نار نشان      | آن یکی نار و صف و رنج شکن     |
| آن گدازد ز تنف خود سندان        | این دماند ز روی سندان گل      |
| پرورانیده را همه خورد آن        | هر که این خورد پرور بدروان    |

آن یکی یادگار افریدون  
 گشته مشگین زبوی آن مجلس  
 آن چو خوی پناه ملک امیر  
 صاحب نیکبخت عالی تخت  
 آن وفا را تن و سخا را دل  
 خازنش نیست خالی از بخشش  
 سیم دائم ز کف او بگله  
 زائر از کف او شود خوشنود  
 هر که زویک حدیث نیا شنید  
 گنج شادی از او شده گنج  
 فضل گرد داش کند پرواز  
 آن گران سنگ و حمله اش سبک  
 قسمت نیکخواه از او نصرت  
 مرگ بردن منس گشاده کمین  
 فلک فضل را دانی خورشید  
 ملک او را قضا برد طاعت  
 آن یکی نار فعل و آب صفت  
 گوهر این جو ذره ستور شید  
 اول اینرا ز خاک بد بالین  
 آن یکی دست جو در انکشت  
 آن یکی رزق را همیشه مقام  
 وین یکی دستگاه نوش پروان  
 گشته رنگین زرنگ این ایوان  
 ابن چودست امیر خلق جهان  
 بو العلی بختیار بن سلمان  
 آن خرد را مکان و تن را جان  
 مجلسش نیست خالی از مهمان  
 زرّ دائم ز دست او بفرغان  
 شاعر از کلام او شود خندان  
 جاودان گشت رسته از حد ثن  
 شمع شادی از او شده شروان  
 جود گرد کفش کند طیران  
 وین سبک سنگ و حمله اش گران  
 بهره بدسگال از او خندان  
 چرخ بر حاسدش کشیده کمان  
 نامه جود را کفش عنوان  
 تیغ او را اجل کشد فرمان  
 وین یکی آب طبع و نار نشان  
 صورت آن جو عشق در هجران  
 اول آنرا ز سنگ بد بنیان  
 وین یکی کام حرب را دندان  
 زین یکی مرگ را همیشه مکان



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ای ز کلامک تو فضل را شادی  | وی ز تیغ تو خصمرا احزان   |
| دیده فضلرا توئی دیدار      | خانه جودرا توئی بنیان     |
| ناز دشمن کنی بو هم نیاز    | سود حسد کنی بعزم زیان     |
| تو برادی همی دهی روزی      | هر که راجان همی دهد یزدان |
| جان خلقی که نان خلق زتست   | جان نباشد کرا نباشد نان   |
| دست ادبار از آن شده بسته   | که بمدح نو بر کشاده زبان  |
| گر کنی با عدو بعزم بدی     | گر کنی با ولی بوهم احسان  |
| سنگ در دست این شود با قوت  | مره در چشم آن شود پیکان   |
| ز آتش و آب و باد و خاک کند | چرخ طوفان پدید در کبهان   |
| تا ندبدم ترا ندانستم       | که ز زرو درم بود طوفان    |
| تا به ازان توئی مدا رعجب   | که به ازان حسد برد ایران  |
| تا نباشد گمان بسان یقین    | تا نباشد خبر بسان عیان    |
| تو عیان باش و دشمن تو خبر  | تو یقین باش و حسد تو گمان |

دوستان ترا بود شادی

دشمنان ترا بود خذلان



## در مدح ابو نصر مهملان

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان  
 زهره بدو رخسار تو داده همه زیور  
 از دورخ تو نور برد چشمه خورشید  
 کردی تن من خسته بدو نرگس مفتون  
 این دل چه کنه کرده که زلفین تو اورا  
 از دلب چون نوش دوی دل من کن  
 چون ابروی تو گوژ مرا دائم قامت  
 مانند دو سیاره دو رخساره روشنت  
 آرایش دل باشد پیدا شدن این  
 دشوار نهائی رخ و دشوار دهی بوس  
 نزدیک من آسانی تو باشد دشوار  
 چندانکه زنا دیدن تو هست زیانم  
 سردار بزرگان ملک عالم ابو نصر  
 هم قوت دین آمد و هم زینت دنیا  
 خدمت کن اورا همه احرا بخدمت  
 ای کفّ تو گفتار کریمی را معنی  
 مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد  
 از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار  
 ملکوت بتو پاینده تر از خانه به بنیاد

بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان  
 هاروت بدو چشم تو داده همه دستان  
 وز دو لب تو طعم برد چشمه حیوان  
 کردی دل من بسته بدو سنبل فنان  
 درچاه زنخدان تو کرده اسب بزندان  
 یا چاره کن و بر کشت ازچاه زنخدان  
 چون قامت من گوژ ترا دائم یمن  
 بر طرف دو ساره دو جراره نیک بان  
 آرامش جان باشد پنهان شدن آن  
 آسان بر بانی دل و آسان ببری جان  
 نزدیک تو دشواری من باشد آسان  
 از دیدن شاهت مرا سود دو جندان  
 سالار امیران ملک کیستی مهملان  
 هم مایه انس آمد و هم سابه یزدان  
 فرمان بر اورا همه آفاق بفرمان  
 وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان  
 آنرا نکند هیچ کسی فرق ز فرقان  
 از جود فراوان تو شد فضل فراوان  
 شاهی بتو معروف تر از نامه بهنوا

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم  
 روزی بهمه عمر نینندش غمگین  
 با تیغ تو از آب روان گرد بر آید  
 از شاعر و زائر خبر آرد بتو حاجب  
 گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این  
 کین تو مگیلان کند از برگ بنفشه  
 هر چند بگیلان همه شب باران بارد  
 گرا بر سخای تو سوی مصر بر آید  
 یکروز بده ساله بگیلان نبودنم  
 آبد ملک و حور بمیدان بنظاره  
 در آرزوی آنکه تو چوگان کنی آنرا  
 در طاعت تو دارد یزدان همه کسرا  
 شد در سخن را دل رخشنده تو بحر  
 هن کهتر حسان نسزیدم بگه شعر  
 خاصه که ز تبریزم فرمائی اجری  
 تا یاره آهن نشود رخنه بناخن  
 و انرا که لب از نعمت تو گردد خندان  
 ماهی بهمه عمر نیابندش گریان  
 با دست تو از خشک زمین خیزد طوفان  
 از قاصد و سائل خبر آرد بتو دربان  
 گوئی که همه ملک عالم بتو داد آن  
 مهر تو بنفشه کند از خار مگیلان  
 هر چند نینند بمصر اندر باران  
 و آتش خشم تو بیابند بگیلان  
 در مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان  
 چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان  
 هر ماه شود ماه بسان سر چوگان  
 زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان  
 شد زر سخا را کف بخشنده توکان  
 احسان تو کرده است مرا مهتر حسان  
 خاصه که بتبریزم فرمائی دیوان  
 تا پاره سندان نشود سوده بدندان

از تیغ تو رخنه شود آن پاره آهن

و ز تیر تو سوده شود آن پاره سندان

## در مدح امیر عضد الدین

ای جان من خربده بدیدار خویشتن  
من جان و مال خویش ندارم ز تو دریغ  
تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان  
دو چشم من بسان دونا کفیده شد  
خستی مرا بغه ز غماز خویشتن  
گوئی ز چشم مست تو ترسیده روی تو  
رخسار خویش بردی زی دشمنان من  
بر من بدی ز چشم دل آزار من رسید  
مر یار خویش را چه نمائی بدی که نو  
آزار او مجوی و میآزار جانش را  
گر گل نیابم از تو من ای گلشن مراد  
تا بمده ز سنبل بر تاب خویشتن  
ز آن خوابدار نرگس وزان تابدار گل  
مارا بنفشه زار سمن زار شد چو تو  
آزار این دلی و باین جان خریدمت  
چندین جفا میکن که نه نیک اوفتد ترا  
امیر عضد که مرکز فخر زمانه را  
چون او عزیز باشد در نزد هر کسی  
دادی همه جهان بفرومایه بنده ای

کرده مرا به مهر خریدار خویشتن  
و ز من دریغ داری دیدار خویشتن  
چون شنبلید کردم گلنار خویشتن  
تا دور کردیم تو زدو نار خویشتن  
بستی مرا بطرّه طرار خویشتن  
مشکین حصار کرده نگهدار خویشتن  
کردی سرشک من چو دور خسار خویشتن  
زاری کنم ز چشم دل آزار خویشتن  
هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن  
کازار تو خریده بازار خویشتن  
باری جدا کن از دل من خار خویشتن  
خوارم مکن بمرگس خونخوار خویشتن  
دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن  
کردی بنفشه زار سمن زار خویشتن  
جز من که داد جان بدل آزار خویشتن  
گر من بنالم از تو بسالار خویشتن  
بنده کند بطمع ملک وار خویشتن  
هر کو ذلیل دارد شینار خویشتن  
کر ملک یافتی بسزوار خویشتن

ابر بهار گر بکفش بگذرد همی  
زیر زمین شود گهر دشمنان ملک  
خشمش بسی زیاد و لیکن بهیچ ملک  
ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو  
تا تو کمر بیستی پیکار و جنگ را  
قارون اگر بر آید باز خود ز خاک  
هر کس کند رضای ترا جنت خویشتن  
شادی کند بچود تو اندوه خویش را  
ای خسروی که مدحت تو نزد دیگران  
بسیار مردمند خریدار بنده لیاک  
من ناز بر تو از قبل آن نهیکنم  
سردار شاه من توئی و ناز بندگان  
گر من عتاب کردم با او چه اوفتاد  
ای میر بر سواران طعنه چرا زند  
و آنکس که اندر آمدش از بار دیگران  
گر دیگری نداند مقدار من رواست  
ایشان بفضل من همه اقرار داده اند  
گر بیم تو نبود بر من بیاک سخن

ننگ آیدش همیشه زامطار خویشتن  
چون بر کشی حسام گهر بار خویشتن  
پرداخته مباد بتمبر خویشتن  
زاری کنند بر دل بیمار خویشتن  
قیصر همی ببرد ز ناز خویشتن  
نشناسیش تو باز ز زوار خویشتن  
هر کو کند وفای ترا یار خویشتن  
آسان کند بفر تو دشوار خویشتن  
بخریده ای نعمت بسیار خویشتن  
بنده ترا گزید خریدار خویشتن  
کندر زمانه دبدنه نیم یار خویشتن  
باشد همیشه بر سر سردار خویشتن  
هر کس جدا چه سازد بازار خویشتن  
آن کو بیاده باشد بر کار خویشتن  
با دیگران چرا فکند بار خویشتن  
من سخت نیک دانم مقدار خویشتن  
بهتر ز صد گواست یک اقرار خویشتن  
بنمود می بر ایشان کردار خویشتن

ابشاخ جود و رادی در باغ مردمی

چندان بزی که بر خوری از بار خویشتن

## در مدح ابو الحسن علی لشگری

ای سہی سرو روان از تو بہشت آئین چمن  
 مشک داری بر شقایق ورد داری بر عقیق  
 از نسیم زلف تو ہم چون شمن گردد صنم  
 ماہ تابانی و لیکن جان عاشقت فلانک  
 روی تو تابان و رخشان ہمچو جان جبرئیل  
 چشم من بیجاده بارد و زو شب چون روی نو  
 زانکہ روی تو میان چشم من دارد مقام  
 جادوان را چشم بو بند بست پر نیرنگ و رنگ  
 عشق تو مانندہ عقل اندر آمیزد بجان  
 چون کمر بندی بہ جواردر بینم شاخ گل  
 گر خیال تو ببیند حور عین اندر بہشت  
 پشتم از تیر هوای تست چون زرین کمان  
 بر ہم گشتم بتانا یافتم بہر از تورنج  
 عاقبت بہرہ نباشد مردمانرا جز دو جای  
 خسرو آن سوزندہ اعدا بگاہ رزم و کین  
 اسب او دریا گذار و خشت او سندان گذر  
 بادل خصمان او ہرگز نیامیزد نشاط  
 امر او را کار بستہ شہر یاران زمین  
 تیغ او شیر زبان اجسام خصمانش عرین

روی تو ماہست و گرد ماہ از انجم انجم  
 سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن  
 وز بہشت چشم تو ہم چون صنم گردد شمن  
 سرو نازانی و لیکن چشم مشتاق چمن  
 زلف تو پیچان و تاری ہمچو جسم اہر من  
 زلف تو پرتاب باشد سالومہ چون جان من  
 زانکہ جان من میان زلف تو دارد وطن  
 آہوانر ازلف تو دایم است پر پیچ و شکن  
 مہر تو مانند جان اندر آمیزد بتن  
 باز رو بن بینم اندر گل چو بگشائی دهن  
 بگسلد پیرایہ از رشک و بدرد پیرهن  
 رویم از تیغ فراق تست چون زرین مہجن  
 از بتان جزرنج ناید هیچ بہر برہمن  
 پیش یزدان یا بہ پیش پادشاہ تیغ زن  
 پشت لشکر لشگری دریای احسان بوالحسن  
 لفظ او شکر شکر شہ شیرا و لشکر شکن  
 در تن یاران او ہرگز نیامیزد حزن  
 حکم او را دادہ گردن بادشاہان زمن  
 لفظ او در زمین ارواح یارانش عدن

پیش تیغ اوقضا چون پشه پیش ژنده پیل  
 نارون باکین او گردد بسان خیزران  
 از طراز خلعت او گنجه مانند طراز  
 مرد را یارا نباشد وصف جودش بر زبان  
 ای امیر بی خلاف ای پادشاه بی نفاق  
 بی تو کی نازد جهان بی عقل کی نازد روان  
 لشگر تو سال و مه باشد بتدبیر سلاح  
 چون بخواهد کرد گردون دشمن ترا دل کباب  
 بی خرد باشد هر آنکس شیر خواند مر ترا  
 هم سکون و هم فتن هستند در شمشیر تو  
 ای دل بنده همیشه زیر بار بر تو  
 گر کند مدح تو آنکو زان نیاید بکهنر  
 چون رهی پیش تو هر سالی بجائی رفته‌ی  
 هر کجا بودم رهی و بنده بودم مر ترا  
 کردم آخر خویش را حالی بجائی در مقیم  
 گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز  
 تا ز بوی نسترن یابد دل مردم نشاط

نسترن بردشمنانت باد همچون خار بن

خار بن بردشمنانت باد همچون نسترن



## فی المدیحہ

روزہ شد و دیہہ شد وعید آمد وبہمن  
 ہم سیرت پیغمبر و ہم سیرت بہمن  
 برسیرت این باش و بر آن کردہ ہمی تن  
 وزمی برخان دنگ گلسرخ بیفکن  
 تا آنکہ بردازد بد خواہ بشیون  
 کز کام و هوای تو بگرداند گردن  
 ہم سوختہ دل گردد و ہم سوختہ خرمن  
 یکرہ نتوانست گشاد از ہمہ ارمن  
 درّاعہ بکردند پی فتح ملوّف  
 با فرّ خداوند فنا زاید از آن فن  
 کی کوه ہماون (۱) بتوان سودبہاون  
 نتوان ستند از باز بدراج نشیمن  
 جامی است بلورین بمثل دولت دشمن  
 چون بشکند این دیوش نتواند بستن  
 همچون بخردجان کند آرام و بجان تن  
 از میدان دشمنت نیاید سوی گلشن  
 بر دہدہ او تیرہ شود عالم روشن  
 باکین تو گردد بمثل کوه چو ارزن

ایکام دل دوست و بالای دل دشمن  
 رسم اندر پیغمبر و بہمن تو بجای آر  
 بر سیرت آن ہستی و بر کردہ اونیز  
 از خصم میندیش و درافکن بقدح می  
 از شادی و از سور مہرداز بکاری  
 گردون وزمین دور کند گردن آن پست  
 آنکس کہ زدل خرمن تو سوختہ خواہد  
 بی کام تو یک مرد خراسان بقضا شد  
 با کام تو صد مرد خراسانی ہر سال  
 بد خواہ تو فن دارد و تو فرّ خداوند  
 خواہد کہ عدو از تو برد سود بچارہ  
 نتوان ستند از شیر بر ربّاء نیستان  
 شاہا بمثل دولت تو زرّ بن جام است  
 چون بشکند آن زرگراز آن بہ کندش باز  
 دولت بتو آرام کند ملک بدولت  
 چونانکہ زگلشن تو سوی میدان آئی  
 کرخصم نو آن چہرہ رخشانست ببیند  
 با مہر تو گردد بمثل ارزن چون کوه  
 (۱) ہماون - نام کوهی است در خراسان



نرخصم تو فتح آید و نر حاسد تو سعد  
نی مرده شود زنده و نی مردشود زن  
چندانست بقا باد بشاهی و بشادی  
کاش نشود آب و نگردد شبه آهن



### در شکایت از معشوق

ای مرا دیدار تو جان و جهان  
ای جهان جان چه شادی باشدم  
ای بسان حور و آئین پری  
نیک خو بودی شدی نا نیکخو  
من همانم در هوای تو و لبك  
دل برشوت خواستی اندر ز من  
من بتو زین به گمان بردم همی  
دیده بیش تو زمین کردن چه سود  
بی گناه از من چرا جستی گریز  
من همیدانم که این از تو نبود  
بر دلت کردند کارم را بهنگ (۱)  
راست گفت آن داستان گوی بزرگ  
ور میان عشق را بندی بکوش  
ای برخ چون ارغوان عشق تو کرد

(۱) بهنگ - بقصد

گر نیائی یک‌زمان از بد خوئی  
 بر ره هر دشمنی بیره مرو  
 قول حاسد مشنو و از من شنو  
 حاسدار چه نیاک پیوندد سخن  
 از دل من گر ندانی بنگری  
 گرمرا باشد ز دیدار تو سود  
 بوستان از ابر اگر خرم شود  
 چشم گریان مرا در پیش دار  
 ای گل رنگین رخسار ترا  
 تا گل روی ترا دیدم شدم  
 گشتم اندر فرقت تو شعر گوی  
 خون ز چشم من گشاید چونکه من

من چه ام تا عشق را پنهان کنم  
 عشق هرگز کی توان کردن پنهان



## در تعریف برکه و مداح امیر جعفر

این برکه مبارک این بزمگاه میمون  
 تمنایها بدو بر مانند روی لیلی  
 چونان کز آب خیزد فواره ها بدودر  
 این دجله گونه برکه وان کرخ وار مجلس  
 از میر و دوستانش هرگز مباد خالی  
 پیوسته میر جعفر بر دشمنان مظفر  
 دریا به پیش آن دل چون دجله پیش دریا  
 او را گشاده دارد گیتی همیشه یزدان  
 با خشم شاه جنت باشد بسان دوزخ  
 میزان فضل طبعش ارکان جود دستش  
 قارون شد ز دستش سبب هزار مفلس  
 رویش بشاد کامی دائم بگونه گل  
 عمر و لبش باقی بخت و لیش بالا  
 فضلش ز حد فرو نترداده است چرخ گردان  
 چون او ندیده مجلس چون او ندیده میدان  
 چندانیکه هست گمانی چندانیکه هست گردون

فرخنده باد دائم بر شاه افریدون  
 فواره ها بدودر مانند چشم مجنون  
 از چشم بدسگالش فواره خیزد از خون  
 میران در او بدولت شادی کنان جو هارون  
 با میهمان و مطرب همواره بادمش خون  
 تا صد هزار مجلس باعیش باد مقرون  
 جیغون به پیش آن کف چون برکه پیش جیغون  
 او را نهاده دارد گردن همیشه گردون  
 با قدر میر گردون باشد بسان هامون  
 گفتار هانش یکسر مانند در مکنون  
 شادان شده ز رویش سبب هزار مجزون  
 دائم گرفته بر کف جام نبید گلگون  
 خان عدوش ویران کار عدوش وارون  
 عمرش بسان فضلش باشد ز حد افزون  
 از روزگار آدم تا روزگار اکنون  
 اوزر و سم بخشد خواهند در باگردون

بر جانش باد میمون بر تنش باد فرخ

این بزمگاه فرخ این برکه همایون

## در مدح ابوالسحر

باد نوروزی همی بر گل بدر پیرهن  
 لاله گویی از سرشک ابر دارد مرسله (۱)  
 بوستان چون بزمگاه و سرو بن چون نیستان  
 بر چمن بارد ستاره هر سحر گه از فلک  
 بر سمن عنبر فشانند هر نفس باد صبا  
 آن پراکنده بنفشه بنگری بر شبلیله  
 این یکی ماند چو بر چهرشمن پیت صمن  
 از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز  
 عاشقان هر سو میان باغ کرده بزمگاه  
 بوالمعمر قاسم آن کزوی همی قسمت رسد  
 کف او دینار بخش و تیغ او گشورستان  
 از کرم خواهد نشاط خوشن باد بگران  
 تا نباید درد یار دشمنانش رود ساز  
 زائران دست رادش را فلک زبید بساط  
 ممتحن گردد ز کف او بساعت شادمان  
 گرنه بخواهی که گردد بخن با تو مسنه مند  
 خاک پای اسب او چون سرمه اندر چشم کش  
 گر که مان بادست او گه گه نگشتی متصل

لاله را کرد ابر آزاری پراز لؤلؤ دهن  
 ابر بر چرخ از سواد لاله دارد پیرهن  
 شاخ گل چون میگسار و فاخته چون ر و دزن  
 بر فلک تازد شکوفه هر شبانگه از چمن  
 بر چمن لؤلؤ فشانند هر زمان شاخ سمن  
 و آن پراکنده شقایق بنگری بر سنن  
 و آند گر ماند چو بر چهرشمن اشک شمن  
 باد غارت کرده گوئی ملک خر خیز و ختن  
 هم چو ملک شهریار از فر خوردش بدمن  
 نیکخواهان را نشاط و بدسگالان را محن  
 رای او بدخواه بند و عزم اولشگر شکن  
 و ز سبخواه نشاط دیگران باخو یشتن  
 تا نباید در زمین دوستانش گور کن  
 کشتگان تیغ تیزش را زمین شاید کفن  
 شادمان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن ؟  
 و ر هم بخواهی که گردد سعد بر تو مفتن  
 کرد شادروان او چون عنبر اندر تن بتن  
 کره چن با تیغ او گه که نکشتی مقنن

تیر اورا بیش بایستی بروزی صد کمان  
تاج خاقانرا کند از نعل اسبش تاج ساز  
گرمجن دارد نباید پیش او هرگز سنان  
مکرو فن بسیار دارد درهمه کاری ولیک  
جز بشعر من ندارد میل هر گز رای او  
تا شجن باشد همیشه بردل و جان شمن  
تیغ اورا بیش بایستی بروزی صد هجن  
نعل اسبش را زند از تاج خاقان نعل زن  
ور سنان دارد نباید پیش او هرگز هجن  
روز بخشیدن نداند هیچگونه مکر و فن  
جز برای او نیاید نیک هرگز شعر من  
تا طرب باشد همیشه دردل و جان و فن

دشمنانش را شجن باشد همیشه بی طرب

دوستانش را طرب باشد همیشه بی شجن



## در مدح شرف الدین

بتی بهر جو لیلی بچهر چون شیرین  
مثل زند بشیرین لبش و لیکن هست  
اگر بچین بنگارند نقش چهره او  
دهان تنگش چون حلقه ای ز بیجاده  
همیشه تافتن ماه از آسمان بوده است  
کس از بنفشه و گل یاد نآورد جو بتم  
مرا دو دیده بدیدار او شود روشن  
هزار غم بگسارد دلم بدیدن او  
بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین  
حدیث کردن شیرین او به از شیرین  
ز نقش هانی نارند یاد مردم چین  
خدای کرده نگینش زسیم نوش آگین  
ز بهر فتنه فکندیش ز آسمان بزمین  
بزلف روی بیاراید و بجسم جبین  
رواست گرش خریدم بچشم روشن بین  
بطاعت شرف الدین قوام دولت و دین

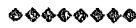
اگر چه کینش سگالند دشمنان همه سال  
اگر چه کین نستانند همی خدای جهان  
سبخاش بیعداست و وفاش بی شمار است  
ز فضلش آنچه بگوئید ممکنست چنانکه  
نه هیچ گنج کند پیش او بحدود مقام  
هر آن خبر که دهد خلق بیند او بعیان  
به جای دو کف او هست خشک نیل و فرات  
اگر بخشم بتابد دلش ز پروین روی  
عدو چو میش بود روز جنگ او چو پلنگ  
اگرش خلق جهان جمله بدسگال شوند  
ز بدسگال کجا ترسد و کسی اندیشد  
ابوالعالی فرخنده روی و فرخ روز  
قوام دولت و فخر ملوک تاج الماک  
بماه ماند هنگام بخشش از بر گاه  
همش خراج پذیرد همش دهد جزیت  
بروز جنگ مر او را بامر خالق خلق  
از او حسام بود وز حسود دشمن سر  
هزار لشکر سنگین شکست و فخر نکرد  
اگر بخواهی از چرخ بگذری ز شرف  
چنو زمانه نیاورد و دهر هم نارد  
چو او بشادی میگردد و درم بخشد

یکی زمان زکرم در داش نیاید کین  
همی ستانند کینش ز دشمن مسکین  
عوضش نیست بدان و بدلش نیست بدین  
هر آن خبر که ز دریا دهند هست یقین  
نه هیچ حصن بود پیش او بجنگ حصین  
هر آن گمان که برد خلق داند او یقین  
به جای همت او هست پست چرخ برین  
شود زیرمش پران بر آسمان پروین ؟  
عدو تذرو بود روز رزم او شاهین  
کند زیر ز مینشان بالای دهر دفین  
که را بود پسری چون امیر شمس الدین  
بگاہ رادی دستش چو ابر فروردین  
که روزگار نیارد بمسد قرائش قربین  
بنیر ماند هنگام کوشش از برزین  
اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین  
نگاه دارد روح الامین یسار و یمین  
ز شیر چنگ بود وز گوزن و گورس برین  
هزار گنج یرا کند و بود با تمکین  
در آستانه درگاه فرخش بنسین  
بجز دراهستی و بجز دراهمگزین  
ولی بنزد لیکن شود خزانه حزین

دوام دولت و اقبال وحشمت اورا      همی بنباید از کردگار خواست همین  
منش ثنا کنم و ساکنان فرش دعا      منش دعا کنم و قدسیان عرش آهین  
همیشه تا که میان دو مذهب متضاد      همی سخن بود از کیش خویش و از آئین

بتو بنازد عدل و بتو بنازد داد

ز تو ببالد کیش و ز تو ببالد دین



### در مدح ابو نصر جستان

بت پیمان شکن دائم شکسته زلف چون پیهان      رخس ایمان داش از کفر زلفش کفر بر ایمان  
بچین زلف دام دل برنگ روی کام جان      ز پیوندش روان نازان و ازدورش دل لرزان  
ز عشق آن رخ رخشان ز مهر آن لب جانان      برنج اندر مرا دائم رخ از ناخن لب از دندان  
دو زلف و دو رخسار شمشاد باغ و نوگلستان      زرنج و از هوای آن دودل افسرده و حیران  
عبیر و مشکگزاران زان دو زلف و طره لرزان      ز آب چشم و رنگ روی من دینار و درازان  
بد و بادام و دو شکر هم او در دو هم او درمان      ز دل رفتن و ز او گفتن ز جان طاعت و ز او فرمان  
ببالا سر و میدانی بهارض نسترن میدان      ازین افروخته مجلس از آن آراسته میدان  
چو جانان جام میدار دیب فزاید مر ازان جان      ز لب هر گز نبرم من لب جام و لب جانان  
دل چون زلف او بیجان تنم چون جعد او بیجان      لبش چون اشک من رنگین رخس چون رای من تابان  
هر آن دردی که از دوری در من بودند در مان      بدیدار ملک بونصر تاج خسروان جستان  
امیر مشتری طینت بهمت برتر از کیوان      ز فرش جانور گردد نگار و نقش در او ان  
خداوند جهانداران و خورشید خداوندان      تنش پاکیزه از هر عیب چون رای خردمندان

بگاہ دانش اسگندر بگاہ دادنوشیروان  
 بدو شادند آزادان و خرم آرزومندان  
 گشاده دل گشاده در نهاده خون نهاده خوان  
 نه خالی شهرش از سائل نه خالی بومش از مہمان  
 بدو کردن بدی دشوار و بخشد خراسته آسان  
 یکی بخت بدنش باشد فزون از دخل صد عثمان  
 ایا گشته دراز امید از تو کوته امیدان  
 مباد ایران ز تو خالی کہ هستی قبلہ ایران  
 توئی شیرین بدانائی بسان مہر دلبندان  
 نکو خلق و نکو خلفی و هستی راحت انسان  
 ز تو قارون شود دھفلس ز تو دانا شود نادان  
 ندارد پای با دست تو زرو گوهر اندر کان  
 توئی فخر همه رادان توئی فخر همه گردان  
 عدو از بدنت گریبان ولی از دیدنت خندان  
 خدایت زود باز آورد و از مادور کرد احزان  
 الا تا قطرہ باران شود در دریم عمان  
 بخوشی باش باخوبشان بشادی باش بایاران  
 ندیده است و نمیند چون تو رادی کنبد گردان  
 بر اینان خانه چون جنت بر آنان خانه چون زندان  
 کنون هستیم زین شادان اگر بودیم غمگین زان  
 بخوشی باش باخوبشان بشادی باش بایاران

همیشه با معالی زی همیشه بوالہ معالی دان

بدو آراستہ بادت سپاہ و مالک و خان و مان



## در مدح ابو منصور و هسودان

بتی چون رامش اندرمی مہی چون دانش اندرجان  
 زعنبر بر مہش چنبر ز سنبل بر گلش چو گان  
 دو چشمش مایہ درداست و دولب مایہ درمان  
 اگر بامن بخندیدی نبودی چشم من گربان  
 تراد و زلف منک افشان بر آن دو عارض رخشان  
 لب و دندانش چون مرجان چکیدہ بر گل خندان  
 بیلا سر و بستانی شکفتہ بر سرش بستان  
 بین دوزلف پرتابش بران دو عارض تابان  
 ایا نقشی کہ چون رویت نباشد نقش بر ایوان  
 دل از گفتار تو غمگین تن از رفتار تو بیجان  
 ز عشقت بس زیان دارم ولیکن بس مرا سود آن  
 خدای ماکہ پیدا کرد از ناچیز انس و جان  
 چنان گردن کشی گردون برون نارد بصد دوران  
 اگرچہ نیک و بد باشد ز گشت کنبد گردان  
 اگر شیطان کند مدحش شود ہم چون ملک شیطان  
 چو خورشید است جو داو بہ بر و بحر بی پایان  
 بزیر رانش اندر اسب چون باد وزان پران  
 میان مدح نام او بسان سجده در فرقان  
 بروز بزم چون دارا بروز رزم چون ماکان  
 بلای دل بدو سنبل شفای جان بدو مرجان  
 دلش چون قبلہ تازی رخش چون قبلہ دھقان  
 دو زلفش مایہ کفر است و دورخ مایہ ایمان  
 و راز من رخ پوشیدی نبودی راز من عربان  
 مرا بر دورخ زرین دودیدہ هست در افشان  
 بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان  
 اگر دایم بقا خواہی از آن بستان گلی بستان  
 بکردار کف موسی بدو پیچیدہ بر ثعبان  
 بدورخ چشمہ مہری بدو لب چشمہ حیوان  
 خیال روی و هویت را شمن گرد دبت کاشان (کذا)  
 کہ دیدم روی شاہنشہ ابو منصور و ہسودان  
 ز بہر انس و جان او را پدید آورد انس جان  
 نہ از روم نہ از تازی نہ از ایران نہ از توران  
 تو خیر و شر و نیک و بد ز کلک و خنجر او دان  
 عدو زو پست تاماہی ولی زو راست تا سرطان  
 کہ باشد بر کہ و بر مہ فروغ روی او تابان  
 بجز او ہمچو کسرا بودہ ہر گز باد زیران  
 بیاد او ولی تازہ عدو از غم بود پژمان  
 ہمہر او ولی باقی ز کین او عدو ماکان

ز تیغ و کف او خیزد ز خون و خواسته طوفان      موافق را دهد بار این مخالف را دهد باران  
 اگر یک شاعری یابد ز کافی کف او احسان      چنان گردد که از اقبال برتر باشد از احسان  
 همه دشوارهای چرخ نزد یک ولیش آسان      سپهر از تیغ او خائف جهان از تر او ترسان  
 برو زخشم چون دوزخ برو ز مهر چون ریحان      بدین ریحان کند آتش بدان آتش کند ریحان  
 بدی را خنجر وی گنج (کند) و نیکی را کف او کان      ولی را بهره زین گوهر عدو را بهره زان ایران  
 سخای او که مجلس و غای او که جولان      موالیرا دهد نصرت معادیرا دهد خذلان  
 بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون داستان      جدا گفتارش از تنبیل بری کردارش از داستان  
 ایا دعوی رادی را دو کف راد تو برهان      سخا از کف تو پیدا و جور از عدل تو پنهان  
 اگر هنگام کوشیدن به پیش آبد جهانی جان      بدشت اندر جهانی جان نهی مر کر کسان را خوان  
 ز گردون برترت منظر ز کبوان برترت ایوان      به منظر نایدت گردون بایوان نرسدت کیوان  
 برزم اندر چون نعمانی بزم اندر چون شیروان      که را دربان تو باشد سزد دربان او خاقان  
 الا تا از مه تابان بفرساید همی کتان      الا تا از مه آبان بیفزاید همی بستان

بدانندیش تو کتان باد و تیغ تو مه تابان

نکو خواه تو بستان باد و دست تو مه آبان



## در مدح شاه ابوالحسن و شاه ابو منصور

بتی که سجده برد بیش اومه گردون  
 بدان دولاله مصقول دل کند مشغول  
 اگر نوان و نگونست زلف اوجه عجب  
 ایا بروی جو گلنار خیز و باده بیار  
 اگر نبید بهر جای و هر زمین نهی است  
 از آنکه گنجه کنون خلد عدن راماند  
 زمین بدیبه و زر اندرون سنده ینهان  
 همان وصال پدیدار گشت در هجران  
 زبس شار که کردند بر زمین گوئی  
 کسی نه انداز این وصل در جهان درویش  
 اگر بخانه شمر آمده است شد درواست  
 کون که گشت دو خسرو بیکد گر موصول  
 دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم  
 امیر ابوالحسن و شهریار ابو منصور  
 یکی ز گوهر شنداد و زو بگوهر بیش  
 به بخت این کند آن خیل دشمنان میخول  
 بدولت این بود آنرا همیشه راهنمای  
 یکی بگیرد چندان که داشتی همان  
 ایاشهی که ز خون عدوت در میدان

به نبکوئی براونیکوان دیگر دون  
 بدان دو سنبل مقبول دل کند مفتون  
 که صدهزار دست اندر اوان و نگون  
 جو باده ساز رخ خود زباده گلگون  
 بگنجه نیست برهن نبید نهی اکنون  
 نبید نهی نباشد بخلد عدن درون  
 هوا بنبر و مشگک اندرون شده همچون  
 همان بهار بدیدار گشت در کانون  
 برون فکنده زمین گنج خانه قارون  
 دلی نماند از این راز در جهان محزون  
 بد آنکه خانه شیدا است شبر بر گردون  
 کون که گشت دو کوک بیکد گر مقرون  
 همان دو خسرو منصور و سید میهون  
 که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون  
 یکی ز تخمه دارا و زو به ملک افزون  
 بخیل آن کند این بخت دشمنان وارون  
 بنعمت آن بود اینرا همیشه راهنمون  
 یکی بگیرد چندان که داشتی فضاون  
 بر و ز جنبه بآورد بگونه کون طاهون

نه هیچ شهر گشاده است چون تو اسکندر  
نه هیچ دشمن بسته است چون تو افریدون  
قضات هست زبون واجلت هست مطیع  
جهانت هست مستخر زمانه هست زبون  
زمانه را نرسد بر شجاعت تو فسوس  
ستاره را نرود در سیاست تو فسوس  
تویی قرین و عدیلی بگاہ مردی وجود  
چنانکه هست خداوندی چگونہ و چون  
بہر مراد کہ خواهی رسی بکن میگون  
تویی بگاہ مردی وجود  
ہر آنکہ کین تو جوید بجان بود مظلوم  
ہر آنکہ جنگ تو جوید بتن بود مغبون  
ہمیشہ تا خبر طور باشد و موسی  
ہمیشہ تا سخن نور باشد و دوانون

ولیت بادجو موسی بنار در کہ طور

عدوب بادجو دوانون برنج اندرون



## در مدح امیر و ہمسودان

بہی کہ لالہ چند از رخانت لالہستان  
چہ لالہ ای کہ ندیدہ است خلق لالہ جان  
بالای دین و دل آمد بسنبہل و بادام  
سفای جان و تن آمد بالالہ و در جان  
ہمی رباید دلرا بنار در وصلت  
ہمی سناند جانرا بنار در ہجران  
چرا نباشم در ہجر او نوان و نوند (۱)  
چرا نباشم در ہجر او نوان و نوند (۱)  
کسی کہ دلبر باشد نباشد غم دل  
کسی کہ دلبر باشد نباشد غم دل  
مرا بنار کہ نہ دل باہن است و نہ دلبر  
مرا بنار کہ نہ دل باہن است و نہ دلبر  
(۱) نوند — بلند آواز

چو یادم آید زان نرگس عذاب انگیز  
 چنان شوم که ندارم زهیچ چیز خبر  
 لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ  
 جو روی او ندهد نور ماه و هور فروغ  
 مراست تاوان در هجر آن نگار بسی  
 کسیکه کار وی از فعل او تباه شود  
 خدا یگان زمین و زمان امیر اجل  
 نه بی رضائش کسی شاد باشد از نصرت  
 هزار بهتان در مدح او بگوید خلق  
 بجز بفتح نشد نیغ او جدا ز نیام  
 ایا مظهر گشور گشای و دشمن بند  
 بنایار شد آن کز بی تو جسم نیاز  
 سخاوت تو گسسته ز وعده و تقصیر  
 بروز جود تو بی نام حاتم طائی  
 کسی نبیند خان تو خالی از زائر  
 کدام دشمن کز بیم تو نشد غمگین  
 که بود کو بیدی با تو پیشدستی کرد  
 کدام شاه که یکروز با تو دندان سود  
 اگر گهی حد نانی فتاد ملک ترا  
 کنون سگر که ز بخت جوان و دولت پیر  
 بغم گذاشت همه عمر و آخر از غم مرد

چو یادم آید زان شکر عذاب نشان  
 چنان شوم که ندارم زهیچ چیز نشان  
 برش چو وشی (۱) ولیکن بزیر او سندان  
 جو قد او نبود شاخ سرو در بستان  
 که هیچ روی نباید بر او گهی تاوان  
 برد پشیمان چون خصم مبرو هسودان  
 که هست زیر نگینش همه زمین و زمان  
 نه بارضاش کسی باک دارد از خذلان  
 چو بنگری همه بوده است راست آن بهنان  
 بجز بسعد نشد تیر او جدا ز کمان  
 ایا مویّد دینار بخش و شهرستان  
 ز سود دور شد آن کز بی نوجست زبان  
 شجاعت تو بریده ز تمبل و دستان  
 بروز حرب تو بینام رستم دستان  
 کسی نبیند خوان تو خالی از مهمان  
 کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان  
 که نه بیای بلاش اندرون فکند زمان  
 که بنده تونگشت آخر از بن دندان  
 چه بود پس نبود ملک خالی از حدنان  
 همه شهان هم از آن تواند پیر و جوان  
 هر آنکسیکه بغه ناکی تو شد شادان

رضای یزدان جستی بهره کردی تو      بهره میکنی از تو رضا شود یزدان  
 ترا ز خلق جهان کرد گار بگزیده است      کسی که خصم تو شد خصم کرد گارش دان  
 اگر چه شاهان گه گه ترا خلاف کنند      بدر گه تو بود بازگشتن ایشان  
 بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر      بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان  
 بدولت تو همه کار ملک نمکو کرد      نشاط جات فرزند مهترت مهالان  
 پسرچنین بود آنرا که تو پدر باشی      گهر نخیرد نیکو مگر ز نیکوکان  
 مرا چنانکه تودانی نداند ایچ کسی      هم آنچنانم دار و هم آنچنانم دان  
 به چشم تو که مرا از بی تو باید چشم      بجان تو که مرا از بی تو باید جان  
 دلم به دح تو رخشنده چون روان بخرد      ننم به دح تو پاینده همچو تن بر روان  
 بمن حقوق تو بسیار حینا آن حق      که خون من حلالست گر کسی قربان  
 بهیچ وجه ندارد بطبع ظالم و لبک      بدان و بدنه نشان را بریده باد زبان

چنانکه رأی تو باشد هزار سال نری

چنانکه کام تو باشد هزار سال بهان



## در مدح امیر شمس الدین و ابوالمعالی

بزلف غالیه رنگی بروی آینه گوت  
 برنگ آب گل و می شده است دیده من  
 نه سرو نازد چون قامت تو در بستان  
 زمانه تا برخت چتم بد همی نرسد  
 اگر که ربندی زی میانت راهنمای  
 کس از میانت نگفتی خبر که مدحش چیست  
 از آن فزاید هر روز بر تو مهر مرا  
 بباغ یرگل ماند رخ تو مالا مال  
 لب تو خسته مرگانت را دهد مرهم  
 چو موم سد دل سنک من از هوای رخت  
 جهان سنان حو ملوکان باستان جستان  
 بشهریار شکاری بساف اسکندر  
 نه هیچ مرد بود بی نوا بدرگه او  
 کفش چو بجرى موجش گهر بخارش جود  
 بتیغ تیز دمار صناعت داود  
 هزار یاک بنیاید برون دریا آب  
 بگاه خشم بود دور طبع او ز شتاب  
 جفا بگوید و یس آورد همی تأخیر

ز عشق هر دو مرا روی زرد روی نگون  
 زمهر آن لب می رنگ و جهره گلگون  
 نه ماه تابد چون عارض تو برگردون  
 همی نویسد گردش زغالیه افسون  
 و گرسخن گوئی زی دهانت راهنمون  
 کس از دهانت بدادی نشان کا وصفش چون  
 که نیکوئیت فروست و مردمی افزون  
 زمانه بسته بنمشاد گرد او پرهون (۱)  
 دل من از بی این شد بمهر تو پرهون  
 جوشد ز بهر ملک نرم روزگار حرون  
 که هست خانه فرهنگ را بفضل سنون  
 بروزگار شناسی بساف افریدون  
 نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون  
 سنان ابری بارانش سبل و سیلش خون  
 بکف راد هلاک فکند قارون  
 ده در و دینار آید زدست او بیرون  
 بگاه جود بود فرد رای او ز سنون  
 سخا بگوید و پیدا کند بکن فیکون

گه مجالسه خلقتش چو عنبرسار است  
 ایا بدانش جوت مهر ارسطالیس  
 همه بیدره دهی جعفری و منصوری  
 بروز رامت و رادی زبون دست ودلی  
 ترا عدو نبود مرد طالع مسعود  
 اگرچه عالم مامور بود مامون را  
 نکو خصال و نکو حال امیر شمس الدین  
 ابوالعالی عالم نمای و عالم رای  
 بسا مغالک کز او راست گشته بایسته  
 هر آن هنر که ز رسم همی دهند خبر  
 بروز بخشس قارون از او شود درویش  
 زبانک سائل شادان شود روانش چنانکه  
 نداد وهم ندهد هیچ خلق را تیمار  
 بروز بزم جو بوسف بود فراز سر بر  
 زمین ز جود کف اومیان زر پنهان  
 شود جوافمون بر دشمنان او سکر  
 همیشه تا نکند با فنا بقا بیوند  
 بقا و دولت با هر دو میر مقرون باد

فزون طارشان هر روز و بختشان فزون

خجسته عبد برایشان خجسته و مهون



## در مدح ابو منصور

نقد سرو رسائی بزاف غالیه گون  
 ز عشق آن رخ چون برف خون فشانده براو  
 بت عزیزی لیکن پر از هوات هوا  
 ایبا بهچره چو شیر بن بزه ره چون فرهاد  
 بکی که دارد بند و شکنج گوناگون  
 هر آن دلی که بزلف تو اندرون افتاد  
 بشب نیابد کس ره در آء بماند دل  
 نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده  
 کپی از او کل بوسد زمشک پیراهن  
 کپی بچنگ بود بامن او و کاه بصلح  
 بگو که تا من بدوست چند باشم چند  
 کنون بسنگ گرانى بود همه کسرا  
 تو عاشقانرا داری زبون ز چشم سیاه  
 ستون دراب و دین شهر یار ابو منصور  
 سخنش گاه سخا خستگان محنت را  
 زهنت گردون بگذشت نام قدرش از آنکه  
 همیشه باد نکهبان جان او ایزد  
 اگر بدانش مامون زجرخ برنده بود  
 همیشه باغ بلا باد جانی دشمن او

یکی همیشه فراز و یکی همیشه نگون  
 سرم جو برف شد و آب دیده گشت چو خون  
 وفات پیشه ولیکن پر از جنات جفون  
 ایبا بحسن جو لیلی بمهر خون مجنون  
 دگر که گونه او هست چون شب شبه گون  
 زبند او نتواند شدن دگر بپرون  
 مگر که باشد نور رخ تو راهنمون  
 نه غالیه است و شکنجس بغالیه معجون  
 گپی از او مه دارد ز غالیه پرهون  
 گپی دارد شادان دل و گپی محزون  
 بگو که تا من بی یار چون شکیم چون  
 بود بسنگ درون خوار لؤلؤ مکون  
 خو خسروانرا دارد ملک ز تیغ زبون  
 که هست زیر زنج دست دشمنانش ستون  
 کند درست چو کژدم گزیده را افیون  
 یکی عطاش بود بار هفتصد گردون  
 همیشه باد نگهبان ملک او گردون  
 هزار میرس مامور بود چون مامون  
 که نام او ست ز بغداد تا بلا ساغون

اگر بدانش مامون ز جرخ بر شده بود  
 همیشه باغ بالا باد جای دشمن او  
 بنزد همت او پست آسمان بلند  
 ایا بجام جم و سهم سام و زهره زال  
 خدای کردیکی را جو تو بچندین گاه  
 جو تو نباشد ز امروز تا برسنایبز  
 از آنکه در تو بنزد بک تو نیابد راه  
 ز طمع نمت خدمت زبون دهند همه  
 همه جهان بفنون حاشیه کشند ز خلق  
 بدست دجله و جیحون کنی بمادیه در  
 همیشه مردم بر دولت تو مفتونند  
 ترا چه ناله کوس و حه ناله ارغن  
 بفتح نامه همیشه ترا بر اه نوند (۳)  
 هلاک باد جو قارون عدو که هستی تو  
 همیشه روز تو میمون بود خداوند  
 ز خاک خشک بر آید بنر تو گل سرخ  
 ز نمت تو نبوده است هیچکس محروم  
 اگر بخواهی فروزی اندر آب آذر  
 یکی سخات فروتر ز گنج اسکندر

هزار میرش مامور بود چون مامون  
 که نام اوست ز بغداد تا بالا ساغون (۱)  
 بجای دولت او نرم روزگار حرون  
 ایا بیچهر منوچهر و فر افریدون  
 بیافرید جهانی حریف بکن فیکون  
 ز گاه آدم حون تو نبود تا اکنون  
 ترا نیارد پیش ابج کار کردون دون ؟  
 ز پیش خدمت نعت دهی همه نوزبون  
 تو خلق را بسنم حاشیه دهی نه فنون  
 ز تن تیغ کنی خشک دجله و جیحون  
 از آنکه هستی بر جود و در دهی فنون  
 بر روز جنگ چو باش نسیمه بر ارغون (۲)  
 بنطاق خواندن دائم بر بار هیون  
 سکت راد هلاک فکند قارون  
 که تو نژادی الا بطالع میمون  
 ز سکت خار بر آری بر طالع نون  
 ز خدمت تو نبوده است هیچکس معیون  
 و گرتو کوئی ز آذر بر آمد آدیون (۴)  
 یکی سخت نکوتر ز علم افلامون

(۱) بلاساغون - شهر است در ترکستان نزدیک بخارا

(۲) ارغون - اسب تندرو و قبیله است از ابراک

(۳) نوند - سواره تندرو و پیک

(۴) آذر یون - آذر کون - نوعی از شایق

همیشه تا نکند کس میان آتش جای . همیشه تا نکند کس میان آب سکون

دو چشم خصم تو بادا چورودا سکندر  
دل عدوی تو بادا چو آذر برزون



### در مدح ابوالتخلیل جعفر

بهشت عدن شد گیتی ز فرّ ماه فروردین کنون می خوردن آئین دان و رامش کیش و شادی دین  
کنون بلبل بباغ آمد ز بانگش دل بداغ آمد پراز شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرين  
شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل همه بستان نهفته گل همه هامون گرفته طین  
بنفسه برده بار خوش میان تنبلید کش چو گوگرد از بر آتش چو زرّ لاچورد آگین  
شکفته در چمن لاله چوروی ترک ده ساله نشست در سمن زاله چو عکس ماه بر پروین  
دهیده بر گران گل چو زلف دلبران سنبل بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین  
هواری زمین شسته در اوصد گونه گل رسته گل و شمشاد پیوسته چو پرداز نگارچین  
زمین رنگین حلل دارد هوا متگین کلل دارد گوزن اندر قلل دارد ز نسرين بسترو بالین  
چوروی عاشقان ریحان نهاده زر بر مرجان زده برگوشه بستان گل زرد و سپید آذین  
چو با دینار کاشانی درمهای سپاهانی ز پیوند و زایشانی دمیده نرگس زرین ؟  
چو مرجان از بر مینا شقایق رسته در صحرای شده چون نیلگون دیباز سبزه کوه و در رنگین  
بهار تازه باز آمد بامید نیاز آمد هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینه شاهین  
بنیسان ابر نوروزی همی بارد شبان روزی چو گردون رادهد (۱) روزی حسام الله و له معجد الدین ؟  
شهنشه بوالتخلیل آن کوهر بر است و عدوش آهو ملک جعفر کش از بازو گرفت اقبال و دین تمکین

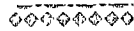
(۱) امیر :- چو گردانرا به پیروزی

از دلد رامش آموزد و زواجان شادی اندوزد ز دیدارش بیفزود دو چشم مرد دانش بین  
 گشاده دست و دل دائم حسودش زیر گل دائم ز دست او خجل دائم ببخشش ابر فروریدین  
 زمانه زیر فرمانش جهان بر بسته پیمانش بخلق و مردی ایمانش و فایده مردمش آئین  
 جهان زیر نگیں او رخ شاهان زمین او همه خلق آفرین او همی خوانند چون یاسین  
 دلش دریای جوشیده بدو آفاق پوشیده ز تیغش نیل خوشیده بروز کین میان زمین  
 خدنگ او تنگ گریز آسار روز رزم مرگ آسا بگاه ضرب مرگ آسا بگاه حمه شیر آئین  
 بسان چرخ بین او را سعادت های دین او را چو خوانند آفرین او را کند روح الایمن آمین  
 دل شادش کرم دارد کف رادش درم بارد دل از بادن دژم دارد همیشه خصم بانفرین  
 ز تیرو خشت او یکدم نباشد دشمنان را کم زن چون از کمانشان خم زرخ چون از نفسشان زمین  
 از او جنت شود و مجلس و زو قارون شود و مفلس شود و زو خارجون نرگس شود چون غالیه زو طین  
 ایا چون یوسف چاهی بخلق و خلقت و شاهی ز راز عالم آگاهی از آن بخشی درم چندین  
 سرشاهان آفاقی بمان اندر جهان باقی که باس جان و رزاقی بگاه مهر و گاه کین  
 بهمت میر ایوانی بحشمت تاج کیوانی بلطف آب حیوانی بحسنت آذر بر زمین  
 ز کفّت زرّ و سیم ارزان ز تو قارون هنر و رزان فلك برجان تولد رزان چو گشتاسب بر بر زمین<sup>(۱)</sup>  
 بزی ایشاه نیک اختر بمان با باده و دلبر بیاد میر مملان خور بروی میر مملان بین  
 ابو نصر آن مه رادان پناه و پشت آزادان هوالی زوشده شادان معادی زوشده غمگین  
 بسان روح بایسته بسان عقل شایسته بهر کار اندر آهسته بکردار که سنگین  
 تو چون خسرو نهان گویان جهان چون منتهم گویان؟ سچالار بو بویان بسان رستم و افشین  
 امیری کو بتدبیری بگیرد نعمت میری بنوک کمترین تیری بدوزد شپهر شاهین  
 یمین الدوله بوالفارس که گردون زیبیش حارس جواو نابوده یکفارس زایران تابع سلطانین

خرد را نام کانست او لطافت را مکانست از      عدو را دل درانست او بنوک نیزه و زوین  
 چو بادشمن در آو بزد ز شمشیر آتش انگیزد      بسحر اسیل خون ریزد چو گو بدخیل خود را هین (۱)  
 ولی را جان بیفزاید عدو را تن بفرساید      همیشه زوچنین آید نشاط آن بالای این  
 بتوشه دیدن و دل نازان بتوشاهان سرافرازان      ز تبخ تو عدو تازان از اینجا تا حد ماجین  
 ایا فرخنده شاه نو گرامی تر ز ماه نو      خنجه بنده بر تو گاه نو بر غم خسرو پیشین  
 الا ناقصه خسرو بشیرینی است دائم نو      که کردی بیستون را گوه می فرهاد بامیتین (۲)  
 عدو تان باد فرهادی برنجوری و بیدادی      زد دولت باد تان شادی جو خسرو از لب شیرین

بدن نوروز روز افزون کند از باده رخ گلاگون

همیشه روزتان میمون همیشه عید تاب شیرین



### در مدح امیر ابو التحسین و امیر ابو الفضل

بهشت وارشد از نو بهار و بخت جوان      پدید گشت گل خرمی که بود نهان  
 خزان دشمن کفر از نشاط گشت بهار      بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان  
 سعادت ازلی را پدید نیست کنار      سعادت و لکی را پدید نیست کران  
 موافقان را همرا ز گشت جان و خرد      منافقان را کوتاه گشت دست و زبان  
 خدای باز بیفزود دولت اسلام      سپهر باز بکامبد قوه کفران

(۱) هین - بستان

(۲) میتین - میل آهنین سنک نراسان

مخالفان دغا را گسسته شد پیوند  
 ز تازه گشتن پیمان آندو شهزاده  
 کنون که گشت بیکجا هژبر و شیرقرین  
 عدیل کاهش و انده شود تن اعدا  
 همیشه گفت همی بور رستم آن سهراب  
 که من یسربوم و رستم یدر باشد  
 درست بودی اندیشه و سگالش او  
 بدست این دو خداوندگار گشت پدید  
 کنون که این دو شه بختیار یار شدند  
 امیر ابوالحسن آن بذل وجود را بنیاد  
 دو شهریار کریم و دو نامدار کرام  
 یکی بدست چو بادی نسیم او دینار  
 یکی سخا را معدن یکی وفا را گنج  
 یکی جو باده خورد زهره باشدش ساقی  
 یکی گمان موالی کند بدست یقین  
 همیشه دولت آن پایدار باشد از این  
 نه حد کوشش اینرا پدید هست کنار  
 نرسد از فلک آنکس که اینش گشت امین  
 نه این بخدمت آن در شرف برد خواری  
 یکی بسوزد ماهی بتیغ در دریا  
 کنند کند قضا را همی بتیز حسام

موافقان هدی را درست شد پیمان  
 زمهر جستن و دیدار آن دوشاه جوان  
 کنونکه کرد بهم آفتاب و ماه قران  
 قرین شدت و حسرت شود تن خصمان  
 چو سوی ابران آورد لشکر توران  
 دگر چه باشد دیهیم دار در کبهان  
 بدانکه دولت و بختش چنین نبود جوان  
 مراد آن سپه آرای پهلوان جهان  
 دگر چه دارد دیهیم دار و ملک ران  
 امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان  
 در اختیار زمین و در افتخار زمان  
 یکی بتیغ جو ابری سرشاک او مرجان  
 یکی نعم را مخزن یکی کرم را کان  
 یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان  
 یکی یقین معادی کند بتیغ گمان  
 همیشه نعمت این برقرار باشد از آن  
 نه بحر بخشش اینرا پدید هست کران  
 نرسد از اجل آنکس که آنش داد امان  
 نه آن بمدحت این در سخن کند بهتان  
 یکی بدوزد زهره بتیر بر کیوان  
 کنند سست اجل را همی بسخت گمان

بدین دو میر خرابست خانه کفار  
 بدولت اینرا چندان بگیرد آن کشور  
 که کمترین رهی را ببخشد آن تغلیس  
 چو آفتاب ببرج حمل درون آید  
 سرور روید از آن آفتاب در ملک  
 مثل زند که شیری کجا میان دورنگ  
 سرای اینرا برج حمل شمرد قیاس  
 بگو که چون برهاند بچاره خود رارنگ  
 از این امیر عدو ناز جست و یافت نیاز  
 سرش گران و عنانش سبک شد و نشناخت  
 نه دور چرخ بماند همیشه بریک حال  
 همیشه دندان سودی بجنگشان اکنون  
 همیشه تا بود آسان برابر دشوار

ز گشت گردون نقصان این شود افزون  
 ز بخش کیوان دشوار آن شود آسان



## \* فی الهدیحه

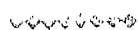
تا باد گذر کرد بگلزار و بستان  
 از بید همه باغ پر از شیشه میناست  
 آن شیشه پراز غایله وان حقّه پراز مشگ  
 باد آمد و آورد همه غارت تاتار  
 پرمشگ شده زان نفس سوسن آزاد  
 مقری شده قمری و مدّگر شده بلبل  
 پر درو عقیق است همه کوه و بساتین  
 گلزار چو میخواره قدح دارد در دست  
 پیرایه بستان بخزان بود بدینار  
 آن ابر همی بارد چون دیده عاشق  
 آن قبله خلخ بدو زلفین و بدورخ  
 از غایله پیوسته بیگماه دو زنجیر  
 بارطل و قدح زو بود افروخته مجلس  
 گوئی که زیاقوت همی تابد پروین  
 ای صورت تو خوبتر از صورت یوسف  
 فرخنده چو تأییدی و پاینده چو اسلام  
 رضوان که خلاف تو کند گردد مالک  
 گر بود بفرمان سلیمان پیمبر  
 پنهان ز تواند آنان از بیم و بیایند

از نافه تبّ شده بستان چو شبستان  
 و ز لاله همه دشت پر از حقّه مرجان  
 این مشگ پدید آمده آن غایله پنهان  
 ابر آمد و آورد همه غارت عمّان  
 پر در شده از این دهن لاله نعمان  
 این قصّه همیخواند و آن آیت قرآن  
 پرعنبر و مشگ است همه دشت و بیابان  
 بلبل چو معنی ز برش ساخته دستان  
 پیراهن کپسار همی بود ز کنان  
 وان برق همی تابد چون چهره جانان  
 یاقوت لب و سیه تن و سیب ز نخدان  
 وز مشگ فرو هشته بخورشید و چو گان  
 باتیر و کمان زو بود آراسته میدان  
 چون باز کند دو لب و بنماید دندان  
 وی سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان  
 بایسته چو توحیدی و شایسته چو ایمان  
 مالک که هوای تو کند گردد رضوان  
 دامد و دودیو و پری و آدم و شیطان  
 گر امر کنی هشته سراندر خط فرمان



از گنج تو چندان برود زر بیک روز  
 کین تو مگیلان کند از برگت بنفشه  
 هر چند بگیلان همه شب باران بارد  
 گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید  
 یکروز بده سال بگیلان نشود نم  
 ای کشته محنت را چون عیسی مریم  
 کانرا نتوان یافت بصد عمر زصد کان  
 مهر تو بنفشه کند از خار مگیلان  
 هر چند نمیمنند بمصر اندر باران  
 ورا آتش قهر تو بتابد سوی گیلان  
 وز مصر بنفشه زد همه روزه خود سیلان  
 وی زنده عامی را چون موسی عمران

داده است ترا هر چه همی خواستی ایزد  
 فرزند ترا با تو بقا باد فراوان



### در مدح ابر نصر مهلان

تا بپوشید بلواوی زمین باغ سمن  
 همه کهسار عقیق است و همه دشت گهر  
 گل خندان شده در بستان چون روی صنم  
 بارخر خیز و ختن باد در آورد بیاغ  
 بچمن یاز عدن ابر مگر باز گشاد  
 نرگس بیخواب از خواب گشاده است و دجشم  
 خاک چون روی بتان گشت پراز نقش و نگار  
 بلبل از بویه معشوق شده شعر سرای  
 گوئی این بر سر سرو است یکی مطرب نغمز  
 از گل سرخ بناقوت بیار است جهن  
 هر دورا گشته طراز از عدن و کان یمن  
 ابر گریان شده بر کردون چون چشم شمن  
 تا ختن کرد مگر باد بنرخیز و ختن  
 که چون گشت همه معدن دریای عدن  
 گل بیخنده بیاغ اندر بگشاده دهن  
 آب چون موی بتان گشت پراز چین و شکن  
 فاخته از طرب یار شده دستان زن  
 گوئی آن نای هم میسازد بر شاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق  
 چند باشد جگر من خسته پیکان عذاب  
 بعقیق اندر دیده بحریق اندر دل  
 نه ز هجرانش رهایی نه بوصلش امید  
 غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف  
 همچو هاروتم در چاه بلا مانده نگون  
 تن بفرسود ز نادیدن آن ماه زمین  
 میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام  
 يك حدیث را صد ملک بهائیت بها  
 هست نازنده از او تخت چو از عقل روان  
 تاجیهان بوده جز او در که ببخشیده بمشت  
 گر قدح گیر دبر دست شود خانه بهشت  
 چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او  
 هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده از او  
 سیل زر آید در بزم چو او گوید هان  
 بهر مولای تو گنج طرب و کان نشاط  
 از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو  
 بگذرد از منجن خصم چو سوزن زحریر  
 نه امیر یست زدست تو عطا ناستده  
 ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد  
 هم فرمان تو انداز چه بزرگند شهان  
 (۱) نهاب - غنیمت و غارت کردن

دل این یار نشاط و دل من بار حزن  
 ز غم فرقت آن تیره دل و تیر افکن  
 بنهیب اندر جان و بنهیب (۱) اندر تن  
 نه بدیدنش گمان و نه بنا دیدن ظن  
 روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن  
 در غم آن بت خورشید رخ زهره دقن  
 چون تن دشمن خورشید امیران زمن  
 شاه مملان که سخا کف او هست و طان  
 يك کلامش را صد در ثمین است ثمن  
 هست پاینده از او ملک چو از روح بدن  
 تاجیهان بوده جز او زر که ببخشیده بمن  
 ورززه پوشد بر خصم شود جامه کفن  
 که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن  
 چونکه در جود و سخا باشد نشناسد فن  
 موج خون خیزد در رزم چو او گوید هان  
 قسم اعدای تو گنج معن و رنج و حزن  
 روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن  
 سرخشت تو اگر باشد از الماس منجن  
 نه سپاه نیست ز شمشیر تو نا دیده شکن  
 وی بهنگام سخن گفتن چون پور بشن  
 هم بچنبر گذرد گرچه دراز است رسن

تو بدینار فشاندن بفکنندی همه را  
 هیچ بدخواه نمانده است در آفاق ترا  
 از تو بر خلق همه ساله مباحست نعیم  
 تا بود جایگاه ملدن (۱) و جای گل باغ  
 شاه دینار فشان باید و بدخواه فکن  
 همه را داد بصحرای عدم دهر وطن  
 وز تو بر خلق همه ساله حرام است فتن  
 تا بجوش آید در موسم گل مل دردن  
 بادخندان زطرب روی تو چون گل درباغ  
 بادجوشان زمحن خصم تو چون مل دردن

تو بصدراندر دلشاد و تن آسوده مدام

دام تیمار و بلا برتن بد خواه بتن



### در مدح ابو الخلیل جعفر

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن  
 چون تخته‌های زرین بر نیلگون پرند  
 بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن  
 سیب منتط آمد و نارنج مشکبوی  
 آن چون فشانده دانه یاقوت بر بلور  
 اکنون بافتاب خورد باده خوار  
 از کوهسار حله ببر بر همی برد  
 زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ  
 از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل  
 شد زرد و پر زگرد به اندر چمن چومن  
 برگ چنار ریخته از باد در چمن  
 چون صرّه دریده پر از گوهر و ثمن  
 این جای لاله بستد و آن مسکن سمن  
 وین چون فشانده شونۀ دینار بر سمن  
 از بسکه باد سرد همی جسته بر چمن  
 بادی که برد تاختن از کوه تاختن  
 بادرد و داغ بلبل بیرون شد از وطن  
 برایه کرد پاره و افکند پیرهن

اندر فراق بیش کند ناله و فغان  
 بلبل گشاده است دهن در وصال گل  
 من نیز همچو بلبل خاموش و خسته دل  
 از آرزوی دیدن آن فتنه جهان  
 هر شب قرین مشتری و زهره دارم  
 در چشم نم ز حسرت آن چشم پر خمار  
 چون قداوست راست مراد هوش دل  
 کردم فدای مهرش مهر هزار کس  
 از جان خویش نبود هرگز عزیز تر  
 عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست  
 گلنار و نار دارد بر نازون بیار  
 نوراست روی او همه چون جهره پری  
 رضوان از آسمانش فرستاده بر زمین  
 فرخنده بوالخلیل که کردش خدای عرش  
 لفظش که در مناظره درّ ثمین بود  
 ندهند زرّ و سیم بمقتال دیگران  
 گر شاه خصم گردد بر شهر دشمنان  
 نا زنده زو بزرگی چون از خرد روان  
 بر دشمنان چو سنگ کند در شاهوار  
 با دست او چو قطره بود دجله و فرات  
 تیغش بر روز رزم خورد می ز خون خصم

هر کو روان بهر کسی کرده مرتین  
 و اندر فراق گل نگشاید همی دهن  
 آب از مزه گشاده و لب بسته از سخن  
 اندر فتاده سخت بهر گونه فتن  
 آن ماه روی زهره رخ و مشتری دقن  
 جانم شکسته از غم آن زلف پر شکن  
 چون عهدوی قویست مرا از هوش ظن  
 کردم فدای جانم جان هزار تن  
 هست او مرا عزیز تر از جان خویشتن  
 کودک بکام خویش نبرد لب از لب  
 گلنار و نار طرفه بود بار نار و ن  
 وز ظلمتست مویش چون جان اهرمن  
 تا شاد کام گردد از او خسرو ز من  
 از انجم سعادت بر طالع انجمن  
 درّی که هست جان همه عالمش ثمن  
 چونانکه بهرمان دهد او خلق را بمن  
 زیستان خبر بماند و ز سهرستان دمن  
 پاینده زو ولایت چون از روان بدن  
 بر حاسدان جو خار کند حله عذب  
 با تیغ او چو پشه بود ییل و کرگدن  
 از کاس سرش کاس کشد و زبدش دن

چون صاحب فدی که کند جان همی فدی  
 از شهر دشمنانش دائم خسک برند  
 خصمان او زنند و زشمشیرش ایمنند  
 باخیل او چو دشت بود چرخ تیزرو  
 چنگالشان ز سم و پلنگانشان زمیش  
 از تیر دوک سازند از جعبه دوکدان  
 هرگز دل و لیش نپردازد از نشاط  
 گاه سخا نداند کهش خلاف وعد  
 در شهر دوستانش کساد آلت سلاح  
 با تیغ او چو موم بود کوه آهنین  
 آنرا که بند جان فکند در چه نیاز  
 پای عدوش نسپرد از تن ره نشاط  
 آن سرسوی سهاک بود آن سرسوی سهاک  
 ای روز بزم ناز فزا و نیاز کاه  
 از تن تیغ گرد بر آری ز رود نیل  
 بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران  
 تا نسترن نباشد بر رنگ ارغوان  
 بارنگ ارغوان بر تو باد متصل

آید بطبع از ملکش خوشتر از بدن ؟  
 در ملک دوستانش باشد در یمن  
 زیرا که هیچ زن نکشد شاه تیغ زن  
 با تیغ او چو موم بود آهنین همچن  
 حصارشان ز چادر و مردانشان ز زن  
 از پرش خوان طرازند از نیزه بابزن  
 هرگز تن عدوش نیاساید از محن  
 وقت و غا نداند طبعش فریب و فن  
 در ملک دشمنانش رواج است بادخن (۱)  
 بادست او چو خاک بود زر بی سخن  
 از جود اوش بدهد مر مشتری رسن  
 در حرب حاسدانش بود ازدها فکن  
 در هر دو سر به جز همی پیش ذوالهنن ؟  
 وی روز رزم فتنه نشان و حصار کن  
 وز خون خصم توشده در بادیه لژن (۲)  
 بس کامران که گشت ز مهر تو ممتحن  
 تا ارغوان نباشد بر بوی نسترن  
 با بوی نسترن بر تو باد مقتدرن

عیدت خجسته باد زغم جانت رسته باد

دشمنت باد درد و جهان بسته محن

## در مدح امیر ابونصر و تهنیت عید فطر

چه دیدتشرین گوئی ز نرگس و نسرين  
 بنار کفته سپرده است معدن نرگس  
 نبرده رنج يکي هست چون دل فرهاد  
 بداز بنفشه لب جوی چون نگین کبود  
 کنار جوی تهی ماند از نگین کبود  
 چو کوهسار بتوزی بداد دیبۀ روم  
 زناف معشوق آبی گرفته بوی و مثال  
 درست گوئی کز نار دیده سیب آسیب  
 ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود  
 بسیمب زرد بر آن نقطه های سرخ نگر  
 چو زر و نیل شده باغ زرد و آب کبود  
 بسان زرین قندیل بر درخت ترنج  
 فکنده روشنی خویشتن برابر هوا  
 بکاست روز چو رنج از تن عمدا الماک  
 امین جان ملوک جهان ابونصر آن (۱)  
 نه روز بخشش او دارد ایج گنج قرار  
 هزار شاه بود روز بزم در يك تخت

که باغ و بستان بستند زهر دوان تشرین  
 بسیمب رنگین داده است مسکن نسرين  
 ندیده ناز يکي هست چون رخ شیرین  
 وز او بمشگ همه جو بار بود عچین  
 میان جوی شد از آب چون کبود نگین  
 چمن بششتری زرد داد دیبۀ چین  
 ز روی عاشق برده ترنج زردی و چین  
 درست گوئی با سیب نار دارد کین  
 ز کین سیب دل نار گشته خون آگین  
 چو اشک خونین بر روی عاشق غمگین  
 چو سیم و سرب شده که سپید و دشت چمن  
 میانش کرده نهان برفتیلۀ سیمین  
 سمرده تیرگی خویشتن برابر زمین  
 فزود شب چو نشاط دل عماد الدین  
 که یمن و یسرش جفتند بر یسار و یمین  
 نه روز کوشش او ماند ایج حصن حصین  
 هزار شیر بود روز رزم در يك زین

(۱) در نسخه های موجوده ابونصر است و احتمال میرود بمناسبت مصرع اخیر ابوالیسر باشد

موافقانرا کلکش بسان آب حیات  
 نه باسختاوت او هیچ دوست رنجور است  
 چو رسم او بستائی شوی ستوده ستای  
 از ابرو دریا دست و دلش گذشته بچود  
 از آن دو خالق بموج و بهین (۱) غریق شوند  
 بمدحش تن آزادگان همیشه دهان  
 هواش در دل دانا چو سکه بر دینار  
 ستاره را همه رادی دهد کفش تعلیم  
 خردش مونس جانست و فضل مونس دل  
 ز سجده ملکان پیش تختش اندر هست  
 پلنگ و شیر چونام خدنگ او شنوند  
 ز فضل کرد خداوند طبع او نه ز گل  
 از او تهوّر باشد ز خصم و حاسد جان  
 بجای طلعت او تیره آفتاب بلند  
 تن مخالف او کرده آسمان کمان  
 بدوستان بر از او مرغوا شود مروا  
 سخای خواجه عیانست و ان خلق خبر  
 ایا بمردی با ازدها و شیر عدیل  
 بقا ندارد پیش بنان تو دریا  
 بگاه نظم زبان تو بحر در یتیم

(۱) هین - سیل و سیلاب

مخالفانرا تیغش چو آذر برزین  
 نه باسعادت او هیچ بنده هست حزین  
 چو مهر او بگزینی شوی ستوده گزین  
 قیاس هر دو بکن تا یقین بدانی این  
 وزین دو خلق توانگر شود بمدح و بهین  
 بخدعش دل فرزندگان همیشه رهین  
 روان نادان کینش خلیده چون سگین  
 زمانه را همه شادی کند دلش تلقین  
 وفاش همبر عمر است وجود همبر دین  
 همه بساط پراز شکل روی و نقش جبین  
 پلنگ لنگ بماند بجای شیر عرین  
 زجود کرد خداوند دست او نه زطین  
 زشبردندان باشد ز غم و رنگ (۲) سرین  
 به پیش همت او پست آسمان برین  
 بجان دشمن او بر جهان گشاده کهن  
 بدشمنان براز او آفرین شود نفرین  
 عطای خلق گمانست و ان خواجه یقین  
 و یا برادی با آفتاب و ابر قرین  
 پدید ناید پیش سنان تو تنین  
 بگاه شر بیان تو ابر در نمین

(۲) غم و رنگ - بزکوهی و آهو

اگر چه یاسین هست از شریف سورتها  
بنام تو شرف آرد مدیح بر یاسین  
رهی بطمع شرف کرد قصد مجلس تو  
که خلق را شرفی و زمانه را تزیین  
شریف مجلس تو دید و خوب طلعت تو  
شریف گشت بنزد جهانیان و مکین  
به مجلس تو بیاراست جان تن پرور  
بطلعت تو بی فروخت چشم گیتی بین  
بیامده است که فرمان دهیش تا برود  
که هست مهر تو اش دین و مدح تو آیین  
همیشه تا نفروشد بتلخ شیرین کس  
همیشه تا نفروشد بتلخ شیرین کس  
چو خار بادا نسرين بچشم دشمن تو  
مدام عیش عدو تلخ و آن تو شیرین

خجسته بادت فرخنده عید روزه گشای

بخرمی بگذاری هزار عید چنین



### در مدح امیر ابوالفضل

چهره زاست آنکه هست او را شب تاریک پیرامون  
سپهر از بوی او عشکین زمین از رنگ او کلکون  
مگر ترسید رخسارش ز زلف مار کردارش  
که گرد خویش تن عهد نوشت از غالیه افسون  
دو آذرگون شدند از خون مراد و چشم از هجرش  
عجب دارم که چون رو بدتف آذر ز آذرگون  
ایا قد تو چون سروی ز دیبا گرد او آذبن  
ایاروی تو چون ماهی ز عنبر گرد او برهون (۱)  
جو از غم جان من پیچد جراثش زلف تو لرزان  
تو خون عاشقان ریزی چرا شد چشم من پر خون  
مرا ناید ملامت ز آنکه با عشقت بیسوستم  
که گر مفتی ترا ببندد عشق اندر شود مفتون  
ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد  
ز ابر هجر بیرون آی ای ماه زمین کامد  
رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد جو بوقلمون  
ز ابر کاهش اندر باز ماه آسمان بیرون

(۱) برهون و پرهون - حلقه و هاله ماه



بسان طبع دلگیران و یا چون ابروی پیران      جو گرددمحفلای ویران فراز آری توزرین نون (۱)  
 ز گردون حورعین گفتی همی بیندسوی مردم      کنار کوشواران حور پیدا گشته بر گردون  
 و یا اندر مه نیشان بیستان در بنفشه ستان      بیفکنده است زرین نعل اسب شاه روزافزون  
 ابو الفضل آنکه شر و خیر هست از مهر و کین او      کز آن قارون شود مفلس و زاین مفلس شود قارون  
 گهر بخشی کجا هامون بود با کف اودریا      جهانگیری کجا دریا بود با تیغ او هامون  
 بود باخشم او دوزخ چو خلدعدن با دوزخ      بود بادست او جیحون چو دشت خشک با جیحون  
 چو اسکندر همی گیرد جهان بی گنج اسکندر      چو افر ویدن همی بندد عدوی خیل افریدون  
 نه زهر گز بدی خیزد نه از بدخواه او نیکی      چو زیتون بر نیارد خار و نارد خار بر زیتون  
 نه چون رویش بصدر اندر سبیل و زهره و پروین      نه چون کفش به زم اندر فرات و دجله و جیحون  
 خداوندان چنین آمد نهاد و رسم گیتی را      که بانیکان نباشد نیاک و با دونان نباشد دون  
 بدانسی نام کردستند گردو نرا خردمندان      که گردانست سالومه بکام دون بگاه ایدون  
 بدان خواهد کنون گشتن که خصمان را بدست تو      گروهی را کند بیجان گروهی را کند مسموم چون  
 الا تا نارد در کانون بود چون لاله در نیشان      الا تا لاله در نیشان بود چون نار در کانون

شناگویانت راجون لاله بادا نار پیرامن

جفا جویانت راجون نار بادالاله پیرامون



## فی المدیحه

چه سرو است این میلن بزم نازان  
یکی خورده است گوئی آب وصلت  
بلای دل رخ و زلفین دلبر  
یکی آبست گوئی زیر آتش  
فری (۲) آن سنبلی کش بار غنبر  
یکی کوشد همی بر بستن دل  
رخ روشنش روزم کرد تازیان  
یکی نوش است وزیر نوش لؤلؤ  
ز جعد او سرای من جو نبت  
یکی مشک است (۳) افکنده بر آذر  
ز سنبل دارد او بر لاله پر چین  
یکی را سرو شاخ و ماه بالین  
دل بیچاره کرد و چشم بیخواب  
یکی دایم بود پیروزه را گنج  
همی بندد تن هر کس بزلفین  
یکی همچون کمند رستم زال  
عالی پیرایه شاهان عالم

جه‌مشگست این بگرد ماه تابان (۱)  
یکی دیده است گوئی درد هجران  
شفای جان لب و دندان جانان  
یکی کفر است گوئی روی ایمان  
فری آن نرگسی کش برک پیکان  
یکی کوشد همی بر بردن جان  
لب خندانش چشم کرد گریان  
یکی سیم است وزیر سیم سندان  
ز چشم من سرای او جو عمام  
یکی جزعت افکنده بهرجان  
ز غنبر دارد او بر ماه جوکان  
یکی را سبب گوی و عاج میدان  
بدان چشم و لب پر بندودستان  
یکی دایم بود بیجاده را کاف  
همی درد (۴) دل هر کس بهرگان  
یکی همچون سنان شاه ازان  
که رای و همت عالیش همزمان

(۱) ت:- ماه یازان

(۲) فری - بمعنی خوش و خوشا و آفرین

(۳) ت:- یکی آبست امیر:- یکی نال است

(۴) امیر:- دزد

یکی منظرش بگذازد ز گردون  
 چو تیغ تیز بنماید در آورد  
 یکی را خشک باشد پیس دریا  
 بروز بخشش آن کف گهر بار  
 یکی دارد زمینرا معدن در  
 چو او دیگر نیروورده است گیتی  
 یکی بادا سپاهشرا نگه دار  
 اگر بد شاعری خواندیش مدحت  
 یکی بیشی کند برگنج قارون  
 سنان نیزه و پیکان تیرش  
 یکی دارد اجل را تیز جنگال  
 ز نوک کلسک او شد رای خرم  
 یکی رخشان و زو جان گشته تاری  
 ز تیغ او معادی گشته غمگین  
 یکی ریحان پدید آرد ز آتش  
 ایا کف تو مهری روز بخشش  
 یکی را راحت زوار تابش  
 الا تا ابر نیسانی بگردون  
 یکی گریان بود چون چشم عاشق  
 زمانه باد با تو وعده کرده  
 یکی بر بردن از جان ولسی غم

یکی ایوانش بگذازد ز کیوان  
 چو کف راد بگشاید در ایوان  
 یکی را نرم باشد پیش سندان  
 بروز کوشش آن تیغ سر افشان  
 یکی دارد هوا را معدن جان  
 چو او دیگر نیاورده است یزدان  
 یکی بادا کلاهشرا نگهبان  
 وگر بد زائری کردیش احسان  
 یکی بیشی کنند بر شعر حسان  
 چون او باشد بر آن شبرنگ پویان  
 یکی دارد قضا را تیز دندان  
 ز نوک خشت او شد روح بژمان  
 یکی تاری و زوجان گشته رخشان  
 ز کف او موالی گشته شادان  
 یکی آتش پدید آرد ز ریحان  
 و یا تیغ تو ابری روز جولان  
 یکی را محنت بدخواه باران  
 الا تا لاله نعمان به نیسان  
 یکی خندان بود چون لعل جانان  
 ستاره باد با تو کرده پیمان  
 یکی بر بردن از جسم عدو جان

## در مداح امیر جمستان

حور حریر سینه کام روان حوران  
 بر ماه لاله کارد بر لاله مشک بارد  
 بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد  
 آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو  
 جانرا بالای مونس دلرا بالای هر کس (۱)  
 از سینه حریری دارد رخم زیری  
 چون او رود بصحرا گردد زمینش خضرا  
 با یار باشدم خوش باشم اگر در آتش  
 رویش بگو نه گل وز غالیه بر او غل  
 آن ماه مهر ورزد چندانکه گوئی ارزد  
 از رنگ لعل و رویش بر برگ لاله کویش  
 آن ماه سیم ساعد با طبع من مساعد  
 رویش بماه مانند زلفش بمشک ماند  
 میر اجل اوحد فرخ ملک مسد  
 آن شاه ملک و ملت پشت و قوام دولت  
 جایی که او نهد پی شکر شکن بودوی  
 لشکر بدو طرا زد مجلس بدو نواز  
 دست و دلش گشاده طبعش لطیف و ساده  
 گسترده چرخ نامش نزدیک خاص و عامش  
 با هیچ شهر یاری چون او سپاه داری

چشمم چو بحر دارد دل جایگاه بحران  
 پر مشک لاله دارد رخسار و زلفش الوان  
 مشکین دوزاغ دارد آن باغ را نگهبان  
 زیر عقیق لؤلؤ زیر پرند سندان  
 شکر شکن بمجلس لشکر شکن بمیدان  
 هست آن بت سریری فخر بتان کاشان  
 چون او نبوده حورا چون او ندیده رضوان  
 بی او نباشدم خوش در بزم راح و ریحان  
 زان غالیه است غلغل زان کاکلست افغان  
 چون زلف او بلرزد عنبر بباشد ارزان  
 شهر از شمیم مویش یرعنبر است و پر بان  
 از دوستیش زاهد گردد بطبع شیطان  
 مرگانش جان سنانند چون خشت میر چستان  
 زو ملت محمد محکم فکنده بنیان  
 دارد همیشه آلت شمشیر و جام و میدان  
 از وی سحاب دردی گردد جواب رنسان  
 شاهی که سر فرازد بر خسران دوران  
 پیوسته خوان نهاده در پیش خواش مهمان  
 آن گوهری حسامش راست کوه افشان  
 هرگز نباشد آری با این دلیل و برهان

گر خود هزار لشگر با او شود برابر  
باز آید او مظفر دشمن رود بخذلان  
برصد هزار دشمن بیشک برافکندتن  
دارد ز فرّ جوشن و ز بخت نیک خفتن  
ابر است گاه رادی ماه است گاه شادی  
شاهها همیشه بادی بر تخت شهریاران  
این عید بادمیهون بختش بود همایون  
با عیش باد مقرون با ناز باد همسان

با عیش روز و شب کن هم عیش و هم طرب کن  
ناز و خوشی طلب کن داد از نشاط بستان



### فی الهدیحه

خداوند اترازید خداوندی جهان کردن  
که تودانی زبدخواهان جهان جان جهان کردن  
تودانی بدسگالانرا نشان تیر کردن دل  
تودانی دشمنان راتن بکردار کمان کردن  
ندانم هیچ بندی را که نتوانی گشادن تو  
ندانم هیچ کاری را که نتوانی توان کردن  
ترا چندین توانائی است از مردی و دانائی  
که شاهانرا همه یکسر توانی ناتوان کردن  
توانی کرد هر کاری بزودی در زمان لیکن  
بیکساعت توانستی چنین سیصد چنان کردن  
تو بگذاری معادی را بکام خویش یکچندی  
که پندارد که نتوانی بر او دل کامران کردن  
کنی زیر و زبر کاهش که داند هر که دانی تو  
تو بگذاری معادی را بکام خویش یکچندی  
امیری از تو عاصی گشت اندر قلعه محکم  
بزییر او بود دائم فلکها را روش کردن  
نگاه از بام بر بومش بتوان جز بشب کردن؟  
ز بالاش اندرون شاید نگه کردن سوی اختر  
چرا آنها را سبک کردن سبکهارا گران کردن  
چه آسانست از بالاش حکم اختران کردن  
که نتواند فراز آن گذر بادوزان کردن  
فرود او بود دائم کواکب را قران کردن  
نگاه از بوم بر بامش شاید جز بستان کردن  
چه آسانست از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوار او بتوان بقوت رخنه افکندن  
 بسالی مرغ نتواند شدن بر بام او از زیر  
 کشیده گرد او کنده چسان دریای موج آور  
 میانش نیستان گشته در او شیران نهان گشته  
 در افتادند چون شیران در آن لشگر سپاه تو  
 بشیر و نیزه آن کردند با ایشان بیخت تو  
 بز و بین دیام آن کردند بالایشان کجازین پس  
 زخو نشان نو بهار سیل کردی در خزان آنجا  
 زخو نشان ریگ صحراها بر نگ ناردان کردی  
 چو گشتندی از او عاجز تو بگرفتی بقهر آن دز  
 همیشه میرو مہترشان همی گفتمی حدیث ما  
 ز شمشیر و سنان کردی همه کار و تو آوردی  
 زبان فر باد خوان کردا ز بی فریاد هر ساعت  
 بخان و مان محکم خصم غره گشت و عاصی شد  
 ہمیش بی خانمان کردی ہمیش بی خیل و بی نعمت  
 زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری  
 ترا هستای ملک ز بن دز گشادن فخر هر جندان  
 خداوندا تو سرتا پا همه تایید یزدانی  
 اگر نوشیروانرا از عدالت وصف کردند  
 خلاف تو کند بیمهوش و بیجان شهریارانرا  
 فراوان دوستانرا رخ بر نگ ارغوان کردی  
 که بر چرخ برین نتوان بحیلت ره روان کردن  
 بماهی ماه نتواند میانشرا کران کردن  
 که از هر یک توان بردشت جیہ حونی روان کردن  
 که شیران را نباشد جای جز در نیستان کردن  
 که شیران را بشیران چاره در صحرا توان کردن  
 که نتواند خزانی باد با برگ رزان کردن  
 نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن  
 که داند نو بہار و سیل هر گز در خزان کردن  
 که داند ریگ صحراها بر نگ ناردان کردن  
 که داند جز تو این هر گز چنین فتح عیان کردن  
 نباشد بر شما الا بشمشیر و سنان کردن  
 ز شمشیر و سنان کارش بانگشت و زبان کردن  
 که داند جز تو مہر از زبان فریاد خوان کردن  
 ندانست او که بتواند کسش بی خانمان کردن  
 اگر خواهی تو بتوانیش بی جان و روان کردن  
 بطمع سود در طمع است نادانرا زیان کردن  
 که مر محمود غازی راز فتح هندوان کردن  
 نشاید جز بتاییدی چنین کاری چنان کردن  
 خطا باشد قیاس تو بصد نوشیروان کردن  
 رضای تو بسنگ اندر تو اندھوش و جان کردن  
 توانی دوستانرا رخ بر نگ ارغوان کردن

فراوان پر نیان کردی بسان خار بر خصمان      تو دانی خار بر یاران بسان پر نیان کردن  
 هر آنکس کو کند کاری نکرده بر گمان باشد      تو بتوانی هر آن کاری که خواهی بی گمان کردن  
 خدای آسمان کردت خداوند زمین یکسر      خلاف تو بود ضد خدای آسمان کردن  
 همیشه زائران تو بر امش کردن و شادی      همیشه زرت اندر کف بفریاد و فغان کردن  
 مکان خواستار است روز و شب سرای تو      نتانند خواسته یکشب بنزد تو مکان کردن  
 فلک همداستان کردن نداند آزار هرگز      ببخشش آزار را تانند گفت همداستان کردن  
 خدای جاودان ملک و بقای جاودان دادت      ترا باید خداوندی و میری جاودان کردن  
 چنانی مهربان چندان که قدرت دادیزدانت      که بر میشان پانسان را توانی مهربان کردن  
 الا تا شادمان گردد میان گلستان دلها      الا تا گلستان داند که دلها شادمان کردن  
 میان گلستان دارد دائم دوستان ترا      تو اندر گلستان دائم دلشرا شادمان کردن

جهانرا شادمان کردی همیشه شادمان بادی

که نتواند بجز تو کس جهانرا شادمان کردن



## در مدح ابو منصور جستان

دل ببرد از من پری روئی گرامی تر ز جان  
 چون بگل آب آرزوی او بر آمیزد بدل  
 آن چو گلزار بهاری روی او دارد مرا  
 صولجان عنبرین بر گوی کافوریش بین  
 دولبش چون بهرمان آمد ولی نه بهرما  
 روز من با روی و موی او بود دائم بهار  
 هم میانش نیش زنبور است و هم نوشین دهن  
 تیر مزگانش تن من چون کمان دارد زغم  
 از کمان بارد همیشه تیر بر هر چیز چون  
 مهر بانست او بر او من مهر از آن افکنده ام  
 نرگس خونخوار او ناساید از آشوب و شور  
 خسرو گیتی ستان منصور جستان آنکه هست  
 مرگرا از تیغ او گردد بکشتن ناگوار  
 ارغوان از روی بدخواهان کند چون شبلید  
 پیش کف راد او دریا بود چون بادیه  
 خدمت او را همه عالم کمر بندد بطوع  
 مردمان را صلح و جنگ و دست و تیغ و مهر و کینش  
 شرم او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد  
 آسمان آید ز بهر خدمت او بر زمین  
 آنکه بر دیدار او بسته است جان انس و جان  
 چون بچوب آتش هوای او در آویزد به جان  
 اشک چون بر جان و درخ چون باد زنگ مهرگان  
 جان من چون گوی دارد پشت من چون صولجان  
 گشت اشک دیده در هجرش بر ننگ بهرمان  
 روز او با روی و چشم من بود دائم خزان  
 هست چون بر برگ لاله نیش زنبور آن لبان  
 وین کمان من ز تیر او به پیچد هر زمان  
 مر مرا مژگان آن بت تیر بارد بر کمان  
 مهر خوش باشد فکندن بر نگار مهربان  
 چون ز جنگ دشمنان بر خنجر شاه جهان  
 هم بهر دی نامدار و هم برادی داستان  
 آرز را دستش بنوعتها کند همداستان  
 شبلید از خون بدخواهان کند چون ارغوان  
 پیش تیغ تیز او آهن بود چون بر نیان  
 او نه بندد جز خدای عرش راهرگز میان  
 عیش و رنج و شادی و غم باشد و سود و زیان  
 فضل او بیش از کمان و حرب او بیش از توان  
 مستری آید ز بهر دولت او ز آسمان



|                                         |                                       |
|-----------------------------------------|---------------------------------------|
| او فدای مردمان کرده است تن با گنج و کان | تن فدای گنج و کان دارند مردم روز و شب |
| عمر بادش بی نهایت ملک بادش بی کران      | جود دارد بیسکران و فضل دارد بی شمار   |
| پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران     | پیش حلم او زمین همچون هوا باشد سبک    |
| کش بود چون میر تاج الملک پور پهلوان     | کی تواند برد پهلو آسمان از پهلوی      |
| بوالمعالی شاه آزادان و خورشید زمان      | شاه شمس الدین قوام دولت و فخر ملوک    |
| از شجاعت بر همه شاهان گیتی کاهران       | از سخاوت بر همه میران عالم کامگار     |
| نیك بخت و نیك فال و نیك دین و نیك دان   | خوب روی و خوب رای و خوب گوی و خوب کار |
| هر یکی یابند تایید و رشادت بی گمان      | میش و پشه کبک و هره گر نظر یابند ازو  |
| کبک جنگد با عقاب و هره بابیر یاف        | میش بندد شصت شیر و پشه بندد دست پیل   |
| مدح او گوید همیشه هر که باشد مدح خوان   | خدمت سرا مردم دانا کمر بندد مدام      |
| دردهانش چون سکر در آب بگدازد ز بان      | گرز شکر تلخ بردشمن حدبئی افکند        |
| تا نباشد در سقر هرگز دل کس شادمان       | تا نباشد در جنان هرگز تن کس دردمند    |
| بر هوا خواهان تو بادا سقر همچون جنان    | بر بداندیشان تو بادا جنان همچون سقر   |

تا فزون از جاودان هرگز نماند هیچ کس

عمر و ملک هر دو تان بادا فزون از جاودان



## در مدح ابو نصر مهلان

دمید لاله سیراب در بنفشه ستان  
 بگیر باده گلرنگ بر بنفشه و گل  
 ز لاله بستان آراسته است پنداری  
 بسان مجلس پرویز گشت باغ و در او  
 زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا  
 چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ  
 بهر کجا که روی تو بهشت دیگرگون  
 بسان غالیه دانی ز مشک آذرگون  
 دهان گشاده گل اندر میان باغ همی  
 زرننگ گلها در بوسنان هزار نگار  
 زمین ز لؤلؤ قارون زابر لؤلؤ بار  
 ز روی خارا بیرون همی دمد مینا  
 چمن زمینا چون بزمگاه قیصر روم  
 خدایگان زمین و زمان امیر اجل  
 نه پای دارد پیش سخای او دریا  
 همی زداید طبع ولی بنوک قلم  
 نظیر او بسخاوت نیافرید خدای  
 هر آن سخا که بود نزد مردمان بخیر

چو طوطی که بود خفته در بنفشه ستان  
 ز روی و هوای بتان هم گل و بنفشه ستان  
 در بهشت گشاده است چرخ بر بستان  
 هزار دستان چون بارید زند دستان  
 هواز ابر سیه گشته چون دل شیطان  
 چو قد عاشق مہجور سرو گشته نوان  
 بهر کجا نگری تو گلی است دیگرسان  
 نشان غالیه مانده میان غالیه داف  
 چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان  
 ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان  
 هواز مشک توانگر زباد مشک فشان  
 ز روی مینا بیرون همی دمد مرجان  
 سمن ز لؤلؤ چون باغ خسرو ازان  
 بگاه حلم زمین و بگاه خشم زمان  
 نه تاب دارد پیش سنان او سندان  
 همی رباید جان عدو بنوک سنان  
 عدیل او بشجاعت نیاورد جهان  
 هر آن خبر که بود نزد مردمان بگمان

همه بدانی هنگام رزم او یقین  
 اگر بگنج هوش اندرون بوی گنجور  
 بگنج را مشت اندر بود همیشه مسیر  
 کسی ز خدمت او نیکتر نیابد گنج  
 سخاوت و هنرش را پدید نیست کنار  
 ایا بروز سخا خامه تو گوهر بخش  
 زیك عطای تو منعم شود دوصد سافل  
 موافقات نباشد یکزمان غمگین  
 گوا بس است کریمیت را عطای مدام  
 بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر  
 همه بتیر فشانیدن بسان آرش و گیو  
 همی ز دور بتایید تیر چون آتش  
 سرسواران گشته علامت شمشیر  
 فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه  
 سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ  
 سپاه باز دهد جان بشاه روز نبرد  
 از آن زمان که جهان بوده یکتن تنها  
 بدانگهی که هوای توسوی ترکان بود  
 کنونکه رای تو زایشان بگشت یکباره  
 ترا بطبع ملکشان همی نهد گردن

همه بینی هنگام جود او بعیان  
 اگر بکان هوش اندرون بوی که کان  
 بکان دانشت اندر بود همیشه مکان  
 کسی ز مدحت او نیکتر نیابد کان  
 سیاست و غضبش را پدید نیست کران  
 ایا بروز و غا خنجر تو شهرستان  
 زیك حدیث تودانا شود دوصد نادان  
 مخالفات نباشند یکزمان شادان  
 نشان بس است سواریت را نبرد غزان  
 وزان گروه نبرده (۱) کسی نداده نشان  
 همه بتیغ کشیدن چورستم دستان  
 همی ز دور بتایید تیغ چون سندان  
 دل دلیران گشته نشانه پیکان  
 چنانکه در شب تاری ستاره رخشان  
 مبارزان همه بر تافته ز جنگ عنان  
 در آن نبرد سپه را تو باز دادی جان  
 کی ایستاده بجنگ هزار سخت گمان  
 ز هیچ خلق بدیشان نبود دل و هوان  
 پدید گشت بدیشان عدو هم از ایشان  
 ترا بطوع ملکشان همی برد فرمان

چو میر و مهتر ایشان ب زیر حکم تواند  
 خدا یگانا بر تو زیان رسید و لیک  
 بسالها که بتلخیت زد فلک بنیاد  
 دو صد خوشیت پدید آمد از یکی تلخی  
 دلیل آنکه خدای جهان بفضل و کرم  
 ز خاندانت یکپرا بجان نبود گزند  
 بدین هوا که دم اندر هوا فسرده شود  
 خدا یگانا سال نو و بساط نو است  
 از بن سپس نبود کار جز نشاط و شراب  
 ترا بجای همه عالم ای شه احسان نیست  
 مرا ز خاک بر آوردی و پیروردی  
 بجاه تست بنزدیک مهترانم آب  
 همیشه تا نکند درشکر شرنک اثر

بدشمنان تو بر چون شرنک بادشکر

بدوستان تو بر چون بهار باد خزان



## در مدح ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان

ز ابرو باد آزاری بشد آراسته بستان  
 پدید آمد نهفته گل بخور می بر شکفته گل  
 چو گشتی ابر تند بر پر از لؤلؤ بچرخ اندر  
 فراز سوسن و سنبل فکنده سایه شاخ گل  
 بنفشه زیر گل رسته از آب نیل رخ شسته  
 بکوه آهو گرازنده سراز کشتی فرازنده  
 سمن لؤلؤ نماینده سرشگ از گل گراینده  
 که وصحرا پر از لاله زمرغان باغ پر ناله  
 کنون هستی بکی روزه به از سی روز هر روزه  
 چمن چون دیبه چینی شکوفه گشته پروینی  
 شکفته شبلیله اندر چو زربین ساغر از گوهر  
 بتابد برق ز ابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا  
 خداوندی شهی میری گهر بخشی جهانگیری  
 ز نور آه تنش نر گل وزا و هر مشکلی حاصل  
 که جنگ و گهرادی دلش ناری کفش بادی  
 چنو میری بگیتی در نه صفا دار است نه صفا در  
 تنش هم چون روان روشن روانشرا خرد گلشن

کنون داد از می و جانان بیستان اندرون بستان  
 بهرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان  
 هوا پر ناله تند چمن پر غلغل مستان  
 فراز شاخ گل بلبل زنان چون مطربان دستان  
 چو مهر جوهران دلخسته خمیده پشت چون چوگان  
 گهی بر لاله تازنده گهی بر نسترن غلطان  
 بیاغ اندر سراینده هزار آوا هزار افسان  
 میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان  
 زمی همرنگ پیروزه بر او گل رسته چون مرجان  
 زمین و آسمان بینی نه بینی باز اینرازان  
 دمیده گرد او عیبر چو پروین زهره تابان  
 زدست میرا ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان  
 اگر خواهد بهر تیری بدوزد سینه (۱) کیوان  
 ز رادی هست یکسر دل زمردی هست یکسر جان  
 از این خواهند را شادی وزان بدخواه را احزان  
 گشاده دل گشاده در نهاده خونهاده خوان  
 کند گر روی در گلخن (۲) بکانون در کند نیسان

(۱) امیر :- بدوزد تیر با کیوان

(۲) ج :- باردی در کند کلمخن

نهاده گردنش گردون فلک باهمت اودون      زمین از دیدنش میمون هوا از بوش مشک افشان  
 بدان گفتار در آگین کندشادان دلغمگین      سنانش هست کان کین بنانش هست کین کان  
 جهان از کین او عاجز چنونا رد فلک هرگز      همه گفتار او معجز همه کردار او برهان  
 کسی کومهر او جوید گل بخت بقا بوید      کسی کو مدح وی گوید شود از احسانش چون حسان  
 زدستش جود شد قائم زبختش جور شد نائم      جهان گوید همی دائم ز من طاعت از او فرمان  
 سخاوت دارد او پیشه شجاعت دارد اندیشه      زهولش شیردر بیشه بود بر خویشتن پیچان  
 چودوات طلعتش فرخ سپرده عالم او را رخ      نه دهمان بطاعت رخ بزیر پای او خاقان  
 اگر گیتی سترگیرا بیارد پیش گرگیرا      بدو بخشد بزرگیرا فزایش برکشد ز اقران  
 گراو بودی بملک اندر نبودی کس بملک اندر      گرفته زیر کملک اندر بدانائی جهان یکسمان  
 شدی میرا جل زنده عدو بودی سرافکنده      ندیدی او پراکنده یکی پرورده ایشان  
 ولیکن عالم و کانا بدل دارد چنین مانا      کز او غمگین بود دانا و زاو نادان بودشادان  
 نگیرد همچنان روزی شود غم زو نهان روزی      خوردن دانه شهان روزی بکام و نام جاویدان؟  
 که هر کور آخر دگوید که باید میری او جوید      کز او میری همی بوید چو مشک از عنبر آگین بان  
 ایا پیرایه میری تو داری پایه میری      بدانش مایه میری همی پیوسته با میران  
 بدست و تیغ در داری وفا و مرگ پنداری      شرف بی مهر تو خواری سخن بی مدح تو بهتان  
 بر تو زر زندانی نباشد یکزمان خانی      بداند پشت زندانی همیشه باد در زندان  
 بوبی آب چون پیدا به پیش دست تو دریا      بود بی تاب چون دیبا بیش خشت تو سندان  
 معادیرا به بیدادی پدید آری غم از شادی      موالیرا گه رادی کنی دشوارها آسان  
 الا تا خوردن زوین کند جان و روان شادان      الا تا دیدن نسرین کند جان و روان شادان

ترا آماده پیوسته ز نسرین وز گل دسته

مخالف را جگر خسته گه از زوین گه از پیکان

## در مدح میر ابو نصر مهملان

شد برگ رزان زرد ز آذر مه و آبان  
دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ  
گر آب ببرد از گل و گلزار مه مهر  
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت  
بیدار شده نرگس و نارنگ و لیکن  
آن هردو بیدار چو اشک و رخ عاشق  
تا سیب بکردار زنخندان بتان شد  
تا ابر بکافور پیوشید سر کوه  
آن حور زره پوش و بت سیم بنا گوش  
از مشک فرو هشته بخورشید دوزنجیر  
نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند  
ترسم که همی بکسلد ایمان زدل من  
اورا بخریدم بتن و هست به از دل  
جان و دل من هست سزاوار بدان بت  
خورشید همه میران بو نصر که بسپرد  
گر نعمت نعمان بیک زائر بخشد  
از هیبت او سندان بگدازد چون موم  
فارغ نشود در گهش از سائل و زائر

شد آب رزان سرخ چو بیجاده تابان  
حکمی که خداوند کند هست صواب آن  
پائیز بیاراست بآئین رز آبان  
شد بلبل خوشبانگ سوی کوه و بیابان  
در خواب گران رفته گل و لاله خندان  
وین هردو بیدار چو روی و لب جانان  
بفزود مرا مهر بت سیم زنخندان  
از باد بدینار بیاراست گلستان  
آن سرو خرامنده و خورشید درخشان  
و زغالیه پیوسته بگلزار دو چوگان  
گردد چو دلم خون لب فغفور بدنجان  
تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان  
اورا بگزیدم بدل و هست به از جان  
چون ملک جهان هست سزاوار به مهملان  
یزدان بوی و دشمن وی نصرت و خندان  
بروی ننهد منت یاک لاله نعمان  
با دولت او گل شکفتد بر سر سندان  
خالی نبود مجلسش از مطرب و مهمان

از بهر همه پاك گشاده است دل و دست  
آنكس كه يكی روز بدانديش تو باشد  
كز هول تویی درد دلش باشد بیمار  
ییمانه آنكس یقین یر شده باشد  
روی تو بدل بس بود امروز جهان را  
روز و شب از آنست نگهبان وی ایزد  
تا زرد كند باد خزان برك رزان را  
تا سرخ كند گلرا باران بهاران

چون برگ رزان خصم تو از باد خزان زرد  
روی تو چو گل باد ز می سرخ بیاران



### در مدح ابی الهیجا

شگفتیهای جهانرا پدید نیست کران  
اگر شگفتی میبایدت پیوی زمین  
هر آن گمان که بری در سفر شودت بقین  
چو يك عیان نبود در جهان هزار گمان  
سختن گراف روانست و عقل میزانست  
که هر سخن بزبان در توان گرفت ولیك  
بوند بر سر بهتان زبان و گوش بجننگ  
هران شگفت که بینی بود شگفت بران (۱)  
و گر عجائب میبایدت بجوی زمان  
هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان  
چو يك یقین نبود در جهان هزار گمان  
گراف راست نیاید مگر که بامیزان  
درست کردن بر عقل هر سخن نتوان  
هو او عقل نگنجد بر سر بهتان



نه از سرودن گوینده یابد ایچ گزند  
 هزاره صفت هفتخوان و روئین دژ  
 نه عقل کرد همی باو راز شکفتی این  
 شد استوار برمن هر آنچه بود ضعیف  
 بدانکه دیده همی دید و هر چه گوش شنید  
 ز قلعه ای که مرا کس چنان نگفت خبر  
 چنان بلند کجا رنجه گشت و فرسوده  
 بزیر سابه او در هزار چرخ سبک  
 بپاشش اندر بی پایه ننگرد گردون  
 در او گزند نیارد فلک بصد نیرنگ  
 میان او نتواند خزید دیو نژند  
 بمحکمی چو کف مرد زفت بی فرهنگ  
 براوز گنبد گردان چنان توان نگری  
 بپام او بر نادان شود ستاره شمر  
 هزار کاح بدو در یکی هزار سرای  
 بنش چو دشمن خسرو گذشته از ماهی  
 سر زمان و زمین شهریار ابوالهیجا  
 زدوده رای وزدوده دل و زدوده روان  
 بدرع دشمن او بر قدر بود حلقه  
 ز پروریدن او نازش آورد گردون  
 (۱) س :- چو دل مرد غمز بی ایمان

نه از شمودن پرسنده یابد ایچ زیان  
 فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان  
 نه رای دید همی درخور از عجیبی آن  
 شد آشکار برمن هر آنچه بود نهان  
 بدانکه عقل پذیرفت هر آنچه گفت زبان  
 زبانه ای که مرا کس چنان نداد نشان  
 زببخ و سرش دل ماهی و سر سرطان  
 بزیر پایه او در هزار جرم گران  
 بزیرش اندر بی باره نگنزد کیوان  
 بر او گذار نیابد پری بصد دستان  
 فراز او نتواند وزید باد بزان  
 بتیرگی چو دل مرد غمز بی ایمان (۱)؟  
 که از زمین نگری سوی کنبد گردان  
 شود ستاره شمر زیرش اندرون نادان  
 هزار برج بدو در یکی هزار ایوان  
 سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان  
 که اختیار زمین است و افتخار زمان  
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده عنان  
 بتیر لشگر او بر قضا بود پیکان  
 بآفریدن او مفخر آورد بزدان

ج :- چو دل دیو غمز بی ایمان

قضا نسازد با تیغ او همی چنگال  
 ز تیغ او شود آرام هر کجا آشوب  
 اگر بهمنش اندر خورنده بودی جای  
 عطا گرفتن و بستن دو کف بر او دشوار  
 بزازان همه دیبا بر زمه بخشد و تخت  
 سنان او بدل اندر شود بسان خرد  
 ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو  
 برنده بر همه احکامها ترا احکام  
 بنزد همت تو هست پست چرخ بلند  
 همیشه تازهوئی خلق را بود شادی

مواقفان تو بادند ناک جفت هوئی

مخالفتان تو بادند پاک جفت هوئی



### در مدح ابوالحسن علی لشکری

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان  
 ارغوان هر روزه تازه تر بزیر غالیه  
 از جفا جوئی که هست آندلیز ناسازگار  
 بردلم باشد گمان هجر او همچون یقین  
 من بر نک زعفران و او بر نیک لاله برکت  
 ارغوان دارد شکفته بر شکفته بر نیان  
 غالیه هر روز خوشتر بگردد ارغوان  
 از ستمداری که هست آندلیز نامهربان  
 بر دلم باشد یقین و دل او همچون یقین  
 من بر نیک لاله برکت و او بر نیک زعفران

طرفه رسته سنبیل او در میان گلستان  
 ورنه از جان خاست مهرش چون در آمیزد بجان  
 وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان  
 ابرویش گوئی که خسرو آخته دارد کمان  
 کشته زوایران واران خرمی را بوستان  
 هر کجا باشد سبک از حالم او باشد گران  
 آسمان راهمت او گفت روزی گرم زان  
 مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان  
 زائران کان گهر دارند زود هر مسکن  
 آن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان  
 و بر بزمی بحر و طبعش زین نیاری یاد از آن  
 زانکه آن گه بخار آهیخت این دایم روان  
 هر که سود از جنگ او جوید شود جفت زبان  
 هست گرد و نرا کران و نیست مدحش را کران  
 دولت پیر موافق زو همی گردد جوان  
 وی همیشه کام تو بر کامکاران کامران  
 تیر تو مرغیست کورا دیده باشد آشیان  
 هم بدانش نامداری هم برادی داستان  
 ورز ره یو شد عدو گردد بر او همچون سنان  
 مدحت تو لفظ دولتر را همیشه ترجمان  
 و رولی باشد خبر از کف تو گردد عیان

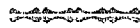
روی او چون گلستان و موی او چون سنبیست  
 گر نه از دل خاست عشقش چون در آویزد بدل  
 از خیال روی من باشد خزان اندر بهار  
 گیسویش گوئی که خسرو بافته دارد کماند  
 آفتاب لشکر ایران واران لشگری  
 هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبک  
 مشتری را طالع او گفت روزی مر حبا  
 آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار  
 شاعران گنج و درم دارند زو در هر زمین  
 آن کجا گنج درم بود از ثنا بنهاد گنج  
 گر بینی ابرو گفتش زان نیاری یاد از این  
 زان که آن گه سر شک افشاند این دایم گهر  
 هر که ناز از کین او جوید شود جفت نیاز  
 هست کو کبر اشمار و نیست فضا شرا شمار  
 هست پست موالی زو همی گردد بلند  
 ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار  
 تیغ تو شیرینست کورامقز باشد مرغزار  
 هم براش بختیاری هم بمردی کامکار  
 گرسنان گیر عدو گردد بر او همچون دزد  
 خدمت تو راه نیکی را همیشه ره نما  
 گرد عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر

طبع شادی داری و رامش ولیکن لاجرم شادی و رامش همیشه پیش گیری هر زمان

تا بود شادی همیشه جفت با شادی بیای تا بود رامش همیشه یار بارامش بهمان

در همه شهری بدست خویش نشان شهر یار

در همه مرزی زدست خویش نشان مرزبان



### در مدح ابو منصور و هسودان

گر نگار من دو زلف خویش بسبارد بهن  
جان من دائم درم باشد بسان چشم او  
سنبلیست آن زلف و یازان گردد سنبلی سنبله  
لاله چون رویش نروید هرگز اندر بوستان  
قامتم اندر فراکش گشت چون زرین کهان  
آن لب و دندان چون لؤلؤی صاف و ناردان  
زلف او مشکست و سوده در میان غالیه  
ز آب دیده بر رخم مردم بروید ز عمران  
نرگس مخمور او تن را کند خالی ز جان  
آن چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زمین  
خسرواران ابو منصور و هسودان که هست  
نیکو وزیرا دلیل و نیل بختی را سبب  
اهرمن گردد ز مهر او بسان جور عین

مشک سایم من بکیل و غالیه سایم بهن  
زلف او دائم بهنم باشد بسان پشت من  
انجمست آن روی و درگاه کرد کرده انجم  
سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن  
رو بهم از تیغ عذابش گشت چون سبزه من  
آن رخ و بالاش چون گلزار سرخ و نارون  
روی او لاله است درسته در میان نسترن  
ز آتش دل بر تنم مردم بسوزد برهن  
شکر منقول او فارغ کند جان را ز تن  
این جو روز جود دست شمع میران زمین  
تیغ و دست او که مردمی و دادی بی سخن  
نیکنامی را مقام و نیکمردی را دلبان  
خو عین گردد ز کمن او بسان اهرمن

همچو باشد گرامی نزد خاص و نزد عام  
 چون بیاراید سخارا از بگدازد همی  
 پیش یك زخمش نباید صد هزاران زنده پیل  
 از بلا ایمن نگرود جز بشکرش مبتلا  
 زو چنان ترسد بلا چون مرد دانا از بلا  
 دوستانرا داد چندان مال شاه مال بخش  
 کش یکی از دوستان دارد هزاران کوه سیم  
 فضل جمله خوانی اینک راه بر فضلش سپار  
 جود یا بی نزد او چندانکه در ناید بوهم  
 ای سزای تخت و منبر ای بنای ملک و دین  
 دست تو دینار بخش و تیغ تو گوهر گداز  
 مردم به تاندر زمانه کردم جودا بن و جود  
 پیش یك خشن نباید هر چه در گیتی زره  
 ملک آذر بایگان و امرنر کستان و چین  
 چون نو بنشستی بزم از گنج برخیزد خروش  
 گریبیدی تهمتن یك حمله تور و زرم  
 تا نباشد نوحه گرشا بسنه هنگام نشاط

هر که چون او خوار دارد ز روسیم خو بشتن  
 چون میان بندد و غار امرگ بگشاید دهن  
 باریک جودش نتابد صد هزاران کر کدن  
 از محن ایمن نگرود جز بدمدش مهتجن  
 زو چنان ترسد محن چون مرد خوشخوار از محن  
 کشت چندان دشمنانرا شهریار تیغ زن  
 وز هزاران کشته دشمن یکی دارد کفن  
 فر ایزد خواهی اینک چشم بر چهرش فکن  
 فضل بینی نزد او چندانکه در ناید بظن  
 ای ستون ملک و لشکر ای امید مردوزن  
 عزم تو بدخواه بند و زرم تو لشکر شکن  
 هیبت از طایع مردم کند بیخ فکرو فن  
 تاب یك تیرت ندارد هر چه در گیتی محن  
 جای تو تبریز و جاه تو بعمان و عدن  
 چون تو بر خیزی زرم از حرب بنشیند فتن  
 پیش تو هرگز نبردی نام مردی تهمتن  
 تا نباشد رود زن بایسته هنگام حزن

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر

مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود زن

## در مدح ابو منصور وهسودان

کسی کش دل بر دلبر کسی کش جان بر دجانان      که جانان دارد و دلبر سبک دارد دل و جان آن  
 مرا بر گو که جان و دل (۱) بجانان دادم و دلبر      هم دل رفت و هم دلبر هم جان رفت و هم جانان  
 اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بتیراز دل      و گرباز آیدم جانان نیندیشم بتیغ از جان  
 چه از طمع سلامت خلاق عالم دوستی دارد      من از طمع وصال دوست بر دل خوش کنم هجران  
 نهیب هجر او دارد مرا در وصل او غمگین      امید وصل او دارد مرا در هجر او شادان  
 فکار مهر و کین دل بدو بادام و دوسنبل      بهار رنج و بار جان بدو نسرین و دودمرجان  
 هر آنگاهی که روی او نیند چشم بیخوابم      بآب اندر نهان گردد ز تاب آن رخ تابان  
 رخان دوست چون ماهست چشم من حو نیلوفر      ز نور ماه نیلوفر بآب اندر بود پنهان  
 الا ای تاخته بر من یکی تیغ آخته بر من      یکی هم چون بهمن تازی یکی تازی بتر کستان  
 بکی حمله ببر بدن یکی حمله سرش بشکن      بجام اندر فکن خورشید و سوسوی من تازان  
 مگر لختی بیفزاید ز خون او تنم را خون      که خون را من بپالودم ز راه دیده گریان  
 از آن چون قبله دهقان بسوزانی و تابانی      چو فرزند گرامی را بنارش پرورد دهقان  
 مرا بر یاد افزیدن و نوشیروان منی درده      گزاف بدون خبر دارد نشان دارد ز نوشیروان  
 چو جمع دلبران لرزان چو زلف دلبران بویا      چو اشک عاشقان روشن چو آه عاشقان سوزان  
 بزرگی چون رخ غمگین و زو غمگین شود خرم      بباکی چون دل دانا و زودانا شود نادان  
 بطعم زهر و زو باشد همیشه عیش چون شکر      بر نگ ز روز و باشد همیشه روی چون مرجان  
 چو در جام است زور خشان نماید دیده تازی      چو در جان رفت زو تازی نماید دیده خشان  
 زیان دارد همیشه آب خواب از دیده مردم      چو آبست آن ولیکن هست خواب رفته را در مان

اگر چه خوردنش دائم حرام و تلخ و خوار آمد      حلال و خوشگوار آمد بیاد خسرو اران  
 پناه گر گرو گرز ن ستون تخمه و لشگر      چراغ گوهر و گشور ابو منصور و هسودان  
 اگر خواهی که خدمتکار و مدحت خوان بود چرخ      همیشه خدمت او کن همیشه مدحت او خوان  
 ز بخت دوستان او نگر دیگزمان نصرت      ز روز دشمنان او نگر دیگزمان خذلان  
 اگر زاهد در این گیتی کند باکین او بیعت      و گر رهبان بدین عالم کند بامهر او پیمان  
 چو رهبان اندر آن عالم بنوازش در شود زاهد      چو زاهد اندر آن عالم بهجت در شود رهبان  
 ورا ایزدهمی دارد قوی بخت و بلند اختر      کسی او را بود دشمن که باشد دشمن یزدان  
 اگر بر گنبد گردان بگرداند زمانی دل      ز بیم او فرو ماند زمانی گنبد گردان  
 تو را خیل ورهی ایشاه بسیارند و من دائم      رهبری را کی کم از قلاش و خبلی کمتر از ترکان؟  
 بجننگ آهنگ او کردند با پیکان بسا سرکش      بهمردی باز گردانید بر اندامشان پیکان  
 کنون تا از سر ایشان تو سایه برگرفتستی      نگه کن تاجه آورده است گردون بر سر ایشان  
 همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کشتن      چو باشد عزیشان آنگونه باشد حالشان اینسان  
 هلاک آنگه شود عاصی که بالا گیردش قوت      چنان چون مور کو گردد هلاک آنگه که شد پران  
 خدا و ندانم این چندان بیافظ تو بنو شتم      ز بهر مهر تو کردم همه دشوارها آسان  
 اگر شایم ترا جا کر پدید آرم بکی نیکی      و گر نه چون ترا باشد پدیداری کنم فرمان  
 فزون از طاقت امکان نگیرد بنده را ایزد      ندارم من بدشواری فزون زین طاقت امکان  
 الا تا در مه کانون نروید سبزه در صحرا      الا تا در مه نیسان بروید لاله نعمان

همیشه باد خصم تو جو سبزه در مه کانون

همیشه باد یار تو بسان لاله در نیسان

## در مدح شاه ابو الحسن علی لشگری

گشت گیتی چون بهشت از فور ماه فرودین  
 بر بهشت بوستان مگزین بهشت آسمان  
 ابر گوئی کرده غارت تخت، بزازان هند  
 کاین بالاید بهنر هر زمان روی هوا  
 گر بسوی خلد خواهی رفت سوی باغرو  
 گلستان خلد است و حور را شاخهای ارغوان  
 زان بصد خوشی نواخوان بابل نیرین زبان  
 آن درخشان بر چمن خون لعبتان سبزپوس  
 رنگ آنان کرده هامونرا بدیبا در نهان  
 این همی بردشمنان شاه نفرین خوانده باز  
 خسرو لشگر شکن دریای احسان بو الحسن  
 تاملان بزم باشد یسر دارد بر یسار  
 جان همی نازد بدو چون تن همی نازد بجان  
 باد باشد زیر زین اسبش بر رفتار و جزاو  
 تیغ او بر جامه مردی بکردار طراز  
 کرب خواباندر بینند نیزه او شاه زنگ  
 گیرد اندر وقت جان شاه زنگ از بیم زنگ  
 روز رزم او نماند در زمین خصمی روان  
 بوستان را کرد پر پیرایه های حور عین  
 کان بهشت بر گمانست این بهشت بر بتن  
 باد گوئی کرده غارت طبل عطاران چین  
 کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین  
 ور بسوی جرخ خواهی دید سوی راغ بین  
 بوستان جرخ است و پروین خوشه های یاسمین  
 زین بصد کشتی گرازان آهوی مشکین سربین  
 هر یک کبرا مجهری از مشکین زبر آستین  
 بوی اینان کرده صحررا را بهنر بر عبین  
 وان همی بردوستان شاه خواند آفرین  
 کوبه ردی بی عدیلت و برادی بی قربین  
 تاملان رزم باشد یمن دارد بر یهین  
 دین همی نازد بدو تاوی همی نازد بدین  
 تاجپان بوده است کس بر باد نهاده است زین  
 کف او بر خانم رادی بکردار نگین  
 ور بیداری بخواند نامه او شاه چین  
 یابد اندر حال روی شاه چین از بیم چین  
 روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین



گر خردخواهی که بستیاید ترا اورا ستای  
 و در جهان خواهی که بگزینند ترا اورا گزین  
 سوی او دارند گردان روز کوشیدن قفا  
 بیش او ساینند شاهان وقت بخشیدن جبین  
 ای تن آزادگان دائم بمهر تو رهان  
 وی دل فرزاسگان دائم بشکر تو رهین  
 چون تو آری تبرگاه کارزار اندر کمان  
 هر گ بر جان بد اندیشانت بگشاید کمین  
 بیش دان و بیش بین باشد همیشه پیش تو  
 بیش از آن دانی که هستی بیش دان و پیش بین  
 نیکخواهان ترا دائم نماید چرخ مهر  
 بدسگالان ترا دائم نماید چرخ کین  
 تا نیابد بر غزل هر گز این را کس بدل  
 تا نیابد بر طرب هر گز حزن را کس گزین  
 نیکخواهت باد دائم در طرب جفت غزل  
 بدسگالت باد دائم در حزن جفت این



### در مدح امیر ابو القاسم عبداللہ بن وہسودان

گل جو بشکفت زمین گشت پراز آب روان  
 بگل و آب روان تازه بود جان جهان  
 هر کجا چشم زنی هست زمین نرگس زار  
 هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان  
 سبزه را باد پراز عنبر کرده است کنار  
 لاله را ابر پراز لؤلؤ کرده است دهان  
 از هوا در فکند سوی زمین ابر بلند  
 از زمین مشک بردسوی هوا بادوزان  
 تا زره پوش شد از باد وزان آب شمر  
 گل نشکفته جو کوی آمد و گلین چو گان  
 تا زمین گنج گل و کان سمن کرد دید  
 فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان  
 همه رازی که نهان بود پدیدار شده است  
 سزدار عاشق مسکین نکند راز نهان

گل صد برگت بخنده بگشاده است دهن  
جان میخواران شادی کند از خنده این  
از هوا ابر هوی خواند فریاد و نفیر  
باغ رنگین شده گوئی که براو کرده گنذر  
آن جوانی که بدو بخت معادی شده بیر  
آنکه رادی را بسته است همه ساله کمر  
آن همه روز گشاده ز پی زائر دست  
آنکه بگشاید بر جان معادیش که این  
دل یاران و عدیلان بگشاید بسخا  
ای ز رادیت شده خیره کرمان زمین  
چون یکی ساعت در بزم گرفتگی تو مقام  
درم از دست تو فر باد کند اندر گنج  
دشمنان تو همه باک نوانند و نژند  
شود آسوده ز تیمار بکفتار تو دل  
بهمه گبتهی چون تو نبود نیکو دین  
تن بدخواه تو همواره بود جفت کز ند  
با کرمهای تو هرگز نبود جای مگر (۱)  
نو بهار آمد و نوروز نو آورد نشاط

بابل مست بناله بگشاده است زبان  
جان غمخواران شادی کند از گریه آن  
در زمین کباک همدارد فریاد و فغان  
میرا بوالقاسم عبدالله بن و همسودان  
تبز هوشی که بدو بخت ولی گشت جتوان  
و آنکه مردی را بسته است همه ساله میان  
آن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان  
چون گه جنگ خند نکسی بگشاید ز کهان  
دل میران و بزرگان بگشاید بزبان  
وی زمر دیت شده طیره سواران زمان  
چون یکی ساعت در رزم گرفتگی تو مکان  
آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان  
حسادان تو همه باک نژندند و نوان  
شود آزاد ز اندیشه پندار تو جان  
بهمه عالم چون تو نبود نیکو دانت  
دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زبان  
با عطاهای تو هرگز نبود جای کهان  
زمینی چون بت نوشاد می سرخ ستان

تا بجایست زمین با طرب و شادی زی

تا بجایست فلات با خوشی و رامش مان

امیر: جای ذکر

(۱) ت: ج: جای فکر

## در مدح ابو منصور وهسودان

که بست از مشگ چندین بند گرد آن گل خندان  
 نگاری زینت مجلس بقی پیرایه لشگر  
 لبش مانده پسته برش مانده سوسن  
 اگر عنبر همیخواهی بنزد خویش کش زلفش  
 چه زلفست اینکه يك ساعت بجای خود نیارامد  
 در آن چاه ز خندان کرده زلفش اندر اشگفتم  
 چو دندان و لبش بینم تبه گردد دل و دینم  
 شود بر ناز هجرش پیرو پیر از وصل او برنا  
 سر میران ابو منصور وهسودان کجاست او  
 اگر گیتی در ارزاق بر مردم فرو بندد  
 در آن سالی کجا روید ز سنگ خاره بر نعمت  
 به مهرش جان نیفزوزند جز پاکان نیک اختر  
 بتارک بر نهد توقیع تو دائم شه خلخ  
 فتنای خویشتن خواهند پیش او خردمندان  
 بود شاهان بملک خویشتن خوشنود در گیتی (۱)  
 تو با شاهان دیگر آنچنان باشی بهر بابی  
 سپاه روزه پیش آید بکام خویش یکچندی  
 که چندان کاندراو بنداست دلها برده صد چندان  
 بمجلس شمع جانسوزان بلدشگر شاه دلبندان  
 بزیر پسته اش لؤلؤ بزیر سوسنش سندان  
 و گرشکر همیخواهی لبش بالب پیونندان  
 بود که بر مه روشن بود که بر گل خندان  
 که یوسف هست یازلقین ز خندان هست یازندان  
 بفرساید ز عشق اولب زیر بنم از دندان  
 چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان  
 سرشاهان و جباران مه خوبشان و پیونندان  
 کف رادش نمیباشد برزق خلق در بندان  
 زخشم او بشهر خصم باشد قحط و در بندان  
 بکینش دل بنفروزند جز با سنگ و با سندان  
 به چشم اندر کنند گرد بساط توشه هندان  
 که قارون زیر خاک اندر بود دائم همی زندان  
 بود گیتی بدو خوشنود و خلق از او ست خرسندان  
 که شیران همبر گوران و بازان همبر جفندان  
 بگیر از سیم غنیمت حور قنندین بوسه چندان

پیروزی بقا بادات چندان که با دیده

بینی عیش فرزندان فرزندان فرزندان

(۱) امیر :- بملک خویش خرسند است خوشنود است در گیتی

## در مدح عمیدالملک ابو نصر

(۴۳)

لب است آن یا گل حمر از خست آن یامه تابان      گل آگنده بمر و اریدومه در غالیه پنهان  
 کند بر گل همی جولان زره پوشیده زلف او      زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان  
 اگر نر کس ندیدی برك وی پیکان بهرامی      اگر سنبل ندیدی شاخ اوسیسنبرو ریحان  
 بنر گس گون و سنبل دار چشم و زلف او بنگر      مر آنرا هم چو ریحان حسن وین را غمزه چون پیکان  
 عقیق است آن ابر رنگین حریر است آن برسیمین      عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سندان  
 زنج چون گویی از کافور و زلف از مشک چو گانی      بر او از برگ گل و زسیم صافی ساخته میدان  
 زبر گگل شود میدان ولی ازسیم پالوده      جواز کافور باشد گوی و از مشک سیاه جوگان  
 به چشم اندر خیال او ز نیکوئی چو در شب مه      بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان  
 چو به خرامد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه      چو بنشیند به جگر اندر شود زو حجره لالستان  
 بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت      بغمزه عقال را درد و بیوسه درد را درمان  
 شود گریان دو چشم من چو دیده روی او بیند      و گرویش نمیشد یکزمان دیده شود گریان  
 دو چشم در گریستن کرده زینسان روز و شب عادت      ندارد طاقت وصل و نیار دطاقت هجران  
 به جزع اندر عقیقین اشک خونین در میان او      عقیقی دیده ای هرگز که باشد جزع او را کان  
 ندارم پای با وصل و نه با هجران پی آنرا      که آرد وصل وی چون هجران او جان راهی نقصان  
 فراوان گردد این علت که غائب گرد از قالب      روان از غایت شادی چنان که ز غایت احزان

(۴۴) این قصیده در نسخه متن نافس و هیجده بیت بود و در هیچ يك در نسخه های موجوده نبود فقط در نسخه منعلقه به حضرت آقای سعید نفیسی همین طرز بود که نقل شده و بنظر می آید که از دو قصیده ناقص است که بهم وصل شده و دعای ممدوح هم که رسم فطران است و در آخر هر قصیده مبادورد افتاده است

کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم      که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان  
نه وصل و هجر آن بت خدمت خواهه عمید آمد      که در شادی و در اندوه کردن صبر از او نتوان  
کشم در زین گران شخصی (۱) که که باشخص آن ذره؟      بره رانم سبک سیری که مه با سیر او کیوان  
بلندی آسمان او را کم از بالای خر پشته      فراخای زمین او را کم از پهنای شادروان  
در ننگ وی در ننگ خاک و جنبش جنبش آتش      شتاب او شتاب دیو و جستن جستن ثعبان  
گهی از سم او در آب خسته پهلوی ماهی      گهی از فرق وی بر چرخ رنجه سینه سرطان  
نکردی رخسار را رستم خطر گرسیر او دیدی      نه مرشد یز را پرویز و نه شرننگ رانعه ان  
کنم زیر سبک بابش گران راهی که ننموشد      در او جز نعره شیر و صدای غول گوش الحان  
هوای او بسوزد مرغ را چون گشت تفتیده      ز من او بگیرد مر در را چون ترشد از باران  
توقف کردن اندر وی نتاند کس مگر جنی      مجاور بودن اندر وی نیارد کس مگر شیطان  
شوم نادر که آن خواهان کز فضل و دانس شد      کمال ملت احمد جمال دوات سلطان  
عمید مملکت بو نصر منصور آنکه از هولش      حر بر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان  
نهد بر شیراز فرمان و بر بیل دژ طاعت      گر این بکراید از طاعت و آن بگریزد از فرمان  
به تیغ هندی و گرز گرانسان باز ره آرد      یکی را بر کند ناخن یکی را بر کشد دندان  
نه بیند خلق هرگز در که وی خالی از زائر      نیابد خاق هرگز خانه وی خالی از مهمان  
بجای سرمه گوی شرم کردش دایه در دیده      بجای شیر گوی حلم دادش مادر از یستان  
حور بزم او گزیند رزم و لشکر گاه بر گلشن      شود در زبروی زین تخت و خیمه از برش ایوان  
گدازد مغز و بندد خون ز بیم دستبرد او      بروم اندر سرقیصر بجین اندر دل خاقان  
شد از شش نامدار اندر جهان شش چیز او را ارب      که جز باوی نیابی با کس این شش چیز در کیهان

(۱) این بیت که فقط در يك نسخه (س) بود و بهین عبارت (شخصی و شخص) نوشته شده  
و مقصود اسب است و مناسبت این لفظ با اسب معلوم بند

وفای ایرج و فرهنگِ سالم و فرّ افریدون  
 بهماهی در سرای او شود آزاد صد بنده  
 نه هرگز لاجرم بر درگش بینی بکی بنده  
 بود در روضه دانش همیشه فضل اوسوسن  
 چو خشم آرد از او ویران شود آباد اقلیمی  
 قلم در دست او ماهی است اندر بحر پنداری  
 بود در خانه زینس ماوی چون بود خفته  
 بسان رفتن مستان همیشه رفتن او کج  
 خط او تیره و روشن در او الفاظ و معنی ها  
 زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان  
 بروزی از لباس او شود پوشیده صد عربان  
 نه هرگز لاجرم بر تنش بینی جامه خلقان  
 بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان  
 چو رحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران  
 اگر زرین بود ماهی و باشد بحر در افشان  
 کند بروادی سیمین تماشا چون بودی قطن  
 و لکن فعل ایشانرا کند رفتار او بنیان  
 چو در تاریکی اسکندر ز آب چشمه حیوان

دل مؤمن از اوشادان و غمگین زودل کافر

ز بهر آنکه هست او را سر از کفر و دل از ایمان



## در مدح شرف الدین و شهسپ الدین

مجلس است این مگر بهشت برین  
 بیکر بومش از بدایع روم  
 ابن ز دلها همی ز داید زنگ  
 از بهشت برین گزیده تر است  
 در و دیوار آستانه آن  
 که همی ظن بری توکان این کرد  
 که بنای بهشت هست بر این  
 نقش دیوارش از صنایع چین  
 وان ز رخها همی رباید جبین  
 تو بهشت برین بر ابن مگزین  
 آنجناب ساخته است زرا آکین  
 مه و خورشید کار کرد در این

اندراف می حلال خوردن آن  
 بهشت برین همی ماند  
 اندر این خانه جاودانه بکام  
 آسمان بادشان بزیر رکاب  
 ز آسمان برتر است همت آن  
 دست این گوئی آب حیوانست  
 نیکخواهان آن همیشه قوی  
 ز می از جود آن نهفته بزر  
 زائرانرا بروز بخشیدن  
 دشمنانرا بگاه کوشیدن  
 پشت بد خواه آن بسان کمان  
 دست اینرا سراب بحر عمیق  
 آن یکی خوشخوی و بلند منش  
 طبع این جای جود و فضل و کرم  
 شرف الدین پلنگ و شاهان میش  
 دل این با نشاط و ناز عدیل  
 آن موالی نواز از بر تخت  
 رادئی کان ز معتصم خیر است  
 آن خبر شد ز دست هر دو عیان  
 تا کند باز در هوا پرواز  
 این بشادی زیاد در بر آن  
 خصمشان زار و بختشان بیدار

بی می ورامش اندرین منشین  
 می حالست در بهشت برین  
 شرف الدین زیاد و شمس الدین  
 مشتری بادشان بزیر نگین  
 باد بد خواه این بزیر زمین  
 تیغ آن گوئی آذر برزین  
 بدسگالان این همیشه حزین  
 فلك از خوی این بهمشگ عجین  
 خانه از جود او شود زرین  
 خشت گردد ز خشم آن بالین  
 مرگ بر خصم این گشاده کمین  
 تیغ آنرا خراب حصن حصین  
 این بکی راستگوی و روشن بین  
 دل آن کان داد و دانش و دین  
 خسروان کبک و شمس دین شاهین  
 تن آن با سرور و سور قرین  
 این معادی گدازد از برزین  
 مردئی کاف گمان بود افشین  
 وین گمان شد ز تیغ هر دو یقین  
 تا بتابد بر آسمان پروین  
 آن ورامش زیاد در بر این  
 چرخشان یار و کردگار معین

## در مدح ابو نصر مهملان بن وهسودان

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران  
کنون وصال همه بردلم فرامش کرد  
چو من بشادی باز آمدم بلسگرگاه  
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود  
چولاله کرده رخ اندر کنار آمد تنگ  
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل  
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی  
جو حلقه کرده جهانم بزلف چون جنب  
نزار بودم دائم ز درد فرقت تو  
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیر انداز  
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید  
عتاب کوتاه کردیم و دست ناز دراز  
بناز گشته برم عنبر بن از آن سنبل  
که او عقیق خرومن شده عقیق فروش  
ز بوی زلفش خر خیزوار گشته سرای  
هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر  
هزار بازی دیدم ز ماه روی چنانک (۲)

که هیچ آدمی نیست دیده در دوران  
خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران  
گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان  
ز ره بسوی من آن سر و قد و هوی میان  
کنار من شد از آن چون شکفته لاله سستان  
بشرم گفت که بیمن چگونه بودت جان  
بالای جان من و فتنه بتان جهان  
چو گوی کرده جهانم (۱) بجمع چون چوگان  
من آنچنان که تو بودی هزار هم چندان  
چنان بدم ز غم آن دوزلف مشک افشان  
کجا بود گل بی آب و کشت بی باران  
همی شدیم همه شب ز یکدگرشادان  
بموسه گشته لبم شکرین از آن مرجان  
که او نبید ده من شده نبیدستان  
ز رنگ رویش فرخار گون شده ایوان  
هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان  
هزار گونه ظفر دید شهریار جهان

(۱) س :- چو گوی کرده زمانم

(۲) نو :- چنانکه بر سپه بدسگال در سفری



هقام نصرتمها ناصر ولسی بو نصر  
 سال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ  
 بیک عطا بعطارد برد ترا صد بار  
 بهماه مانند باجام باده در مجلس  
 نه در هزار سخا باشدش یکی وعده  
 ز دستش آید بر همان عیسی مریم  
 ز مردمی و کریمی که هست میرزمین  
 همی خرد بیک ناز صد هزار نیاز  
 چو جامه ایست سخا دست را داوش طراز  
 بدانگهی که دو لشگر بروی یکدیگر  
 ز گرداسبان تیرد شود رخ خورشد  
 یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام  
 قضا میان دولشگر همی کشد چنگال  
 چو میر ابو نصر آنجا برون کشد شمشیر  
 اگر بدان سر باشد شکسته گردد این  
 و غاشرا بس بیکار اردبیل دلیل  
 چو او بدولت و بخت جوان ز شهر برفت  
 هنوز او بغزاعی (۳) نرفته بود که بود  
 بتیر و نیزه دلیری و استواری کرد  
 بهر وطن که زردی بیافتند اثر

جراغ لشگر و خورشید مملکت مملان  
 بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان  
 بیک حدیث بخرد تراز صد حدیثان  
 بشیر ماند با تیغ تیز در میدان  
 نه در هزار سخن باشدش یکی بهنان  
 ز تیغش آید اعجاز موسی عمران  
 ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان  
 همی کشد بیک سود صد هزار زیان  
 چو نامه ایست و غائب زانش بر او عنوان  
 گران کنند رکاب و سبک کنند عنان  
 زبانگ مردان خیره شود دل کیوان  
 یکی گشاده دهند و یکی گشاده کمان  
 اجل میان دولشگر همی زند دندان  
 چو میر ابو نصر آنجا ببر کند خفتان  
 و گر بدین سر باشد شکسته گردد آن  
 هنر شرا بس بیکار دار مور بیان  
 بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران  
 سر هزمیان بر گذشته از سیدان  
 شکست لشگر موغان و خیل سرهنگان  
 بهر مکان که ز شوخی بیافتند نشان

(۳) نو :- بطغانی نرفته بود - باید نام محلی باشد و همچنین سیدان در آخر بیت

امیر موغان آنجاش داده بود وطن  
 زمیر فرمان نا خواسته سواری چند  
 بفر شاه جوان خسرو جوان دولت  
 بجملگی همه زاسبان در آمدند نگون  
 بدر زیم هوی خورد بر پسر زنهار  
 کسی نجست و گرجست خورده بود حسام  
 سلاح و اسب باشگر که شه ارزان شد  
 چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست  
 بیامدند دگر باره لشگر جنگی  
 سوارشان همه هریک چو سام بن گرساف  
 پناه ساخته در پیشه بلند و کشن (۱)  
 که بی دلیل نیارد شدن در او عفریت  
 بشیر و زوین آهنگ جنگ شه کردند  
 بسازدند بزوین و تبرشان ایدون  
 عدو شده بگریز آمده ملک بردز  
 موافقان هدی را چنین بود نصرت  
 یکی به جنگل کندی ز سرهمی زوین  
 عدو شکسته و آواره باز گشته ز جنگ  
 همیشه مردم آنجا که فتنه انگیزند  
 که کر بهر زمی صد هزار فتنه بود  
 امیر گفت بیا بد باردیسل دری  
 (۱) کشن - انبوه و بسیار

امیر موغان آنجاش داده بود مکان  
 بتاختند بجنگ عدوی نا فرمان  
 نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان  
 بسان برگ رزان از نهیب باد خزان  
 پسر بجنگ همی بست بایدر پیمان  
 کسی نرست و گرجست خورده بود سنان  
 بشهر دشمن ماز و ونیل گشت گران  
 مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان  
 بعد ریگ بیابان و قطره باران  
 پیاده شان همه هریک چو رستم دستان  
 سده بیکد بگر اندر بسان زلف بتان  
 که بی وسیله نیارد شدن در اشیطان  
 بجمله سیه شهر بار شهرستان  
 که جسم و تنشان شد تیردان و زوین دان  
 سرای پرده کشیده بسان ساد روان  
 مخالفان هدی را چنین بود خذلان  
 یکی بدندان کندی زن همی بیکان  
 که بر بطاعت بسته سپهد موغان  
 حنان شدند ز شه شیر شاه فتنه نشان  
 بدان زمین ندهد هیچکس ز فتنه نشان  
 بنا کنند که جاوید ماند آن نشان

بناش برده فراوان فروتر از ماهی  
 به اند سال کند دور گرد او گردون  
 که گفرانگری سرت تیره گردد و چشم  
 بلند بالا چون قدر میسر عالی رای  
 بفصلی اندر کرد او چنین بنا که ز برف  
 همی دویدی در چشم برف چون الماس  
 همی فسرده شد از باد خون میان جگر  
 بدین بلندی و این محکمی بگردد ری  
 که دیگری نتوانست کرد صدیک از این  
 اگر چه دعوی پیغمبری کند بمثل  
 از آنکهی که پدیدار آمده است انجم  
 نه هیچکس پسری همچو میرمملان دید  
 از آن ولایت این روز و شب در افزون است  
 بقای این دو ملک باد تا جهان باشد  
 زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین  
 منجمان خراسان همه همین گویند  
 در این سفر همه از دولت تو گشت چنین  
 همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای

سرش کشیده فراوان فراتر از ماهان  
 باند سال کند گرد او فلك دوران  
 که گفر و نگری در دل او فتد خفقان  
 فراخ پنهان چون دست میر نیکو دان  
 زمین چو سیم شده بود و آب خون سندان  
 همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان  
 همی فسرده شد از برف دم میان دهان  
 به بیست چاکر از ماه مهر تا آبان  
 بلشگر قوی و روزهای تابستان  
 همین بس است مراورا دلایل و برهان  
 وزان گهی که پدید آمده است حارار کان  
 نه هیچکس پدری همچو میرو هسودان  
 وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان  
 بکام خویش رسند آندو اندرین دوران  
 زهی زمانه بتایید با تو کرده قران  
 مهندسان عراقی همین برند گمان  
 در این سفر همه از کوشش تو گشت چنان  
 همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

چو ملک یزدان ملک ترا زوال مباد

بملک و جاه تو باشی همیشه جاویدان

## در مدح ابونصر مهلان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون  
 زخون وتف همه روزه دو دیده و دل من  
 ز تاب ماند جانم بآذر برزین  
 جگونه یابد جان من اندر آتش هال (۱)  
 همی ندانم در هجر چند باشم چند  
 هواش دارد جان مرا قرین هوا  
 زبس کزین دل پرسوز من بر آید دود  
 زخون دیده من رست لاله در صحرا  
 فروغ لاله چو عذرا بجلوه و امق  
 زخاک شوره بر آورد بوی باد شمال  
 سمن بلرزد همچون پری گرفته ز ماه  
 شقاق غالیه گونست و نیست غالیه بوی  
 ز باد خاک معنبر بعنبر سارا  
 ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا  
 شکوفه ریخته از باد در بنفشهستان  
 هر آنچه بست میان ارم بهم شداد  
 سرشگک ابر پراکنده کرد در بستان  
 همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار

که هست چون دل من زلفا و نوان و نگون  
 یکی به آذر ماند یکی بآذریون  
 ز آب ماند چشمم برود آبسکون  
 چگونه یابد جسمم در آب دیده سکون  
 همی ندانم کز دوست چون شکیم چون  
 جفاش دارد جان مرا قرین جنون  
 ز بس دو دیده ییخواب من بباردخون  
 ز تف دود دلم خاست ابر برگردون  
 خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون  
 ز سنگ خاره عیان کرد اشگک ابر عیون  
 بدو کند چوپری سای عندلیب افسون  
 شکوفه غالیه بوست و نیست غالیه گون  
 ز ابر شاخ مکمل بلؤلؤ مکنون  
 ز روی مینا مرجان همی دمد برون  
 چنانکه تافته لؤلؤی از براکسون  
 هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون  
 نسیم باد پدیدار کرد در هامون  
 چو جسم خصم ز تیغ امیر روزافزون

که هست طالع او جفت طالع میمون  
 روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون  
 که سفله باشد بر گنج خواسته مفتون  
 درم نباشد روزی بنزد او مسجون  
 یکی سخنش همه علمهای افلاطون  
 ز تیغ او شده آهن بسنگ درمدفون  
 همیشه زیر زنج دست دشمنانستون  
 بسان خاک همی بر پراکنی توکنون  
 بود روان ولی تو با طرب مقرون  
 نکرد هیچکس اندر جهان ترا مفتون  
 و گرز تیغ تو افتد خیال در جیجیون  
 بسان کشتی آنجا روان شود گردون  
 زبان بمدح تو گردد بغالیه همچون  
 همیشه تا مه تشرین خوش آبداز کانون  
 هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن  
 زبان مهتر و کپتر بمدح او گویا  
 بطبع ز انسان بر خواستار مقتونست  
 عدوش دائم مسجون بود بدر دوبلا  
 یکی عطاش همه گنجهای اسگندر  
 ز دست او شده لؤلؤ ببجر متواری  
 ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست  
 هر آنچه قارون می کرد زیر خاک اندر  
 بود روان عدوی تو با عذاب عدیل  
 نکرد هیچکس اندر جهان ترادستان  
 اگر ببادیه از دست تو کنند حدیث  
 بسان گردون آنجا روان شود کشتی  
 دهان بمدح تو گردد بگوهر آگنده  
 همیشه تا مه نیسان به آید از تشرین  
 خجسته بادت نوروز و روزه و هموار

یکی بتو به و طاعت بعهده پیغمبر

یکی براهنی و رادی برسم افریدون



## در مدح امیر ابو الفتح

مه نیشان شییخون کرد گوئی برمه کانون که گردون گشت از او بر گردو هامون گشت از او بر خون  
 اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون  
 زاشگ ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم (۱) زبوی باد آذاری بعنبر خاك شد معجون  
 یکی بر خاك پیدا کرده پنهان کرده آذر بکی بردشت پیدا کرده پنهان کرده قارون  
 بمقلاطون جنبی در درون شد باغ پنداری که هر شب کاروان آید بباغ از چین و ستملاطون  
 عروس آئین هی خندد بباغ اندر درخت گل زبیم چشم بد بابل همی خواند بر او افسون  
 اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو که در هر گام صد گنج است باد آورده در هامون  
 بخندد لاله در صحرا بسان چهره لبلی بگرید ابر بر گردون بسان دیده همچون  
 نبرد بابل اندر باغ جز برسد و مبنا نبوید آهوان در دشت جز برغالی پرنون (۲)  
 ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید در او شسته است پنداری نگار من رخ گلگون  
 اگر یکزلف بفتانند از او صددل رها گردد و گریک چشم بگم از دو صد دل را (۳) کند مفتون  
 سزد گریش روی او بگردد رنگ روی من که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون  
 کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق کسی کو بشنود چهرش بهر او شود مهرمون  
 بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا شکوفه شاخها دارد میان یسراؤ او مکنون  
 بسان زعفران رسته میان نیل نیلوفر بسان عنبر افکنده فراز آذر آدیون  
 درخت ارعوان همچون فروزان آذری کورا بکردار شرر از باد ریزان کشته پیرامون

(۱) معلم — بالضم نقش دار و مخطوط

(۲) پرنون — دیبای منقش

(۳) امیر — دوسد جانرا

نگاری کز پی داستان چنان و چون او هزمان  
 نسیم زلف او گیتی همه مشگین کند گوئی  
 چراغ دهر ابو الفتح آنکه یزدان کرد پنداری  
 ز مهر او بدید آید بکانون اندرون نیسات  
 نه زین رادان اکتون نیست زان گردان آنگاهی  
 که شاید گفت رادیرا که کف او بود چونین  
 همیشه آفرین خیزد بزرو سیم گوینده  
 نه گیتی با کسی باشد که او را بدسگال دوش  
 ایا بیرایه رادان پناه و پشت آزادان  
 بروز بزم چندانی بدادی زر کاشانی  
 که گردون آن بصداقران نکرد اندر جهان پیدا  
 زیم کف تو لؤلؤ باب اندر شود پنهان  
 ز تو بردشمن آن آمد که بردار از اسکندر  
 همه بیدادی وزفتی بفرهنگ از جهان رفتی  
 اگر قارون بدانستی که گنجش بی قیاس آید  
 ولیکن همچو تو او را کجا بداختر فرخ  
 ایا دائم کف رادت درخت جود را بستان  
 الا تا سوسن و سوزن یکی باشد برابله

چنان کردم که نتوانم بگفتن که چه و که چون  
 نسب دارد زخوی شاه بزم افروز و روز افزون  
 بدنش از جان نوشروان دلش از فهم افلاطون  
 زکین او پدید آید بنیسان اندرون کانون  
 نه چون او گرد بود آنکه نه چون او رادهست اکنون  
 که شاید گفت گردیرا که تیغ او بود ایدون  
 غمین بازار داند کرد هر کس کو بود مغبون (۱)  
 نه گردون با کسی گردد که او را نیکخواهد دون  
 ثنا گویان تو شادان بلا جویان تو محزون  
 بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون  
 که خورشید آن بصددوران نیارد از زمین برون  
 زیم تیغ تو آهن بسنگ اندر شود مسجون  
 ز تو برحاسد آن آمد که برضعاك زافریدون  
 که با آزادی جفتی و با فرزانی مقرون  
 ببخشش خود ببخشیدی نکردی در زمین مدفون  
 ولیکن همچو تو او را کجا بد طالع میمون  
 ایا دائم دل پاکت حساب علم را قانون  
 الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون

هواخواهانت را بردست سوزن باد چون سوسن  
 بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

## در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

مهر جانان چون روان اندر تن من شد روان  
گر بکشم بود قبله چند گه سروسپه  
کاروان بر کاروان آید زمهرش بر دلم  
لاله و گلنار دارد بار سیمین نارون  
دیدۀ من نار گفته کرد گلنار رخانش  
ناغۀ مشک سیاهش هست دائم لاله رنگ  
درخزان از بوی این مغزم پراز بوی بهار  
هر که او دارد لب جام و لب جانان بهم  
خوردن آن دور دارد خم ز پشت و نم ز رخ  
تا بود نیروی جانم کف ندارم دور از این  
تازه گردد دل از او هر گه گیرد جامی  
کاخ از آن خندان چو از گلنار گفته جویبار  
راست هم چون زهره باشد بر دهه را پیش مهر  
تاج مبران جلیل آرام گیتی بوالخلیل  
گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندمش  
گر بچو دو جنگ و داس یافت شایدمملکت  
گر نبودی آفت ترکان بگیتی در پدید  
زوشندی گاه کوشیدن بصف اندر ستوه  
از رخ شاهان برون آرد بهیبت سنبلیله  
از کمان او تن ناصح ببالا چون خدنگ

از تنم بیرون نیاید مهر او جز باروان  
شاید از من دل نهم جاوید بر سر و روان  
همچو بر چهرش ز خوبی کاروان بر کاروان  
لؤلؤ شہوار دارد زیر رنگین ارغوان  
ناردان دولبش دارد دلم را ناردان  
معدن منگک سیاهش هست دائم بر نیان؟  
در بهار از رنگ آن رویم پراز رنگ خزان  
تازه باشد طبع او جاوید و جاویدان جوان  
دیدن این دور دارد نم ز چشم و غم ز جان  
تا بود نیروی جسمم جان ندارم دور از آن  
تازه گردد جان ز مهر آن نکار دلستان  
بزم از این تازه جو از ماه دوهفته آسمان  
چون ستاند جام می را زو خداوند جهان  
جعفر آنکو کرد زر جعفری را رایگان  
عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان  
کوهه گیتی بگیرد کی شود همداستان؟  
بستدی گیتی همه چون خسروان باستان  
زوردندی گاه بخشیدن به مردی داستان  
وزتن شہران برون آرد بضربت ارغوان  
از خدنگ او تن حاسد بیفتد چون<sup>(۱)</sup> کمان



جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد  
 هر که باشد دشمن او عیب‌دان باشد چو دیو  
 گرچه مردم را سپرده است این زمانه بر زمین  
 او بکردار شبانست و دگر شاهان رمه  
 مردمان گویند شاهنشاه ندارد دوست می  
 نیست او چونانکه شاید همش را رسم بزم  
 او همی خواهد بهر بزمی فشاند گنج نور  
 این مثل شاهنشاه دانا بجای آرد همی  
 گر کنونش نیست چونان دارم از یزدان امید  
 و رکن در بخشش و رامش کجا بهرام گور  
 با همه عیبی که شاهان جهان را او فتاد  
 از همه مهربان کنون او را فزون بینم عطا  
 زو زندگانی کنون بگاه لشکرافروزی مثل  
 هیچ گنجی روز بزم او نباشد پابدار  
 از یکی دائم همی گیرد بهردی تاج و تخت  
 گر شود با جام خندان خواسته گربان شود  
 ایخداوند زمین ای پادشاه راستین  
 دوستداران را نوازی چو برادر برهن  
 آن زمینی کو گرا تر ییش حلم تو سبک  
 آنکه ورزد مهر تو و آنکو پرسند چهر تو  
 تا تن مردم نوان باشد زیباد و ستم

عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان  
 او بتن بی عیب چون یزدان و چون او غیب‌دان  
 او همی کوشد بهردی بازین و بازمان  
 از بد گران نگه‌دار رمه باشد شبان  
 این نداند جز می پیرو نگار نوجوان  
 نیست او چونانکه شاید همش را سازخوان  
 او بهر خوانی همی خواهد نهادن نان جان  
 کز نهادن گنج بی آلت تهی کرد دهان؟  
 کو همی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران  
 داد او گردد جهان را بهتر از نوشهروان  
 زین نمونه روزگار و گیتی نامهربان  
 و ز همه شاهان کنون او را فزون بینم توان  
 زود دهندا کنون بگاه خواسته بخشی نشان  
 هیچ شاهی روز رزم او نباشد کاهران  
 بر یکی دائم همی باشد، رادی گنج و کان  
 گر شود باتیغ پیدا ازدها گردد نهان  
 از تو شاهان را و شهران را ریواست و فغان  
 نیکخواهان را فروزانی چو آتش را مغان  
 آن‌هوائی کو سبکتر پیش طبع تو گران  
 ناز بیند بی نیاز و سود بیند بی زیان  
 تادل مردم بود تازه ز داد و شادمان

دوستان را همیشه باد شهاد و تازه دل

دشمنان را همیشه باد تن زار و نسوان

## در مدح شرف الدین و شمس الدین

که لاله و گل پرورد باد فروردین  
 هوا بیباغ ز دیبا همی کشد آذین  
 سمن شکفته ز نرگس جوزهره و پروین  
 جو خوبرویان آراسته بزلف جبین  
 یکی بدشت نظر کن یکی بیباغ بین  
 ز سرخ وزرد و سیاه و سپید و سبز نگین  
 ز لاله گشته زمین چون رخ خان حورالعین  
 طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین  
 بزلف خوبان ماند بیوی نافه جین  
 نوای مرغ جو آواز مطربان حزین  
 جو گلستان نگری هست پر طرائف چین  
 شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین  
 بیباغ فاخته از گل همی کند بالین  
 ز برف باغ تهی کرد و کرد پر سرین  
 بدولت شرف الدین حسام شمس الدین  
 رهاوند شهر بهردی ز مفسدان زمین  
 خدای خاتم و ملکش همیشه داشت قرین  
 مخالفانش بودند همه چو دیو لعین

نشاط دل کن و از لعل یار پروردین  
 صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن  
 چمن نهفته سراسر بنگس و سرین  
 فتاده بر گل سوری بنفشه طبری  
 ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل  
 بساط جوهریانست باغ پنداری  
 ز ابر گشته هوا چون روان اهریم  
 نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا  
 بنفشه گر چو دل عاشقان کبود بود  
 فضای صحرا چون لعبتان باده گسار  
 جو بوستان نگری هست پر بدایع روم  
 شد از شکوفه همه شاخ میوه لؤلؤ بار  
 بدشت گور ز سنبل همی کند بستر  
 فلک بقوه خورشید و فرّ دولت خویش  
 چنانکه ملک ز بیداد و فتنه خالی کرد  
 بفرّ خسرو جستان امیر تاج الملک  
 اگر بست سلیمان بقر دیوانرا  
 اگر چه ملک سلیمان بدست شاه نبود

بفرّ شه پسر او بیست دیوانرا  
 نکرد رستم دستان ز بهر کیکاوس  
 که بوالمعالی از بهر میر جستان کرد  
 اگر نکردی رحمت زخون بدخواهان  
 اگر چه حصن حصین داشتند با مردان  
 ز نیزه همچو عربین بود و نیستان همه شهر  
 بقای هر دو خداوند باد جاویدان  
 یکی نبخشید گوهر مگر بگنج و بکان  
 یکی بروز سخا دلفروز چون خورشید  
 بتیغ این تن فرزندگان ز رنج رها  
 بروز جنگ عدو را دفین کنند بتیغ  
 اگر سعادت خواهی بروی آن بنگر  
 زمانه را بسعادت بدان مباد بدل  
 یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند  
 بگاه بخشش قارون از آن شود عفلس  
 یکی بخسرو ماند بمجلس از برگاه  
 در اوفتند بخیل عدو بجنگ چنان  
 حدیث هر دو بشاهین عقل سخته (۲) بود  
 چو جامه ایست سخاوت بنان ابنش طراز

نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین  
 بروز قهر بمازندران نبرد چنین  
 بدشمنان ملک بهر ملک و دولت و دین  
 بشهر بودی طوفان بدشت بودی هین (۱)  
 نه خیل سنگین دارد بقانه حصن حصین  
 بوقت کین بستاند ز شیر شاه عربین  
 که هر دو شیر شکارند و هر دو شیر مکین  
 یکی نگیرد دژها مگر بجنگ و بکین  
 یکی بروز و غاجان گداز چون تنین  
 بجود آن دل آزادگان بنار رهین  
 پراکنند ولیرا بگنجهای دفین  
 و گر سلامت جوئی بنزد این بشمین  
 ستاره را بسلامت بدین مباد گزین  
 یکی بهمت بگذشته ز آسمان برین  
 بگاه رامش شادان ازین شود غمگین  
 یکی برستم ماند بمرکب از برزین  
 کجا بخیل تذرو اندر اوفتد شاهین  
 نوالشان نشناسد که چون بود شاهین  
 چو خاتمی است شجاعت سنان آتش ننگین

(۱) هین - سیل

(۲) سخته - سنجیده

زمین ز جود کف هر دو ان گرفته بزر  
 هوا ز خوی رخ هر دو ان به مشک عجین  
 همیشه تا که بود عدل و ظلم و خشم و غضب  
 همیشه تا که بود جود و بخل و رافت و کین  
 بود ز تیغ و کف آن اساس عدل قویم  
 بود ز دست و دل این بنای جود رزین



### فی المدیحه

هر آنچه هست نهان از منجمان جهان  
 هر آنچه خواهد بودن در آیدش بضمیر  
 به بیند او بعیان هر چه نزد عقل خبر  
 سپه برون برد از رود ژرف بی کشتی  
 اگر چه شاه جوانست بخت او پیراست  
 چو اوز گنج به فال بهی برون آمد  
 که بی سپاه گران خصم را مدار سبک  
 نبرد کس را فرمان و خیمه بیرون زد  
 ز درد زودرها گردد آنکسی که کند  
 جو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه  
 چو دم بخواهش نگشاد آنکه رفتش بیش  
 بمال و ملک سپاهی بهم فرا آورد  
 سوارشان همه گردان ارمن و ابخاز  
 زرای روشن شاه زمانه نیست نهان  
 هر آنچه خواهد رفتن در آیدش بزبان  
 در آیدش یقین هر چه نزد خلق گمان  
 گهر بر آورد از سنگ خاره بی کهکان  
 ز عقل پیرش بختش همیشه هست جوان  
 یکیش گفتی این و یکیش گفتی آن  
 بچنگ خصم منه روی بی سپاه گران  
 جز آن نکرد کجا آید از خرد فرمان  
 باتفاق خرد درد خویش را درمان  
 دلش نژند شد از بیم و تن ز هول نوان  
 بچنگ جستن شاه جهان بیست میان  
 فزون ز برگ درختان و قطره باران  
 پیاده شان همه شیران لگزی و شروان

همه بحمله چورستم بحیله چون دستان  
 که بی دلیل نداند در آن شدن شیطان  
 چنانکه سرش همی گفت راز با سرطان  
 نهان شدند سپه در درون یکان و دو گان  
 گشاده روی و گشاده دل و گشاده عنان  
 شده بدیدن او خلق خرم و خندان  
 مگر شود جگر دشمنان بدان سوزان  
 که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان  
 بیامدند زدوده دل و ز دو ده سنان  
 همه چو شیران در نیستان گرفته مکان  
 بخواست بر زمی از خون حلقشان طوفان  
 بتیغ کرد دریده دل و رمیده روان  
 بساعتی دلشان شد نشانه پیکان  
 شدند گوزن و نوان اندران بسان کمان  
 یکی ز تیر روان و یکی ز خون روان  
 بتن نرست و بمال آن کجا برست بجان  
 امیر شانرا کرده اسیر شاه زمان  
 شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان  
 که نیست مهتری از کافرانش و ز دزدان (۱)  
 و گرنودی اقبال میر شهرستان  
 چگونه گشتی آواره لشگری چندان

همه بتیغ چو گیو و بنیزه چون بیژن  
 برابر شه آران شدند بر کوهی  
 پناه خویش گرفتند بیشه بر سر کوه  
 چو رایت شه گیتی بدشت پیدا شد  
 ملک بیامد آنجا بناز و فیروزی  
 دو روز خرم و خندان بگرد آن بنشست  
 برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین  
 سران لشگر ایشان رسید بر کوهی  
 سپاه شاه کشیدند شان ز کوه بدشت  
 ز نیزه ها همه صحرا چو نیستان شده بود  
 بسان طوفان از که بر آمدند ولیک  
 بحمله سپه شاه خیل ایشان را  
 بساعتی تنشان شد نشانه زوین  
 ز هول تیر سواران تیر قدّ عدو  
 هوا برنگ شبه شد زمین برنگ عقیق  
 بجان ز شاه نرسته از ان سپاه دو بهر  
 سپاهشان را کشته سپاه شاه زمین  
 امیر هم چو شبان باشد و سپه چورمه  
 نه مهتر است و نه کهتر بدین سپاه اندر  
 اگر نبودی تایید شاه شیر شکار  
 بکار زاری از پیش لشگری چندین

همیشه نازش گردنکشان ازمن وروم  
ولیکن ایشان زانبوه خیل نازیدند  
بآفتاب بر آورد افسر اسلام  
خدایگان بزمانی ز کافران بستند  
کنون هر آنچه توخواهی بگردنش بر نه  
کنون اگر پسر شرابد و فروشی بر  
تو بر نشاطی و هر روز خصم بر تیمار  
تودی (۲) برون شده بودی بشهر خصم اندر  
چنانکه موسی عمران بکوه آتش جست  
یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن  
همیشه تاکه بود درجهان هوان و هوا

بفتح ارکون بود و بفتح ارزنگان  
ملك ننازد الا بقره یزدان  
بزیر خاک فرو برد رایت کفران  
بتیغ کینه فضلون و کینه مملات  
کنون هر آنچه توخواهی ز نعمتش بستان  
بس است قلعه نشواد و ایدرش (۱) ارزان  
تو بر فزونی و هر روز خصم بر نقصان  
که تا بر آتش بوم و برش کنی ویران  
پیمبری یافت از کوه موسی عمران  
شهی گرفتی لشگر فروز و گردافشان  
همیشه تاکه بود درجهان بهار و خزان

خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار

هوای حاسد تو سال و ماه باد هوان



## در مدح شاه ابو منصور مهملان

هر که رادلبند باشد مهرجوی و مهربان  
 مهربان دلبر بود خوش گز نباشد ماهروی  
 دل بدلبیر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل  
 بی نشان آمد دهان و بی گمان آمد میان  
 آندهان بی نشان را نام دائم در دهن  
 عارضش چون بر نیان هفت رنگ آید همی  
 مشتری چهری که جان و دل مراورامشتری  
 دولبش دو نار و بسته (۱) اندر او درهای پاک  
 تا بدیدم رویش اندر آبدان از عشق او  
 گر نه عاشق شد دوز لغش بر دور خسارش چرا  
 گه بود گرد رخ گردان چو گرد ماه میغ  
 گاه گرد دهم چو چو گاه گرد دهم چو گوی  
 گاه سنبیل گستر است و گاه سوسن پرور است  
 درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر  
 پیش قد او بود چون خار سرو جویبار  
 مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل  
 تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم  
 شاه ابو منصور مهملان آنکه داد و عدل او  
 او برادی بیعدیل است و بمردی بیقرین

روز او دائم بود نوروز و عید مهرگان  
 چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان  
 جان بجایان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان  
 آن ز تنگی بی نشان وین از نزاری بیگمان  
 آن میان بی گمان را نام دائم در میان  
 هفت باشد چون میانش از نیمه تار پر نیان  
 ارغوان رنگی که گردد جهان خلق از وی جوان  
 هیچکس دیده است در هر گز میان ناردان  
 دیده کردم ناردان و طبع کردم آبدان  
 چون دل عاشق نمیگیرد مکان در یک مکان  
 گاه تازان از بنا گوشش چو از آتش دخان  
 گاه گردد همچو تیرو گاه گردد چون کمان  
 گاه مهرامعبر است و گاه گل را سایبان  
 خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان  
 پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان  
 هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان  
 تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان  
 از جهان بفرکند نام خسروان باستان  
 ناورد پیدا قریش جرخ در سید قمران

گرچه شعرم در بود چون در مدیح او بود  
هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد  
رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین  
ای فنای گوهر و دنیا بقای جود و علم  
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد  
تا تو باشی بر زمین هم چون فلک باشد زمین  
گاه (۱) بزم آرای تو برتر فراوان از فلک  
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش  
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش  
خسروان باشند بیشتر چون کمان بیش یقین  
تا عیان باشد نیند کسی دگر اندر خبر  
هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک  
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود  
کس نماند جاودان اندر جهان بادا تو را (۲)  
نیکخواهان را کند گردون ز بهر مهر تو  
بد سگالان را کند گیتی برای کین تو  
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام

مردم دانا قرین دانند او را باقران  
هر که را باشد بان و هر که را باشد دهان  
مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان  
وی نشاط سائل و زائر دمار گنج و کان  
جود تو بیش از قیاس و گنج تو بیش از گمان  
تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان  
بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان  
نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش نشان  
لیکن از شاهی ندیدم جز تو در ایشان نشان  
سرکشان باشند بیشتر چون خبر پیش عیان  
تا بقین باشد نیند کسی دگر اندر گمان  
هیچ کوهر را نشاید خواند با حلمت گران  
همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان  
ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان  
خاک زیر پای مشک و سنگ در کف بهرمان  
زعفران چون خاک برادر درخ چون زعفران  
تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

بادروی تو چو هنگام بهاران رنگ گل

روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

(۱) امیر - کاخ

(۲) ن :- اندر جهان تا بایست



## در مدح شاه جستان و امیر شمس الدین

هلاشادی کن و می خور که بستان شد بهشت آیین      که جزمی خوردن و شادی نباشد در بهشت آیین  
 زمین همچون بدخشان شد ز رنگ ارغوان و گل      هوا همچون ملبستان شد ز بوی نرگس و نسرين  
 ز گلبن گل همیخندد بسان دلبر نازان      بر او بلبل همیگرید بسان عاشق مسکین  
 بنفشه ساخت بستان را زیاقوت کبود افسر      شکوفه بست مرجان را ز در شاهوار آذین  
 چمن چون بر طافس است و لاله چون بر طوطی      هوا چون پشت باز است و چمن چون سینه شاهین  
 بحور العین و می باشد بهشت آراسته و ینک      بهشت راستین باغست و می بردست حورالعین  
 شبانگاه آسمان بینی شده بر لاله و نسرين      سحر که بوستان بینی شده بر زهره و پروین  
 تو گوئی عاریت خواهد شبانگاه این ستاره زان      تو گوئی عاریت جو بد سحر که آن شکوفه زین  
 شکفته نرگس اندر باغ چون اشک و رخ عاشق      چو زهره رفته در پروین بسیمین جام زر آگین  
 و یا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی      ز بهر محکمی بر بسته شش دندانۀ سیمین  
 چمن چون دیبۀ چینی بر و صد گونه گل رسته      چو اندر مجلس خاقان نشسته لعلتان چین  
 از آن کامسال بستاست نیکوتر زهر سالی      ز بیم چشم بد بلبل بر او خوانده می یاسین  
 بر آید بسد و مینا بدست از باد خردادی      هر آن گردی کجا بودی فرو شست ابر فرو دین  
 بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل      هزار آوای بر کل بر کشیده نغمۀ شیرین  
 یکی گوئی همی دارد بیاد شاه جستان می      یکی گوئی همی خواند مدیح میر شمس الدین  
 یکی سازنده خویشان بسان چشمه حیوان      یکی سوزنده خصمان بسان آذر برزین  
 چو نوش است این موافق را چو زهر است آن مخالف را      چو بر قست آن میان که چو ماهست این میان زین  
 یکی چون معتصم دائم در افشان است در مجلس      یکی دائم بمیدان در سرافشانست چون افشین  
 از این دانا شود نادان و ز آن فارون شود مفلس      ازین غمگین شود شادان و ز آن شادان شود غمگین

یکی در جنگ بسیار بد سگالان غم  
 از این شاه میبنازد چو جان از عقل و جسم از جان  
 یکی چون شیر باشه شیر و چون خورشید با ساغر  
 هم ایشان بار بادوات هم ایشان یار بادانش  
 بروز جنگ خصمان را هم میسازند هر جائی  
 پیش رایت ایشان نباید رایت قیصر  
 یکجا ساخته هر دو بتارو بود جان و تن  
 ز فرّ نام این کردند و قهر دشمنان آن  
 همه گفتارشان باشد بشاهین خرد سخته (۱)  
 بگاه فرّ این گویند نام صاحب آصف  
 گراز روی معادیشان بسابه بر فندشاید  
 همیشه کاخ دولتر سخاو عدلشان بنیان  
 همیشه آفرین خوانم بر ایشان از دل صافی  
 کز ایشان گشت کار مراست بختم نیاک عیشم خوش  
 گهی راعش بمینم زین گهی آرام گیرم زان  
 از ایشان یافتم نعمت از ایشان یافتم حسمت  
 بیاید سوی من کردن زمان را یک نظر دیگر  
 الا تا باد در نیسان کند میجاده گون لاله

ز شادی روی یاران شان جوالاله باد در نیسان

ز خواری روی خصمان شان جود در نیسان

## در مدح ابو منصور مهلان

هوا همی بنکارد بجله روی چمن  
 سمن شکفته فراز چمن چو روی صنم  
 زمین بخندد هر ساعتی چو چهره دوست  
 هوا بدشت ز دبا همی زند خر گاه  
 سپهر گشته چو گردان ز ابر آهن پوش  
 زجله ابر تهی کرد کارگاه طراز  
 ز روی خاک در آورد آن هزار نگار  
 همیشه حورالعین را فلک بد است مقام  
 کنون زلاله زمین گشته جای حورالعین  
 زمین چو پیکر فرخار گشت نقش نمای  
 ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا  
 لباس دشت کنون گشت نیلگون وشی  
 ز باد برگ گل سرخ ماند بر سر آب  
 خدایگان جهان شهریار ابو منصور  
 همیشه آخته با خنجر جفا خنجر  
 بدو کریمی نازنده چون بعقل روان  
 هوای روشن با خشم او شود تاری  
 میان هیچ دلی کین او نگیرد جای  
 اگر بچشم بدی بنگرد کسی سوی او  
 صبا همی بطرازد بدر شاخ سمن  
 بنفشه خفته بزیر سمن چو پشت شمن  
 هوا بگرید هر ساعتی چو دیده من  
 صبا بیباغ ز عنبر همی زند خرمن  
 و زو درخش جهنده حو آنرا از آهن  
 ز مشکبک باد تهی ساخت کارگاه ختن  
 بروی آب بر آورد این هزار شکن  
 همیشه اهریمن رازمین بد است وطن  
 کنون زابر هوا گشته جای اهریمن  
 صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن  
 ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن  
 لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن  
 جو خون دشمن بر تیغ شاه شیرافکن  
 که هست تیغ زن و دیو بند و شیراوزن  
 همیشه دوخته با دامن وفا دامن  
 بدو بزرگی یابنده چون بروح بدن  
 زمین تاری با مهر او شود روشن  
 جو آب جای نگیرد میان پرویزن  
 بچشمش اندر مرگان شوند چون سوزن

به ابر ماند هنگام خرمی کردن  
 برزم پاك ندارد زبیل مست و پلنگ  
 بجود باز ندارد ز دوست از دشمن  
 ایا گرفته سخا زیر كف تو ماوی  
 و یا گرفته و غا زیر تیغ تو مسکن  
 نه ناصح تو شناسد که چون بود شیون  
 همیشه در دل زوآر تو نشسته نشاط  
 همیشه تا نبود معدن شتاب درنگ  
 همیشه تا نبود موطن درنگ ز من

تن تو باد طرب را و طیب را موطن  
 دل تو باد خرد را و علم را معدن



### فی الهدیه

ایا بهار من و عید نیکوان سیاه  
 جو ماه را برهه‌ی تابیی از قبای سیاه  
 بصید رفتی و پدرام (۱) بازگشتی بنام  
 برنگ و بوی رخ و زلف خویشتم می‌خواه  
 میئی که وقت سحر ز و نسیم گیرد گل  
 میئی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه  
 اگر بسنگ نهایی عقیق گردد سنگ  
 و گر بکاه رسانسی عییر گردد کاه  
 چو آب و آتش و آتش فروز باد شکن  
 بطعم انده و شادی فزای و انده کاه  
 تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست  
 درست اگر بخورد زو نگردد ابج تباه  
 ابا زهره تو ماه و گل سیاه و خجل  
 بکی باول روز و یکی به آخر (۲) ماه

(۱) پدرام - بالکسر خرم و آراسه  
 (۲) نو - س - به نیمه ماه

بر ننگ توبه بناگوش و طلعت و رخ و بر  
 بگاه خویش بود خوشگوار و خوش همه چیز  
 بود حلال می اندر بهشت از کف حور  
 ز دوده رای شه خسروان ابو نصر آن  
 شهری که شاه خراسان و روم همبر اوست  
 خرد یناه ملوک او بدل پناه خرد  
 اگر کسی بسر بر و کلاه گشت بزرگ  
 موافقانرا از جاه بر کشید بتخت  
 بجنگش اندر رنج و بصلاحتش اندر گنج  
 خوشی و خوش منشی از دلش نتابد روی  
 اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نظر  
 شود ز دولت او سنگ خاره چون یاقوت  
 مه درخشان با رای او بود تاری  
 اگر بیادیه ابر سخاش بر گذرد  
 ایا بطاعت ایزد همیشه رای تو راست  
 پناه تست خدا و پناه خلق تو بی  
 خدای کار توزان سال و ماه دارد راست  
 همی نباید بر عاصیان ملک تو ناز  
 همیشه تا بود آشوب دلبران در شهر  
 ز دلبران ملای باد جاودان مجلس

قبای و جعد و سر زلف و دل بر ننگ گناه  
 می آر کوست همی خوشگوار در همه گاه  
 توهستی ای بت حور و بهشت مجلس شاه  
 که هست رای وی از راز روزگار آگاه  
 چنان بود که ستاره بوند همبر ماه (۱)  
 سپاه پشت شهبان او بتیغ پشت سپاه  
 بزرگ گشت بدو شاهی و سریر و کلاه  
 مخالفانرا از تخت در فکنده بچاه  
 بکینش اندر چاه و بمهرش اندر چاه  
 بدی و بد کنشی زی دلش نیابد راه  
 و گر بخشم کند سوی شیر شریزه نگاه  
 شود ز هیبت او شیر شریزه چون روباه  
 بلند گردون با قدر او بود کوتاه  
 در او پری نتواند گذشت جز بشناه  
 ایا بخدمت تو گشته پشت چرخ دو تاه  
 خدایرا بتو همچون ترا بخلق نگاه  
 که هم خدای پرستی و هم خدای پناه  
 همی نباید بر داعیان ملک تو آه  
 همیشه تا بود آرام خسروان بر گاه  
 ز خسروان ملای باد جاودان خرگاه

خجسته بادت عید و همه مدار تو عید  
 خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد  
 قرینت باد سعادت معینت باد الاله  
 بمن نمای تو آن روی خسروی یار  
 و گر گناهی کردم بس است باد افراه

### فی المدیحه

ای بفر و خرد و خوبی خورشید سپاه  
 او گهی تابان بر چرخ و گهی زیر زمین  
 او فروزنده ز گردون تو فروزنده ز گاه  
 زو درخشنده نجوم از تو درخشنده سیاه  
 زو بود تازه بتابستان اشجار و نبات  
 از تو تازه دل احرار همه ساله بجاه  
 هست شاهانه کلاه تو فرازان همه وقت  
 او ببرز حمل افرازد هر سال کلاه  
 بهنر زو بگذشتی ببقا زو بگذر  
 که تو از فرّ الّهی و وی از فرّ الاله  
 ماه در خانه خورشید شبی یادو بود  
 باز خورشید بود ماهی در خانه ماه  
 نرسد هزمان خورشید سوی خانه خویش  
 تو سوی خانه خویش آی و می سرخ بخواه  
 که ز دیر آمدنت نیک سگالان ترا  
 هست رخ همه چو زبر و دل جان جامه سیاه  
 جان من ریش و نرند است و تنم زار و نزار  
 راهم ار بودی سوی تو بسر تا ختمی  
 تا تو آنجائی من حال تباهم شب و روز  
 رهی و بنده آنم که مرا مرده دهد  
 تو پناه همه خلقی بگه شادی و غم  
 چون تو باز آئی یک شب نبود حال تباه  
 بگه شادی و غم باد ترا جرخ پناه

باد نوروزت فرخنده و پیروزت روز

تو بشادی زبر گاه و عدو در ته چاه

## فی‌المدیحہ ❦

ای روی تو از چشمه خورشید سمابه  
بی مهر و هوای تو دل خویش نخواهم  
مهر تو تهی کرد دل ریش من از درد  
آزاد تنی به بود از بنده تنی لیک  
ای سروسپی قد تو از سروروان به  
زان دل بتو دادم که سزای دل و جانی  
خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیابند  
هستی تو بخوبی و وفا به ز نکویان  
شمس ملکان تاج شهبان آنکه گه جود  
پشت ضعفا اوست ز بیداد بد خلق  
بالا و نعم باشد در خوبی و زشتی  
ای داده باقبال تو اقرار همه خلق  
بر خلق جهان چرخ تو را کامروا کرد  
بانک تو همه بخشش و بخشایش وجود است  
آنها که دل آویخته درد و نیاز است  
تنها تو بهی خود ز یکی لشگر جرّار  
پیوسته قفا بینی دشمن را در جنگ  
گفتار تو دارد ز می نوش خوشی بیش  
پر میرو کیا بینم در گاه تو دائم

در روی زمین یار نیابی تو ز ماه به  
گر زو چو هوا گشت تن من ز هوا به  
از درد تهی به دل و از مهر ملا به  
ز آزاد تنی بندگی مهر و وفا به  
وی ماه زمین روی تو از ماه سمابه  
دل دیر بدست آید دادن بسزا به  
خوبی همه خوبست و زان نیز وفا به  
چون از ملکان میر بمردی و سخابه  
از ابر چو از شیر بهنگام و غا به  
سالار قوی باز و پشت ضعفا به  
با خوب نعم بهتر و با زشتی لابه  
در حکم یک اقرار ز هفتاد گوا به  
آنکس که هنرمند بود کامروا به  
این بانک بهر حال ز دستان و نوابه  
آن درد و را جود و سخای تو دوا به  
بازی ز یکی دشت پر از کبک و قطابه  
دشمن همه کشته به و یا داده ققابه  
دیدار تو دارد ز مه و مهر بهابه  
در گاه خداوندان پر میرو کیا به

آنرا که بکار تو عنایت نبود نیک  
 ای میر سلیمان وش از خصم بیکروز  
 مهتر به بلندی و حصینی ز که قاف  
 حصنی سراو برده بعمری بهوا در  
 از خشم تو خصمانت رضای تو بدادند  
 از خلق جهان دست از آن کردی کوتاه  
 از هر چه سوار است در آفاق توئی به  
 از حکم قضا حکم تو سوزنده تر آید  
 ای شاه عطا بخش ثنا ماند جاوید  
 گردرفکنی نیک بجیحون بدهد بر (کذا)  
 آنکه که خداوند من از گیتی بگذشت  
 از روی زمین قصد بدرگاه تو کردم  
 فخر الامرائی تو و فخر الشعرا من  
 ورنیستم اندر خور فرمان بدهم زود  
 کانرا که درنگی بود از سختی ایام  
 جاوید بقا بادت با میر مسدد  
 این میر بماند ترا و همه کس را

همواره عنان دل در چنگک عنابه  
 ملکی ستدن صد بار از ملک سبابه  
 چون نجم مه و مشتری از نجم سبابه  
 خیل تو بر او رفتند از ملک هوا به  
 با بیم مدارا به و با خشم رضا به  
 کاین فتح بهر جایی از شصت غزابه  
 چون از غم شادی به و از درد شفا به  
 هر چند کم آزاری (۱) با حکم قضا به  
 پاینده نباشد چو عطا زوست ثنا به  
 با هر کس نیکی کن با ما شعرا به  
 گفتم که مرا از سراو جا بکجا به  
 گفتم که درت از همه خاق مرا به  
 فخرالشعرا بر در فخر الامرا به  
 فرمان بهنگام ز بسیار عطا به  
 اکنون که خزان آمد کارش بنوا به  
 کز نعمت عالم همه در ملک بقا به  
 کوهست بجای همه کس نیک و ترا به

چشم بدو دست بدی از هر دو جدا باد

جان از تن بد کیش و بد اندیش جدا به



## ☆ در مدح امیر جستان و امیر ابوالمعالی

بتی که پیش رخ او چو میغ باشد ماه  
 هزار حلقه عنبر نهاده از بر سیم  
 از آن همیشه چو بالای خویش یکتا است  
 رخش چو آینه آه نارسیده بدو  
 همیشه دارد پوشیده زهره را بزهره  
 زگاه نزدیک آتش نگاه نتوان کرد  
 مرا ز دیدن دیدار اوست دیده و دل  
 نخست برد دلم بی سلاح غزه او  
 پناه میران دایم سپاه باشد و شهر  
 امیر جستان کورا همه ملوک خدم  
 بروز رزم سپاه عدو فراز آمد  
 سپاه هر دو پراکنده بود در ملک  
 چه مار باشد پیش سنا نشان و چه مور  
 مبارزانی بازور بیل و زهره شیر  
 بسان آهو صحرا نورد روز نبرد  
 بعل (کذا) سلطان مشغول گشته مرد و اسیر  
 سپاه دور شده دشمن آمده نزدیک  
 یکی بملک نگه داشتن نشسته بشهر  
 بفرزدان جستان به تیغ تاج الملک

چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه  
 هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه  
 که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دوتاه  
 ولیک هر که رخس بنگرد بر آرد آه  
 دل من از زره زهره پوش برده زراه  
 نهاده دارد زلفین او بر آتش گاه ؟  
 یکی چو دریا بارو (۱) یکی چو آتشگاه  
 جو بی سلاح شهبان شهر داشتند نگاه  
 بوند این دو امیران پناه شهر و سپاه  
 ابوالمعالی کوهست بر امیران شاه  
 ز ترک و کرد همه کین فزا و لشکرگاه  
 که تا نگاه بدارند ملک از بدخواه  
 چه کوه باشد پیش خدنگشان و چه گاه  
 که بیل را یشه خوانند و شیر راروباه  
 بسان ماهی دریا گذار گاه شناه  
 که این چنین سپه آورد تاختن ناگاه  
 گرفته باز درون هر دو را سپاه پناه  
 یکی بکین عدو جستن ایستاده براه  
 نگاهدار ز بدخواه تاج و تخت و کلاه

یکی سوار سپاهی گرفته از پس و پیش  
 زمامداران تا گاه شب به تنهایی  
 به بخت خسرو بازوی خویشتن بجهاند  
 ایا گزیده یزدان و پور شاه جهان  
 زمین بسان سپهر آمد و تو ازرا مهر  
 نهاد دهر چنین است مات گردد ازو  
 بکهران نرسد شور مملکت هرگز  
 ز تند باد شکسته شود درخت بلند  
 چه بود اگر خلل افتاد برکناره ملک  
 بقای میر مسدود دراز باد که تو  
 کسی که مهر ملک ساعتی بدل ننهد  
 تو آنشهی که زجود تو هست خانه خلق  
 عطای شاه زر ده دهی بود بمثل  
 ز بهر خدمت تو خلق پاک بسته کمر  
 هزار میر تو را بوسه داده زیر رکاب  
 شود پدید گهی در میان شادی غم  
 بنام با شرف الدین به تخت سبز نشین  
 همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت  
 مقام ناصحتان باد دائم اندر تخت

چنین سوار بود در جهان معاذ الله  
 فتاده بود در ایشان جو گرگ در رومه گاه  
 چنان کجا برهاند پنج را پنجاه  
 در خزینه تو کرده زاران را شاه  
 جهان بسان فلک آمد و تو او را ماه  
 گهی ز شاه پیاده کهی پیاده ز شاه  
 بمهتران رسد این شور مملکت که و گاه  
 ز هیچ باد نیاید گزند پست گیاه  
 شود کمران مه و مهر گاه و گاه سیاه  
 به تبغ داری ازودست دشمنان کوتاه  
 بدو نتابد مهر و بدو نتابد ماه  
 ملا ز بدره و دینار و رزمه و دیباه  
 یکی عطای تو صدره فزوتتر ازده داده  
 ز بهر مدح تو مردم کشاده بالافواه  
 هزار شاه تو را سجده برده بر درگاه  
 بود پدید گهی در میان توبه گناه  
 بگاه با شرف الدین نبید سرخ بخواه  
 همیشه تا بجهان نام چاه باشد و چاه  
 مکان حاسدتان باد دائم اندر چاه

رسیده باد به تخت شما جباه ملوک

نهاده باد بیای شما ملوک جباه

## در مدح شاه ابو منصور

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه  
 چو قامت شمنانست گوژ پشت و نوان  
 بدورسد شکن و تاب و تیرگی زجهان  
 بگاہ رفتنش از سیم ساده باشد جای  
 گه از عبیر کند بر مه دو هفته زره  
 هزار توبه صد ساله را بداد بباد  
 خبر دهد به سیاهی ز روز دشمن میر  
 چراغ گرگریان شهریار ابو منصور  
 هنر نمای و هنر و رستای و عالی رای  
 اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی  
 اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار  
 بساعت اندر مانند کاه گردد کوه  
 خدای گوینی کز بهر زائرانش سرشت  
 ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار  
 نیاز نگذرد آنجا که میر کرد گذر  
 ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی  
 نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار  
 بدین مبارز خر گاهیان سخت کمان  
 دل ولی بکمان دو تاه راست کند

که گاه برده لاله است و گاه معبر ماه  
 جو جان اهرمنانست کینه دار و سیاه  
 اگر بود شکن و تاب و تیرگی زگناه  
 بگاہ خفتنش از مشگ سوده باشد گاه  
 گه از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه  
 هزار زاهد صد ساله را ببرده ز راه  
 نشان دهد بدو نای ز پشت حاسد شاه  
 که شهریار نژاد است و شهریار پناه  
 جهانگشای و موالی فزای و دشمن کاه  
 و گر سلامت خواهی بجز هواس مخواه  
 و گر بکاه رسد باد مهر او یک راه  
 بساعت اندر مانند کوه گردد کاه  
 که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاہ  
 ز بهر نامدگان چشم او همیشه براه  
 عذاب ننگرد آنجا که شاه کردنگاه  
 ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه  
 نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه  
 شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه  
 بتیر راست روان عدو کنند دو تاه

در آن زمین که تو یکروز رزم ساخته‌ای  
نه آگه است ز راز دل تو چرخ بلند  
نیازمند پیاپی کنند قصد بتو  
کرا به مدح تو روزی دراز گشت زبان  
تو یاوری همه کس را و یاور تو خداست  
نیام دولت و اقبال را تو زیبایی تیغ  
همیشه بادت کام و همیشه بادت ناز  
موافقان تو بادند جفت ناز و نعیم  
همیشه تا بود اندر شمار ماه ز سال

شمار عمر تو باد از حساب سال فزون

حساب ملک تو بیش از شمارمه صدراه



### فی المديحه

آدینه و مهرگان و ماه نو (۱)  
ای خسرو تاج بخش و لشکر کش  
با شادی و ناز و خصالت نیکو  
تخت تو گذشته از سر کیوان  
بادند خجسته هر سه بر خسرو  
صد بنده ترا رسد جو کی خسرو  
بگذار هزار سال جشن نو  
بد خواه تو پست مانداندر گو (۲)

(۱) بنا بر قومه جناب آفای سید حسن تقی زاده رئیس مجلس سنا متعنا الله بطول بقائه  
این اجتماع روز جمعه و عید مهرگان و اول ماه در یکروز در غره ذی الحجّه سال چهارصد و  
شصت و دو هجری قمری بوده است  
(۲) گو - گودال و مفاک

با جود تو قطره ایست رودیسم      با حلم تو ذره ایست کوه لو (۱)  
 بد خواه تو نغزوده شادمان      خرم بنشین تو شادمان بغنو  
 جز تیخم مہی نکاشتی هرگز      جز بار بہی و نیکوئی مدرو  
 کاری کہ کنی بفال نیکو کن      جایی کہ روی بہ بخت میمون رو

شادی کن و خرمی برسّم جم

دشمن کش و خشم خور (کذا) بسان زو (۲)

### فی المدیحه

مرا هجران آن آهوی آمو      ہمی دارد چو بچہ مردہ آہو  
 زمانی روی کردہ جفت آرنج      زمانی دست کردہ جفت زانو  
 ز درد اندر دوان آنکو بآنکو      برنج اندر روان آنسو بآنسو  
 مرا گویند زو بر گرد ہیہات      جگونه ہر توانم گشت من زو  
 کہ ما را تن دو آمد باز جان یک      کہ ما را دل یک آمد باز تن دو  
 اگر بیند لب خندانش خاتون      و گر بیند رخ رخشانش پیغو (۳)  
 نہ پیغو دست ہر دارد ز رخسار      نہ خاتون چنک ہر دارد ز گیسو  
 چوروز من برنگ آن خطّ و آن زلف      چو پشت من بخم آن جعد و ابرو  
 ہر او گیتی ہمانا رشک بردہ است      کہ چون او خوبشتن راساخت نیکو  
 ندینی باد کردہ بار عنبر      ندینی ابر کردہ بار لؤ لؤ

(۱) لو - در فرهنگ ہا بمعنی بلندی و پشمہ نوشتہ اند شاید نام کوهی ہم ہست

(۲) زو - نام یکی از پهلوانان قدیم است

(۳) پیغو - نام یکی از ملوک چین

یکی زیلو صبا بر دشت گسترده  
سیاهی در میان لاله پیدا  
عیان گشتند خیل لاله و گل  
سرایان گشت برکپسار ساری  
من از عشق بتی خو کرده زاری  
نپاید پیش مرگانش مرا دل  
ستون ملک ابو الفارس کجا هست  
برزم اندر بسان پور دستاف  
بشهر دوستانش خار غنچه  
دهد خواهندگانرا روز بخشش  
چو او دشمن گذاری در جهان نیست  
ندانم بسته او را گشادند  
از آهو دور همچون دشمن از فضل  
ز بد خواهان او ناید سعادت  
سختاوت را دل او هست دریا  
الا ای پهلوان بندی که داری  
زمانه داده بر جود تو اقرار  
خجسته بادت این دارو که خوردی

ز لاله تار واز گل بود زیلو  
چو در پیراهن مصقول هندو  
نهان گشتند خیل نار و لیمو  
نوازان گشت در گلزار ناژو (۱)  
که دل بردنش طبع است و جفا خو  
نه زوین کیا را پیش بارو  
پناه دین بشمشیر و بیازو  
ببزم اندر بسان باب شیرو  
بشهر دشمنانش خار ناژو  
دُر و گوهر به تنک (۲) و زربه به تنکو  
چو او چاکر نوازی در جهان کو  
اگر گردد چهارم چرخ جادو  
بفضل آلوده چون دشمن بآهو  
چو ازنی خون واز پولاد چوپو (۳)  
فصاحت را زبان او ترارو  
شکسته دشمنانرا پشت و پهلـو  
ستاره گشته بر فضل تو خستو (۴)  
بمدارادت همیشه پایدار او

(۱) ناژو - کاج و صنوبر

(۲) تنک - خروار

(۳) نو :- امیر :- خربو . س :- مربو

(۴) خستو - اقرار کننده

اگر لختی ز تن نیروت کم کرد      روانت را ازو بفزود نیرو  
اگر باید و گرنی خلق دارد      فریضه خوردن درمان و دارو  
الا تا باز ننديشيد ز تيهو      الا تا شیر ننديشيد ز آهو

سنانت باز بادو خصم تيهو

حسامت شیر باد و خصم آهو

### در مدح عمار الدین ابونصر

ایا خوشتر ز جان و دل همه رنج دل و جانی  
شود بیجان تنم یکسر چو تو لختی بیازاری  
اگر چه جانی از انسی همیشه بر حذر باشد  
که بیم از چشم غماز تو جانی زلف تو دارد  
بلؤلوش پوش دو مرجان بسنبل پوش دوسوسن  
اگر چه دل همی سوزی مرا پیوسته دلبندی  
بمهر ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان  
بیار یکی میان چون موی و در تنگی دهان چونان  
چو جان رویت پسندیده شود روشن از دیده  
جهان و جان اگر چه خوش زهر دو خشتی بر من  
ایا حور پری پیکر ز فردوس آمده بیرون  
از آن گیتی جزایز در او رضوان دانستی  
عمار الدین ابونصر آنکه راز خویش هر چیزی

برنج تن شدم خرسند اگر دل را نرنجانی  
تن از آزار جان پیچد تنم رازین قبل جانی؟  
خریدار است مهرت را بجان خویشتن جانی  
همیشه باشد از غماز ترسان و نوان جانی  
سرمه سوسنی کردی سر شک دیده مر جانی  
اگر چه جان همی خواهی مرا همواره جانی  
که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی  
که موئی بر کنی مر جان بجای موی نشانی  
خریدیمت بدل لیکن بجان و دیده ارزانی  
ازین دارم جهان و جان بدیدار تو ارزانی  
و نای از روی خوب خویش چون فردوس گردانی  
در اینجا از همه گیتی عمید المملک رادانی  
بدو کردست ایندو وقف غیر از غیب یزدانی

چو یزدانست بی همتا چو گردون است با قدرت  
 نه سیری یابد از دانش نه عاجز گردد از بخشش  
 نباید کس بدانجایی که او آید بکوشیدن  
 گه دانش بدانجایی ندارد پای باوی کس  
 مکان علم یونانی بد اکنون از بر گردون  
 بدان کواخراسان خاست پس سوی عراق آمد  
 خداوند بدان ماند که تو چون زادی از مادر  
 که تا بودی و تاباشی و تاهستی در افزونی  
 بچود هفت دریایی بحد هفت گردونی  
 نباشد هیچ مخلوقی بعالم بی نیاز از تو  
 تو ایران را قوی کردی بفضل راست کرداری  
 نباید باتو برجائی کس از توران و از ایران  
 بعلم آصفی زانرو نیاز آمد سلیمان را  
 اگر توحید افلاطون پیرسند از تو بیداران  
 ولیرا گنج بی رنجی عدور رنج بی گنجی  
 کس از مردم بدانائی قضای بد نگرداند  
 حصاری را که نتواند دو صد لشکر بدشواری  
 از آن چون آب هر جائی روان گشته است نام تو  
 موافق رادل افروزی مخالف را جگر سوزی  
 بکمتر سائلی بخشی بروزی کس نبخشاید  
 عدو نالست و تو برقی بسوزانیش بال و پر

مبادا هیچگاه غمگین مبادا همچو آوانی ؟  
 نه آوردش فلک هم تانه آوردش جهان نانی  
 که شیران بیابانی سگان باشند گردانی  
 که حکمتهای لقمه‌انی بود چون زاز طیبایی  
 نه مردی ماند از یونان نه علمی ماند یونانی  
 شدند از علم یونانی عراقی و خراسانی  
 کواکبها همه بودند از گردون سامانی  
 کسی کوکین تو جوید بود دائم بنقصانی  
 قرار هفت تاریکی قوام هفت رخشانی  
 که علم آصفی داری و تأیید سلیمانی  
 تو توران را قوی کردی بچود و نیک پیمانی  
 که هم پیران تورانی وهم جامعاسب ایرانی  
 که بودش فر یزدانی و تأیید سلیمانی  
 بساعتشان دهی پاسخ نه اندیشی نه درمانی  
 یکیرا کژدم کاشان یکیرا زر کاشانی  
 تو از مردم بدانائی قضای بد بگردانی  
 تو بسنانی بیک گفتار جان پرور باسانی  
 که نزدیک تو یک ساعت نبوده زر زندانی  
 یکیرا کان یاقوتی یکیرا خشت ماکانی  
 هر آن باجی که در سالی زروم و شام بسنانی  
 درم گرد است و تو بادی بهر جایش برافشانی



بجز مرگ از دل مردم نیازو آرز نشاند  
 خداوندان گیتی را قرین باشند پیوسته  
 دل حوران ایوانی بزم اندر بیفروزی  
 کسی کو مدح تو خواند پس از مدح همه کیهان  
 کسی کز پیشگاه تو بکمر خدعتی افتد  
 نخستین سال کت دیدم بخدعت آدم ز تو  
 ندانستم که چون میرم ز گیتی بگذرد روزی  
 من آنستم که حال من نداند چون توئی لبکن  
 به غمگینی پذیرفتم که گرشادان شوم روزی  
 الا تاسعد برجیسی رساند نصرت و شادی  
 برادی از دل مردم نیاز و آرز نشانی  
 گهی دیوان دیوانی گهی حوران ایوانی  
 برزم اندر قوی داری سردیوان و دیوانی  
 بودا و چون هجواخوانی که آید ز شناخوانی  
 بجای چون افتد از فرغر (۱) بدریا افتد از خانی (۲)  
 کنون هر روز لب خایم دو صدره از پشیمانی  
 رسد تخم نوا بر باد و خانمان بویرانی  
 زرای همت عالی تو راز هر کسی دانی  
 نگویم جز مدیح تو بغمگینی و شادانی  
 الا تا نحس کیوانی دهد خذلان و پژمانی

هوخواهان تو باد نسفت سید برجیسی

بدانیدیشان تو بادند یار نحس کیوانی

### در مدح ابو نصر مهلان

ایاسروی که سوسن راز سنبل سایبان کردی  
 فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر  
 یکی رادل شکن کردی یکیرادل گران کردی  
 کشیدی غالیه بر کل فکندی بر سمن سنبل  
 نه مشگت سوزد از آتش نه آتش میرد از باران  
 بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه تابان را  
 زبوی سوسن و سنبل جهان پر مشك و بان کردی  
 بزیر هر يك از عمدا یکی جادوستان کردی  
 یکیرادل سپهر کردی یکیراجانستان کردی  
 یکی رادام دل کردی یکی را بند جان کردی  
 نه آ نرا زین بیازردی نه این راز از زبان کردی  
 تواند غالیه خورشید تابان را پنهان کردی

(۱) فرغر - جوی کوچک (۲) خانی - حوض کوچک

بسان سر و سیمینی میان باغ نیکوئی  
 تو همچون نارداری روی و همچون ناردان دواب  
 میان باغ بنشستی و گرد راغ بر گشتی  
 چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی  
 سریر مرغ در بستان زهر د کردی و مرجان  
 چرا توریۀ خوان کردی میان باغ بلبل را  
 مگر گنجور نعمانی ویا دریای عمانی  
 سر شاهان ابو نصرین مسعود بن مهملان آن  
 ای اخسرو تو آن شاه کیست که بدید خواهی  
 فلک نکند چنین ناز و کرم در ارجان باید  
 سبب نماند تو مبدانیم روزیهای مرد مرا  
 ز دشمن ملک خالی شد چو دلارکان کین کردی  
 کسی کاندر روان او روان شد کین تو روزی  
 بکان زعفران مانند بروز رزم تیغ تو  
 بساجستند کین تو سنانها برده بر گردون  
 گفت چون ابر نوروزی گهر بار دشبان روزی  
 ز مردی اصل پیریدی بمیدان گرک مرد مرا  
 دلم چون بوستان کردی زبس شادی خدا و ندا  
 ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بردم  
 بسان کلاه من بودم نژند از دست ضحاکان  
 مرا در آسمان بردی بجای خانه پستم

مرادر بوستان غم چو زرین خیزران کردی  
 بدان هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی  
 یکیرا بوستان کردی یکیرا گلستان کردی  
 که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی  
 بساط گور در صحرا پرند و پر نیان کردی  
 که چون موسی درختان را بباع اندر نوان کردی  
 ویا روزی گذر از دست شاه کاهران کردی  
 که چون جستی رضای او دل از سختی جهان کردی  
 که چون تیرش جهان کردی و بشتش چون کمان کرده  
 تو هر کاری که مرد مرا چنان باید چنان کردی  
 همانا دست را از ایزد بروزیها ضمان کردی  
 ز گوهر گنج خالی شد چو کفر ا کین کان کردی  
 روانش را گرفتار بالای جاودان کردی  
 بسا چون ارغوان رویان کزان چون زعفران کردی  
 که جسم و چشم ایشان را بساعت بر سنان کردی  
 برای زائران از زر چو باغ اندر خزان کردی  
 بدین و داد گرگان را امینان شبان کردی  
 مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی  
 بنعمت مر مرا همچون سخایت داستان کردی  
 تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی  
 کنون چون همت خویشم مکان در آسمان کردی

ببامش چون گذر کردی و می خوردی بنامش بر یکیرا چون سما کردی یکیرا چون جهان کردی  
 شدی زی خانه میران و در حشمت سرایشان فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی  
 اگر من که پتر مزایشان چوایشان کردیم زیرا که جابامن همان کردی که باایشان همان کردی  
 بدین امیدمیرا نرا سراسر مدح گو کردی بدین امیدشاهانرا یکایک مدح خوان کردی  
 توهستی سایه یزدان نشاید گفت یزدانرا چرا این راسبک کردی چرا اینرا گران کردی  
 تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی  
 بقا بادت به پیروزی و هر روزی بقا بادت که خصمان را و خویشان را بدیدن شادمان کردی

ز گشت عالم فانی خدایت پاسبان بادا

که دست و تیغ را بر خلق عالم پاسبان کردی



### در مدح امیر جوانشیر

ای آنکه تو بر مرکب فرهنگ سواری ای آنکه تو بر ساعد اقبال سواری (۱)  
 آرام دل شهری و کام دل شاهسی  
 نام تو جوانشیر نه بیهوده نهادند  
 جانرا تعب افزائی چون جنگ سگالی  
 ای روی تو تابنده بسان قمر و شمس  
 تا کی بود از رفتن و این آمدن تو  
 آرامش این لشکرو این شهر توئی بس  
 که شهر بگرید که ره قلعه نوردی

گاه آنرا خواری کنی و این را دردی      گاه این را دردی کنی و آنرا خواری؟  
 چون ماه بهر ماه ز ما روی پوشی      تا ماه نشاط دل ما باری داری  
 رفتی و نشستنی بحصار اندر خرم      تو شاد بقلمه قدح و باده شماری  
 دانند همه کس که خداوند منی تو      بیروی خداوند بود بنده بزاری  
 آنکس که زهجران بسی زاری دارد      از هجر خداوند فروتر دارد زاری  
 تا دشت نبو روز کند فرش معنبر      تا کوه بدیماه کند برف گذاری  
 هرگز نکند از تو تهی گیتی گردون  
 هرگز نکند از تو جدا عالم باری



### در مدح ابو نصر مهملان

ای ترا کرده خدا بر ملکبان بارخدای      شکر بادا که ترا داد بما بازخدای  
 جان و دل باز نیامد بتن خسته ما      تا ترا باز نیادرد جهاندار بجای  
 چو شبانی تو و ما چون رمه و فتنه چو گرگ      بی شبان گرگ بود در رمه ها بره ربای  
 تنگ بدگیتی از درد تو بر مردم شهر      تیره بدخورشید از هجر تو بر بام و سرای  
 شاید ارکور بدین فتح شود روشن چشم      شاید ارلال بدین مژده شود شعر سرای  
 زخبرهای خلاف و ز سخنها دروغ      خلق را بود روان و دل و جان اندر وای  
 بنده را درد تو از پای بیفکنند بلی      بنده بی فرّ خداوند کجا دارد پای  
 بی خداوند دل بنده بیکبار بسوخت      شایدار زنده شود زین خبرای بارخدای  
 هر که را مار همه عمر بیکبار گزید      دائم در ارسن و پیسه (۱) بود مارنمای

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| زبان کجاست بنده نواز است بطبع     | شاید از بنده همه ساله شود شاه ستای |
| ای ولیرا شده چون نوش طرب نوش گوار | وی عدورا شده چون نیش بلایش گزای    |
| بخت بنشانند ترا باز بکام اندر تخت | جان خصمان ترا کرد از آن اندروای    |
| خادم خانه تو باید صد میر چو خان   | رهی را بت تو باشد صد شاه چورای     |
| تا تو باشی نگراید سوی تو دست بدی  | که ترا سوی بدی هرگز نگراید رای     |
| باد پیوسته گشاده در نیکی بتوباز   | تا جهانست و بدونیک غم و بند گشای؟  |
| تا که آهن چو فتد درنم گیر دزنگار  | بادشمشیر تو از روی جهان زنگ زدای   |

این زمان تا که همی ماند تو نیز بمان

و اسمان تا که همی پاید تو نیز بیای



## در مدح شاه ابوالحسن

ای شکنج زلف جانان بر پرندشستری  
توده توده مشك داری ریخته بر پرنیان  
گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی  
چنبیری از عنبری دارند خمّ و شمّ تو  
مانده زیر حلقه تو این دل فیروزه گون  
بارخ جانان ترا باشد همیشه آشتی  
گر ز من گردی جدا شادی ز من گردد جدا  
شاید ار گویا نگردد کی بود گویا نگار  
لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی  
گر ببینی قاهتش نندیشی از سروروان  
مشتری روئی بتاگر مشتری بیند ترا  
جادوانرا چشمت آموزد همیشه جادوئی  
گر چه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود  
بوالحسن تاج خداوندان و شاهان و سران  
نیکنامی را روانی شادکامی را دلی  
کافری بیشی کند با مهر تو با مؤمنی  
گر نکار ایزدی با طبع تو گردد نفور  
چون نگار آذری گردد نکار ایزدی  
ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی  
سایبان آفتابی یا نقاب مشتری  
حلقه حلقه زلف داری بافته بر شستری  
گاه بر کافور ساده حلقه های عنبری  
مغزها را عنبری و پشتها را چنبیری  
همچو فیروزه فراز حلقه انگشتری  
با روان من ترا باشد همیشه داوری  
ورزمن گردی بری شادی ز من گردد بری  
شاید ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری  
فر بهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری  
ور ببینی رفتنش نندیشی از کبکداری  
مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری  
دلبرانرا زلفت آموزد همیشه دلبری  
بر من از بوسیدن خاك امیر کشوری  
آن کز و نازد خداوندی و شاهي و سری  
شهرباری را ستونی بختیاری رادری  
مؤمنی کمی کند با کین تو از کافری  
ور نکار آذری با رای تو گردد مری  
چون نکار ایزدی گردد نگار آذری  
وی جهان داری که روز بزم پشت لشگری

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| روز کوشیدن دل شیر شکاری بشکری         | روز بخشیدن در گنج نهانی بشکنی       |
| بخت بد فرمش کند آنرا که تو یاد آوری   | بخت بد یاد آورد آنرا که تو فرمش کنی |
| چون بر وزرزم برخیل عدو حمله ببری      | چون بزم برخیل ولی احسان کنی         |
| رزم را یاد آید از تو حمله های حیدری   | بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی   |
| هر زمان بر چهره و بر دیده او بنگری    | قیمصر رومی همی خواهد خداوند که تو   |
| کوه می داند که تو جز فرش دیبانش پری   | صورت خویش از بردی باز آن فرسوده کرد |
| امر تو باشد بخیل او همه جائی جری      | کام او باشد بفال تو همه وقتی روا    |
| سعد پیوسته همی بر شهرهای گرگری        | نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد |
| تا نگردد شادی از نیک اختران هر گز بری | تا نگردد انده از بیدولتان هر گز جدا |

دشمنان تو همه بادند با بیدولتی

دوستان تو همه بادند با نیک اختری



## در مدح فخر الامراء امیر ابوالمعالی

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای ماه شبه زلف مشک خالی     | خالی نشود جانم از تو خالی    |
| کندن نتوان نقش مهرت از دل   | گوئی که بدل بر نشاف خالی     |
| ناهید بدت خال و مشتری عم    | لیکن حسد عم و رشک خالی       |
| دلرا بدو زلفین مدام دامی    | جانرا بدو خال سیاه خالی      |
| از عنبر جعد و زلف مشکین     | بر ماه دو هفته غالیه جو مالی |
| ماه بی و جز اندر روان تنابی | سروی و جز اندر روان نبالی    |

زان قَد چوسرو میاف نالی  
 ابدال ز عشق تو پشت دالی  
 ای لاله تو معدن لثالی  
 جانرا بیکی سال و مه و بالی  
 فخرالامراء و میر ابو المعالی  
 ای دست تو آسایش موالی  
 خلقی بوی اندر شدند غالی  
 کت همت عالی است دست عالی  
 چون پیغمبر بی کبر و بی همالی  
 سالاران بر گند و تو نهالی  
 دلرا بنوازش قرار و هالی  
 با جام بمجلس دمار مالی  
 از بسکه دهی مال و خصم مالی  
 شیران جهان پیش تو شگالی  
 جان و دل پر زنگ را صقالی  
 در جود و سخاوت بی همالی  
 باری بگه بزم بر نهالی  
 مانده جمیشد با جمالی  
 گویا باشد زبان لالی  
 و ز مدح تو یابند نیک فالی  
 خورشید تباری و ماه آلی

نالی کند از ناله قدسروی  
 زلفانت بکردار دال کرده  
 ای نرکس تو جایگاه نیرنگ  
 دلرا بیکی روز و شب نشاطی  
 مانی کف و تیغ تاج ملکترا  
 ای تیغ تو فرسایش معادی  
 جز همت عالی بنده علی را  
 غالی شدن اندر تو بیش باید  
 چون ایزد با قدرت و محلی  
 شاهان چو نهالند و تو بیخی  
 جانرا بسخاوت نشاط و نازی  
 با تیغ بمیدان هلاک خصمی  
 در مجلس و میدان بوی تو دائم  
 ماران جهان پیش تو چو موری  
 جان و تن تاریک را چراغی  
 در رادی و مردی تو بی نظیری  
 شیری بگه رزم بر جنبی  
 مانده خورشید بی عدلی  
 آنرا که نباشد ترا ستودن  
 از مهر تو یابند نیک بختی  
 امجد ملکتی و پشت خلقی



تو یار همال و وفا و جودی      و ز همتای یار بسی همالی  
 خوانند مرا بیکران امیران      با رای بلند و نکو نوالی  
 نام تو کشیدم بدین نواحی      جود تو فکندم بدین حوالی  
 تا بد نفزاید ز نیکناه‌ی      تا نیک نیاید ز بد سگالی  
 همواره ترا فعل نیک بادا      بادات عدو جفت بد فعالی  
 پیوسته بزی بکام دل شاها  
 ایمن بهی پناه ذوالجلالی

### فی الرثاء

ای میر بسان مصطفی بودی      درین اوز همه بدی جدا بودی  
 بسیار بلا کشیدی از گیتی      بی آنکه تو خلق را بلا بودی  
 رفتی ز جهان به تشنگی بیرون      مانند شهید کربلا بودی  
 همراه برآه انبیا رفتی      زبرا که ز جمع انبیا بودی  
 تیمار و بالای انبیا دیدی      هر چند بخواب و خور چوما بودی  
 کس پور نگشت پادشاهانرا      بودی تو نمی نه پادشا بودی  
 غالی بتو در چرا شد اینعالم      گر نه تو بفضل مرتضی بودی  
 تأثیر زحل ببرد جانت را      هر چند تو مشتری لقا بودی  
 از روی زمین سوی هوا رفتی      زیرا که بیاکی هوا بودی  
 گر مرگ سزای مردمان آمد      باری تو بمرک ناسزا بودی

زیرا که بخلق و خوی از هر چیز  
از مردم اینجهان جدا بودی  
مرگت تو صواب کس نه بیند زانک  
پوشنده زلت و خطا بودی  
چون اقدم و چون نیا بدستی بل  
فرّخ تر از اقدم و نیا بودی  
از هیبت دیو و دیو مردم  
چون خسرو پور بر خیا بودی  
گردنده جهان به آسیا ماند  
تو شاه جو قبط آسیا بودی  
گشتی ز نیازو آزما فانی  
زبان پس که نیاز را فنا بودی



### در مدح ابو نصر محمد

ای نگاری که زدل کفر و زرخ دین آری  
دل من بردی و کردی رخ من دیناری  
چشم تو دین بر باید رخ تو باز دهد  
چه بلایی تو که هم دین برو هم دین آری  
گل با خار بود نرگس بی خار بود  
چون توئی نرگس پر خار و کل بی خاری  
بسترد این دل پر رنگ (۱) ز زنگار بلا  
غم آن عارض چون رنگ (۲) خط زنگاری  
گردد صد جور کنی بر دل من شمارم  
گر یکی بوسه زخم بر لب تو بشمارم  
گر با سلام کند روی تو دعوی زجرا  
گرددش آن خط سیاه تو کند زنگاری (۳)  
نشود دم زدنی دور ز من لشکر غم  
جز به من راه ندارد (۴) بجهان بنداری  
نه همی گردد بیزار فراق تو زمن  
تو همی جوئی پیوسته زمن بیزاری  
من ز تو جور و جفا مهر و وفا انگارم  
تو زمن مهر و وفا جور و جفا انگاری

(۱) س - : امیر - : پر زنگ (۲) س - : امر - : رنگ

(۳) ت - : س - : ره داری (۴) د - : نداند

گریکی جامه گلناری پوشد تن من  
 این زرنک رخ من گردد دیناری زود  
 ای باندوه سپرده دل بیچاره من  
 بیم بیماری باشد ز پس انده باز  
 خانه تبت شود از زلف در اوبفشانی  
 زندگانرا بفراق اندر جان بستانی  
 گر وصال آید کف شه گوهر بخشی  
 شه جباران بو نصر محمد که بدو  
 آنکه رخشانی پیدا کند از تاریکی  
 هر که زاریش بخواهد نبود با شادی  
 ای بزهار تواند گیتی شب و روز  
 تو بتن برنا لیکن سیاست پبری  
 هر چه باید که بدانند بزرگان دانی  
 گرچه بیهوش زهشدار نیامد نبکو  
 همه نادانان دانند که تو دانائی  
 همه دینار سره بخشی و زهول گفت  
 گر تو بر چشم عدو چشم جفا بگشائی  
 مژه بر چشم عدو زود کند زویننی  
 از تو اسرار نهفتن نتوانند مگر  
 علم ینهنانی گشت از دل تو پیدایی  
 تو بگاه مثل جود سر امثالی

وریکی جامه بیوشد تن تو دیناری  
 وان زعکس رخ تو زود شود گلناری  
 برهان این دل بیچاره زانده خواری  
 بیم جان دادن باشد ز پس بیماری  
 کوی بابل شود ارجشم بدوبگماری  
 مردگانرا بوصال اندر جان باز آری  
 گر فراق آید تیغ شه گیتی داری  
 ز بر چرخ گذشته است شه از جباری  
 وانکه آسانی پیدا کند از دشواری  
 هر که شادیش نخواهد نبود بی زاری  
 نبود نزد تو بکروز درم زنهاری  
 تو بسال اندک لیکن به هنر بسیاری  
 هر چه باید که بدانند سواران داری  
 و رچه دانا را از نادان ناید کاری  
 همه بیپوشان دانند که تو هشیاری  
 همه با زردی باشند همه بازاری  
 ورتو بر جسم عدو چشم بدی بگماری  
 موی بر جسم عدو زود کند مسماری  
 ملك العالم دادت ملك الاسراری  
 بخل دیداری گشت از کف تو متواری  
 تو بگاه خبر خوب سر اخباری

دشمنی نیست که جانش بسمنان نستانی      زائری نیست که حمش بسخانگذاری  
تا با یلول گل زرد شود بیداری      نا بازار گل سرخ شود دیداری  
بخت بیدار عدوی تو شود خواب‌همی  
بخت خوابیده احباب کند بیداری



### فی‌المدیحہ

بار خدایا بسی عذاب کشیدی      انده و تیمار گونه گون بچشیدی  
از قبل مردمان نه از قبل خویش      شادی بفروختی و غم بخریدی  
تا نرسد خلق را گزند و بد ترک      خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی  
تا که توئی هرگزت گزند نباشد      گز بی مردم گزند خویش گزیدی  
رنج کشد خلق بهر مال و تو ما را      رنج کشیدی و مالها بخشیدی  
با همه سختی بخانه غم و تیمار      پرده جان عنکبوت وار تنیدی  
از شدن جان خویش ترک نکردی      از شدت خانه پدر ترسیدی  
تا نرسد خم به پشت مملکت اندر      پیش کهان و مهان دهر خمیدی  
شاهان خواهند خلق را ز پی خویش      تو ز پی خلق خویشرا بخشیدی  
زانکه رفتی بروم با سبه و گنج      زانکه بسی رنج و نذک بند کشیدی  
ما بسلامت بجای خوبش بماندیم      نو بسعادت بجای خویش رسیدی  
رفتی با مردمی و جستی مردی      مردی کردی و مردمی ورزیدی  
خلقت بسیار گفته اند که بگزیز

چونت رمیدن صواب بود رمیدی  
 باز نه ای لیک باز وار پریدی  
 هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی  
 اکنون اندر همه جهان بچمیدی  
 زانکه زمانی امید از و نه بریدی  
 تو بخردی فزون از آنکه خریدی  
 کز پی ملک پدر بسی بچمیدی  
 یس بنیابت بعمر خویش گزیدی  
 هرچه که آن یافتی همان بسزیدی  
 بل بستم در میان رنج خزیدی  
 تو نه سزای غمی سزای نمیدی  
 بسکه میان هزار دیو رسیدی  
 زانکه بسی بی مراد دل بغنیدی  
 بر دل بدخواه چون سموم وزیدی  
 باز تو چون لاله در بهار دمیدی  
 تو چو گل کامکار نو شکفیدی  
 کآمدن شه شنیدی و نکفیدی  
 همچو در آتش فکنده مار طمیدی  
 سود نکردی اگر چه دیر دویدی  
 با تو بدی کرد مردمی که بدیدی  
 جان جهانی همه جهان ارزیدی

تات نشستن صواب بود نشستی  
 شیر نه ای لیک شیروار بجستی  
 صف سواران بسی دریدی لیکن  
 بودی بهر جهان چمیده بمردی  
 ایزد دانا امیدها را وفا کرد  
 کس نخبریده است بیش از آنکه خریده است  
 ملک خری جاودان بقر پدر تو  
 نیز برای تو خواهد او همه گیتی  
 تو نه سزائی شها بیافتن غم  
 بل بستم تن فدای مردم کردی  
 خوردی بسیار غم نبید خور اکنون  
 بنشین با حور جهرگان و مخور غم  
 شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش  
 تا تو بجستی شمال وارز بدخواه  
 از دل بدخواه تو دمار بر آید  
 چشم بد اندیش تو چونار کفیده است  
 ای عدوی شهریار زاهن و روئی  
 گر نکفیدی رو است باری از غم  
 صید نکردی اگر چه دام نهادی  
 بار خدایا خدا یگانا شها  
 اکنون دانند مردمان که تو خسرو

خلق سراسر بمهر تو گرویدند  
 شیران با ناچخ قضا نچخیدند (۱)  
 یوسف روئی و همچو یوسف چاهی  
 جان و تن دوستان بناز سپردی  
 قفل غمان بر گرفتگی از دل مردم  
 مردم چون خوید تشنه اندو تو باران  
 چون تو برفتی همه شدند خماری

چون تو بدادار آسمان گرویدی  
 جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی  
 چاه کشیدی بیارگاه رسیدی  
 چشم و دل دشمنان برنج خلیدی  
 قفل غمان را بروی خوب کلیدی  
 تازه تو چون بر گل سعادت خویدی  
 زامدن تو همه شدند نییدی

گاه لب جام می کپی لب جانان  
 رغم عدو را بمز جنانکه مزیدی

### در مدح ابونصر مهلان

بتی را که بودم بدو روزگاری  
 ندانم غم و درد هجران یاران  
 اگر هر کسی طاقت هجر دارد  
 نه چون بار هجران بود هیچ باری  
 سزد گر بارزم جو از باد بیدی  
 جو ابر بهازی بگریم من از غم  
 مپی زو سرایم شده چون بهشتی  
 فراق دو گلنار و دو نار دانش

جدا دارد از من بد آموزگاری  
 جز آن کازموده است هجران یاری  
 مرا طاقت هجر او نیست باری  
 نه چون نار فرقت بود هیچ ناری  
 سزد گر بسوزم جو از نار خاری  
 ز نا دیدن روی رنگین نگاری  
 بنی زو کنارم شده چون نگاری  
 دلم کرده مانده کفته ناری

جزا ز من که گمراهم از چشم‌مستش  
 فراق تو ای آفتابِ حصاری  
 ز بس در کنار تو هر شب بفکرت  
 ز تیمار بوس و کنار تو هر شب  
 نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا  
 دل من ترا خواهد از هر حسابی  
 مرا بر دل آری بود بر زبان نی  
 چرا بایدت هر زمان گفتگوئی  
 ز هجران بتر روزگاری نباشد  
 شکاری ز معشوق بهتر چه باشد  
 ز بیداد گیتی نترسد کسی کو  
 چو خورشید شاهان ابو نصر مملان  
 بجز مردمی کردند نیست شغلی  
 ز سائل سؤالی بود زو جوابی (۲)  
 سرایش ز خواهنده خالی نباشد  
 اگر تفت تیغش بجای چون در افتد  
 اگر سنک خارا بیابد نسیمش  
 همه خسروان بار دهرند لیکن  
 نگارین از ان شد بساطش که دارد  
 شود کاهی از لشکر او چوکوهی  
 پدیدار باشد میان سپاهی

ز مستی کند راه گم هوشیاری  
 جهان کرد بر من چو تازی‌حصاری  
 فرو ریزم از دیده گوهر نگاری  
 فرو بارم از دیده لؤلؤ گناری  
 نه چون چشم من هیچ دریا کناری  
 دل من ترا خواهد از هر شماری  
 مرا بر زبان نی بود در دل آری  
 چرا بایدت هر زمان کارزاری  
 چه باید گزیدن بتر روزگاری  
 چه باید دوبدن (۱) ز بهر شکاری  
 کند خدمت دادگر شهریاری  
 کجا هست اورا بصد شهریاری  
 بجز خرمی کردندش نیست کاری  
 ز دشمن سپاهی بود ز و سواری  
 قطاری نرفته در آید قطاری  
 ز جیحون بگردون در افند غباری  
 ز خارا بر آید بخوری بخاری  
 نیاورد از آن نیکتر هیچ باری  
 ز پیشانی هر امیری نگاری  
 شود کوهی از زخم ایشان چو غاری  
 چو شمع شب تیره بر کوهساری

اگر بر مغیلاش افتد نگاهی  
 یکیرا کند چرخ آزاد سروری  
 چو جراحی شود با وصالش زمینی  
 بود بهر هر نیکخواهیش تختی  
 ایا اختیار امیران نجوید  
 نیاید ز مهر تو جز نیکبختی  
 نخواهد خلاف تو جز تیره روزی  
 تو بیماری و خصم بی فخر ازیرا  
 نصیب تو هر جا کجا بود فخری  
 کسی کوهی کین تو خورده باشد  
 اگر مال قارون بدست تو آید  
 بود زفت پیش تو هر مال بخشی  
 جو از پیش هر گوهری در سفالی  
 الا تا بود زعفران هر خزانی

می زعفرانیت بادا بکف بر  
 به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری





## در مدح ابو الخلیل جعفر

پوشیده مشک ز ابرسیه چرخ جنبیری  
از گل زمین شده چو تذر روان هندوی  
از سنگخاره گشت گلاب و عرق روان  
گویند رستخیز به آزار در بود  
هر با مداد لؤلؤ بر لاله گسترده  
کز باد او بمسکن خویش آمدند باز  
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل  
از بس شکوفه باغ بلؤلؤ توانگراست  
آراسته درخت سرخ و سبید و سبز  
حور و پری بیباغ بنز هت شوند و باغ  
اکنون چو روکنی به بیابان براه بر  
شمشاد همچو زلف نکویان تبّی  
از لاله و بنفشه سحر گه نگاه کن  
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون (۱)  
بر سبزه شنبلیله شکفته چو ریخته  
نرگس میان باغ چو شمعی و شش چراغ  
یا هم چو چشم آن صنم مشتری جبین  
هر ساعتی صنوبر من جنبیری کند  
دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش

کافور بر گرفت ز که باد عنبری  
و ز ابر آسمان چو پلنگان بربری  
بر خار بر شکفت گل ولاله طری  
بل رستخیز لاله و گل باشد آذری  
ابری که بود کارش کافور گستری  
گلپای ریخته شده از باد آذری  
گه پارسی نواز و گاهی زند دری  
و ز بوی او بمشک صبارا توانگری  
چون گاه عرض مو کب سلطان لشگری  
از حور حله بستد و پیرایه از پری  
جز در میان سوسن و شمشاد نگذری  
سوسن بسان جعد غلامان قیصری  
پالیز لاجوردی و صحرا معصفری  
مرجان فروش گشته همه کوه مرمری  
دینار جعفری زبر سبز ششتری  
یا چون میان پروین (۲) ناهید و مشتری  
کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری  
زان جنبیریش طره و قد صنوبری  
دو نار بر برش زروان دارم بری

لؤلؤش زیر بَسَد و سوسنَش زیر گل  
 ای سعتری بتی که چوبا مشگ سعترنند  
 اندر کمند تست کمر بسته جادویی  
 از نوش خوشتری بوصال اندرون ولیک  
 هر چند جان و دیده و دلرا همی خلی  
 عشق من از سرین تو دزدیده فربهی  
 با عشق تو ندارد پائی دلم چنانک  
 شاهنشہ جلیل جهانگیر بوالخلیل  
 دادش خدای فرّویدن و جاه جم  
 کردار او ستوده و گفتار او صواب  
 چون راستی همیشه شیمهای او سره  
 خالی روان او ز هوسهای بیهده  
 هنگام نثر خیره از او طبع اصمعی  
 ای خسرو مظفر و پیروز و کامگار  
 میران ترا مسخر و شاهان ترا مطیع  
 با ما نشسته ای بسعادت بتخت بر  
 هولت بروم و بیم بترك و فزع بهند  
 خواهنده را برادی سازنده جواب  
 باکید و کین و کفران پیوسته دشمنی  
 گرسد خطاکنم بیکسی شمیری ولیک  
 خورشید سیرتی و عطارد فراستی

هر دو بلون و طعم عقیقی و شگری  
 با روی توبتان دلارای سعتری  
 زیر کمان تست کمین کرده ساحری  
 هنگام هجر دلرا چون نوک نشتری  
 از جان و دیده و دل بسیار خوشتری  
 صبر من از میان تو دزدیده لاغری  
 با دست میر جعفر دینار جعفری  
 آن چون خلیل فتنه و آشوب کافری  
 دشمن چو بینداورا گوید ز دل فری  
 پیمان او مبارک و فرمان او جری  
 خلق جهان جو دیده بدیدار اوسری  
 فارغ زبان او ز سخنهای سرسری  
 هنگام نظم عاجز از او جان بحتری  
 ایزد سرشته زاهن تیغت مظفری  
 تودسترا مطیعی و دلرا مسخری  
 و ز همت بلند بچرخ برین بری  
 هر چند تو نشسته پیروزی ایدری  
 بدخواه را بمردی سوزان چو آذری  
 با داد و دین و دانش دائم برادری  
 نا کرده خدمتی را صد بار بشمری  
 جمشید مخبری و منوچهر منظری

گیتی براستی و برادی شد آن تو  
 تیمار دوستانرا از جود دارویی  
 ایزد ترا همیشه بهر کار یاور است  
 آنرا که کردگار جهان یآوری کند  
 ملکت صدف شده است و تو برسان لؤلؤی  
 مدحت همی ستانی و گوهر همی دهی  
 از بهر خیل دشمن و از بهر خیل دوست  
 دامی و کام و ناز و نیاز و نشاط و غم  
 آثارهای تو همه چون معجز نبی است  
 نوروز بر تو فرخ و فبروز تا مدام  
 بیداد روزگار بود از تو دور از آنک  
 مردم با سم و جسم بسان تواند ولیک  
 فعل تو هست راست بر فعل دیگران  
 از بهر نیکخواهان تابنده مشعلی  
 در ملک شهریار و خداوند و مالکی  
 بادت مدام چرخ بکام و زمانه رام  
 بر خسروان عالم بادات بر تری  
 تا چنبر و صنوبر باشند کز وراست

رادی و راستیست همی کیمیاگری  
 خصمان خوشتنرا از داد داوری  
 از بهر آنکه دل سوی بیداد ناوری  
 ناید بهیچ خلق نیازش بیاوری  
 گیتی تن آمده است و تو مانده سری  
 اینت بزرگ پیشه مردان گوهری  
 هنگام جنگ و آشتی افسار و افسری  
 شه دوش رنگ و نیک و بد و دار و منبری  
 مانده سلیمان شاه و ییمبری  
 از بخت داد یا بی و از ملک برخوردی  
 تو شهریار دادگر و دادگستری  
 ایشان بفضل دیگر و تو باز دیگری  
 چون صنع ایزدی بر صنع آزی  
 در جان بدسگالان سوزنده اخگری  
 از بخت فرخ بسته و فرخنده اختری  
 وز دولت سعادت و اقبال برخوردی  
 بر سروران گیتی بادات سروری  
 تارنج و ناز را ندهد کس برابری

بادا صنوبری تن یاران تو بنماز

وز رنج باد پشت حسودانت جنبری

## در مدح امیر ابونصر جستان

خریدم بدل دلبری رایگانی  
ز نا دیدنش زندگانی بکاهد  
جوانیش در کار کردیم و لیکن  
می زعفرانی فرازی من آرد  
اگر چند می تلخ و بر من کند او  
می و مشک و سرو و گل ارنیست بستان  
کزین سرو یابی وزان گل فشانی  
شدم پیر در وصلش از بیم هجران  
کهانی بود تن بهر اندر از غم  
بوصل اندرون شاخ گل گشت تیری  
اگر نار با سیب خویشی ندارد  
ز بس ناردان بر رخ سیب هر دم  
ترنج و بهی گشت در باغ پیدا  
یکی چون رخ دلبر از شادکامی  
ز نارنگ و برگش چمن گشت ناری  
هوا شد چو آئینه زنگ خورده  
بصحرا ستد زعفران جای گلها  
ایا ابر آبان (۲) جیحیمی و جیحون

که هست او بجان و بدل رایگانی  
ببفرزاید از دیدنش زندگانی  
از و هر زمان باز یابم جوانی  
ز عکس رخ او شده ارغوانی  
می تلخ شیرین بشیرین زبانی  
ز زلف و لب و خط و قدش نشانی  
وزین مشک بوئی و زان می ستانی  
چو در وصل بسنان ز باد خزان  
چو تیری به وصل اندر از شادمانی  
بهر اندرون نارون شد کهانی  
چرا زد بدان نقطه (۱) ها ناردانی  
بیاغ اندرن سیب را ناردانی  
گل و لاله از بوستان شد نهانی  
یکی چون رخ بیدل از ناتوانی  
زابر سیاه آسمان شد دخانی  
چو نادیده زنگ آینه آب خانی  
وزان گشت روی زمین زعفرانی  
که گه آنس افشان و ده سیلرانی

ازین هر دو مانی بدان هر دولیکن  
 ستوده کیان میر بو نصر جستان  
 از او راست شد کارهای زمینی  
 گه کین کند سنگ صحرای دشمن  
 گهی میکند رنگ میدان زائر  
 به بزم اندرش کار دینار بخشی  
 همه چیز داند بجز حکم ایزد  
 بهنگام نیکی توانی ندارد  
 ایا شهریاری که همتا نداری  
 بشایستگی چون گه شرع دینی  
 ستوده سخا و ستوده وفائی  
 بدین میهمانی کنی بندگانرا  
 هزار آفرین برتن و جانت بادا  
 خداوند از آن مهربانست باتو  
 سنان و بنات چو مرگست و روزی  
 رمه بی شبان پایداری ندارد  
 همه خلق رزق از تو جویند مانا  
 ترا وصف نتوان بهر چیز کردن  
 تو آنی که رانی جهانرا ازیرا  
 به دینار و دیبا ستایش بخری  
 سپهر برین آفرین خواند او را

بتیغ و کف شاه گیتی بمانی  
 که دارد نهاد و نژاد کیانی  
 و زو گشت گز فتنه های زمانی  
 بتیغ یمانی عقیق یمانی  
 بدینار گون کک دینار کانی  
 برزم اندرش پیشه کشور ستانی  
 همه چیز دارد بجز یار و ثانی  
 بگاه بدی هست یکسر توانی  
 ز باقی و ماضی و انسی و جانی  
 بیایستگی چون گه نزع جانی  
 زدوده روان و زدوده سنانی  
 بدان کرکسانرا کنی میهمانی  
 که خوشخوی و شیرین زبان میهمانی  
 که بر بندگانش بدل مهربانی  
 که گردون سنانی و جیحون بنانی  
 جهان چون رمه هست و تو چون شبانی  
 که در رزق مردم زیزدان ضمانی  
 تو آنی که هر چیز کردن توانی  
 بجز درو دینار دادند ندانی  
 دل افروز دی روز بازار گانی  
 که مدح تو خواند نواش پیشخوانی

نه هنر کار دانی بود کار دانی  
 اگر مانده بودی شهنشاه ایران  
 سپردی به رأی تو این شهر یاری  
 چراغ زمین شمس دین تاج ملک  
 مکان معالی کزین بوالمعالی  
 ازو دین فرازان چو رأی از معالی  
 بود میهمان جاودان در سرایش  
 شرابش بهشت است و میهمان بهشتی  
 ایامال بخشی که چون ابر نیسان  
 گه مال دادن چو بهرام گوری  
 بدن را روانی به جود و بدانش  
 نباید ترا مشک و بان زانکه دائم  
 تو چونان دهی رزمه های نو اندر  
 ترا وصف نتوان بهر چیز کردن  
 توان شهر یاری که در رزم ترکان  
 چو کوه از بزرگی چو باد از سترگی  
 تو آن شیر بندی که خیل معادی  
 تو آن تاج بخشی که هر تاجداری  
 تو مهری که بر هر زمینی بتابی  
 الا تا کند کامرانی نشاطی  
 بداند یشتان باد با مستمندی

تو هم کار دانی و هم کار دانی  
 و گر زیستی رستم سیستانی  
 گرفتی ز زور تو آن پهلوانی  
 که فخر ملوکی و تاج کیانی  
 کجا رأی عالیش هست آسمانی  
 و زو ملک نازان چو لفظ از معانی  
 بود برکش خواسته یک زمانی  
 کفش منزل و خواسته کاروانی  
 درم گستر اندر درم گسترانی  
 گه داد دادن چو نوشیروانی  
 روان را خرد چون بدن را روانی  
 زخوی خوش و نیک بامشک و بانی  
 که دیگر شهن کرتۀ گردوانی  
 توانی که هر چیز کردن توانی  
 سپاهی بهم بر زدی بی کرانی  
 چو آتش ز تیزی چو آب از روانی  
 چو شیر آهوانرا زهم بگسلانی  
 در ایوانت هر شب کند تاج بانی  
 تو ابری که هر جای گوهر فشانی  
 الا تا دهد مستمندی نوانی  
 هوا خواه تان باد با کامرانی

گرفتید تا جاودان نام نیکو  
 بمانید چون نام خود جاودانی  
 بقاتان بر افزون وبا عید میمون  
 عدو سرنگون جفت رنج و زیانی

### در مدح ابونصر مهملان

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دلا تا تو اندر هوان و هوایی | نه جفت زمینی نه جفت هوایی     |
| بلا از تو بیند همیشه تن من  | بالائی تو یا بر بلا مبتلائی   |
| چرا مهر دستان زنی برگزیدی   | که بادست و دستان او بر نیایی  |
| نگاری نو آئین و یاری نوا زن | که دارد ترا خیره در بینوایی   |
| ایا مهر تو آشنای تن و جان   | چرا نیست بامن ترا آشنایی      |
| بمن ختم شد عاشقی بر تو خوبی | چنان چون بشاه جهان پادشایی    |
| سر پادشاهان ابونصر مهملان   | که او را مسلم بود نیک رایی    |
| ایا شهریاری که جود و سخارا  | بدست و دل راد اصل و بنایی     |
| مهی را قوامی سهی را نظامی   | مهی را تو زیبی شهی را تو شائی |
| ولی را برادی سریر سروری     | عدو را بمردی عنان عنائی       |
| اگر سعد را کیمیای تو شاید   | تو مر دولت سعد را کیمیائی     |
| ترا من دعا چون کنم شهریارا  | که تو خود پذیرنده هر دعائی    |
| یکی را بزم اندرون فال نیکی  | یکی را برزم اندرون مرغوائی    |
| همی زر ببخشی و مدحت ستانی   | همی گنج کاهی و دانش فزائی     |
| قضا در سنان تو بیند معادی   | نداند که تو خود همیدون قضائی  |

کسی کو برزم اندر آید بر تو  
 که گر آتش است او تو آب روانی  
 همی بیوفائی کند بخت بامن  
 من از هردیاری همی تازم اینجا  
 ازیرا نخواهم که <sup>۱</sup>بر من کسیرا  
 مرا از شکستن چنان درد ناید  
 مرا در جهان نام پیدا تو کردی  
 مرا نام و نان باید از تو رسیدن  
 الا تا جهان هیچ خالی نباشد  
 نمی یابد از تو بمردی رهائی  
 وگر گرد گردد تو باد صبائی  
 ابا دست برد غم بیوفائی  
 نه از تنگدستی و از خیره رائی  
 بود جز ترا کام و فرمانروائی  
 که از ناکسان خواستن مومبائی  
 که خواندیم از چاکران سرائی  
 که کردم بنام تو مدحت سرائی  
 زخاکی و بادی و ناری و مائی

تو دائم بزی تازیهر تو گردد

سرای فنائی سرای بقائی

### در تهنیت عید

دماری تو ای چشم و دل را دمار  
 ایا سنگ دل دلبر سیم سیم  
 چه بندی بزلین که جز دل نه بندی  
 چه ناری ندانم که از دور سوزی  
 چرا يك زمان در بر من نبائی  
 نه یاری مرا تا نیاری ز دشمن ؟  
 اگر نازی از نیکوئی هست درخورد  
 دم آری بچشم اندرای دل دم آری  
 بت قند لب لعبت قندهاری  
 چه خاری بهزگان که جز دل نخاری  
 ندانم بیالا که سیهین چناری  
 چرا لب یکی زی لب من نیاری  
 بگو کمر نه یاری بگو کمر نیاری  
 که سیهین بناکوش و سیهین عناری



بدو زلف قاری زعنبر سرشته  
 کنی کامگاری بدو زلف پرچین  
 نسازی تو بامن سوی من نیایی  
 به تیمار خواری بماندم من از تو  
 بزلف بخاری بخار بخوری  
 بمشگین کمان جان و دلرا کمندی  
 ربودی مرا تو بشمشاد شادی  
 چو قمری همی نالم اندر بهاران  
 زبس کرد و دیده سم آری بدین دل  
 به پرچین کله درع قاری ولیکن  
 ز گل بر ستاره ستاره چه بندی  
 نه با چشم تو پایداری کند دل  
 تو تنهایی از روی هستی ولیکن  
 ایا شهریاری که داری عدو را  
 اگر مرغزاری هزبرت به بیند  
 بجز نیکوئی هیچ کاری نداری  
 مگر زال سامی که چون زال سامی  
 ولی را گه بزم بی نار نوری  
 بر اسب ظفر بر سواری همیشه  
 ز تیغ تو در زینهار آمد آهن

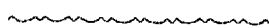
بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری  
 که بر چین دو زلف بس کامگاری  
 که با این دل من تو ناسازگاری  
 ز تیمار خواری به تیمار خواری ؟  
 بخور بخاری بزلف بخاری  
 برنگین شکر جان و دلرا شکاری  
 فزودی مرا تو به گلزار زاری  
 از آن بر قمر سوده عود قماری  
 توان راند در آب چشم سماری (۱)  
 برخ تازه گل ریخته در عقاری  
 زعنبر بر آئینه آذین چه داری  
 نه با تیغ شه جان کند پایداری  
 بمردی هزاران هزاران هزاری  
 تو در کارزاری چو در کارزاری  
 کند همچو بر با بزن مرغ زاری  
 همان دان کجا بدروی هرچه کاری  
 بدشمن کدازی و خنجر کدازی  
 عدو را گه رزم بی نور ناری  
 بدست هنر بر زمردی سواری  
 بسنگ اندرون زین بود زینهار

اگر شاه تاتار تیغ تو بیند  
ایا غار بالشکر تو چو کوهی  
ایا شهره شمشیر تو شیر گیری  
ایا لفظ تو همچو در بهائی  
جهان جهان را بهردی درنگی  
معادی گدازی تو چون جنگ سازی  
سبهر بالائی جو اندر سمائی  
درم را بدو دست ریزی تو دائم  
همیشه بر شهر باری بشاهی  
به نیک اخترت آمد ابن عد فرخ  
شدت از همه عبدها اختیار او  
من از بینوائی ترا چند دارم  
مگر روزگار من آسفته دیدی  
اگر خواسته داشتی بیش از بن او

شود روز بر شاه تاتار تازی  
ایا کوه با نیزه تو چو غاری  
عدو را تو آری ز خواری بشواری  
ایا کف تو همچو ابر بهاری  
روان روان را برادی قزاری  
موالی نوازی تو خون می کساری  
سحاب سخانی جو اندر حصاری  
تو از بهر خواهنده در انتظار  
بهردی خداوند هر شهر یاری  
که دارد تو را جفت با بخیاری  
چنان چون تو از خسروان اختیاری  
مرا بینوا در نوا چند داری  
که با من بر آسفته چون روز کاری  
بخواری نکریدی ز تو خواستاری

بهان خسرو با طرب تابشادی

چنین عید سیصد هزاران کذاری



## در مدح ابونصر مهملان

ز ماهی که بر سرو سیمین نشانی  
از آن روی ناری و زلف دخانی  
شود چشم من خانه و خانه خانی  
بدادم بدست کسان رایگانی  
زهجران آن قامت خیزرانی  
گرآنی که کوه از تو گیرد کرانی  
بدل با فریب از فریب فغانی  
که هر جا که هستی زخم داستانی  
تو از مردگانی نه از زندگانی  
هوسهات با عارض ارغوانی  
گرآنی که خون دلم را برانی  
تو از دیده عاشقان خون چکانی  
دل مرا می مهر تا کی چشانی  
بچشم سبه آهوان راهوانی  
چه مانی (۱) تو سرو چمان را چه مانی  
بدان را نوازی بهان را نوانی  
گهی نزد اینی گهی نزد آنی  
مگر دشمن شهریار جهانی  
که او را بود فر خسرو نشانی

دهد روی آنسرو سیمین نشانی  
دخانی پدید آید اندر دو چشمم  
چو بر سحر آن ترک خانی بگویم  
دل رایگانی که بد مهر پرور  
مرا جسم چون شاخه خیزران شد  
ایا عاشق از عشق چون موی گردی  
بتن چون هوا از هوان هوائی  
زهم داستانی که هستم بر آنم  
اگر زندگانی بهر حال باشد  
ایا گشته پیر از جوانیت مانده  
ایا قبله دلبران زمانه  
ندانم چه کانی بلا را که چندین  
چه سائی سر زلف بر چهره گل  
بزلف دو تا مبتلا را بلائی  
بسرو چمانت کند وصف هر کس  
هنوز از نوانی ندانی به از بد  
تو با کس نمائی که بامن نماندی  
همیشه جهانی بگرد جهان در  
سپهشاه گیتی ابو نصر مهملان

خدیوی کجا نام شمشیر تیزش  
 اگر دوزخی بر زبان آرد آنرا  
 ایای کی دل و بردل خصم چون کی  
 همه فر و فال کیانیست با تو  
 تو زان خاندانی که گردون بنازد  
 تو بدخواه مالی و بدخواه مالی  
 یکیرا تو سودی یکیرا تو سودی  
 اگر بازمانه بتازی زمانی  
 که حلم کوئی درنگ زمینی  
 تو آنی که هفت آسمانرا بروزی  
 سخارا مکانی بدان کف کافی  
 مه و مهر از آن مهربانند باتو  
 بروز و شبان مر جهان را تومانی  
 مکان عطائی بدان طبع صافی  
 گمانی برم شهریارا که ناید  
 نکو داردم هرکه نیکوم داند  
 نخواهم شدن بر کسی بار کردن  
 الا تا به آذر جهان پیر گردد  
 دراین ملک باستانی بزی تو  
 طرب کن باواز جنک مقنی

که برنده است آن شرار یمانی  
 زبانی کند دوزخی را زبانی  
 پدبداست بر تو نشان کیانی  
 اگر نر کیانی بگو از کیانی  
 گرش خادم و خاک آن خاندانی  
 تو آتش نشانی و آتش نشانی  
 یکبرا زیانی یکیرا زیانی  
 نه زو باز گردی نه زو باز مانی  
 که خشم گوئی شتاب زمانی  
 توانی بهم بر زدن بی توانی  
 بشمشیر خون معادی چکانی  
 که بر مهر آزادگی مهربانی  
 جهان چون رمه کشت و تو چون شبانی  
 بهین و غائی به تبغ یمانی  
 تو را در سخن دانی من که سانی  
 تو نیگو نداری و نیکوم دانی  
 توانی مکر بیس از این ناتوانی  
 الا نا به آزار یابد جوانی  
 بشادی دورخ چون گل بوستانی  
 طالب کن ز خوبان نبید مغانی

## در مدح امیر جوانشیر

روزی که تو آنزلف پرازمشک فشانی  
 زلف تو شکنج است و تو بازش جه شکنجی  
 گاه این زبر سیم کند غالیه سائی  
 من شاد شده تا شده باریک تن من  
 پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم  
 در تنک دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ  
 ای گشنه دل من بدهان تو به تنگی  
 دلبنده منادل زبر من چه ربائی  
 گفتم توئی آرام دل و راحت جانم  
 بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی  
 فرخنده جوانشیر جوانبخت که یابد  
 باشاه یگانه دل او پاک همیشه  
 گوهر بدهد مدح و ثنارا بستاند  
 ای آنکه تو امید سواران زمینی  
 از رأی بلند تو بریده است تباهی  
 هنگام طرب کردن چون ماه تمایی  
 وعد تو بنقد است و وعید تو به نسیه  
 فانی شود از آتش شمشیر تو دریا  
 چندانکه بکوسم نتوان گفتم که روزی

ما را ندهد هیچکس ازمشک فشانی  
 جعد تو فشانده است تو بازش چه فشانی  
 گاه آن زبر ماه کند مشک فشانی  
 از آرزوی آنکه تو باریک میسانی  
 همواره تو از باده برخ لاله ستانی  
 من تنگ دلی دارم تو تنگ دهانی  
 در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی  
 جانان منا جان زتن من چه ستانی  
 اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی  
 از عدل امیر شه عادل نتوانی  
 از دولت او پیر خرف گشته جوانی  
 زان داد به او شاه جهان ملک مکانی  
 چونین سزد از دولتیان بازرگانی  
 وی آنکه تو آرام امیران جهانی  
 وز طبع لطیف تو گسسته است گرانی  
 هنگام شغب کردن چو شیر زیانی  
 شرّ تو درنگی بود و خیر تو آبی  
 دریا شود از کفّ گهر بار تو فانی  
 در وعده جود تو فدا شده است توانی

آنرا که نوازد که تو او را ننوازی  
 هرچ از کرم وجود تو گویند توئی آن  
 بخل از تو گمانی شد وجود از تو یقینی  
 کار تو بود خوبی و کردار تو رادی  
 ای آنکه ترا نیست بجزو اندر همتا  
 ناکرده تو را خدمت خدمت بشناسی  
 دادیم ملک وار یکی استر رهوار  
 از کوه گران تر شود آنکه که بداری  
 تاباقی و فانی بود و حاضر و غائب  
 این عید خجسته بر تو باد خجسته

تا دهر همی پابد در ملک بیانی

تا ملک همی ماند در دهر بهانی

### در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

زبوی باد آزاری ز نقش ابر نیسانی (۱)  
 شده کافور مینائی براغ از صنع یزدانی  
 گل و شمشاد دیداری ترنج و نار پنهانی  
 خوش آمد خواب مردم راز نوشن باد نیسانی  
 چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر نیسانی  
 یکی لؤلؤی عمانی است بر یاقوت رمانی

(۱) س: ز نقش ابر نیسانی زبوی باد آزاری

ز سبزه دشت مینائی زلاله کوه مرجانی  
 شکوفه شاخهارا بست عقد از درّ عمّانی  
 دمان از خاکها سنبل روان از سنگها خانی  
 ز باد تند لرزان است شاخ بید چون جانی  
 دور و یه گل بباغ اندر چو غمگینی و شادانی  
 دمان گشتند بر صحرا همه گلپای قنوانی  
 درختانرا بین آنکه ببلخی داده کاشانی  
 گل سوری برخشانی و سرخی چون بدخشانی  
 ز مرغان دشت پر رنگ مطّار ز شعر کرکانی  
 کنون باید بدل خوردن می شمعی و ریحانی  
 برافروخت روشن روز چون شبهای هجرانی  
 درخشا است درافشان درخش از ابر نیسانی  
 شهنشه بوالخلیل آنکوست آرام مسلمانی  
 که کین رنج و دشواری که مهر اصل آسانی  
 ز دست و تیغ او خیزند افزونی و نقصانی  
 بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی  
 اگر چه داد ایرانرا بالای مرگ ویرانی  
 اگر گیتی نزاگرد دسراسر هستی ارزانی  
 همت اقبال نعمانی همت فرّ سلیمانی  
 خداوند ترا بهتر رسد بهر جهانبانی  
 گران گشت آفرین از تو درم داری بارزانی

ز سوسن مرز کافوری ز خیری باغ دیناری  
 بنفشه مرزهارا داد فرش از مشکگ تاتاری  
 خرامان در چمن طوطی سرایان بر سمن ساری  
 میان گلستان قمری نواخوانست چون قاری  
 ویا چون روی دیناری فراز روی گلناری  
 دوان گشتند در بستان همه مرغان متواری  
 چمنهارا بین آنکه بچینی داده عمّاری  
 زمینرا پیشه بزازی هوارا پیشه عطّاری  
 ز سوسن باغ یروشی مزعفر شهر آزاری؟  
 کجا بستان ز بس ریحان بر از شمع است بنداری  
 گرفته همچو روز وصل نقصانی شب ناری  
 ز تیغ و دست شه بوده است گویا هر دورا یاری  
 ملّک جعفر که یزدانش بمبران داده سالاری  
 بدست آرامش و رامش تیغ آشوب و غمخواری  
 ز مهر و کین او زایند آسانی و دشواری  
 بیکسانست هوش او بمستی و بهشیاری  
 شود از عدلش آبادان چو یزدانش کند یاری  
 که مر بدخواه را خواری و ماریا تو خریداری  
 همت دعوی است برهانی همت گفتار کرداری  
 که چون جمشید بیداری و چون خورشید بیداری  
 و گر شاهان روند از پیش بر شاهان تو سرداری

بحزم اندر دل دشمن چو ایزد غیبها دانی  
 نه مرد زَر و دیناری که مرد امن ایمانی  
 اگر خواهی بشیخ تیز گیتی باز بستانی  
 جدا کردند جانت را ز جان انسی و جانی  
 فلک جانست و تو عقلای جهان جسمت تو جانی  
 گراز مور است آزاری و راز ما است ریحانی  
 تو سالار دلیرانی تو شاهنشاه ابرانی  
 اگر تو بدسگالانرا بخصمی دل بگردانی  
 کند مژگانشان بر چشم ز اقبال تو پیکانی  
 کسادی یافته از تو ببخشش گوهر کانی  
 اگر چه هست کوچک سال با فضل فراوانی  
 وفا را ممدن کانی و غارا اصل و ارکانی  
 تو گاه جود فریادی تو وقت درد درمانی  
 و لیرا جان بی فروزی عدو را دل بسوزانی  
 ز دینار و درم هر روز گنجی را بر افشانی  
 الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی

هوخواهان تو بادند جفت ناز و شادانی

بداندیشان تو بادند یار سخنی و زاری



## در مدح امیر ابوالفرج

غزالی سدم من ز عشق غزالی      غزالی سدم من ز عشق غزالی  
 هوانی کشیدم بطمع هوانی      هوانی کشیدم بطمع هوانی  
 مرا هست زین درد روزی چو ماهی      مرا هست زین درد روزی چو ماهی  
 نه تن را برنج اندرون هست حالی      نه دل را بعشق اندرون هست صبری  
 زدوری بدل بر نشانده نهالی      چو کردم ز تبریز رو سوی گنججه  
 نهوده دلش مایه هر دلای      بت سیم سیم شد آگاه و آمد  
 چو بر گوشه بدر بسته هلالی      بگوش اندرون گوشواری نهاده  
 تن از رنج گشته بساف ترنجی      رخ از درد گشته بساف ترنجی  
 دل از دلبر مهربان بی وبالی      بزاری مرا گفت ای بر گرفته  
 که داد از هنر ذوالجلالت جلالی      بارام یک چند از آن راه کردن  
 وگر مال خواهی ترا هست مالی      اگر یار خواهی ترا هست باری  
 صکت آمد ز پوستن ما ملالی      مگر یادت آمد همی یار پشین  
 بگردن در آوردمش زود بالی (۱)      چنان خیزرانی که در سرو پیچد  
 بر این رخ پیوشیدمش زود خالی (۲)      بر آن رخ پیوشیدمش زود زلفی  
 دامرا ز خمال تو هر روز خالی      بدو گفتم ای مشک خالی که باشد  
 خیال تو دارد تنم چون هلالی      هوای تو دارد دلم چون هوائی  
 نه گفتمی نه گوئی نه قیای نه قالی      نه مانده ترا نیز بر من عتابی

(۱) بالی - مقصود دسرها و بازوان است

(۲) در این بیت در همه نسخه‌های موجود پیوشیدمش نوشته شده بود که درج شد

و شاید پیوشیدمش صحیح باشد.

که من رفت خواهم بفرخنده روزی  
 برفت او و من روی زی راه کردم  
 بمیدان جنگ اندرون چون هژیوی  
 بصحرا نوشتن بکردار رنگی  
 بگیتی درون يك شمال است لیکن  
 سر اندر بیابان نهاده من و او  
 بامید آن تا رسم بار دیگر  
 چراغ جهان بوالفرج کو جهانرا  
 برادیش ناورده گیتی نظیری  
 بدو کن سؤال از حکیمی همیشه  
 شو او را بین تا به بینی همیدون  
 بجز او نشاید یکی بود دیگر  
 اگرچه عیال جهانند شاهان  
 بجنگ اندرست هست صد شبر چونان  
 ایا ماهتاب هنر بی خسوفی  
 عدو نیست نادیده از تو بلایی  
 ز کف تو دریا گرفته نشانی  
 سفال آورد فخر بردر و مرجان  
 نه هر کو ز بوالفاسمی هست زاده  
 نه چون رستم زال باشد بمردی

نه بی‌ناز ماند ز تو نیکخواهی  
اگر تو نترسی ز گردون نه ترسد  
ایا داده ماه سخا را فروغی  
بطومار اندر مدیح آوریمت  
کس آنجا نکرد آنچه بامن تو کردی  
به پیروز روزی و پیروز بختی  
نه بی‌رنج ماند ز تو بدسگالی  
جوان مرد گردی زبی زهره زالی  
و یا داده تیغ و غارا صفالی  
بریم از تو در و گهر با جوالی  
محالست بیش تو گفتن محالی  
بزی ایمن از هر بد بدخیالی

### در مدح ابوالخلیل

که را مهربانی نماید نگاری  
که را یار بد مهر و ناساز باشد  
من از مهربانان دل خویش دادم  
تنم هر زمان بسته دارد بیندی  
ز درد و ز تیمار من شاد گشتم  
چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی  
بسختی نبردم دل از خویش کامی  
ایا ماهروئی که چون نقش رویت  
چناری بود چنبری پیش زلفت  
هر آن شب که تو باشی اندر کنارم  
بهشت و بهاری بداری سرایم  
فراق کنار تو دارد کنارم  
بخوشی گذارد همی روزگاری  
نباشد بکام دلش هیچ کاری  
بنا مهربانی و نا سازگاری  
دلهم هر زمان خسته دارد بخاری  
ز پیوند او شاد ناگسته باری  
چه بیجان نگاری چه بد ساز یاری  
دل خویش کامان چنین باشد آری  
نگاری نکرده است زیبا نگاری  
بود چنبری پیش قسّت چناری  
سحر پر گل و مشک دارم کناری  
بیاراسته چون بهشت و بهاری  
ز خون مژه همچو دریا کناری

دل و جان من یادگار است با تو  
 ستانم بصبر از تو من دل چو بستد  
 خداوند روی زمین بوالخیل آن  
 نه از مهر او بیشتر هست فخری  
 نتابد زفرمانش جز تیره بختی  
 مهاف و شهان بیشمارند لیکن  
 همی تا بیار آورد باز گیتی  
 اگر گنج قارون بدست وی آید  
 جهان گر فراعش کند نام رادی  
 وگر فتح وی گم کند راه نصرت  
 بماناد جاوید جانش بتن در  
 بهستی درون رأی و تدبیر ملک  
 نه هر کارداری بود کار دانی  
 زبهر تماشا سفر کرده ماهی  
 کجا بود عاصی ورا پیشگاهی  
 فرستاد هر سو سری با سپاهی  
 چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی  
 یگی شاه و از خصم دشمن سپاهی  
 بمردان جنگی و مأوای محکم  
 زندانی اندر ملک گشت عاصی

بجز غم ندارم ز تو یادگاری  
 بمردی ملک ملک هر شهر یاری  
 که ناورش اندر هنر چرخ یاری  
 نه از کین او بیشتر هست عاری  
 نیاید به پیمانش جز بختیاری  
 خداوند شان اوست هر که شماری  
 نیاورد ازو نیکتر هیچ باری  
 کند باد رادیش همچون غباری (۱)  
 نیابد چو دست وی آموزگاری  
 نیابد به از خشت او دستیاری  
 که گر جانش خواهی نگوید جز آری  
 نکوتر سگالد زهر هوشیاری  
 نه هر کار دانی بود کارداری  
 سوی شهر خلخالش اندر گذاری  
 نشاند از بر گاه او پیشکاری  
 زهر خصم شهری ستد یا حصاری  
 نه هر تاج خواهی شود تاجداری  
 یکی شیر و از گورو آهو قطاری  
 بمعین بیاراست دل ملکخواری  
 زهر سو بیاورد خنجر گذاری

نشستنگش بود چون هفتخوانی  
 سرانشان چو شیران و پیلان گرفته  
 چو از شاه شیری بدیدند هریک  
 برایشان شب تیره شد روز روشن  
 شد اندر دیارش دژی کرد محکم  
 دژی چرخ بالا بیالا و پنها  
 نه هست اندر او باد را هیچ راهی  
 چو کاهی نماید ببالاش کوهی  
 چو کیوان نماید بگردون هفتم  
 ازین دژ بخواری چنان گشت دشمن  
 چرا گاه دشمن به خشگی دی شد  
 کنون باشد از دهشت شاه جایش  
 ایا شهرباری که جون بزم سازی  
 چو از بزم شادی سوی رزم تازی  
 خداوند شهر و سپاهن چو باران  
 الا ایکه در روزگاران نباشد  
 ز آب سخای تو طوفان سرشکی  
 چو تو کامکاری نیسورد گردون  
 وراز کینه دلرا بجوش اندرآرد  
 ز تو صد عطا و ز موالی سئوالی  
 الا نا بود شاد هر کامرانی

دلیران او هر یک اسفندیاری  
 یکی نیستانی یکی مرغزاری  
 چو رنگان دمیدند بر کوهساری  
 تن میرشان شد زکاهش چو تازی  
 کزو گشت زندانشان هر دیاری  
 در او هر سرائی به از قندهاری  
 نه هست اندر او دیو را هیچ غاری  
 چو موری نماید به پستیش ماری  
 اگر بر سرش بر فروزند ناری  
 کزو خوارتر درجهان نیست خواری  
 بدی پیش ازین هر گهی چون بهاری  
 بگرما بکوهی بسرما بفاری  
 دیاری ببخشی بهر دوستاری  
 شهی را بتازی بهر کارزاری  
 همی خواست هریک زشه زینهار  
 جو تو تاجداری جو تو شهریاری  
 زنف سنان تو دوزخ شراری  
 ندیده است گیتی چو تو بردباری  
 کجا بردباری کند کامکاری  
 ز خصمان دوصد خیل وز تو سواری  
 الا نا بود زار هر سوگواری

مبادا بشهر عدوت ایچ شادی      مبادا بشهرولیت ایچ زاری  
عدوی تو از نعمت و ناز گیتی      مبادا نصیبش بجز انتظاری

### فی المدیحه

کمر بستند بهر کین شه ترکان بیکاری  
یکی ترکان مسعودی بقصد خیل مسعودان  
بسان کوه از انبوهی و چون ریگ از فراوانی  
چه محمودی چه مسعودی چه مودودی چه داودی  
جهان جو بان بدم سازی جهان گبران بهم بستی  
ز جان و مالشان یکباره نادیدار کردند  
چو عالی رأیت خسرو ز تاری گرد پیداشد  
بانده لشکر اندک کرد مر بسیار ایشانرا  
همه خویشان و پیوندان همه اندر هزیه تگه  
اگر خسرو نبخشودی و در خورشان نفرمودی  
چه از زدن در بادوات چه از زدن مکر بادانش  
خداوند پراگندی زهم بیوسته خیلی را  
ز تنشانشان تلها کردی بمحرای سراب اندر  
وز آنجا تاختن کردی بسوی قلعه محکم  
فلک پنهان بالا و در او مردان جنگ آور  
بر او رفتند تازان خیل تو دردم باسانی  
همه بیکرو بخونخواری همه یگندل بجراری  
نهاده تن بکین کاری و دل داده بخونخواهی  
چو شیران از گران زخمی چو دیوان از سبکباری  
چه خاقانی چه سلطانی چه دیوانی چه بیکاری  
جهان سوزان بیک زخمی جهان روبان بیکباری  
اگر یک ساعت دیگر نگشتی شاه دیداری  
برایشان روز روشن شد بکردار شب تاری  
سمه را شاه دانا به زهم پستی بسیاری  
ز بس زاری زیکدیگر همه ی جستند بیزاری  
نرستی جانور زانجا نه جنگی نه بیکاری  
اگر چه کار ترکان هست مکاری و غدار  
چه از زنگان چه از گران چه از آمل چه از ساری  
میان تلها کردی ز خونشان جویها جاری  
که بر باره اش نیاید ره بجبات باد آزاری  
کز بنده هریک از شهری بخونخواهی و عبّاری  
و گر چه دیو نتواند بر او رفتن بدشواری

دژی راهم بر گردون بکردی پست باهامون  
 امیر دژبگیتی در شده آواره چون غولان  
 نیاید باز پندارم هنوزش هوش او زی تن  
 بسالاری و سرداری بصد لشکریکی زبید  
 کسی کز گاه آدم بازشاهی چون تو پندارد  
 ترادانش ترا گوهر ترا منظر ترا مخبر  
 چو تو گردون نیاورده چو تو گیتی نپرورده  
 نکوروی و نکورایی نکودین و نکودانی  
 الا تا سرخی از گلنار نبود هیچ ناپیدا  
 رخ تو باد گلناری و حلق خصم گلناری  
 همیشه باش بر خوردار ازین دولت و زین نعمت  
 که بر دل داد و دین داری و بر رخ ماه و خور داری

بمان اندر جهان شادان که در جسم جهان جانی

بزی برمسند شاهی که شاهی را سزاواری

## در مدح ابو نصر مهملان و تهنیت عید اضحی

مرا بناله وزاری همی بیازاری  
 تورا بجان و تن خویشتن خریدارم  
 بجان شیرین مهر ترا خریدارم  
 نه زان عجب که ترا باجفات بگذارم  
 اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو  
 جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری  
 مرا بقول بداندیش می بیازاری  
 بزلف پرچین خون مرا خریداری  
 کز این عجب که مرا باو فام بگذاری  
 بروی هر کس طمع آورد همی خواری

بطمع مشک بزلف تو گردد افتد باد  
 بجای روی تو تاری شود مه روشن  
 بجعد زلف و لب لعل سینۀ سیمین  
 برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند  
 فدای سرو کنم دل که سرو بالائی  
 چرا زجان و دل من نگه نداری چشم  
 بلای جان من آن نرگس سیه کاراست  
 من از دو چشم دوخیری بورد بنگارم  
 بزلف کژ چو عهد و وفای خویشتمی  
 سر سعادت و سالار فتح ابونصر آن  
 هر آنچه خلق بیندیشد او بداند پاک  
 خدایگانا جبارت از جهان بگزید  
 اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است  
 مخالفانرا سوزنده نار بی نوری  
 بمستی اندر دانا تری ز هشیاران  
 نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان  
 گناههای مرا و دروغهای مرا  
 زخلعت تو زمین پیشه کرده بّازی  
 سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی  
 کدام خصم که جانش به تیغ نگزائی  
 زمانه اسب حرون بود و کرّه توسن

شود برنج و ببند اندرش گرفتاری  
 بجای موی تو روشن شود شب تاری  
 بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری  
 ترنج آذری و ارغوان آزاری  
 فدای ماه کنم جان که ماه رخساری  
 چنانکه روی و لب از من نگه همیداری  
 که داد جان و روان مرا نگو نساری  
 تو آن دوزلف دوسوسن بمشک بنگاری  
 بقدر راست چو وعد شه جهانداري  
 کزو گرفت سعادت سری و سالاری  
 کلید سرّ ضمیر است و پشت بیداری  
 بفضل بر همه خلق داد جباري  
 تو ملک هفت جهانرا چنان سزاواری  
 موافقانرا تا بنده نور بی ناری  
 بیك سخا تو در آزارا بینباري  
 نه با مدبح تو گیرد دروغ من باری  
 کفایتی تو بدان و بدین ستغفاری  
 زخلعت تو هوا پیشه کرده عطّاری  
 و غا ز تیغ توشد در زمانه متواری  
 کدام دوست که حشمت بدست نکلاری  
 بزیر دولت تو کرده پیشه رهواری



خجسته باد ترا عید گوسپند کشان      که تو همیشه درخت خجسته میکاری  
 کنون کهان و مهان گار کوسپند کشند      رضای ایزد جوینداز آن نه خونخواری  
 تو گاو بی گنه و کوسپند بی بزه را      مکس بکش عدوی حضم یا گنه کاری  
 تو نگذری ز جهان تابفتح و فیروزی      هزار عید چنین بامراد نگذاری  
 همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی      همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری  
 سر تو بادا چون مورد برگ باسبزی  
 رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

### در مدح ابونصر مهان

ندانی در دهجرای گل هرازان زار گردانی      دگر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی  
 اگر یکره چومن بیدل بهشق اندر فرومانی      زخون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی  
 همه رنج دل و جسمی همه درد تن و جانی      بسوزانی و گریانی و رنجانی و پیمچانی  
 از آن چون زرسده رویم که نو سیمین ز نخدانی      از آن چون لعل شد استگم که مروارید ندانی  
 تو ماهی سرورا مانی تو سروی ماه راهانی      که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی  
 بهر آن لبم کردی سرشک دیده مرجانی      بروشن روی روز من شب تاریک گردانی  
 مرا رخسار زرین کردتف نار هجرانی      که سیمین کردهامون را دم تیغ زمستانی  
 شده کهسار کافوری و آب رود سندان      در آب از بندیده ماه است ماهی گشته زندانی  
 دمنده خلق در خانه فسرده چشمه چون خانی      بسان سونس (۱) سیم است برف از باد سوهانی  
 بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی      بستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی  
 چو بر تو برف بارد باد برتن باده بارانی      که باران زمستان را جو باده نیست بارانی

سونش - ریزه های سیم وزر و فلزات دیگر که در وقت سوهان کردن ریخته شود

چو بر بالادل عاشق بسوزانی ولرزانی  
 وزین گردون ییفر وزد چو گوهرهای عَمّانی  
 گهی زو کوهها بینی پر از لعل بدخشانی  
 همه دینارها گردد درمهای سپاهانی  
 مکن چندین میان کوه و باغ و راغ ویرانی  
 نه موج بحر عَمّانی نه کفّ میر مملائی  
 از او مدحت گرانی یافت وزوی گوهر ارزانی  
 فری دیدار سلطانی که دارد فرّ یزدانی  
 دلیل سعد گردونی نشان وعد قرآنی  
 بمیدان شیر میدانی در ایوان ماه ایوانی  
 بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی  
 و گرز خوان شود خصمت دهد یزدان شیطانی  
 کهانرا از تو آرایش مهانرا از تو آسانی  
 چرا بادوست و بادشمن بگاه جود یکسانی  
 چو در مجلس شوی خندان دوصد کانرا بگریانی  
 که یاک سر مظهر تأیید و فرّ فضل یزدانی  
 مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدقتانی  
 بسا کس مهترم خوانند تا تو که ترّم خوانی  
 زبس کم خواسته پاشی زبس کم پیش بنشانی  
 تو کردی بر من این بیداد که نه از جبه سان دانی

زرزّ خام پیش خویش گوئی بر فروزانی  
 از آن ایوان بیاراید چو مچمرهای گردانی  
 گهی زو رودها بینی پر از یاقوت رَمّانی  
 شود باز آسمان یکسر پر از دبیای کاشانی  
 ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی  
 که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی  
 ابونصر آنکه یزدانش بنصرت داد ارزانی  
 فکنده فرّ یزدانی بر او دیدار سلطانی  
 ایا میری که از رادی سر میران ارانی  
 و ایرا سعد برجیسی عدو را نحس کیوانی  
 تو درد آز و سختی را بکفّ راد درمانی  
 اگر شیطان شود یارت دهد یزدان رضوانی  
 بقول آسایش جسمی بعقل آرایش جانی  
 اگر نه موج دریایی و گرنه سیل نیسانی  
 ایا پوشیده از هر عیب از هر عیب عریانی  
 مگر پیغمبر روزی زهر کس داد بستانی  
 یکی دهقان بدم شاه شدم شاعر بنادانی  
 بجای تو که با هر شاه هم صنفی و هم خوانی  
 حسودانم فراوانند و بدگوبان ز نادانی  
 فراوان دادیم نعمت حسودان شد فراوانی

الا تاهست اندر عالم افزونی و نقصانی  
 ترا باد ابر افزونی ترا دل باد شادانی  
 عدورا بادغمگینی وجان وتن بتقصانی

### در مدح ابونصر مهملان

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| نیازم ز گیتی به تست ای نیازی  | که دلرا امید و جانرا نیازی       |
| ازیرا بشادی بنایم که دانم     | دلم را نیازی و زو بی نیازی       |
| مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر    | من از عشق نازم تو از حسن نازی    |
| بد آن بردبارم که دانم که دائم | نه آن را نه این را نه ماند درازی |
| چنان گشتم از تو که دیگر نیامد | نیازم بچهر بتان بی نیازی         |
| به گلزار دو لب بهار بهاری     | بد بیای دورخ طراز طرازی          |
| بعاشق شناسی و مردم نوازی      | گرامی بسان طراز طرازی            |
| مرا ساخته باتو جان و تن و دل  | تو بامن به پرسیدنی خوش نسازی     |
| ازیرا که عشق من آمد حقیقت     | ازیرا که حسن تو آمد مجازی        |
| بیازی بریزی همی خوب عاشق      | ندانی که خون ریختن نیست بازی     |
| دل و دیده و زلف تو هر سه کافر | تو از کافری هر زمان سر فرازی     |
| ندانی چه آید ابر کافرستان     | ز تیغ و سنان شهنشاه غازی         |
| سر پادشاهان ابو نصر مهملان    | که صد بیشه شیر است در ترکتازی    |
| زچین و زهند و زروم و زارمن    | ز کردو ز دیلم ز ترک و ز تازی     |
| بمردی و رادی و فرهنگ و دانش   | نیابی چون او گر دو صدسال تازی    |
| ایا شهریاری که یاری نداری     | بکشور سنائی و مردم طرازی         |

تو بر خاتم مردمی چون نگینی  
 بهیبت، نهنگی بجستن پانگی  
 بتخت بزرگی بر اسب سعادت  
 نهوشد زرایت فلکک راز هرگز  
 تو خواهندگان را بیباغ سعادت  
 نه پیوند سودی نه بند زیانی  
 بطبع از ظریفی درست از عراقی  
 گه از بهر دین جنت جنگ و جهادی  
 بدین گونه باشند شاهان دنیا  
 عدو یافت از کین تو سرنگونی  
 چنان تازی اندر صف شهریاران  
 زرادى گه بزم بردوست و دشمن  
 در مرگ بر بد کنش باز کردی  
 هر آنگو بغایت جفاى تو جوید  
 عدو را جوازى بسوى جهنم  
 اگر خصم پوشد زیاقوت جوشن  
 ابر خسروان دگر هم چنانی  
 گرازت بر ایشان بود تیغ هندی  
 تو پیش صف رومیان در جهادی  
 نمانده بسی تا که از ساو قیصر

تو بر جامه راد مردی طرازی  
 بحمله هزاربری بفرصت گزادی  
 بخوبی نشینی بخوبی گزازی (۱)  
 همانا شب و روز با او به رازی  
 چو ایزد بهان را بجنت جوازی  
 تو اثبات نازی و آفات آزی  
 بلطف از لطیفی تمام از حجازی  
 گه از بهر دل یار بکماز و نازی  
 ز ما نه نه بیند زمانی نمازی  
 ولی یافت از مهر تو سر فرازی  
 که گوئی بمیدان همی گوی بازی  
 خجسته دل و دست بازی بنازی  
 در رزق بر خصم کردی فرازی  
 بجشم (۲) اندرش سوختی سربغازی ؟  
 سرش گرفته چون براندر جوازی (کذا)  
 تو بروی ز سنباده الماس گازی  
 چو منسوج رومی بدیر درازی  
 بر ایشان بود تیغ هندی گزازی  
 بل از بازو از ساوشان در جهازی  
 هم از باژ خاقان و خان کنج سازی

جهان مهره بازاست وليکن تو او را      شکستی طلسم همه مهره بازی  
نیابد عدوی تو هر گز بلندی      نیابد بز لنگ هر گز بتازی  
الا تا فرازی دهد دلکشائی      الا تا نشیبي دهد دل گدازی  
سعادت باد از غم اندر نشیبي      موالیت باد از طرب در فرازی

چو بر خسروان عجم جشن دهقان  
ترا باد فرخنده این عید تازی

## درمدح ابوالمظفر فضلون وشکایت از درد نقرس

هر که زو دیده بود یزدان بی فرمانی      درد او را نکند هیچ خورش درمانی  
همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد      نقرس است آنکه ز درمانش همی درمانی  
چون بود دردی کانرا نتوان درمان کرد      چون بود رنجی کانرا نبود آسانی  
چه کسی کش بگزد مار بروزی صدبار      چه کسی کش رسد از نقرس يك رنجانی  
گر چه خوش مرد بود دائم ازین درد بود      یر ز آژنگ رخ و پرزگره پیشانی  
گرمیان فنگ (۱) و خز بود او خفته ز درد      خز خاری کند او را و فنگ پیکانی  
پشه خرد پرد گر ز برش پندارد      که همی کوهی بر سرش فسد سهلانی  
نتواند بمراد دل بنشست بجای      تا نه آرام بجایش بدو کس بنشانی  
چه از این دست بر آن دست بگردد چه به تیغ      جگرش را بستم زیر و زبر گردانی  
بمهی يك ره زانوش بزانو نرسد      خوابش از چشم گریزد چون دارد جانی  
زهی آنکه بروز و شب بیدار بود      عمرشان دیر بود گویند از بارانی؟

(۱) فنگ - بفتح فین جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز فنگ گویند و پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین از انواع پوستین است. (آندراج)

مرد زندانی از چاه و ز زندان بجهد  
 ببلا تن زگمه پاک شود قول نبی است  
 کافر از نقرس در دوزخ یمند بمثل  
 همچو درویشان یك لقمه نوشین نخورد  
 آفرین بادا بر مفلسی و پای روان  
 نقرس از مال بود هست درست این که مرا  
 بوالمظفر که خداوند جهان فتح و ظفر  
 هیر بی ثانی فضلون که مرا ورا گردون  
 کین او کرد زمانه سبب غمگینی  
 او همه کار بهنگام و باندازه کند  
 چون توانی که کنی کار و بخواهی بکنی  
 ای زجود تو جهان جنت بر جانوران  
 دست تو ابری کش سیل همه دیناری  
 هرچه داود پیوست بدین بگشائی  
 بروان اندر بایسته تر از توحیدی  
 آفر بن از تو گرامی شده و خواسته خوار  
 زین همه خالق همی گوید نادیده ترا  
 آسمان تنبل و دستان نکند بر تو روا  
 بیکی جنگ همه نعمت خصمان سندی  
 آنکه گردون را یک ساعت فرمان نبرد  
 آن کجا گوی ببرد از همه خوبان بهتر

نقرش تنها در دشت کند زندانی  
 چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی  
 نبود دادگری در نظر یزدانی  
 نقرسی گرش بود دولت نوشروانی  
 لعنت ایزد بر نقرسی از سلطانی  
 نقرسی کرد عطاهاى شه ارانی  
 وقف کرده است براو با نعم روحانی  
 بهمه فضل نیاورد و نیارد ثانی  
 مهر او کرد ستاره سبب شادانی  
 نه درنگ آرد در کار و نه بی سامانی  
 آزمائی که بخواهی بکنی نتوانی  
 آرزوی دل و ناز تن و کام جانی  
 تیغ تو بحری کش موج همه مرجانی  
 هرچه قارون بتنیده است بدین بنشانی  
 بزبان اندر شایسته تر از ایمانی  
 یافته فضل گرانی ز تو مال ارزانی  
 که جز او را بجهان درنبرد سلطانی  
 بگه کوشش بی تنبل و بی دستانی  
 آنکه مانده بیکی جنگ دگر بستانی  
 نکند روزی در امر تو نا فرمانی  
 پشت پیش تو که بار کند چوکانی

هرگز از مهمان خالی نبود مجلس تو      بکند گنج تو از مال تهی مهمانی  
تیر باران کنی از بازو برخیل عدو      بر ولی زان کفو بازوی درم بارانی  
راحت روح پدید آرد دیدار توشاه (۱)      زهر بر یاد تو گردد چومی ریحانی  
چه گنه کردم گوئی که خداوند جهان      نه همی دارد دیدار توام ارزانی

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت

نقرسی جود تو کرده است مرا خود دانی

### در مدح شاه ابو منصور

هنری مرد نباشد برهرکس خطری      چون چنین است ترا چیست کنون زین هنری  
زمحل کرد بدین شهر مرا دهر جدا      زخطر کرد بدینجای مرا چرخ بری  
بی محل باشم لیکن نه بدین بی محلی      بیخطر باشم لیکن نه بدین بی خطری  
همه اندوه من از کرده من خواست بدانک      همه جائی سفری باشم و آنجا حضری (۲)  
زین بس اکنون که همه خواری من زین قبل است      همه جائی حضری باشم و آنجا سفری (۳)  
من چرا نالم خیره که جز آنجا همه جای      برسران شعرا هست مرا پاک سری  
یاد من هست بهر جای که تو یاد کنی      نام من هست بهر شهر که تو نام بری  
همه درد من از آنست که کس نیست که او      هنری می نماید بامید هنری  
بروم زی در آنشاه جوان بخت که او      خلق را می کند از تیغ حوادث سپری  
سپر دولت ابو منصور آن کو بسخا      بیکی روز کند مال جهانرا سپری

(۱) ن :- شاد

(۲) امیر :- اینجا حضری

(۳) امیر :- اینجا سفری

او عفو بیش کند تا تو گنه بیش کنی  
 ایجوادى که گه بزم بالای درمی  
 بگه حلم و گه خشم زمانی و زمین  
 خنك آنکس که گه بزم بتو باز خورد  
 کیست کورای تو دیده است و ندانده است شکفت  
 بگهر کیرد قیمت بهمه جای صدف  
 گر تو از قیصر رومی بستاندی بخراج  
 جز بگردون نفرستد بر تو زر ملکى  
 گر بزم اندر باشی دل شاهان شکنى  
 رزو آن فرخ گردد که بتو برگذرد  
 درع بر خصم بنالد چو تو شمشیرزنى  
 ایشه گیتی نیکو نظری کن برهى  
 من بتو گوش بدان دادم کز بن بکنى  
 من بر آنم که تو داری خبر از راز فلک  
 شاعر برا که بسختى سخنى نظم کند  
 تا ز گفتار جدا باشد همواره نگار

اوعطا بیش دهد تا تو شنایش بری  
 وی سواری که گه رزم چراغ گهری  
 بگه کین و گه مهر شرننگ و شکری  
 وای آنکس که گه رزم باو باز خوری  
 کیست کو روی تو دیده است و نگفته است فری  
 اینجا، همچو صدف گشت و تو دروی گهری  
 رو بیارند و نیارستم بار گهری (کذا)  
 جز باستر نفرستد بر تو در سطرى؟  
 گر برزم اندر باشی دل شیران شکری  
 دل آن خرم گردد که باو برگذرد  
 بدره بر زر بگیرد چو تو بکماز خوری  
 که ز نو فیخر نهانست ز نیکو نظری  
 من بتو چشم بدان دادم کز سر بگری  
 نه بر آنم که تو از راز رهى پیخبرى  
 بهمه روی زمین بهتر و برتر نگری  
 تا ز دیدار بری باشد همواره پری

نیکخواه تو ز گفتار جدا باد جدا

بدسگال تو ز دیدار بری باد بری





## فی‌المدیحہ (۱)

بخد و قد تو ای شهره ترك كاشغری  
 ستاره بارم هر شب ز دیده تابسحر  
 بدخل شوشتر ارزد سه بوسه ازلب تو  
 زشرم لفظ تو خامش بود همیشه نگار؟  
 زقامت تو بتاب اندراست سر و سپی  
 بهر کجا کذری بستگان خود بینی  
 اگر نه خون دل من ز می حلال تراست  
 ز دیده گوهر بارم همیشه بر رخ زرد  
 بروز مردی پیش جهانیان سپر است  
 هزار سال عطای تکلفی بخشد  
 ایا مظفر پیروز روز عالی بخت  
 ولایت گذری بانو زان گرفت درنگ  
 ز تیغ آفت پیش جهانیان ز رهی  
 ز طبع تو نشود مرد می و فضل جدا  
 بود خلاف تو کردن بجان خصم خطر  
 هزار نکته بگوئی که هیچ نسگالی  
 بگرد مهر تو گشتن نشان دانائی است  
 همیشه هر گهر فضل و جود را صدفی

خجل شدند کل سرخ سرو غانفری  
 چو یادم آید از آن سی ستاره سحری  
 چومست بگذری اندر قبای شوشتری  
 ز رشک روی تو پنهان رود همیشه پری  
 ز رفتن تو بدرد اندراست کبک دری  
 بهر کجا نگری خستگان خود نگری  
 چرا که خون دل من خوری و می نخوری  
 چو در بارد بر برزائران شه گهری  
 بروز رادی کان جهان کند سپری  
 کسی که یابد ازو یک عطای ماحضری  
 بروز جنگ مکان سعادت و ظفری  
 که بخشش تو درنگ بست مال تو گذری  
 ز تیر محنت پیش جهانیان سپری  
 ز روی تو نشود فرخی و فر بری  
 سوی خطر نکند میل مردم خطری  
 بدانک طبع زکی داری و زبان جری  
 بگرد کین تو گشتن دلیل خیره سری  
 همیشه مرصدف مال و ملک را گهری

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| باشگر اندر کان سیاست و هنری     | بمجلس اندر کوه سخاوت و خردی     |
| بروی نیکو آئینه دل پدري         | همه نهاد و سخا و خوی پدر داری   |
| همیشه آن پدري کش بود چو تو پسری | درخت میوه فرخنده سبز باد مدام   |
| فرید حلم و فر فرخی و فضل و فری  | فرید عقل و فر مردمی و مردی وجود |
| همیشه مهمان اندر سرای تو حضری   | همیشه خواسته از گنج تو بود بسفر |
| همیشه خواب معادی ز بیم تو سفری  | همیشه تیر تو اندر دل عدو بحضر   |
| مخالفان تو از بیم تو گری و گری  | موافقان تو از دولت تو خندا خند  |
| ازانده و غم و ناز و طرب رخ بشری | همیشه تاجو زیرو چو معصفر باشد   |
| رخ موافق تو سال و ماه معصفری    | رخ مخالف تو روز و شب زیری باد   |



# فی الترجیعات و المقطعات

## در مدح ابو الحسن علی لشگری

|                                     |                                           |
|-------------------------------------|-------------------------------------------|
| بمهر ماه دیداری سپردم دل بدیداری    | همه بیمار و غم دل را ز چشم آید بدیداری    |
| دلهم دائم گرفتار است در عشق ستمکاری | نباشد عشق را چون من بعالم در گرفتاری      |
| اگر دل عاشقی نارد بمهر ماه دیداری   | من اندر درد و داغ و غم چرا پیچم بخود باری |
| اگر چون ابر شد چشمم بگریانی رواداری | تن من چون هوا شد ابر دائم در هوا باری     |

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر او را چرخ لشگر گاه و آنجم لشگری بادا

|                                          |                                          |
|------------------------------------------|------------------------------------------|
| چو آن زلف بغم بینم زغم پشتم بغم گردد     | چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد      |
| چو بر من بگنزد شادان دل من جفت غم گردد   | رخ دینار گون من ز دیده پردرم گردد        |
| چو آن زلفین چون سنبل بگرد گل رقم گردد    | کنار من ز خون چشم پر آب بقم گردد         |
| خیال او بچین اندر همی نقش صنم گردد       | مر او را فرق حور العین همی خاک قدم گردد  |
| دلی دارم که هر ساعت مر او را کام کم گردد | مرا جا نیست که ز عشق تو دایم گرد غم گردد |

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر او را چرخ لشگر گاه و آنجم لشگری بادا

|                                           |                                            |
|-------------------------------------------|--------------------------------------------|
| رخمی دارد چو ماه نو شود پر لاله باغ از وی | اگر خواهی بی فروزی و دودش منغ و چراغ از وی |
| زهویش مو کبست او را ز رویش چون چراغ از وی | چو بکشاید سر زلفین خود دهمش گین دماغ از وی |
| سیاهی عاریت خواهد همیشه پر زاع از وی      | زبس بند و شکنج وی نبیند دل فراغ از وی      |

نگارم چون شود خندان بخندد باغ و راغ از وی شود از بادۀ لعل لبش بر می ایاب از وی  
تن من زار شد چونان که نشناسد کناغ (۱) از وی نگر دد و در یک ساعت در بیغ و در دو داغ از وی

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| دلی دارم چو نیلوفر میان لاجورد اندر  | بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ گرد اندر |
| هوای آهوان دارد دل شیران بدرد اندر   | زمهر نیکوان آمده همه عجزی بمرد اندر  |
| جفا آرد همی کاهش بصبر و خواب مرداندر | هوا آرد همه بیشی باشک و روی زرد اندر |
| رخش مانده یاقوت زیر سرخ و رداندر     | دلش مانده آهن میان آب سرد اندر       |
| چو جان دشمن خسرو بمیدان نبرداندر     | فراق او همی آرد رخ من زیر گرد اندر   |

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

|                                          |                                       |
|------------------------------------------|---------------------------------------|
| علی کز همت عالی بزید تخت کیوانش          | نبرده بوالحسن کافاق آباد است ز احسانش |
| چو اندر صف بخواهد کین همی پیل دمان خوانش | چو اندر بزم بنشیند همی ماه سما دانش   |
| نیاید روز بخشیدن برابر ماه تابانش        | نیاید روز کوشیدن برابر چرخ و کیوانش   |
| بفرمانند سالاران و سلطانان کیهانش        | ز بهر آنکه گاه جود بردل نیست فرمانش   |
| ببوسیدی ز بهر نام دست و پای دستانش       | اگر دستان گه کوشش بدیدی بند و دستانش  |

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| ستاره نیکتر خواهد ز هر کس نیکخواهش را | زمانه بیشتر داند ز هر کس پیشگاهش را  |
| ببفزودی نوازش را پسالودی گناهش را     | گر اهریمن بنام او دعا کردی آتش را    |
| اگر شیر آمدی پیشش دریدی گناهش را      | و گر آهو بچشم اندر کشیدی گرد راهش را |

(۱) کناغ - تار ابریشم و کرم پیله

سپهر از آفت کیوان همی ماند سپاهشرا      جهان بر گوشه گردون همی پاید کلاهشرا  
سعادت جایگاه اوست بنگر جایگاهشرا      سخاوت رسم و راه اوست بنگر رسم و راهشرا

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا  
مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

که داند جز تو عنبر را طراز مشتری کردن      ز سنبل بر گل حمرا هزار انگشتری کردن  
مران انگشتر بهارا نگین از مشتری کردن      جهانی را بجان و چیز خود را مشتری کردن؟  
که داند نعت روی تو به مهر خاوری کردن      که داند وصف قد تو بسرو کشمیری کردن  
دلی را کو ترا خواهد ز تو نتوان بری کردن      تو خود دانی که دشخوار است بیدل داوری کردن  
تو از همزادگان بیشی به بند و دلبری کردن      من از هم پیشگان بیشم بمدح لشگری کردن

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا  
مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

خداوند سپهر اورا خداوند زمین دارد      کجا اورا قدم باند بزرگان را جبین دارد  
همیشه مهر و کین او نشان کفر و دین دارد      همیشه دست و تیغ او نشان مهر و کین دارد  
قضا زیر عنان دارد قدر زیر نگین دارد      گهی فرمان بر آن راند گهی بیشی برین دارد  
مر اورا بر ترا زهر کس همی جرخ برین دارد      ز بهر جان بدخواهانش مرگ اندر کمین دارد  
سپهرش خاتمی بخشید کز دولت بگین دارد      جهانش جامه ای بخشید کز بخت آستین دارد

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا  
مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

خداوند جهان باشد کسی کش تو خداوندی      کند پیوند با بخت آنکه تو با او بیبوندی  
خداوندان بتو نازد بهر جائی خداوندی      یکی را حنظل و زهری یکیرا شکر و قندی  
موالیرا همه بندی معادیرا همه بندی      که هم شاه جهانگیری و هم شیر عدو بندی

تهی کردی ز گوهر گنج و مدح ترا بیا گندی      ازین مرجان چون خورشید جام خود بر آ گندی

درخت عدل بنشاندی درخت جور بر کنندی      ازین گیتی و زان گیتی بنام نیک خرسندی

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

امیر نامور بادی چو ما را نامور کردی      همیشه کان زر بادی که ما را کان زر کردی

بدین خلعت فرستادن مرا تاجی بسر کردی      چو تو جفت نظر بودی مرا جفت نظر کردی

مرا این بس که تو یک بیت شعر من زبر کردی      که جان بدسگالان را زغم زیرو زبر کردی

نبودم نامور اول تو میرم نامور کردی      نبودم پرهیز اول تو شاهم پرهیز کردی

بدین یکره که سوی من بچشم دل نظر کردی      مرا زهر فریب دهر در دل چون شکر کردی

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر اورا چرخ لشگر گاه و انجم لشگری بادا

## در مدح ابو الحسن علی لشگری

هوا شد عاشق آسا باز و صحرا دلبر آیین شد      یکیرا اگر به رسم آمد یکیرا خنده آیین شد

چمن بتخانه چین شد درخت گل بت چین شد      چو موی لعبتان چین بنفشه چین بر چین شد

درخت گل بتابانی چو آذر گاه برزین شد      چو مؤبد زند شد و انگاه بروی زند خوان این شد

زمین چون پر عتقا شد و چون پشت شاهین شد      شکوفه نجم برین گشت و لاله برج شاهین شد

همانا لشگری رزوی بنزهت در بساتین شد      که هم چون بز مگاه از بساتین گوهر آگین شد

الا تاروز نو گردد وز او یایم پیروزی

همیشه لشگر برادر و عیدی بادو نوروزی

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| بستان هر سحر گاهان نسیم مشکناپ آید      | دهان گل ز چشم ابر هر شب پر گلاب آید     |
| گل اندر بوستان اکنون بدیگر آب و تاب آید | عقیقی روی و مشکین زلف و زنگاری نقاب آید |
| بنفشه چون دل عاشق کبود و پر ز تاب آید   | بر ننگ لاجورد صرف و بوی مشکناپ آید      |
| چو بلبل بادرخت گل بشعر اندر عتاب آید    | ز قمری شعر بلبل را ز سر وستان جواب آید  |
| شبانگهان چو دست میرد رافشان سحاب آید    | سحر گاهان چو روی شه درخشان آفتاب آید    |

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشگری را روز عیدی باد و نوروزی

|                                        |                                         |
|----------------------------------------|-----------------------------------------|
| ز نقش گونه گون پالیز نوشاد است پنداری  | در جنت فلك در باغ بگشاد است پنداری      |
| همه شیرینی شیرین بگل داد است پنداری    | بر او نالان هزار آواچو فرهاد است پنداری |
| جواهر بحر زی بستان فرستاد است پنداری   | جهان را تبت و خر خیز باباد است پنداری   |
| چمن چون تخت بزازان بغداد است پنداری    | کواکب ز آسمان بر گلبن افتاد است پنداری  |
| ز گل بر بلبل خوش بانگ بیداد است پنداری | که پیش شه زجور گل بفریاد است پنداری     |

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشگری را روز عیدی باد و نوروزی

|                                        |                                         |
|----------------------------------------|-----------------------------------------|
| هوادارد سحر گاهان پراز لؤلؤ کنار گل    | صبا دارد شبانگهان شمیم هسگبار گل        |
| مگر گل یار بلبل گشت و بلبل گشت یار گل  | که گه گل در کنار اوست گه اودر کنار گل   |
| بر آید باد شبگیران و بگشاید حصار گل    | شود سو سنبرو سوسن نهان زیر نثار گل      |
| بصف دلبران ماند بیابان اندر قطار گل    | چو عاشق باز کرده چشم عبهر ز انتظار گل   |
| زمین را زان همی گیرد زمان اندر کنار گل | که می خوشتر خورد خسرو که باشد روزگار گل |

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشگری را روز عیدی باد و نوروزی

بسان تاخت بزازان پر از دیب است باغ اکنون      بسان طبل عطاران پر از مشک است راغ اکنون  
 ز بوی نرگس و نسرين شود مشکین دماغ اکنون      زهر شاخی بیفزود و صد شمع و چراغ اکنون  
 شود گویا هزار آواو گردد گنگ زاغ اکنون      ز ره پوشد ز آب اندر زیم باد باغ اکنون  
 چو عاشق بلبل اندر باغ بخر و شد بداغ اکنون      ز شغل عاشقی کسرا نیاید دل فراغ اکنون  
 چو بزم خسروان گردد بر نگ و بوی راغ اکنون      در او خسرو بیامیزد می دریاغ اکنون  
 الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشکر برار و ز عیدی باد نوروزی

ستوده شاه شادادی که دولت زوسر افرازد      گزیده میر بهرامی که ملکوت زوهمی نازد  
 نبرده بو الحسن کا حسان ز گیتی بادلش سازد      علی کز همت عالی بگردون برهمی تازد  
 هزاران خیل جنگی را بیک کوشش براندازد      هزاران گنج سنگیرا بیک بخشش پردازد  
 تن آن کوش بگنارد بدر و داغ بگدازد      بساط رنج نوردد دل آن کوش ننوازد  
 نه طبعش باغم آمیزد نه رایش بابدی یازد      همیشه نیکی اندیشد همیشه شادی آغازد

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشکر برار و ز عیدی باد نوروزی

همه شاد است رسم او همه داد است راه او      زمانه نیکجوی او ستاره نیکخواه او  
 از آن گاهی که پیدا گشت شادی پایگاه او      نبوده رنج و شادیرا بگیتی رأی و راه او  
 رهین خویشان دارد زمینها را سپاه او      فرود خویشان بیند فلکهارا کلاه او  
 اگر باشند بر گردون مه و خورشید گاه او      نباشد جایگاه او سزای پایگاه او  
 چو بگزینند گنه کاری بدین گیتی پناه او      بدان گیتی نیاید یاد کسرا از گناه او

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشکر برار و ز عیدی باد نوروزی



همی چون مشتری نامش بگیتی در عالم گردد همه احکام اقلیمش بفرمان قلم گردد  
 جهان از عدل او بی بیم چون خان حرم گردد زمین از داد او آباد چون باغ ارم گردد  
 همه گیتی ز دست او بجدوی بی درم گردد همه عالم ز تیغ او بجنگی بی ستم گردد  
 چو در مجلس کند شادی و در میدان دژم گردد ولیرا نار بفزاید عدو را کام کم گردد  
 زمین خشک با جودش بسان رود زم (۱) گردد ز جنگش گر کند زمیاد همه چون بحر دم گردد

الا تارو ز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشگر برار روز عیدی باد و نوروزی

نگردد هیچ ماهی نو نگردد هیچ سالی نو که نفزاید بفر اندر جهان را او جمالی نو  
 بود بادولت و تأیید هر ماهش وصالی نو بود بارامش و شادیش هر سال اتصالی نو  
 بد اندیشان از او بینند هر ماه انفصالی نو هوا خواهان از او یابند هر روزی نوالی نو  
 همیشه خیل او رفته بشهر بدسگالی نو ز شهر او بقهر او برون آورده مالی نو  
 از او ما را عتلائی نو زما او را سئوالی نو که مال و ملکش افزون باد هر ماهی و سالی نو

الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشگر برار روز عیدی باد و نوروزی

خدای او را همی دارد خداوند خدا و ندان از او یابند کام دل همه خویشان و پیوندان  
 بنالد جان بدخواهان چو تیغ او شود خندان جوشیران بیش اندر صف جواند و صف صدچندان  
 همی گیرد جهان یکسر بتیغ او هنرمندان همی بخشد بفرخ روز بر فرخنده فرزندان  
 عدو بنده است و فرزندانش همچون او عدو بنده خردمند است و فرزندانش همچون او خردمندان  
 کند در روز رزم اندر گذر شه شیرش از سندان خداوندی خدا داد است او را بر خداوندان

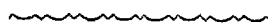
الا تاروز نو گردد وز او یابیم پیروزی

همیشه لشگر برار روز عیدی باد و نوروزی

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| همیشه تاجهان باشد بکام لشگری بادا | همیشه خانه شادی مقام لشگری بادا    |
| همیشه نامه دولت بنام لشگری بادا   | همیشه بر سر گردون لگام لشگری بادا  |
| سر شاهان ب زیر خاک گام لشگری بادا | بمغز دشمنان اندر حسام لشگری بادا   |
| طرب را دائمی مایه زجام لشگری بادا | رسیده زی همه شاهان پیام لشگری بادا |
| جهان و گردش دوران بکام لشگری بادا | همیشه خسرو گردون غلام لشگری بادا   |

الا تاروز نو گردد وز او یایم پیروزی

همیشه لشگری را روز عیدی باد نوروزی



## در مدح میر ابوالمعالی شمس الدین

|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| بر گل سوری زمشگ تبتی پر چین کنی     | تارخ من همچو زلف خویشتن پر چین کنی     |
| عاشقانرا با فرح مجلس بهشت آیین کنی  | دشمنانرا از سنان بانگ خروش آگین کنی    |
| قامت من چنبری زان قامت سروین کنی    | من شوم پیمان چو مر جان پرده پروین کنی  |
| چون بر آشوبی و بر اسب جدائی زین کنی | جان من مانند آتشخانه برزین کنی         |
| بی دلم کردی و دانم کا خرم بیدین کنی | چشم من گوهر فشان چون دست شمس الدین کنی |

پادشاه شهریاران بواله عالی جاودان

باسعادت باد و با عز موالی جاودان

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| چشم شوخت گر بنالیدن نیازد مرا        | زلفت آزارد مرا رویت نیاز آرد مرا       |
| مهر تو بر چهره زر و زعفران کلرد مرا  | هر کسی در مهر تو بیدانش انگارد مرا     |
| عشقت از گردون گردان ناله بگنارد مرا  | کی بود گوئی که عشق از دست بگنارد مرا   |
| گر چه داغ عشق تو بی خواب خورد از دمر | هم قوام الدین بخواب و خورد باز آرد مرا |

خدمت او کی بدست جور بسپاردم را      مدحت او از غم گیتی نگه دارد مرا

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعدت باد و با عزّ موالی جاودان

|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ای شده روشن ز روی روشن تورای من       | زلف تو دل‌بند من روی تو دل آرای من    |
| شکر و بادام تو تن کاه و جان افزای من  | آن یکی شادی کش من این یکی غم‌زای من   |
| گر ببخشودی مرا آنکس که اورارای من     | من جدا گشتی ز دین و دیده و دل‌رأی من؟ |
| گر ندانی جای من زندان نگر مأوای من    | فخرمیران زمانه بس که داند جای من      |
| آنکه سودا ز خدمتش بر فرق گردون پای من | آنکه اندر از پنهان من و پیدای من      |

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعدت باد و با عزّ موالی جاودان

|                                           |                                      |
|-------------------------------------------|--------------------------------------|
| آن که جابر نیکخواهان خارجون شمشاد کرد     | دشمنانرا کرد غمگین دوستانرا شاد کرد  |
| خواسته چون کاه کرد و کلک را چون باد کرد   | گنج ویران کرد و خان زائران آباد کرد  |
| هم موایرا ز بند درد و غم آزاد کرد         | هم معادیرا قرین ناله و فریاد کرد     |
| او سرای دین و دانشرا بدل بنیاد کرد        | مهربان گیتی بدان شد کو بمهرش یاد کرد |
| خشم او در دست خصمان لاد (۱) چون پولاد کرد | روز کینه تیغ او پولاد را چون لاد کرد |

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعدت باد و با عزّ موالی جاودان

|                                            |                                      |
|--------------------------------------------|--------------------------------------|
| مشک و همه را زلف و رویت رنگ و بوئی وام داد | عاشقانرا راحت روح آن لب می فام داد   |
| ماه رخسار ترا زلفین مشکین فام داد          | دام زلفت بند و تیمارم بهفت اندام داد |

چشم شوخت را زمانه فتنه بهرام داد      فتنه بهرام و تیر اندازی بهرام داد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| چون خوی او عنبر سار او مشک ناب نیست  | باسنان و نیزه‌ها واژدها را تاب نیست   |
| آفتاب و ماه را باطلعت او تاب نیست    | چون حدیث او بیایکی لؤلؤ خوشاب نیست    |
| کوه آهن باشرار تیغ او جز آب نیست     | خسروان را جز زخاک درگاه او آب نیست    |
| شهریاران را بجز درگاه او محراب نیست  | جز در او در جهان بگشوده دیگر باب نیست |
| از خیال تیغ او در چشم دشمن خواب نیست | در نبردش جز یکی روباه شیرغاب نیست     |

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| روی صحرا را سنانش گونه مرجان دهد    | هر چه بیجانست چون سنک آب لطفش جان دهد |
| درد مندان را ز کافی کف او درمان دهد | بر زمین آید مه از گردون گرش فرمان دهد |
| کمترین خواهنده را او نعمت نعمان دهد | شنبلیله‌ش را فروغ ازلاله نعمان دهد    |
| شاعر بد را باحسان دانش حسان دهد     | آفرین بر خسروی کش ایزدی احسان دهد     |
| چون میان رزمگه شبرنگ را جولان دهد   | خویشتر را نصرت و بدخواه را خذلان دهد  |

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

|                                    |                                         |
|------------------------------------|-----------------------------------------|
| دوستان را جاودان پر گوهر کانی کند  | دشمنان را دیده‌ها پر خشت ماکانی کند     |
| گر کسی دیگر جز او رأی سخن دانی کند | راست هم چون بنده باشد که یزدانی کند     |
| گر بجنک آهنک خان و لشکر خانی کند   | خانه‌شان از خون همی چون چشمه و خانی کند |
| گرتن خصمان او سنگی و سندان‌ی کند   | در میان سنک و سندان خصم زندانی کند      |

چشم بد خواهان او نیلی و مرجانی کند خار بر خواهنده چون خرما ی سبجانی کند؟

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

تاج جهان باشد جهان محتاج تاج الملک باد قبله شاهان گیتی تاج تاج الملک باد

در زمین دشمنان تراج تاج الملک باد گریه ناریکست شب معراج تاج الملک باد

این جهان پردرو پردیباچ تاج الملک باد بر همه شاهان نهاده باج تاج الملک باد

خوشتراز روزان شبان داج تاج الملک باد خوان دانشر امکان دراج تاج الملک باد

ز اب رادی در جهان امواج تاج الملک باد مهر دولترا فلك آماج تاج الملک باد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان



## در مدح ابوالفضل علی

سپاه نو بهار آمد وز او گیتی دگر گون شد که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد

چوروی و موی دلبندان زمین گلبوی و گلگون شد بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد

ز خیل نو بنفشه مرز چون دیبا و اکسون شد دهان گل ز چشم ابر پرلؤلؤی مکنون شد

زمین چون روی لیلی شده و چون چشم مکنون شد کنون آمد گه شادی که برف از کوه بیرون شد

فریدون اندرین ایام چون برگاه میمون شد خجسته باد بر بوالفضل همچون برفریدون شد

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

کنون یکچند بستانرا بهشتی بر زمی بینی بهرجائی که بنشیننی نشاط و خرّمی بینی

درختان را چو روز عرض جیش دیلمی بینی      بزیر هر درختی در گروهی آدمی بینی  
گرفته چرخ را مشکین تو چون مرد غمی بینی      شده روز اندر افزونی و شبرا در کمی بینی  
زمین را چون هوا بینی هوا را چون زمی بینی      یکی را ادکنی بینی یکی را بیرمی بینی  
زیوز اندر میان خوید بر آهو کمی بینی      زهر نیکوان بر دل فزوده محکمی بینی

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

در افشان لاله اندر خوید چون آتش بآب اندر      چو پروین صف زده گل های گوناگون بتاب اندر  
بنفشه چون سر زلفین بت رویان بتاب اندر      زبوی او همه بستان بود پر مشگناب اندر  
هزار آواز با گلبن بفر باد و عتاب اندر      کند با سروب قمری بدشادی خطاب اندر  
زمین از ارغوان و گل بیاقوتی نقاب اندر      هوا از ابر تیره گشته در مشگین ثياب اندر  
زیر دوز نیلی جامه نیلوفر بآب اندر      عروس آیین بخندد گل بروی شیخ و شاب اندر

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

درخت گل همی ماند عقیق آگین عمار را      بر او پاشیده چشم ابر در شاهوار را  
نشاید گفت بستان را که ماند خلد بار را      سزد گفتن که ماند خلد بستان بهار را  
پدید آرد بیابان در کنون هر مرغ زار را      بود بستر زبرک گل دادن مرغزار را  
همه صحرا همی مانده دریای سار را      میان باغ ماند آب قیر آگین سمار را  
نسیم سنبل ارزان میکند عود قمار را      زرننگ گل پدید آرد همی یاقوت جبار را

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

خروشانست شب تاروز بلبل بر کران گل      تو گوئی بوستان کرده است اورا پاسبان گل  
 سرشک ژاله شبگیران نشسته در میان گل      تو پنداری که دندانست رسته در دهان گل  
 بین بر گل فروغ می بین بر می نشان گل      که یکسانست رنگ و بوی می آید و آن گل  
 بباغ اندر تو گوئی هست بلبل ترجمان گل      که گل داند زبان او و او داند زبان گل  
 بباغ اندر یکی بشنو ز بلبل داستان گل      بهار گل غنیمت دان که می آید خزان گل  
 بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا  
 امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

همی چندی دل و جان را بیازردم بمستی در      زبید کردار خواستم به بیداری و هستی در  
 نشان نیستی جستم زیار خود بمستی در      کنون از بادیه شیارم و زاندهاں بمستی در  
 بسان مهتری بودم بگاه تند رستی در      کنون که تر همی گشتم بیماری و سستی در  
 مغ آساییدم گردن بگیتی می پرستی در      که هشیاریم افکنند از بلندی سوی پستی در  
 غم و تیمار گویی هست خود بهرم الستی در      کنون چون دشمنان شاه ما ندستم بکستی در (۱)

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا  
 امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

نبرده جعفر آن کا حکام یزدان داد گام اورا      همی گردن نهد ناکام چرخ تیز گام اورا  
 جهان داران فراوانند لیکن هست نام اورا      امید آنکه هزمان کی شود گیتی تمام اورا  
 فلک خواهد که هر روزی کند ده سلام اورا      نگردد جز بران چیزی که باشد رأی و کام اورا  
 نزید جز بگردون بر بهر فضلی مقام اورا      براه دشمنان اندر همیشه باد دام اورا  
 میان کار زار اندر ثنا خواند حسام اورا      قرین بادا بهر وقتی نگین و تیغ و جام اورا  
 بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

اگر زردشت زنده استی مدیح او ش زنده‌ستی  
مر اورا شاه خود خواندی اگر جمشید زنده‌ستی  
و گردلش گرش چون او سوار دیو بندستی  
ره دیوان از او وز کشور او سخت بندستی  
و گر چون همت عالی او گردون بلندستی  
که دانستی کز اینجا تابگردون راه چندستی  
و گر گردون گردانش نوندی (۱) را پسندستی  
چنود یگر کجا هر گز یکی گرد نوندستی  
ز شاهان کی چنود یگر بزرگوار چمندستی  
که رادی و بزرگیرا سزاوار و پسندستی

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

که را بشنود پند او نه پیچد دهر در بندش  
نگردد کج کسی کاورد سوی راستی پندش  
خداوند همه گیتی کناد او را خداوندش  
چنان چون از پدر دید او از او بیناد فرزندش  
و گر شاهی نیاراید روان و جان پیوندش  
پساده بسپرد کارش بنیزه بر کند بندش  
اگر یزدان دهد در خورد بازوی هنرمندش  
بدان گیتی و این گیتی نداند کرد خرسندش  
ندانم در جهان گردی که در جنگ او بیفکندش  
ندانم شاخ بیدادی که از میخ او نه بر کندش

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

چو او بر خنک روز جنگ بخروشد بجنگ اندر  
بگرید آهن و پولاد از بیمش بسنگ اندر  
نترسد گور بامهرش ز چنگال پلنگ اندر  
نیارد شیر زد دندان زامن او برنگ اندر  
ز زخم دشمنان تیغش بود دائم برنگ اندر  
بنام او چنانست آنکه بدخواهان به سنگ اندر  
بود منجوق او هزمان بتر کستان و رنگ اندر  
بود چون کوه پابرجا بهنگام درنگ اندر  
مر اورا شیر نر باشد همی هنگام جنگ اندر  
که آهویی بجنگ شیر باشد تیز چنگ اندر

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا



پیروزی و بهروزی خداوند جهان بادی      نه جاوید و جوانست او تو جاوید و جوان بادی  
 بعیش و داد چون بهرام و چون نوشیروان بادی      گذر بوده است ایشان را تو شاه جاودان بادی  
 بلای دشمنان بادی بقای دوستان بادی      گل شادی و رامشرا همیشه بوستان بادی  
 چنان چون من همی خواهم ترادائم چنان بادی      چنان خواهم که گویندم که شه رامدح خوان بادی  
 تو باشاهان گیتی چون یقین پیش گمان بادی      خبرهای همه شاهان به پیش تو عیان بادی  
 بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا  
 امیر و سید و منصور بو الفضل علی بادا

### ترکیب بند

نو بهار آمد کز او گیتی جوان گردد همی      روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی  
 تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل      آبی و نارنگ و نرکس بی نشان گردد همی  
 لاله رنگین زهر جایی پدید آید همی      چشمه روشن زهر سنگی روان گردد همی  
 مسند سنبل همه پیروزه و بیجاده گشت      مفرش آهو حریر و پر نیان گردد همی  
 گر بهار چین ندیدی نو بهار باغ بین      کاین نگار و نقش کی بیدار آن گردد همی  
 بوستان مانند لشکر گاه افریدون شود      شاخ گل همچو درفش کاویان گردد همی  
 آسمان چون پرشکوفه بوستان بوده است باز      بوستان چون پرستاره آسمان گردد همی  
 نیکوان را ناز بیش و رحم کم باشد همی      عاشقان را صبر پیر و غم جوان گردد همی  
 بسکه در روی روید از گلپای گوناگون همی      گلستان رشک بهشت جاودان گردد همی

بلبل از غلغل باغ اندر نیاساید همی

عاشقان را دل زبانگ او بفرساید همی

ابر گریانرا سرشگ از لؤلؤ لالا که کرد  
آن هزاران جامه دیبا بیاغ اندر که بافت  
باغرا پر جامه های رومی و چینی که کرد  
گنج قارون زیر خاک اندر نهان بودای شگفت  
فرشهای کوهسار از دیبه رومی که ساخت  
بی گناهی زاغ گویارا چنین گنگی که داد  
گر نیامد زهره وجوزا زگرددون بر زمین  
فرشهای خسروی در باغ و بستان که فکند  
خاکرا رنگین که کرد و آبر پر چین که کرد  
باد پویانرا نسیم از عنبر سارا که کرد  
وین هزاران پیگر یاقوت بردیبا که کرد  
شاخرا پر حله های بسدو مینا که کرد  
گنج قارونرا میان بوستان پیدا که کرد  
عقد های میوه دار از لؤلؤ لالا که کرد  
بی نوائی عنده لب گنگرا گویا که کرد  
مردختانرا همه پر زهره وجوزا که کرد  
نقشهای مانوی بر کوه و بر صحرای که کرد  
باد رامشگین که کرد و پیدا که کرد

از شکوفه بوستانرا برف گون بینی همی  
وز شقایق کوه راشنگرف گون بینی همی

ابر برگیرد ز دریا لؤلؤ خوشاب را  
این بیاراید ز عنبر سوسن آزاد را  
از شقایق دشت ماند دگه بزاز را  
نیم گفته گل بشاخ نسترن بر همچناناک  
قطره باران نشسته در میان شنبلید  
کرد رنگین ابر همچون روی روی خاکرا  
نو بنفشه رسته هرسو بر کنار جویبار  
موی دل جویان بدو داده است گوئی رنگرا  
از نوای صاصل و آهنگ بلبل صبحدم  
باد بر دارد ز معدن عنبر نایاب را  
وان بیاراید بلؤلؤ لاله سیراب را  
وز شکوفه باغ ماند کلبه ضراب را  
سیمگون پیکان بود پروزه گون پرتاب را  
چون بز اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را  
کرد پر چین باد همچون موی زنگی آبر را  
خوار کرده رنگ و بوی رنگ مسگناب را  
زلف دلبدان بدو داده است گوئی تاب را  
نیست راه اندر دو چشم بوستان بان خواب را

گلستان گردد کنون چون سجده گاه چینیان  
تاج گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل  
خوش بود خوردن می روشن بزرگ گل که هست  
اندر این پالیز رسته همسر بادام بید  
می کند بر شاخ گل فریاد بلبل گونه گون  
همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد رعد  
جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد  
بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار ابر  
بود از باد خزان ویران اگر بوستان و باغ  
چون شمالی باد بوی بید و شمشاد آورد

بوی او زلفین دل بند مرا یاد آورد

تاجدائی بر گزید آناه دستان ساز من  
کین او همراه من شد مهر من همراه او  
جای سیصد ناز گردد نزد من یکرنج او  
گر نگشتی واژگونه اختر وارون من  
پیش رنگی بنده چون بودی نه چون شیر من  
دور کن دستان که بانگ ناله بس دستان من  
تا نپوید سوی من شادی نپوید سوی من  
رنج باشد یار من چون او نباشد یار من  
یادم آید چشم جان پرداز عاشق سوز من  
جز بگاه ناله نشنید است کس آواز من  
ناز من دمساز او شد رنج او دمساز من  
جای سیصد رنج گردد نزد او یکناز من  
ور نبود نامساعد دولت ناساز من  
بیش کهکی برمه چون بودی دل چون باز من  
دور کن بگماز کاب دید دمس بگماز من  
تا نیابد باز من رامش نیاید باز من  
نم بود انباز من چون نیست او انباز من  
چون به بینم تیغ شاه مهر که پرداز من

خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او

جز بشادی نگذراند بخت فرخ روز او

روز کوشیدن نیارد شیر گردون جنگ او  
 ازدها زنهار خواهدروز جنگ ازچنگ او  
 تیغ رادی زیر زنگ چهل پنهان گشته بود  
 کف گوهر بخش او بزود یکسر زنگ او  
 کوه و دریا برنگیرد روز رادی جود او  
 چرخ و انجم بر ندارد روز مردی جنگ او  
 گر بکوه قارن اندر می گسارد بزم او  
 مشگ گردد خالک او دینار گردد سنگ او  
 آسمان تدبیر گیرد دائم از تدبیر او  
 گر کند شبرنگ او با چرخ گردون تاختن  
 چرخ دائم هست بسته زیر تنک و بند او  
 این برد فرمان آنکس کو برد فرمان او  
 دارد از نیرنگ سازی چرخ گردون دست باز  
 گرجنگ اندر بیند روز کین نیرنگ او

شاد بادی جاودان شاه که شادیرا سری

رادی از گیتی بتو زبید که رادیرا سری

روز کوشیدن جوتیغت شیرجان او بار نیست  
 روز بخشیدن چو کفت ابر گوهر بار نیست  
 نا بریده تیغ تو روزوغا بولاد نیست  
 نابسوده کف تو روز عطا دینار نیست  
 درخور گفتار هر کس مر ترا گفتار نیست  
 جز نکو کرداریت اندر جهان کردار نیست  
 از بسی لؤلؤ که داری نیست شاعر در جهان  
 وز بسی گوهر که داری در جهان زوار نیست  
 این جهان باک چاکرت را بایدی لیکن چه سود  
 هیچکس را با قضای آسمان پیکار نیست  
 از همه شاهان و سالاران ترا مقدار بیش  
 زانکه زرو سیم را نزدیك تو مقدار نیست  
 شادتر زانکو دل تو شاد خواهد ساد نه  
 زارتر زانکو تن تو زار خواهد زار نیست  
 مر رهی را رسم چون پاری و پیراری مده  
 زانکه شعر من رهی چون پارو چون پیرار نیست  
 رسم امسال مرا از پار افزونتر بده  
 زانکه شعر من نکو باشد چو شعر پار نیست

بنده شد گردون گردان همّت والا ترا

بگذرانند هر زمان از مشتری بالا ترا

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| نامدار آنست کو بر دل نگارد نام تو    | کامکار آنست کو بر جان بر آرد کام تو |
| هیبت تو موی بر اندام دشمن دام کرد    | تا همیشه باشد اندام وی اندر دام تو  |
| افکند آشوب و شور اندر جهان صمصام تو  | او فتد آرام و هال اندر فلک زارام تو |
| روز کین اندام هر کس را زره دارد نگاه | روز کین باشد نگه دار زره اندام تو   |
| زانکه تو مردم نوازی جان پیشین مردمان | هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو    |
| کام تو گردد روا از گردش گردون از آنک | می نگردد آسمان هر گز مگر بر کام تو  |
| پادشاهان خسروانی جام نوشند از کفت    | خسروانی می نباشد جز که اندر جام تو  |
| مہتران دهر را باشد دل اندر بند تو    | سرکشان ملکرا باشد سر اندر دام تو    |
| روز کوشیدن به پشت باره بر نشست کس    | چون تو از هنگام آدم باز تاهنگام تو  |
| جرخ گردون را بلندی همت تو وام داد    | هست یشت حرخ گردون خصم زیر دام تو    |
| دل بدرد شتر را گر بنمود آواز تو      | جان بر آید پیل را گر بنگرد صمصام تو |
| گرچه دام کس نگردد توسن گردون دون     | توسن گردون سرکش نیست الا دام تو     |
| شعر بی نام تو ننویسم بدیوان اندرون   | زان کجا نیکو نباشد شعر من بینام تو  |

گردل اندر شعر بندم وز هوا خالی کنم

مردمان را یکسر اندر شعر خود غالی کنم

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| گر من از بند هوای دیگران آزادمی      | سر بسجده بیش هر کس بر زمین ننهادمی  |
| جز ترا نگزینمی و جز ترا نستازمی      | باتو مہتر شادمانی باتو کہتر شادمی   |
| هر که خواهد سرفرازی او فتد در راه تو | سرفرازی خواستم زان در رهت افتادمی   |
| کار گیتی راست ناید جز که باندیر تو   | رشته های کار خود را زان بدستت دادمی |
| جز ترا کس را ندادی نور اگر خورشیدمی  | جز ترا کس را ندادی بوی اگر شمشادمی  |
| نیستم الا ز تو گر آنکه من ویرانمی    | نیستم الا ز تو گر آنکه من آبادمی    |

گرچو دیگر بندگان بر درگاه تو بودمی  
همچو دیگر بندگان اندر دل تو یادمی  
خرم و دلشاد باشد هر که غمخوارش توئی  
چون تو غمخوار منی من خرم و دلشادمی  
گرم را در شعر گویان جهان رشک آمدی  
من در شعر دری بر شاعران نگشادمی

گر بخواهی داشتن شاه را آگاه کن

و رنخواهی داشتن هم این سخن کوتاه کن

تا بود شادی روان شاه گیتی شاد باد  
تا بود سختی ز سختی کار او آزاد باد  
تا می معشوق باشد بامی و معشوق باد  
تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد  
تا ملک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد  
تا فلک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد  
دوستان را روز شادی بدره دینار باد  
دشمنان را روز سختی خنجر پولاد باد  
جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد  
خیل دشمن خاک باد و حمله او باد باد  
تا حدیث خسرو و فرهاد باشد در جهان  
او بسان خسرو و دشمنش چون فرهاد باد  
بامعادی زهر باد و باموالی نوش باد  
بامخالف جور باد و باموافق داد باد  
تا بود هشتاد حد عمر عهد هر کسی  
حد عهد عمر او هشتاد در هشتاد باد  
خسرو فیروزگر فیروز بادا جاودان  
شاه بزم آرای و بزم افروز بادا جاودان

هر که او را زار خواهد جاودانه زار باد

هر که او را شاد خواهد جاودانه شاد باد



## در مدح ابوالحسن علی لشگری

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| باد نوروزی زمینرا جامه از دیبا کند    | تارش از یاقوت سازد پودش از مینا کند |
| گلستان را چون یکی بیجاده گون پیدا کند | مرغ دستان سازد ابرشاخ گل شنیدا کند  |
| ابر آزادی ز دریا روی در صحرا کند      | باد نبسانی ز صحرا روی در دریا کند   |
| آن دهان لاله‌ها پر لؤلؤ لالا کند      | وین کنار سبزه‌ها پر عنبر سارا کند   |
| چون سحر گه بلبل اندر گلستان آوا کند   | مردم نابوده عاشق عاشقی پیدا کند     |

بوستان پیروزه گون شد شاخ گل بیجاده رنگ

باده برد از گل شمیم و گل گرفت از باده رنگ

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ابر زنگاری بهامون رنگ بردارد همی     | باغ و بوستان لعبتبان خوش ببردارد همی |
| برد رختان صورت جوزا پدید آرده همی    | هر که بیند بوستان را چرخ پس دارد همی |
| باد برگل بار مشک نبئی آرد همی        | کوه و صحرار اگوزن و رنگ بسیارده می   |
| قمری خوش بانك بانك از چرخ بگذارد همی | بانك او هر کس ببانك رود انگارد همی   |
| عاشقانرا دل بدست عشق بسیارده می      | تبر ناز از جوشن جان یار بگذارد همی   |

عشق مرد افزون شود چون بشنود نام بهار

نیست هر دم هر که عاشق نیست هنگام بهار

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| خیل سرمارفت و خیل نو بهاران آمده است    | قه‌ری نالنده بر شاخ جناران آمده است     |
| روزگار عاشقان و باده خواران آمده است    | ابرالان گشته همچون سواران آمده است      |
| گوهر از دریا همه بر میوه داران آمده است | ابر بر صحرای بوستان ژاله باران آمده است |
| باد هر سوئی روان چون بی‌قراران آمده است | تابنده زاف و لاله رخ نگاران آمده است    |

تانهفته لاله گرد جویباران آمده است      گوئی از یاقوت گرد جوی باران آمده است

عاشقی کردن کنون و باده خوردن خوش بود

خاصه آنکس را که ساقی لببت دلکش بود

خوش بودمی خوردن اندر گلستان هنگام گل      تازه گردد جان من از باده و از نام گل

جام می پر کن که گیتی کرد پر می جام گل      داد می بستان به آغاز گل و انجام گل

نیکتر باشد کشیدن می بشادی نام گل      می نکو باشد بشادی نام گل هنگام گل

آورد باد سحر در بوستان پیغام گل      ابر آراید به روارید جم اندام گل

ای خوش آنکس کو غنیمت بشمرد ایام گل      عندلیب آسا شود هست و خراب از جام گل

نرگس اکنون سوی گل پیغام نسرين آورد

دست نسرینش سوی گل جام زرین آورد

گلستان از لبستان نیز چون خرخبر گشت      بوستان و گلستان چون بر بروکشه بر گشت

لاله و گل باز بر با گشت و سبزه بهر گشت      سبزه را باران چنان خون کودکان را شیر گشت

شاخ و برگ بید چون پیروزه گون زنجیر گشت      غنچه ها بر شاخ چون پیکانها بر تیر گشت

گریه گل را اندکی در آمدن تا خبر گشت      آمدن از وی گلستان غیبت خرخبر گشت

بوستان از بانك مرغان بر خروش زیر گشت      گلستان از زر و گوهر چون سریر میر گشت

قبله شدادیان پیرایه بهرامیان

آب بگردون برسانده پایۀ شدادیان

بوالحسن کاندلر جهان کس نیست بی احسان او      مردی و رادیسست سال و ماه رسم و سان او

چون به میدان نبزه بردارند سالاران او      چون به ایوان باده بگسارند دلداران او

کافر از دوزخ نیارد یاد بامیدان او      مؤمن از جنت نیارد یاد بایوان او



اول محنت بود برگشتن از فرهاد او      آخر نعمت بود بگسستن از پیمان او  
 بادجای جان بدخواهان سر پیگان او      باد مرجان هزاران کس فدای جان او  
 از نجوم اندر سعادت مشتری ریا یار نیست.

وزملوك اندر شجاعت لشگری ریا یار نیست

تاجهان باشد نباشد جز بکام لشگری      آسمان باید که باشد خاک گام لشگری  
 چون بهیند قیصر روی حسام لشگری      تازید روزی نتابد سر زکام لشگری  
 ور زهیت بشنود خاقان پیام لشگری      سگه و منبر بیاراید بنام لشگری  
 فیلسوفان عاجز آیند از کلام لشگری      صد سلامت باشد اندریک سلام لشگری  
 قبله شاهان نباشد جز مقام لشگری      وای آنکو سربرون آرد زدام لشگری

ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان

چون توهر گز نیست دیده تاج و گاه خسروان

خسرو توران و سالار همه ایران توئی      خسرو برنا که دارد دانش پیران توئی  
 زینت شاهان توئی پیرایه میران توئی      فخر این دوران توئی تاریخ این میران توئی  
 گاه شمشیر ازدهائی پیر شمشیران توئی      گاه تدبیر آفتابی پیر تدبیران توئی  
 آنکه بستاند بمردی ملک ایران توئی      وان کز او آباد گردد عالم و ایران توئی  
 باتن ییلان توئی بازهره شیران توئی      از جهانداران سری شاه جهان گیران توئی

تا که بگرفتی جهانرا یک پیکر تو

تاجهان باشد بگویند آنچه کردی کار تو

فانی گشت اندر جهان آن خسروانی سورتو      وان بسور اندر بخدمت صد هزاران حورتو  
 وان چراغ و نور شمع دیدگان دو پورتو      هردو آنرا نور داده طلعت پرنورتو  
 آن نکات اندر طراز لؤلؤ منشورتو      وان بهیم اندر نثار عنبر و کافورتو

وان صف میران پناه مجلس معمور تو      وان فرستادن بر ایشان خلعت و منشور تو  
کز بسی خلعت سپردن مانده شد گنجور تو      و ز بسی منشور دادن ماند دشت دستور تو

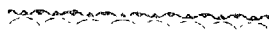
من دریغ چهره عالی ههی خوردم زدور

هر زمانی آفرین تو ههی کردم زدور

مہتر شاہان گیتی را ہمیشہ کہترم      گریختمت ناعدم معذور دارد مہترم  
من بدیوان و سرای پادشاہ دیگرم      گرچہ نگارد کہ یکروز از در او بگذرم  
ہر دو در گہ را یکی بینم ہمی چون بنگرم      من چو ایدر باشم آنجا ہم چو آنجا ایدرم  
ور بدولت روزگار از چرخ بگذارد سرم      خادم این در گہم جاوید و خاک اندرم  
من ز بہر نام تو مولای آل حیدرم      تازیمن روزی سر از مہر تو بیرون ناورم

روز بدخواہ تو شب باد و شب توروز باد

جاودانہ روز تو باعید و بانوروز باد



### در مدح شاہ ابوالخلیل جعفر

تا چمن را آسمان با سیب و آبی جفت کرد      بوستان را روزگار از لالہ و گل کرد فرد  
شاخ چون مینا میان باغ شد چون کمر با      آب چون صندل میان جوی شد چون لاجورد  
شب فرو دو کاست روز و بہ نگون و سیب زرد      بادہ سرخ و برگ زرد و مہر گرم و باد سرد  
ہمچو ناف نیکوان آبی ز شاخ آویختہ      وز میان ناف آہو سر کرانتش بوی و کرد

باغ زرد و باد برگ از شاخ بروی ریخته      چون فشانده ساده دینار از بر دیبای زرد  
 همچو پیر سالخورده بد ترنج نو ببساغ      خورد باید با ترنج نو نمید سالخورد  
 شاخ تا از باد گشته گوژ و بروی گفته نار      همچو پشت و چشم خصم از خشت شه روز نبرد

باد از پالیز بابل گسسته یای گل  
 رود گیر دجای ببل باده گیرد جای گل

تا باغ اندر ز برگ گل تهی شد گلستان      من ز روی دوست هر ساعت کنم برگلبن آن  
 من همی خوانم زبر و صف جمال و قد دوست      گر نخوازم فاخته نعت گل اندر گلستان  
 گر نباشد سنبل اندر باغ و بوستان پاک نیست      من ز زلف دوست بینم هر زمان سنبلستان  
 گر نباشد در چمن نرگس دو چشم یار من      بس بود نرگس ندیده هیچکس نرگس چنان  
 گر نباشد چون جنان از سوسن و شمشاد باغ      من ز روی و موی جانان کاخ سازم چون جنان  
 گر گل از بوستان رفت و ببل از دستان بماند      غم نباشد هست یار و مطرب دستان زنان  
 این همه پاک از پی شادی و نزهت کردندست      نزهت آن باشد که آید شه ز ره تنادی کنان

گر میان گلبن و ببل فراق افکند دهر  
 از وصال دوست هر ساعت مرا بیش است بهر

آنکه یکبارم بدیدن مؤده جانان دهد      این تن بی جان و بی دل را دل و جان آن دهد  
 جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را      دل بد و نرگس رباید جان بد و مر جان دهد  
 مؤمنان را زلف شبزنگش سوی کفران کشد      کافران را روی روز افزون او ایمان دهد

عنبرین جوگان و سیمین گوی او هر ساعتی  
 بجان و دل را گردش گوی و خم چو گان دهد

باپری پیکر بتی کش چهره چون حوری بود      خوش بود پیوند خاصه کز پری دوری بود  
 تند رستی خوشتر آن کش بیش بیمازی بود      وصل جانان خوشتر آن کش بیش مہجوری بود  
 کام و دام عاشقی نزدیکی و دوری بود      ہمچو ناز و رنج کز مستی و مہموری بود  
 ہشک کافوری سزد کردن زمہر آن مہی      کز رخ و زلفش زمی مشگی و کافوری بود  
 شادی وصل از پس غمہای ہجرانی بود      روز خوش اندر پس شبہای دیجوری بود  
 در فراق او گل سوری مہیلانم بود      در وصال او مہیلانم گل سوری بود  
 عاشقانرا از نہیب ہجر بیماری بود      ہمچو خصمانرا زہول شاہ رنجوری بود

تاجہان باشد خداوندش حسام الدین بود

ہر کہ مہر او نجوید جاودان غمگین بود

شمسہ ہیران و شمع شہریاران بو الخلیل      آن مؤالف زو عزیز و آن مخالف زو ذلیل  
 شیرو پیل از خسروان اورا سزد خواندن از آن      کو بگاہ زہرہ شیراست و بگاہ زور پیل  
 ای نبشتہ بر جبینت ایزد بقای جاودان      ای سرشتہ تنترا یزدان چو جان جبرئیل  
 ہمچو مہری بی علل ہمچون سپہری بیخیال      ہمچو ماہی بی بدل ہمچون جہانی بی بدیل  
 بر تو دارد جہانرا از ہمہ شری بری      عدل تو دارد جہانرا باہمہ خیری عدیل  
 نعمت مصری موالیرا معادیرا نہنگ      از قیاس رود نیلی وین رود در رود نیل  
 ملکات گم گشتہ از رای تو باز آمد براہ      ہمچو بیماران بدارو ہمچو گمراہان بہیل

از بسی کز دست تو بارید زر جعفری

بو الخلیل گشت خواہد روزگار جعفری

دشمنان را جان ستانی دوستان را جان دہی      ربک ہامون را بخنجر گونهٔ مرجان دہی  
 درد و اندہ بدسگالانرا بکوه و درد دہی      زر و گوہر نیکخواہانرا بگنج و کان دہی

رنج و راحت خلق را از کوشش و بخشش دهی      آب و آتش خلق را از خامه و پیکان دهی  
 یار تو باشد بهر کار اندرون یزدان بدانک      جان و تن دائم بامر و طاعت یزدان دهی  
 پیشکار تو سزد گردون گردان کو بطلع      سر نیچد هر گز از کاری که تو فرمان دهی  
 زر که نتوان از جهان الا بدشواری ستد      آنچه بستانی بدشواری بخلق آسان دهی  
 گر به حرا بگذری بر خار و خاک این هر دورا      قدر سیم و زردهی و بوی مشک و بان دهی  
 بی نیازیها همه موجود شد از جود تو

داد یاران را سعادت طالع مسعود تو

گاه داد و دین و دانش در جهان یار نیست      گر بجوئی چون تو اندر این هنر دیار نیست  
 دشمنان را روی چون دینار گشت از بهر این      خوارتر نزدیک تو از درهم و دینار نیست  
 جز عطا دادنست گاه باده خوردن سغل نه      جز عذو بستن بروز کار زارت کار نیست  
 تاجهان باشد نیایی ز آسمان آزار تو      زانکه کسر در جهان از فضل تو آزار نیست  
 آفرین خوانرا بر تو جوادان مقدار هست      روز بخشش گنج فارون زی تو آن مقدار نیست  
 آنکسی کو عار دارد کس فلک بوسد زمین      گر ببوسد خاک در گاه تو او را عار نیست

تیره گردد گاه گوشش زور بیل از دست تو

خیره ماند روز بخشش نام بیل از دست تو

شادمان رفتی براء و شادمان باز آمدی      رنج ره بسیار دبدی باز باناز آمدی  
 دوستان را دلفروز و نعمت افزا آمدی      دشمنان را تن گداز و ملک پرداز آمدی  
 کس نه بیند چون تو انجام بدو آغاز نیاک      زان کجا بیننده انجام آغاز آمدی  
 هر چه نتوانست گفتن گفت غماز از بدی      شادمان اینجا بر غم جان غماز آمدی  
 آسمان یار تو باد و دهر دمساز تو باد      زانکه با هر کس به نیکی بار و دمساز آمدی  
 جانم از تن رفته بودا کنون بش باز آمده است      کز سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی

تاتو از این ملک رفتی جان من از تن برفت      جانش باز آمد بتن تاتو با عزاز آمدی

جان و تن دادی مرا امسال و هر گاه خواسته

خواسته باشد بجای جان و تن ناخواسته

|                                         |                                      |
|-----------------------------------------|--------------------------------------|
| تا بود شاهی و شادی شاد باش و شاه باش    | با سعادت یار باش و با ظفر هم راه باش |
| از تن چشم بدو دست بدان کوتاه باد        | شاد با عمر دراز و با غم کوتاه باش    |
| هیچ مخلوقی ز راز روزگار آگاه نیست       | هر کجا باشی ز راز روزگار آگاه باش    |
| جان بنواز گنده باش و دل زغم بر کنده باش | راحت خواهنده باش و آفت بدخواه باش    |
| چون رسول چاه داری خوبی و دانندگی        | بر سریر ملک عالی چون رسول چاه باش    |
| بر همه میران عالم جاودانی میر باش       | بر همه شاهان گینی جاودانه شاه باش    |
| بر مخالف نیش باش بر مؤلف نوش باش        | بر معادی چاه باش و بر موالی جاه باش  |

تا مه و خورشید باشد چون مه و خورشید باش

تا فلک جاوید باشد چون فلک جاوید باش

## در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

|                                       |                                           |
|---------------------------------------|-------------------------------------------|
| بافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار | باغ و بوستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار |
| چونکه از باریدنش هر دم زمین خرم شود   | بر زمین گوهر ز چشم خویش گوهر بار بار      |
| هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد   | هر غ نوروزی سرایان بر سر گلزار زار        |
| باد بفشانند همی بر سنبل و عبهر عبیر   | ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار        |
| باغ همچون لعبتی زیبا و دلکش گشت و شد  | پیش او از گونه گون گل لعبت فرخار خار      |
| لاله اندر بوستان چون طوطی خفته ستان   | بر سر منقار خون و بر بن منقار قار         |

تا شمر شد از صبا پر چین چو پُر باز باز

باغ بفروشد همی چون لبیت طناز ناز

|                                      |                                        |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| چون بطرف باغ بنماید گل خود در وی روی | دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی   |
| برده از مر جان بگونه لاله نعمان سبق  | برده از مطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی    |
| بستد از یاقوت بسد لاله و گلنار رنك   | یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی |
| از نسیم سنبل و گل گشت چون خر خیز باغ | وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی گوی       |
| چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر تو   | تن بخون در چون میان چشمه آموی موی      |

بر سر گل هشتک تر از زلف عنبر بیزیز

خون عاشق خیز و از آن غمزه خونریز

|                                          |                                      |
|------------------------------------------|--------------------------------------|
| ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر        | مردم از بس آوری برو عده ها تاخیر خیر |
| گر کسی در بیرون (۱) زلفین ترا بیند بخواب | پر عبور و عنبرش گردد گه تعبیر بپر    |
| لاله از تو یافته سرخی به هنگام بهار      | آبی از من یافته زردی بماء تیر تیر    |
| هست مردم را شب و شب گیر روی و موی تو     | موی را شب دان مدام و روی را شب گیر   |
| غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر        | همچو خسرو بر جگر دوزد بزخم تیر بپر   |

بو الخلیل آنکو بگیتی زوشده موجود جود

جهنم آن کس چوب گشت از طالع مسعود عود

|                                          |                                      |
|------------------------------------------|--------------------------------------|
| ای که دست راد تو بخشید بر آمال مال       | ای که بر سر گستر اندت طایر اقبال بال |
| ای که یاد تیغت ارب بر بحر عمان بگذرد     | گردان در بحر عمان بی روان زاهوال وال |
| زال زراندر ازل زلزال شمشیر تو دید        | درازل شد خنگسار از هول آن زلزال زال  |
| بد سگال از بیم تو چون نال شد باریک و زرد | از غم تیمار سال و ماه نالاف نال زال  |

گر بشب یاد آورد چیمال هند از کین تو باز نشناسد بروز از قامت چندال دال

جان خصمانت زیان در غم بطمع سود سود

وز دل یارانت سود خرمی بز دود دود

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| تاجهان آباد باشد جان و تنت آباد باد  | کز همه عیبی تنت را روزگار آزاد زاد   |
| دشمنانت مانده روز و شب میان خار خوار | دوستانت سال و مه بر لاله و شمشاد شاد |
| باد هم چون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم  | پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد    |
| بادۀ گلگون خور و فریاد ناور یاد هیچ  | تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد    |
| داد بستان از بهار و عمر خرم بگذران   | کاسمان از خرمی روی زمین را داد داد   |

بادۀ از گلگون رخان و سیمگون دستانستان

بابتان بغنو بکام خویش در بستانستان

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| کرده از سنبل سپردن شاخ مینار نگارنگ     | گشته چون مر جان ز گل فرسنگ در فرسنگ سنگ |
| داده بود اندر خزان نارنگ را شب بوی بوی  | تنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ    |
| از صبا پر تنگ های (۱) عنبر آگین گشت دشت | آهوان را دشت گشت از عنبر آگین تنگ تنگ   |
| بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای    | صلصل اندر راغ دارد گوئی اندر چنک چنک    |

ابر نیسانی به باران در چمن پرورد ورد

گشت خبری با فراق نر کسش آزد زرد

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| دشمنانش را نگردد ماتم ابج از دور دور | دوستانش را بود گرد سرای از سور سور  |
| وصف فضل او نباشد کردن از سیمصد یکی   | گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور |
| فور اگر در هند تیغ تیز او یمند بخواب | باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور  |



از رضای او شود چون بهرمان (۱) سرخ سنگ وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور

آسمان با او ندارد چون زند پر تاب تاب

سرخ کرد از کشتن خصمانش چون عتاب ناب

ای به بزم و رزم و داد و دین تو بهرام رام دشمنانرا پر شرنگ از بیم تو ناکام کام

چون شود چنگ تو جفت تیغ خون آشام و تیز چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام

دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی دوستانت را شود چون حله بر اندام دام

از سخا بد نام باشد نام گنجی پیش تو وز کرم بد نام باشد مدحت تو نام نام

گر بروز روشن اهل شام تیغت بنگرند روز روشن گردد از بیمت بر اهل شام شام

گر بگرداند زمهر تو زمانی رأی رای

باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

~~~~~

در مدح امیر ابراهیم بن حسن (۲)

آن دلبری که خوبی بسیار یار اوست دردا که در دلم همه پیکار کار اوست

گردسرای وصل نگشته است یک نفس یش در فراق بصد بار بار اوست

در نار هجر روی جو آبی شدم از آنک دارنده عاشقان را در نار نار اوست

گر عاشق دو تای ز مستگین او هنم سست و نوان و زار چو بیمار مار اوست

خون شد دلم ز عشقش و گشتم نحیف و زار دورم از آن دو غمزه خو نخواستار اوست

از وی همیشه قالب خون خوار خوار به

وانکو ز زخم هست در آزار زار به

(۱) بهرمان - باقون سرخ (۲) مرحوم کسروی در شهر باران گمنام در چند

ابراهیم نام میبرد که به سلطنت رسیده اند ولی نام پدر هیچکدام را حسن نمی نویسد.

تاجان غلام آن بت آزاد زاد شد دل را مدام صورت فریاد یاد شد
 اشکم بموج گشت زبیداد او چنانک دریا به پیش دجله بغداد داد شد
 غمگین چرا کند دلم آن دلبری کزو هنگام دلبری دل نوشاد شاد شد
 حسنش هزار سینه بیکدم خراب کرد نزدش حدیث هر دل آباد باد شد
 هرگز کجا شود دلم آزاد از غمش چون جان غلام آن بت آزاد زاد شد
 شغل لبی بیوسه اگر داد داد باز
 مارش همیشه سنت او زاد زاد باز

ای برده آب از گل خود روی روی او خوشتر ز قندهار وز مشکوی کوی او
 بر بوی این بباغ بختم هزار شب تا بو که با بوم از گل شب بوی بوی او
 از چشم او همیشه بلا جوی خلق زد وز جان شدم همان ز بلا جوی جوی او
 شخصم چو موی گشت و عجب ترنگر که کرد اشکم چو چشم جشمه آموی موی او
 نالم بیارگاه شه مشرق از غمش بر من زمانه تنگ تر از روی روی او
 آن خسروی که همچو سخن گوی گوی او
 راند چنانکه سیل بهر سوی سوی او

شاهی که روی او چو بمهتاب تاب داد در کنبه تن از اسباب باب داد (کنایه)
 سیماب فضل او چو بشخص عدو رسید دشمن ز خون سینه سیماب آب داد
 هر روز رزم خنجر او بی کران بود بی جام او بیزم جو عناب ناب داد
 از عدل چون پدر زینیمان روزگار گوئی مگر بفضل زهر باب باب داد
 ماند بچنگ دشمن یرتاب تاب او
 باشد گشاده بر همه ارباب باب او

(۴) این بندها از اول مدحیه امیر ابراهیم (صفحه ۴۴۰) تا صفحه (۴۴۵) از نسخه متعلقه به آقای سعید نفیسی نقل شده چون در هیچیک از نسخ موجود نبود و تطبیق آن میسر نشده این آن چنانچه در همان نسخه بود درج گردیده

بر ششخص سپه تیرش بیرنگ رنگ شد
 صحرای زخون صید بنیرنگ رنگ شد
 شاه فراخ دل بگه کینه حمله کرد
 برخصم دهر چون سپر تنگ تنگ شد
 برجام تیغ مرگ بداندیش ملک او
 از بیم تیغ اومی چون رنگ رنگ شد
 سپهش بسوی چرخ گذر کرد یک شبی
 تاروز حشر بین شباهنگ هنگ شد
 شاه ستاره جاه براهیم بن حسن
 کاندربرد خصم چو هوشنگ شنگ شد
 او را سزد اگر کند آونگ ونگ را
 چون سپه او گداخت بفرسنگ سنگ را

شاهای حسام تو همه ناورد ورد کرد
 جان عدو جوباد جهان گرد گرد کرد
 ازخونش کرد سرخ تن خاک تیره را
 خون خواست روی آنکه نیاز در زرد کرد
 بر جان خویش هر که نخورده است زینهار
 بنگر که جانش تیغ تو در خورد خورد کرد
 از چرخ پیر آنکه فروماند چون زمان
 او را سخاوت تو جوانمرد مرد کرد
 روی غرور نفس بناورد ورد شد

خویش از نهیب او جویفسرد سرد شد

در مدح یمین الدین محمد

باغ و بستانرا بسعی ابر کرد آباد باد
 صد هزاران آفرین حق بر ابر و باد باد
 بوستان چون لعبت نوشاد گشت از خرّمی
 بلبل ناشاد شد زان لعبت نوشاد شاد
 عاشقانرا از وصال دلبران جان فزای
 بلبلان دادند از بس ناله و فریاد یاد
 گنجی را که اندر خاک کردا برخزان
 در بهاران گنج را داد از سخا برباد باد
 گرچه چون ضحاک ظالم بر جهانی ظلم کرد
 داد چون نوشهروان داد گر خرد داد داد
 اینهمه یمین و سعادت کامد از بعد حساب؟
 از یمین الدین محمد فرخ آزاد زاد

ملک سلطانرا یسار و دین یزدانرا یمین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمن

گل برون آمد ز پرده چون توای عیاریار
همچو من نالید بلبل بر سر گلزار زار
همچو تو بالد همی اندر کنار باغ سرو
همچو من نالد همی در دامن کپسار ساز
گر کسی خواهد که از گل همچو بلبل برخورد
گو چونر گس چشم را بر روی گل بیدار دار
لعبت فرخار شد گلزار و لطف حق نگر
تا همی چون پروراند لعبت فرخار خار
ساحری استاد شد باد سحر زان در چمن
از نم شب می فروزد در دل گلزار نار
باغ شد طاوس رنگ و لاله غنچه دراو
همچو منقاری شد از شن گرفت و در منقار قرار
خالک را یمن یمین الدین چو روشن چرخ کرد
جشم او روشن معین باد انجم سیار یار

ملک سلطانرا یسار و دین یزدانرا یمین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای بداده ماه را نور از رخ گلفام فام
روی تو چون روز روشن زلف خون آشام شام
بوی داده مشک را زان زلف مشکین عاریت
رنگ داده لاله را زان عارض گلفام فام
قدّهای چون الف را کرده چون دال از غمت
چون کنی بهر بلا و شورش اسلام لام
دل چو مرغ نیم بسمل زان شد اندر عشق تو
کز لب چون پسته کردی دانه و بادام دام
گر چه دشنام دهی دارم سپاس از بهر آنک
در میان عاشقان گیرم از آن دشنام نام
چند ازین جور و جفا بر بنده غمخوار خاص
رحم کن بر من چو ایزد گرددت انعام عام
آخر از عدل یمین الدین حذر ای شوخ چشم
آنکه گردون باشکوهش دون شده بهرام رام

ملک سلطانرا یسار و دین یزدانرا یمین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای ز بهر بزم تو ناهید را در چنگ چنگ
وز پی رزم زده در دشمنت خر چنگ چنگ
بر کشیده از برای فتح و نصرت در نبرد
مر کب میمونت را تا نمید ایزد تنگ تنگ
آفتاب همچون تو باشد بر سپهر اندر سخا
در زمین یاقوت گردد چه لاله از فر سنگ سنگ

نجم بهرام ارچه سرهنك سپهر سر كشت
از غلامان تهمی آموزد آنسرهنك هنك
نوبهار خرمّت را از گل ولاله همی
بر سر كهسار میگردد سپهر رنگ رنگ
برسماع مطربى كین بیت گوید هه چو در
در دهان تنك خودشگر فشاند تنك تنك

ملك سلطان رایسار و دین یزدان رایه دین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای ترا الفاظ خوب وای ترا آداب داب
برده رأی همچو خورشید توازمهتاب تاب
صاحب سیف و قلم بی شك توئی كز رشك تست
درس گردون دوار و در دل كُتاب تاب
در گاه عالیت را كان قبله صاحب رجاست
كرده رزق مقبلانرا خالق الاسباب باب
در مقام جنگ و صلح از قهر و لطف طبع تو
یافته آزار آذر جسته ماه آب آب
اندران موضع كه كرده همچو پیر ناتوان
از نهیب گرز و تیغ و نیزه توشاب شاب
شیر مردانرا كنی از خون بگزرگاوسر
لاله بیهشانی و گل رخساره و عناب ناب
تیر چرخ این بیت را خوش چون بخواند بر نجوم
مشتی گوید كه احسن ت ای ترا آداب داب

ملك سلطان رایسار و دین یزدان رایمین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای زانعامت گرفته صاحب آمال مال
برره خصمت نهاده صاحب آجال جال
در وغا چون رسته ی و در سخا چون حانمی
دوات برنا به پیش تست هه چون زال زال
فال مصحف می گرفتیم از برای فتح تو
آمد ان تَسْفَحُوا از سوره انفال فال
كلرتو هه چون الف باشد هه یشته راست زانك
در دعای تست دائم قامت ابدال دال
سوسن آزاد چون من مدحت ترا خواست گمت
شد زبان در فشانش از غایت اجلال لال
دید هه غنچه ز شوق مجلس نوخون گرفت
كحل كافوریش می سازد صبا كحل حال

از برای گفتن این بیت خوش افتاده اند قمریان چون مقریان وقت سحر درقال قال

ملك سلطانرا يسار ودين يزدان را يمين

طبع او بحر محيط ولفظ او درّ ثمين

ایچوان دولت ولیك از رأی واز تدبیر پیر از هنرها یافته اندر ازل چون تیر تیر
حق تعالی می فزاید هر زمان توقیر تو روی خصمت میشود از رشك آن توقیر تو
نوبهار فرخست و می زند فراش طبع خیمه شاهی زشاخ گلّه نخجیر جیر
بادّه چون آفتاب از ساقیان ماهروی برسماع مطربی چون زهره بر شبگیر گیر
تا ندارد هیچ نسبت بانوای بوم بم تا ندارد هیچ راحت بادم خنزیر زیر
باد در کام اجل از بهر خصمت خارخار تا بمیرد زارزار و خوارخوار و خیرخیر

ملك سلطانرا يسار ودين يزدانرا يمين

طبع او بحر محيط ولفظ او درّ ثمين

مسمط در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

نگاری لاله رخسار و سمنبر صبا زو مشکبویست و سمنبر
سهی سرویست کش مشک و سمنبر هزارش خوشه سنبل بر سمن بر
زروی و موی آن سرو سمنبر بر از عود است بحر و بر سمن بر
بحق سیصد و سی و سه منبر صبا هست از برش بوی سمنبر

میان همچون کناغ بسته دارد دهان همچون شکاف بسته دارد
دل حوران بمژگان خسته دارد دل و جانم ز غمها رسته دارد

پریرا دل بیگمو بسته دارد مرا دل از جفا بشکسته دارد
 بروی و رای او پیوسته دارد نهاده مهر و کین هفت کشور

ندانم تازیم زو تافته دل که هم جان داده ام هم یافته دل
 ز من بسته بزلف و تافته دل که باشد بی رخ او تافته دل
 ز نام و جامه دارد بافته دل ولیکن نیست از من تافته دل
 مرا دارد هوا بشتافته دل بمهر آن نگار ماه پیگر

بعارض هست چون ماه دو هفته بگرد او گل سوری شکفته
 دوزاغ اندر دو سوی ماه خفته گلی هر يك بجنگ اندر گرفته
 دهان چون حلقهٔ مرجان سفته در او سی در ناسفته نهفته
 همانا مست سوی باغ رفته که شد پر در و مرجان باغ یکسر

جهان پیر برنا شد دگر باز زمین بی در و دیوا نیست یکبار
 در فردوس شد بر بوستان باز ندانی آسمان از بوستان باز
 شد از باد آبدان چون سینهٔ باز هزار آواز با گل عاشقی باز
 کنون گردد روان باناز انباز کنون باید سرود رود و ساغر

شفاق و نرگس اندر کوه ساده بسان سبز پوشان ایستاده
 یکپرا مهر سیمین جام داده یکی را تاج مرجان بر نهاده
 بین نرگس دو چشم خود گشاده بنقشه جون بلشگر در پیاده
 یکی زهره است بر پروین فتاده یکی ناسوخته عنبر بر آذر

همی گردد صبا پیرامن گل	همی در د بتن پیراهن گل
هوا گر نیست عاشق بر تن گل	چرا بندد گهر برگردن گل
به نیشان گشته بستان معدن گل	نخسبد مرغ جز بر خرمن گل
سرایان زند بـاف از دامن گل	خروشان عنـدلیب از شاخ عرعر

ایا ابر سیه بر چرخ نیلی	نه دریائی نه جیحونی نه نیلی
چرا چندین گهر باری نه سیلی	چرا تنـدی کـنی نه ژنده پیلی
بآب اندرا با دریا عدیلی	بتاب از آتش دوزخ بدیلی
گهی چون دست خسرو بوالخیلی	گهی چون تیغ شاهنشاه جعفر

چنو گیتی نیاورد و نیارد	زمانه کین او جستن نیارد
اگر بر دل خلاف او نگارد	بخار مرگ گردون جان بخارد
زبس کو دوستانرا حق گذارد	زبس بر دشمنان ذلت گمارد
مر او را دوست و دشمن دوست دارد	که نفع بی ضرراست و خیر بی شر

گرش بودی همه گیتی خزینه	ببخشیدی و بنمودی هزینه
جهان چون خاتمست او چون نگینه	بحق بگذار تا مرداد دینه
بسان دوزخ است او گاه کینه	چو سنگ او و عدو چون آبگینه
زمین بجر دمان مردم سفینه	زمان باد مخالف شاه لنگر

چو او در چنك آرد تیغ در چنك	ندارد پیل یشك (۱) و شیر نر چنك
بیابان دروغا بر تیغ او تنك	پلنگ از هیبتش مانده رنگ

دهد خواهندگانرا سیم چون سنگ
نیارد تاب با او پیل در جنگ
فرا تر درگش از هفت اورنگ
هژبرانرا مسخر کرده چون خر

زدستش تیغ و کلاک و جام نازان
نعمت نیک خواهان را نوازان
زرخش پیل و شیر و ببر نازان
بمحنت بد سگالان را گدازان
رادی با ولی چون آب سازان
زفخر نام او بر جرخ نازان
بمردی باعد و آتش فرازان
نگین و خامه و منجوق و منبر

جهان او داند از خصمان گرفتن
از او نارد دل خصمان شگفتن
دل دشمن بتیر درد سفتن
کنون باید بشادی می گرفتن
دل افروز آمدن پیروز رفتن
وزو گیرد گل دولت شکفتن
زروی دوست گرد رنج رفتن
که شاه آمد پیروزی بلشگر

بشغل خویشتن شد شاه ایران
زجای خویش شد همچون دلیران
از او شد خانه بدخواه ویران
گه تدبیر باشد بر زپیران
همی پیروز شد در جنگ شیران
بجای خویش باز آمد هژبران
نشست اندر سریر او همچو میران
هم از گوهر هم از دانش از اوسر

عدو سوز است چون آید بمیدان
بمردی نیست کم از پور دستان
چو موسی جست آتش در بیابان
از این خسرو بسی دیدیم برهان
ولی ساز است چون آید در ایوان
سیاست را بود پور نریمان
بدیدش نور و پس شد غیب تابان
چه گوئی خسرو است او یا پیمبر

یکی گردد پیروزی دو خانه ؟ به‌مردی باشدش ملک شهانه
سیاهی پیش او شد بی کرانه همه شیران جنگی و جوانه
جگر شان کرد پیکان را نشانه کمانشاف کرد در گردن کمانه
دو‌خورشید است روشن در زمانه ازین گل‌تازه زان مردم توانگر

یکی خورشید در برج حمل شد یکی در خانه میر اجل شد
از آن خورشید صحرا پر حلل شد وزین خورشید دولت بی خلل شد
از آن بستان پراز مشکین کلل شد وزین ایوان پراز زرین لعل شد
از آن نسرین و نرگس بی محل شد وزین شد بی خطر دینار و گوهر

نه چونین سور افریدون و جم کرد نه چونین سور سام و روستم کرد
زمین پر زر و دینار و درم کرد جهان بر خلاق چون خلد ارم کرد
بزرگانرا خداوند علم کرد سترگانرا بفرمان و خدم کرد
فزون از آسمان شادی و غم کرد بقا بادش بشادی خصم غم‌خور

از این پسوند گیتی شاد گشته ولی را خار جوف شمشاد گشته
همه ویرانه‌ها آباد گشته ملکرا رنج دل بر باد گشته
برادر نیز بی فریاد گشته زبند دشمنان آزاد گشته
شه از روی برادر شاد گشته چو شد سادان ز روی شه برادر

جهان دائم بکام شاه بادا سرای دشمنش بیراه بادا
همیشه جفت مهر و ماه بادا یکی روزش بقا ده ماه بادا
زرویش چشم بد گمراه بادا از او دست بدان کوتاه بادا
زراز روزگار آگاه بادا خدایش یار باد و جرّخ یاور

مسقط در مدح امیر شمس الدین

بقی کام (۱) روان بت یرستان	بغمزه درد جان تندرستان
دو چشمش جایگاه بند و دستان	دوزلفش چون کمند پور دستان
زرویش گل چنم اندر زمستان	بهشیاری مرا دارد چو هستان
زمویش خانه گردد سنبلستان	زرویش بوستان گردد شبستان

بگل بر تافته شمشاد دارد	مرا زان تافته دل شاد دارد
براز لاد و دل از پولاد دارد	بغمزه سنک را چون لاد دارد
بمه برسوسن آزاد دارد	چو من صد بنده را آزاد دارد
چو مشکین زلف پیش باد دارد	شود زو باغ و بستان سنبلستان

روا باشد که از خوبی بنازد	که دل جز با هوای او نسازد
بروی او بت چین سرفرازد	اگر زی او بیازد دل بیازد
اگر مهرش چو آتش در گدازد	چو دیدارش به بیند دل بیازد
سپاه مهر او بر من بتازد	خو خیل مهرگان بر باغ و بستان

بیباغ آمد سپاه مهرگانی	برید از گلستان گل مهربانی
چو یاقوت کبود است آب خانی	زخیل میغ شد گردون دخانی
بهی چون گویهای زر کانی	جو گرد مشک بر گوهر فشانی
ببامد زاغ با ناخوش زبانی	ز بلبل نشوی یک چند دستان

زبوی و رنگ خالی شد چمن زار	ننالد نیز بلبل در چمن زار
----------------------------	---------------------------

ز زخم سیب پر خون شد دل نار ز شرم نار سیب فروخت چون نار
 میان سیب و به افتاد آزار وز ایشان باغ را بشکفت بازار
 چو شد پر سیم سوده دشت و کسار پر از زرین ورقها شد گلستان

گرفته بادرنگ از روی من رنگ گرفته باد رنگ از گل به نیرنگ
 شده بر لاله کوه و بوستان تنگ گرفته جای او را نار و نارنگ
 بر آید نیمروزان ابر شبرنگ بشابد برق ازو همچون شباهنگ
 چو تیغ میر شمس الدین گه جنگ میان گرد خیل میر جستان

شده پاک از بدی میر محمد گشاده دست و منصور و مؤبد
 تنش صافی تر از جان محمد بدو دین محمد شد مؤگد
 چو تاج الملک با تیغ مهند بود پیش وی اندر زین مطرد
 بود با او دو صد خیل محمد چو با ایزد پرست ایزد پرستان

بهر بابش زهر کس پیش یابی هژ بر انرا بر او میش یابی
 جهان را نزد او درویش یابی جو رایش بیش جوئی بیش یابی
 چو او را دل تو نیک اندیش یابی دل خود را بکام خویش یابی
 وفات آئین و مهرش کیش یابی بری یابی روانش از بند و دستان

دهد خواهندگانرا هدیه پاسخ فریدون آمد از کیش تناسخ
 گرفته است بختشرا فلک رخ تنابد جاودانه بخت زورخ
 قوام الدوله چون او هست فرخ سزد صد بنده شان چون شاه خلخ
 اگر خواهی که بر شیران نهی مخ ز خدمتشان تمامی داد بستان

ابونصر است شاه شهریاران	نشاط دوستان و راز داران
خزان با طبع او گردد بهاران	کف رادش چو ابری زرش باران
همی دارد بدولت روزگاران	بکام خویش و کام دوستداران
بر او زیر کان و هوشیاران	چو بیماران به پیش تندریستان

خداوندی دگر چون فخر میران	فلک نارد بصد دوران و سیران
جوانی باهس و تدبیر پیران	بدو هر روز ملکی تازه گیران
از او آباد شد این ملک ویران	بجنگ او هلاک جان شیران
نیجست از بخت در توران و ایران	که شاهنشاه جستان را بجست آن

دوشاه دور بین و زود یابند	چو آتش سوی کین جستن شتابند
بدست و دل چو زرباران سحابند	بچرخ ملک هور آسا بتابند
بیخت اندر چو دوران شبابند	عدو را و ولی را نارو آه‌بند
از ایشان آرزوی دل یابند	همه بیگانگان و هم نشستگان

الا تا بر زمین و بر حوالی	زد بها گسترد نیسان نهالی
مبادا گیتی از دو شاه خالی	ز شه بونصر و خسرو بوالمعالی
زهر دو خصم پست و دوست عالی	معادی غم کش و شادان موالی
یکی فرزانه چون شمس المعالی	یکی جنگی چو شاه زاولستان

بود بر کامشان دور زهانه	عدویشان تیر محنت را نشانه
ملاشان باد از دولت خیزانه	مبادا ملک ایشان را کرانه

بجود و عدل بادندی فسانه ولی زیشان کند آباد خانه
کند درگور از ایشان خصم لانه ولیرا باد از ایشان خانه بستان

چو این ترکان ز ترکستان بجستند ترا سالار و میر خویش جستند
دل از یاران و خویشان برکستند تن اندر بند فرمان تو بستند
کنون ایشان بهر جایی که هستند ز بهر بندگی کردن نشستند
بدرگاه تو از سختی برستند ز درگاه تو برگشتند قارون

تو بادی شادمانه جاودانه مبادا یکزمان بی تو زمانه
تو زیبایی عقد شادی را میانه که گیتی را تو داری شادمانه
گرفته داغ و درد از تو کرانه نهاده دل بشادی تو یگانه
همیشه باد بخت تو جوانه همیشه بخت بد خواه تو وارون

مرا نیز از غم سختی رهاندی بخدمت کردن خویشم نشاندی
سر من بنده بر گردون رساندی کم از پروردگان خویش خواندی
حدیثم کز جهان بیرون جهانندی بساعت کار بستی و براندی
مرا چون نانکه پذیرفتی رهاندی ز رنج راه و کوه و دشت و هامون

فی المقطعات

بتی بروی چولاله شکفته بردیا تنم اسیر بلا کرد و دل اسیر هوا
دلهم بصحبت او همچو پشت او شده راست تنم ز فرقت او همچو زلف او ست دوتا

بدست دارد تیر و بغمزه دارد تیر زدست کرده رها و زغمزه کرده رها
 زغمزه زد بنشانه زدست زد بدلم نه آن زدست خطاشدنه این زغمزه خطا
 زتیر غمزه ولیرا کند هماره عذاب ز تیر دست عدو را دهد همیشه جزا

دلا تا کی همی جوئی منی را چه داری دوست هرزه دشمنیرا
 چرا جوئی وفا از بی وفائی چه کوبی بیسده سرد آهنی را
 ایا سوسن بنا گوشی که داری بر شک خوشتن هر سوسنی را
 یکی زین برزن ناراهتر شو که بر آتش نشانی برزنی را
 دل من ارزنی عشق تو گوئی چه سائی زیر گوئی ارزنی را
 ببخشا ای پسر بر من ببخشا مکش در عشق خیره چون منی را

مرا بی وفا خواند آن بی وفا که هر گز نگوبد سخن بی جفا
 ز من چون رسد بیوفائی بدوست که دشمن نه بیند ز من جز وفا
 ندانم صواب از خطا زین قبل صواب من او را نبیند خطا
 نیازارد آن را بجان هیچکس که دل داده باشد مرا در عطا
 از آن پس که من دیده باشم بدی بجز نیکی از من نیابد جزا
 و لیک از دل خویش گوید سخن اگر نا سزا باشد و گر سزا
 همیشه خلاف من آنکس کند که من جویم او را همیشه رضا
 قضا گردان کار ما از سخن همه کار نیکو کند مان قضا

ای همیشه جان بدخواهان فکنده در بلا بر تو بهروزی و پبروزی همیشه مبتلا
 جز بقول نیک نایدهرگز از لفظت نعم جز بشغل بد نیاید هرگز از قول تو لا

آن مخالف را که گیتی در بالا بود از بدش زار بنشاندی و گیتی را رهاندی از بالا
گشت چون زهر هلاهل نوش در کام عدو چون شدی در جنگ و گفشی جنگجویان را هلا
آن بالا کاورده ای در جان بدخواهان ملک فاش گشت اندر جهان هم چون حدیث کر بلا
من بدین فتح و ظفر گفتم مدیحت چون سزی چون بسازی می بیایم من بخوانم در ملا
تابه آذر مورد باشد تابه نیسان گل بود سر بسان مورد بادت روی بادت چون گلا

ای مایه شده دیدن تو روز بهی را بایسته و شایسته بهی را و شهی را
از زر و درم کرده تهی گنج ملا را وز مدح و ثنا کرده ملا گنج تهی را
شمشیر تو و کلک تو در مجلس و میدان نفع و ضرر آورد بدیرا و بهی را
مهر تو کند سرو سهی نال نوان را کین تو کند نال نوان سرو سهی را
مدح تو نکرده است فراهوش رهی هیچ از بهر چه کردی تو فراموش رهی را
تابوی بود چون خط معشوق سمن را تارنگ بود چون رخ عشاق بهی را
دینار و درم بخش کهانرا و مهانرا پیدا و نهان دان تو کهی را مهی را

نبود سمبتر از هجر بتان هیچ عذاب که شب و روز جدا دارد از من خور و خواب
اندرین گیتی کس یاد نکردی ز گنه گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب
تاغم فرقت آنماه بمن باز نخورد ظن نبردم که ببخلاق چنین دارد تاب
شد خمیده قدم از فرقت آن زلف بخم تافته شد دلم از حسرت آن جعد بتاب
ای سفر کرده و برده زمن آرام و قرار ز آتش و آب دل و دیده مرا کرده کباب
اشک من سرختر از روی تو و پر تذرو بخت من تیره تر از موی تو و پر غراب

اگر ببستان آسیب دید نار از سیب بخانه باز پشیمان شده است از آسیب

ز درد سیب بخون درغریق شد دل نار	ز شرم ناربرنگ عقیق شد رخ سیب
می عقیق بران نار و سیب باید خورد	بمانک رود و سرود و حدیث ناز و عقیب
ز برف کوه شده سیمگون نشیب و فراز	ز برگ باغ شده زردگون فراز و نشیب
همیشه تا که جهان هست باد خسرو را	ز بوسه دادن شاهان زهر سوده رکیب
خدا یگان جهان لشگری که هیچ کسی	بر او روا نکند تنبل و فسون و فریب

ز طبع ناصح او دور باد رنج و عنا

ز جان حاسد او دور باد صبر و شکب

سر و بالائی که دارد بر سر گل مشک ناب	آفت دلهاست و اندر دیده ام چون آفتاب
روی رنگینش چو ماه تافته بالای سرو	زلف عیشگینش چو مشک تافته بر ماهتاب
صبر از آن خواهم همی تا عشق او پوشم بصبر	خواب از آن خواهم همی تا روی او بینم بخواب
هر که خواهد صحبت خوبان و پیوند بتان	همچو من دارد دل بر درد و جان پر عذاب
ای سرور افزای دله چون حیات اندر وصال	وی نشاط افزای جانها چون شراب اندر شباب
تابه اندر باغ آید همچو ناف نیکوان	تا که چشم عاشقان باشد چو در نیسان سیلاب

چون سحاب ماه نیسان باد چشم دشمنت

روی خصمانت چو آبی باد آخر ماه آب

زاول اردی بهشت گشت جهان چون بهشت	از قبل آنکه درد شاه جهانرا بهشت
ای ملک خوب کار خوب خوی و خصم زشت	بادت چندان بقاکب و گل و شاخ و کشت
نامه عمر تو چرخ تا بقیامت نوشت	جامه فرّ تو دهر با کف اقبال رشت
یزدان از نور خویش جان و تن تو سرشت	تخم نشاط آسمان خود ز برای تو کشت
باد دل دشمنانت جایگاه تیر و خشت	بستر ایشان ز خاک بالش ایشان ز خشت

با توزنیک و زبد با همه خلقی کنشت (۱) خانقه دشمنت باد چو ویران کنشت

هست جهان خدای از تو بشادی بهشت

بگذر و بگذار شاد هزار اردی بهشت

بسرای سپنج مهمان را دل نهادن بمسکی نه رواست

زیر خاک اندرون باید خفت گرچه اکنون خواب بر دیاست

با کسان بودند چه سود کند

که بگور اندرون شدن تنهاست

ای آنکه چون توزیر فلك شهریار نیست آمد بهار خرم و کس شاد خوار نیست

اندر بهی شدند بیابد بها بهار تا تو بهی نیابی کسر ابهار نیست

تا تو بهار (۲) یافتی از درد خستگی اندر همه جهان تن کس بی بهار نیست

جاوید جانت را بتن اندر قرار باد کز تو بگیتی اندر کسر اقرار نیست

عمر تو در نشاط و خوشی بشمار باد زیرا که با تو دانش و دین را شمار نیست

جان تو با تن تو ملک سازگار باد چندانکه بادو خاک بهم سازگار نیست

تو دوستدار خلق و ترا چرخ دوستدار نفرین بر آن کسی که ترا دوستدار نیست

پشت و پناه خلق جهانی زهر بدی پشت و پناه تو بجز از کردگار نیست

جز مدح و آفرین تو کارم مباد و نیست

در دولدت بجز طربم نیز کار نیست

ای آنکه مر ترا بجهان در نظیر نیست آنکو خطر نیافت ز فیض خطیر نیست

ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس ای دلفروز آنکه کس او را نظیر نیست

چون او و چون تو بر زمین ماه و مهر نیست	تو ماه روزگاری و او میر روزگار
چون تو سزای تاج و لوا و سریر نیست	چندان که داشت تاج و سریر و لوا جهان
دست موافقات ز گردون قصیر نیست	دست مخالفان تو هست از دهان قصر
چون روی دشمنان تو زرد وزیر نیست	چون روی دوستان تو گلزار و لاله نیست
وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست	آن کز تو نیست گشته جلیل او جلیل نیست
چون لفظ تو بهاکی در منیر نیست	چون دست تو برادی ابر بهار نیست

شادان بزی بشاهی با میر جاودان
کز هر دو چون ز روزی کس را گزیر نیست

☆

کند بر نیان بر تنش لخت لخت	چو باد خزان بگذرد بر درخت
زیبجاده تاج و زپروزه تخت	از آن پس که در باغ بلبل بساخت
بشد بلبل از باغ و بر بست رخت	در او تخت زرین نهاده است زاغ
بمالیز دینار ریزد درخت	بکپسار کافور بیزد هوا
یکی چون کف شاه پرور بخت	یکی چون خوی شاه آزاده خوی
همه علمهای جهان را بسخت (۱)	ملک لشگری کو بشاهین عقل

بر اعدای او ورد چون خار باد
بر او باد چون موم پولاد سخت

با دلارامی که باهر شادی اندر خوراست	شهر یارا خرمی کن کاؤل شهر بور است
نوبهار مجلس است و آفتاب لشکراست	جان و دارا من است و باؤل و بانر گس است

این جهان همچون صدف گشت و تو او را گوهری
بر صدف چندان فتد قیمت که او را گوهر است

تا نگارین من سرائی گشت پیشه من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف دو تاش پشتم از باد غم دو تائی گشت
چشم بیخواب من به آب اندر
غرقه چون مرد آشنائی گشت

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانکه ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را ز راه برد
سیلاب غم خرابه جان در میان گرفت

همیشه شاه شهادی ز بخت خویشتن شاد است بملک اندر چو پرویز است و بدخواهش چو فرهاد است
ز خوبان مجلس عالیش چون فرخار و نوشاد است عدو و سال و مه غمگین دل او روز و شب شاد است
همیشه کار او جود است و دائم شغل او داد است هر آنچهیزی که شاهان را بیاید این دش داد است
روان بد سگالانش ز بند غم بفریاد است روان نیکخواهانش ز بند سختی آزاد است
بقا باداش چندانی که آب و آتش و باد است
که هم شیر است و هم شاه است و هم گرد است هم راد است

این جهان را سایه تو باد بر سر جاودان زانکه چندانی که هستی این جهان بجان پرور است
گردم اسب تو در چشم شاهان تو تیا است نعلم اسب تو بر فرق میران افسر است
گر کسی صد سال یزدان را پرستد روز و شب چون مهبی کبن تو جوید جاودانه کافر است

دست و چشمت جفت ساغر باد و جفت روی دوست
تابگیتی نام دلدار است و نام ساغر است

گوشی که در حلقه او بود لفظ تو مالیده سفاهت هر بدگهر شده است
چشمی که خالک در گه تو سرمه داشتی راه ذهاب چشمه خون جگر شده است
بودی نیام تیغ فصاحت زبان من
واکنون بین که تر کش تیر سحر شده است

ای شبهی کز مهر تو چون بهر مان گرد دچمست (۱) جام می بستان که عید فرخ و جشن جمست
چون جمت بادادیار و ملک نافرته ز چنگ رخ زمی بیجاده رنگ و دل ز ناز و نوش مست
با رضای تو ولیرا خار گرد دچون حریر با خلاف تو عدو را شهید گرد دچون کبست (۲)
گر بدریا در نهان گرد دچوماهی خصم تو
زو برون آری بز و بینش چوماهی را بشت

بهشت من بدو گیمی بجز سرای تو نیست مرا بهشت و سرایم بجز برای تو نیست
دل نباشد راضی بدل و دودن آن که بسته با دل و جانی و او بجای تو نیست
تنم بیای بیست و دلم بیای بیست مرا دو چشم و دل جان ولی بیای تو نیست
هوای توبه تنم در روان شده است چنانک بهر کجا بنهم دست جز هوای تو نیست
اگر همیشه وفا خوشتر از جفا باشد وفای هیچکس خوشتر از جفای تو نیست
خدا یگانا جور و جفا نباید کرد برانکه پیشه و کارش بجز وفای تو نیست
اگر سپهر برین درگه و سرای تو است مرا سپهر جز از درگه و سرای تو نیست
اگر ببوسد پای من آسمان بمثل عبیر و مشکم چون گرد خاک پای تو نیست
عزیز داد کسیرا که دوستدار نو گشت
اگر سزای تو هست و اگر سزای تو نیست

تا ماه مرا رفتن^{۱۳} باخیل و سپاه است
 هر روز مرا دل بره و دیده بر راه است
 پرگرد سپاه است دو رخسار من از غم
 تا بر گل رخساره او گرد سپاه است
 چون زلف درازش غم هجرانش دراز است
 چون چشم سیاهش زغمم روز سپاه است
 از رفتن او رامش و آرامش من رفت
 گر زود نیاید بر من کار تباه است
 اندیشه او بردل من کوه گرانست
 وزرنج و غنا گونه من گونه کاه است
 چون قامت او هست دلش یکتا با من
 درد من از ایشانست او را چه گناه است
 ای آنکه ترا ماه تمام از بر سرواست
 ای آنکه ترا لاله سرخ از بر ماه است

دردی بجهان نیست که من بی تو نخوردم

گر بر من بیچاره ببخشی نه گناه است



ای با خدای و با همه خلق خدای راست
 از داد و راستی همه پیروزی تراست
 ملک تو همه چو رنج بداندیش تو فزون
 رنج تو همچو ملک بداندیش تو بکاست
 طبع تو پاک و جان تو پاک و تن تو پاک
 قول تو راست و رای تو راست و دل تو راست
 از پادشاهی تو هرانکو فرار کرد
 بر جای خویش خاسته بر جان پادشاست؟
 خوشا ولایتا و بزرگسار عیمتا
 کش پادشاه دادگر پاک پارساست
 چون تو ملک بر راستی و داد کی نشست
 تامل ترا بتخت شهی بر نشاند بخت
 شاخ ستم نرسد و نسیم بدی نخاست

اندر بقای تست همه خلق را بقا

چندان بقات باد که خورشید را بقاست



بدست تو ملکا ملک خسروانی هست
 بدین جهانت فرمان و کامرانی هست

تو یادگار فرویدن و آن جمشیدی
ز هر دو بر دل و دیدار تو نشانی هست
همه سعادت و تایید از آسمان خواهند
ترا سعادت و تایید آسمانی هست
عدوت بندی هست و جهان گشائی هست
گهرت بخشی هست و جهان ستانی هست
ترا بخرمی و سود بگذرد ایام
که بر مراد جهانیت کامرانی هست

بزندگانی دلشاد باش و خرم زی

هماره تا بجهان نام زندگانی هست

بار خدایا ز مرگ منت چه آید
بی گنهان را ز نم مکش که نشاید
خامشی خویش خوار داری لیکن
خامشی من ترا همی نکزاید
تا تو یکی ره بسوی من نگرائی
هیچ سعادت بسوی من نگراید
گر بر تو دست من رسد عجبی نیست
آنکس کو می خورد تنش بر باید
آمده نوروز و شعر باید نیکو
جو نان کز طبع زنک غم بزدايد
طبعی باید گشاده شعر نکو را
جز سخنان تو طبع می نگشاید

گرت بکار است شعر نیک سخنگوی

خامش باش ارت شعر نیک نیاید؟

ملکانرا ز آسمان کبود
چون تو هرگز کریم و راد نبود
هرگز از تو کسی بلا نکشید
هرگز از تو کسی جفا نشنود
عید فرخنده باد بر تو ملک
باد یزدان ز جان تو خوشنود
تا ترا درد رنجبه داشت همی
روز مردم ز درد گشت کبود
ما همه بندگان چو شیفتگان
دل غم آلود و دیده خون آلود

تا بدین مایه حال تو یزدان
خلق را صنع خویشان بنمود
بس نه بخشود بر تو باد یقین
بر همه مردم جهان بخشود
دار و گیر جهانیان را چرخ
ز تن و جان و دل ترا بزود
تنست پالود کردگار ز درد
زود گردی درست و خرم زود
گر جهان بر تو وقف کرد خدای
نکند بر تو هیچ دشمن سود
باد چندان بقات در شاهی

که بود نام بت پرست و جهود

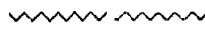
فراق دیدن جانان دل و جانم درم دارد
دل پر آب و چین دارد تنم بر تاب و خم دارد
کسی کو کم کند یاری که ده خوبی بهم دارد
سز دگر نالدا ز دردش ولیکن سود کم دارد
ایاشاهی که تیغ تو زمین را زیردم دارد
فلک فرق همه شاهان ترا زیر قدم دارد
زمین اندر عدم گوهر فرون از آب کم دارد
بجو داز تو کند موجود و وجود اندر عدم دارد
مرنجان جان بغم چندین که جان بیمارغم دارد
ازیرا کز سقیمی جان بر اینسان هم سقم دارد
تنم بر دل برانبازان سزد گردل درم دارد
قضای ایزدی خواندن ستم بروی ستم دارد

بهر جایی که او باشد بخوبی چون حرم دارد

خدای ما بجای ما فزون زین خود کرم دارد

اسب طرب و عیش تو ای شاه بزین باد
جان و تن خصمان تو پیوسته بزین باد (۱)
خورشید زمینی و خداوند زمانی
از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست
بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست
چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد

از سجدهٔ میران و بزرگان همه ساله درگاه وصال تو پراز شکل جبین باد
 رادیت ترا پیشه و شادیت ترا کار تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
 باراستی و رادی طبع تو قرینست
 باراهش و آرامش طبع تو قربن باد



خدایگان جهانرا طیب دارو داد موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
 اگرچه روزی موئی بکاست از تن شاه هزار سال بجسم و روانش نیرو داد
 جهان و جان و دل و تنش هر سه باد فدا که هر سه چار مرا چون نگه کنم اوداد
 ایا خدای ترا داده صد هزار هنر هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
 مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو که بخت خصم ترادرد پشت و پهلوداد
 ز نور خمیشتن ایزد بیافرید ترا پس انگشت بسزا دست و تیغ و بازوداد
 ترا زمانه زبانی بداد گوهر بار ولی بجشم عدوی تو باز اولو داد

ایا مبارك داروی تو مبارك باد

که دشمنان ترا بخت مرك دارو داد



ماهی دلمن بر دو دل خویش بمن داد من هستم از او خرم و او هست زمن شاد
 بی من نکند شادی و بی من نخورد می همواره چنان بوده و پیوسته چنین باد
 با ناله و فریادم و با خواهش و کاهش از بسکه همی روز جدایش کنم یاد
 من بر بت خویش ایمنم و نیستم ایمن برگشت زمانه همه زان خواهم فریاد
 ای لؤلؤ شهوار بپوشیده بدیبا وی سوسن آزاد بپوشیده بشمشاد
 آنکس که ترا کشت هوای دلمن کشت وانکس که ترا زاد هوای دل من زاد

ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل
و ز مهر تو هرگز نشود جان من آزاد

دل مسکین مرا کژدم دوری بگزید تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
طرب از من بگزیزاند و خود از من بگریخت طرب از من برمایند و خود از من برמיד
گر نیابمش بسا درد که من خواهم یافت
ورنه بینمش بسا درد که من خواهم دید

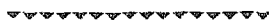
رنک زمین زرد گشت و طبع هوا سرد رطال می سرخ گیر بر بهی زرد
چرخ یر از دود گشت ز ابر سیه فام و ابر بآب از رزان بشست سیه گرد
زاغ گرفته براغ مسکن بلبل نار گرفته بیاغ جایگه ورد
باد ز گلبن پرند سرخ بیاویخت و ابر بصحرا حریر زرد بگسترد
باد خزان بر چمن ز بدره فشانی شاخ بهی را چو دست شاه جهان کرد
مهر زمین لشگری که از کف رادش از گهر وزر و سیم گرد بر آورد

از سر یاران او مباد جدا ناز
از تن خصمان او مباد بری درد

خدا یگانا با تو زمانه ساخته باد دلت فروخته باد و تنت فراخته باد
هر آنکسی که نتواند فروخته دل تو روانش آخته باد و دلش گداخته باد
مخالفتان ترا چرخ کرده باد نوان موافقان ترا مشتری نواخته باد
دل ولایت بسان چراغ روشن باد تن عدوت بسان کساف تاخته باد
تو حقیق جان و روان جهان شناخته خدای در تو همه نیکوئی شناخته باد

بتیر محنت چشم عدوت دوخته باد

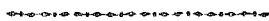
بدست دولت کار ولایت ساخته باد



خدا یگانا چشم دلت فروخته باد	بآتس غم جان عدوت سوخته باد
بزر و گوهر شادی خری که دشمن تو	خریده باد غم و خرّمی فروخته باد
سپاه محنت بر دشمن تو تاخته باد	و زو برنج و بلا کینه تو توخته باد
بروز پاك جهان بر عدوت باد سیاه	هوا بتیره شبان پیش تو فروخته باد

مخالفان ترا سر بگزر کوفته باد

منافقان ترا دل بتیر دوخته باد



جو باد خزان بر درختان وزید	همه کس بموی خز اندر خزید
هوا گشت تاری و روشن شد آب	جوان گشت پیرو جهان شد شدید
بیاباندر است آبی و نار و سیب	بجای گل و لاله و شنبلیله
نه آواز كبك آید اکنون ز کوه	نه بانك تندرو آید اکنون ز خوید
شده شاخ در باغ زرد و نوان	مگر حمله و ضربت شاه دید
ملك آفریننده تا آفرید	بمردی و دادی جو تو نافرید

بشادی زیاد و همه ساله باد

در خرّمی را کف او کلید



تا جهان باشد بکام و نام شاهنشاه باد	آفتابش تاج باد و آسمانش گاه باد
دست یی دادی بداد از مردمان کوتاه کرد	باد عمر او دراز و رنج او کوتاه باد
مشتری دمساز او را سال و ماه دمساز باد	واسمان بدخواه او را روز و شب بدخواه باد

خوان او وملك او پاينده هم چون كوه باد	دشمن او زرد و ناپاينده هم چون كاه باد
دوستانش را همیشه جایگه بر تخت باد	دشمنانش را همیشه مسكن اندر چاه باد
پیشگاهش چرخ باد و هم نشینش بخت باد	غمگسارش دهر باد و می گسارش ماه باد

تا بود شاهی و شادی تا بود رادی و داد

راد باد و داد باد و شاه باد و شاد باد

شاه شدادی همیشه تندرست و شاد باد	تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
باد یزدان جاودانه چاره و فریاد او	دائم او بیچاره گان را چاره و فریاد باد
عادت او هست نیکی چرخ با او نیکباد	پیشه او هست رادی بخت با او رادباد

هر که آزاد است بادا بنده درگاه او

جان او دائم ز بند درد و رنج آزاد باد

یاد نیاری ز قندهاروز نو شاد	نیز نگویی حدیث بصره و بغداد
نام و نشان بهشت کنك (۱) نجویی	گر بنشینی میان لشگری آباد
هست درویش پر از نگار چو دیبا	هست ز بیرونش استوار چو پولاد
همچو سپهر برین بلند بیلا	همچو که بیستون درست به بنیاد
زیروی اندر چو سلسیل روان آب	وزبران چون حدیث حور برانباد
کرد لب جوی او مثال دو صد باغ	یاسمن و نرگس و بنفشه و شمشاد

شاد در او میر لشگری و جهان پیش

تا به ابد یاد کار لشگری این باد

(۱) بهشت کنك - نام شهری است که دارالملک افراسیاب بوده

سرای دولت و شادی همیشه جای تو باد
همیشه قبله شاهان در سرای تو باد
همیشه تاختن آسمان بسوی تو باد
همیشه تافتن مشتری برای تو باد
بهر که جاکه بوی بخت همنشین تو باد
بهر که جاکه روی چرخ رهنمای تو باد
جهانیان همه هستند پایدار بتو
سر سران جهان زیر خاک پای تو باد
همه کسی شود از روی دلگشای تو شاد
هزار شادی بر روی دلگشای تو باد

چنانکه پشت و پناه و معین خلق توئی

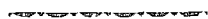
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد



جان بدخواهان تاج خسروی رنجور باد
گنج شادیرا همیشه جان او گنجور باد
در سرای دشمنان او همیشه شیونست
در سرای دوستان او همیشه سوز باد
از حدیث او جهان پرلؤلؤ منشور باد
دیده خصمان او پر لؤلؤ منشور باد
دیده ها روشن شود از طلعت پر نور او
جاودان اندر جهان آن طلعت پر نور باد

سر بسر داد است و دانش سر بسر فضا است وجود

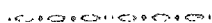
دست غم زو بسته باد و چشم بد زودور باد



دولت خورشید شاهان جاودان بر پای باد
ملکت امید میران سرمدی بر جای باد
دشمن تاریک نالان باد همچون زیرو نای
در سرای او همیشه بانگ زیر و نای باد
تا فراز پایه عرش رسیده باد سر
بر سر شیران ایوانش رسیده پای باد
ناز مردم روی جان افروز شهر آرای اوست
جاودان آن روی جان افروز شهر آرای باد

شاه نیکو رای و نیکو خوی و نیکو سیر تست

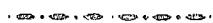
آسمان را بسوی او دائم بنیکی رای باد



آنچه ایزدخواست کرد و آنچه مردم خواست داد شاه را تابنده کرد آن تندرستی در بزه
 هشت پنجاه و سه سالش داد پنجاه و سه تب تا زهر تب گشت از و پالوده یکساله بزه
 شاه باشد بیگمان صد سال دیگر شادمان باد سرد و نارگرم او را نیازارد به تیر
 دوست دارد ایزدش بر عذر آن دادش چو درد ایزدی هست ابتدای دولت تو کش بود
 عمرش افزون باد بادش ملک او بیشتر عمر و ملک دولتش یزدان ز سر خواهد گرفت
 شاه را بالنده کرد و تن در ستش کرد شاد شدنش پالوده چون از باده آسوده لاد (کذا)
 همچنین آمد ز عدل و همچنین آمد ز داد همچنین فرایزد از پیغمبران کس را نداد
 تندرست و جان جوان کز مادر او امروز زاد تا بود بر چرخ نار و تا بود بردشت باد
 باز دادش تندرستی و وری و بر نهاد این چنین باشد کسی کس بسته در خواهد کشاد
 دولتش پاینده باد آرامش افزاینده باد شادمان خواهد که باشد نا ورد از درد یاد

بهتر است از نوح و جم و کیقباد اندر هنر

عمر نوحش باد و جاه جم و ملک کیقباد



کمان برم که درین روزگار تیره چو شب بخفت چشم مروت بمرد مادر جود
 ز سیر هفت سناره درین دوازده برج بده دوازده سال اندرین دیار و حدود

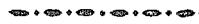
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم

که يك کریم نمی آید از عدم بوجود

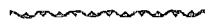


خدا یگانا دائم ترا سلامت باد همیشه از بر توناج بر علامت باد
 بطبع دوست ندارد دلت ملامت کس ز روزگار عدوی ترا ملامت باد
 مخالفان هدیرا قیامتست ز تو بقای تهخت تو پیوسته تا قیامت باد

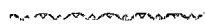
همیشه همبر تو سرو ماه عارض باد همیشه در بر تو ماه سر و قامت باد
جهانیانرا کردی عدیل ناز بعدل ندیم دشمن تو محنت و ندامت باد
بجان و تن همه کسرا سلامتست ز تو ترا به جان و تن از هر بدی سلامت باد
چنانکه کار مرا استقامتست ز تو
زبخت کار ترا دائم استقامت باد



همیشه چشم دل و جان شاه روشن باد بروز مردیش از فتح ترك وجوشن باد
همیشه جایگه دشمنانش زندان باد همیشه جایگه دوستانش گلشن باد
هوای روشن بر حاسدانش تاری باد زمین تاری بر ناصحانش روشن باد
حسود او را تن سال و ماه بیسر باد عدوی او را جان سال و ماه بی تن باد
همیشه خانه او جایگاه شادی باد همیشه خانه دشمنش جای شیون باد
ستاره چاکر او را همیشه چاکر باد
زمانه دشمن او را همیشه دشمن باد



جایگاه شاه یابرگاه یا بر تخت باد و زبدانیشان او روی زمین بردخت باد
روز کوشیدن زمینش زیر گردخیل باد روز آسودن زمانش زیر بار رخت باد
بر هواخواهان او آهن چو وشی نرم باد بر بداندیشان او وشی چو آهن سخت باد
از پس و پیشش همیشه گاه باد و ماه باد زیر و بالایش همیشه تاج باد و تخت باد
یارمند و دستگیر خسروان عالمست
یارمندش چرخ باد و دستگیرش بخت باد



از بلای دهر جان شاه گیتی فرد باد	جان بد خواهان او جفت بلا و درد باد
رنك گرد از روی رادی آب جود او بشست	جان او بی رنگ باد و روی او بی گرد باد
روز و شب در مجلس او بانك نوشانوش باد	سال و مه بر در گه او بانك برد ابر باد
دوستانش را ز شادی روی دائم سرخ باد	دشمنانش را ز زاری روی دائم زرد باد

باسالامت جفت باد و باسعادت یار باد

از ملامت دور باد و ازندامت فرد باد

چو چرخ باد خزانرا بیباغ راه دهد	ببرگ سبز رزان باد رنگ کاه دهد
زابر پیش هوا پرده سیاه کشد	بکه سپیدی از آن پرده سیاه دهد
بیاده گونه چون مهر و ماه باد دهد	بیباغ گونه زر ابر مهر ماه دهد
یکی ز زر همی دشت را زره یوشد	یکی زسیم همی کوه را کلاه دهد
خدایگان جهان لشگری که روز نبرد	ز خصم تاج ستاند بدوست گاه دهد

بقاش بادا چندانکه مالک عالم را

ز بد کنش بستاند به نیکخواه دهد

~~~~~

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| بجز نشاط و طرب طبع تو طلب نکند    | کسی بود که ترا بیند و طرب نکند |
| کسی که بخشش و بختایش تو دهنده بود | حدیث بخشش و بخشایش عرب نکند    |
| جهان طلب نکند هر که یافت در گه تو | کسی که دریا بیند شمر طلب نکند  |
| اگر کسی بویفا و سخا نسب جوید      | بجز بدست و دل راد تو نسب نکند  |
| که را بخواد یزدان حرام روزی کرد   | بدست راد تو روزیش را سبب نکند  |

بقات بادا چندانکه هیچ مخلوقی

ز شب نسازد روز و ز روز شب نکند



خسرو اطبع توروز و شب نشاط آلود باد      دشمنان را ز دیده روی خون پالود باد  
از تو خشنود است یزدان وز تو خشنود است خلق      جاودان از بخت و دولت جان تو خشنود باد  
پیش جان دوستان دود همچون نور باد      پیش چشم دشمنان نور همچون دود باد  
یار جان ناز باد و جفت طبع کام باد      یار نامت مدح باد و جفت شغل سود باد

این جهان آن تو خواهد بود من دانم درست

گوش آن دارم همی من کانه باشد زود باد

خسرو اگر دون بتاج و تخت تو محتاج باد      کار تو باناز جفت تخت و جام و تاج باد  
روز بدخواهان تو چون روز رستاخیز باد      نیک خواهان ترا شب چون شب معراج باد  
خنجر تو شیر باد و دشمن تو گور باد      نیزه تو باز باد و خصم تو دراج باد

تاجه‌بان باشد ترا هرگز بکس حاجت باد

و بن جهان دائم بکمر ترا کمر محتاج باد

خدایگان جهان را ز بخت یاری باد      عدیل دولت و اقبال و بختیاری باد  
بمردمان زمین برش کامرانی هست      باختران فلک برش کامگاری باد  
بکاه حزم نگه دار تنش یزدان باد      بگاه رزم نگه دار جانش باری باد  
شود بدیدن او چشم دوستان روشن      جهان بجان و دل دشمنانش تاری باد

همیشه هست بتیغ و سنان حصار گشای

عدو همیشه بنزدیک او حصاری باد

بسر سبزه همی آب روان آب دواند      وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند  
این هیچکس از آئینه چنین نشناسد      و آن هیچکس از زر ورق باز نداند

همچون تن دل رفته ز تیمار جدائی      باد سحری شاخ سمنرا بنواند  
از بسکه بیمار دشب و روز ابرخزانی      از کوه سوی دشت همی سیل براند  
گه شد که بماند بکف میرو لیکن      گر گوهر بارد بکف میسر بماند  
شاه ملکان لشگری آن شاه دلیران      کو ملک جهان همجو سکندر بستاند

چندانش بقا باد بشادی و بشاهی  
گزمهر تو مهره خوی و خون بچکاند

دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد      ملک و عمر او چو عمر و ملک جهمشید باد  
ناصرش رارخ چو پیش مهر لاله برک باد      حاسدش را تن چو پیش باد برک بید باد  
جز بیز دانش مباد امید ازین گیتی بکس      شهریارانرا بدست و تیغ او امید باد

روز او فرخنده باد و تخت او پاینده باد  
کام او پیوسته باد و عمر او جاوید باد

بباغ برک بدینار جعفری ماند      زبرک باغ بمنسوج ششتری ماند  
درخت سبز بر او مانده جای جای تهی      بلبس حور و پیرایه پری ماند  
میان باغ بیاقوت بهرمان ماند      رخ ترنج بدینار جعفری ماند  
اگر نماند گل و لاله طری در باغ      نیمید بر گل و بر لاله طری ماند  
هوا بسینه بازان خلجی ماند      زمین به پشت پلنگان بربری ماند  
هوا بدیده بد خواه بوالحسن ماند      چمن بروی بد اندیش لشگری ماند

بآفرین مه و مهر و مشتری ماند  
که روی او بمه و مهر و مشتری ماند

این چه بند است که بر من غم آناه نهاد  
 دل من برد بگفتار دل آزار بتی  
 بجفا کردن راداست و بدل دادن زفت  
 بدهم گفت بتو جان و دل و غم ندهم  
 از میان همه این خیل بد و دادم دل  
 ندهد دل بمن آناه و زمن خواهد دل  
 مهربان بود ندانم زمن او را چه رسید  
 که یکی روز بدرویش همی نارد مهر  
 هرگز اوراست ندارد که منم شیفته دل  
 دل من بردوره خون زد و دیده بگشاد  
 که همه فعلش بند است و همه قولش داد  
 بوفا کردن زفتست و بدل بردن راد  
 این پذیرفت و بداد آن نپذیرفت و نداد  
 از میان همه این قوم بد و بودم شاد  
 ندهد دل من از جور و زمن خواهد داد  
 دادگر بود ندانم که مر او را چه فتاد  
 که یکی ساعت از داد همی نارد یاد  
 دل او چون دل من شبفته و تافته باد

که هر آنکس که دل اندر کف معشوق نهد

بهمه جور و جفا گوش بیایدش نهاد

اگر بمهر من آن ماه را نیاز آید  
 بر زم رفت و بسی رنج نابسازی کرد  
 همی دهیم براه فراز کردن چشم  
 دراز وعده نگار است و من از او دریم  
 مرا ز فرقت آن ماه آفتاب طراز  
 اگر به بیند حور آن بت نیاز را  
 چنانکه زود برفتست زود باز آید  
 رسد بباده خوری باز بزم ساز آید  
 امیدوار که او ناگهی فراز آید  
 اگر چه وعده اش از عشق من دراز آید  
 ز خون دیده همی بردورخ طراز آید  
 بدان نیازی هر ساعتش نیاز آید

پس از فراقش روزی مگر وصال بود

پس از نشیبی روزی مگر فراز آید

آنرا که همی جست دلم بخت بمن داد  
از بخت بد آزادم و از یار بشادی  
گر شادم از آن یار وفادار عجب نیست  
گر لاله و شمشاد نروید به جهان نیز  
تا من بزیم قصه نو شاد نخوانم  
چون آهن و پولاد قوی بود جدائی  
بی یار نباشد تن من نیز بزاری  
دیگر نکشد بنده ای آزار زمن نیز  
اکنون بستاند دلم از ناز و طرب داد  
شاد است بمن همچو من آن ماه پر یزاد  
کز یار وفادار همه خلق بود شاد  
بس باد مرا زلف و رخس لاله و شمشاد  
کز دیدن او مجلس من گشت چونو شاد  
از تفّ دلم نرم شد آن آهن و پولاد  
بیمن نبود نیز دل خسته بفریاد  
اکنون که من از بند جدائی شدم آزاد

غم خوردم بل عاقبت کار نکو گشت

همواره مرا عاقبت کار چنین باد

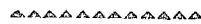


تا آفریدگار مرا رای و هوش داد  
آن روزگار شیرین چون باد برگذشت  
گر باز روزگار مساعد شود مرا  
هست اوستاد من بغم عشق روزگار  
زین صعبتر بروی مرا کارها رسید  
زین بسته تر بدست مرا بندها افتاد  
ایکس ترم نیاید از خوب شدن بیاد  
این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد  
از هر جم آرزوست بیابم تمام داد  
از روزگار به نبود هرگز اوستاد  
زین بسته تر بدست مرا بندها افتاد

الاّ خدای یکدر برهیچکس نه بست

الاّ هزار دربه از آن بر دلش گشاد

بسم الله الرحمن الرحیم



هر که که مرا ز آمدن تو خبر آید  
بسیار عنا دیدم در کان گهر من  
از جان و دلم انده دیرینه بر آید  
از بخت همی کانم نزد گهر آید

هر روز من از آمدنت شاد کنم دل      هر روز همی تخم نشاطم ببر آید  
 اکنون که بداندیش مرا جان بسر آمد      دانم که غم دوری ما هم بسر آید  
 گر غم بفراق اندر مان بیشتر آمد      شادی بوصول اندر مان بیشتر آید

اکنون که سعادت را بر من گذر آید  
 دانم که غم هجر ترا هم گذر آید



شدا سیر آن بت کو دلبر و جنگ آور بود      شمع صد مجلس و پیرایه صد لشگر بود  
 بگه بزم دلفروز تر از یوسف بود      بگه رزم عدو سوز تر از حیدر بود  
 سرفرا کرد و یکی بار پیامد بر من      آنکه خوبان همه هستند تن او شان سر بود

من بر او دیگر نگزینم یاری که مرا  
 نه چنو دیگر باشد نه چنو دیگر بود



ای آنکه همیشه دل تو رادی جوید      طبع تو همه گرد در رادی پوید  
 چون ماه سخای تو همه جای بتابد      چون مشک عطای تو بهر جای ببوید  
 از سنگ بنام تو همی سوری خیزد      از خاره بفرّ تو گل سوری روید  
 از من بگسستی تو بگفتار تنی چند      گر یاد کنمشان دلم از درد بهوید  
 از بهر گناهان مرا عذر تو جستی      چون هست گناه من ز تو این عذر که جوید

بر خصم کسی عذر بیاک مهر نبندد  
 وز دوست کسی دست بیک جنگ نشوید

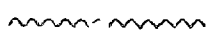


ملک کار تو بسامان باد      کار اعدای تو پریشان باد

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| رنجها را بقات فرمان ده  | دردها را لقات درمات باد    |
| راحت جان صد هزار تنی    | صد هزار آفرین برین جان باد |
| چشم رایت همیشه روشن باد | دل و جانت همیشه خندان باد  |
| روز و شب خلق را نگهبانی | ایزدت روز و شب نگهبان باد  |
| فرّ فرهنگ تو فراوانست   | دولت و عمر تو فراوان باد   |

راحت بندگان یزدانی

جانت درزینهار یزدان باد



|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| خدایگانا چرخ برین زمین تو باد    | بروز کوشش روح الامین امین تو باد  |
| همیشه دولت و اقبال دریسار تو باد | همیشه فرّه و فرهنگ دریمین تو باد  |
| بهّت فلکی و به آفرین ملک         | زبان هرکس گردان بآفرین تو باد     |
| همیشه پیشه تو درجهان وفا و سخاست | و فارفتی تو باد و سخا قرین تو باد |

همه نشستن مه همنشین قدر تو باد

همه گذشتن خورشید بر نگین تو باد



|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| مخالفتان ترا گردن ایملک زده باد | بتیر محنتشان دیده دل آژده باد     |
| ز راستی وزرایت باد نفس شریف     | ز زیر کان و ردان در سرای توره باد |
| خجسته جشن سده بر تو شاه فرخ باد | میان کفّه عمر تو سنک ده صده باد   |

(۱)

بگرد جان و تن دشمنان تونده باد

بدست حکم قضا دام درد ورنج و بلا

سر مخالفت از بن بتیغ غم زده باد

عطیات باد چو باران موافقانت خوید

(۲)

زبون بگرد جهان دشمن تو چون دده باد

بروز کوشش تیغ تو میزبان دداست

بساط ملک و بقای عدوت برچیده باد

بساط ملک تو گسترده باد جاویدان

ز خدمت تو ولی بر ستاره آمده باد

ز غم فرو شده بادا بخاک تیره عدوت

(۳)

همیشه تو شه باش و همیشه این کده باد

تو شاه از آن کده کافتاب عالم ازوست

سوی تو آمده باد آن همه نشاط عدوت

همان غمان تو سوی دل عدو شده باد



جانرا جاوید پیش دیو مزدوری دهد

هر که را دهر از عماد الدین بدل دوری دهد

دشمنانرا فلک شیمای دیجوری دهد

خار و خارا دوستانرا گل سوری دهد

از عمانی درهم و دینار شاپوری دهد

سائلانرا دیبه زر بفت شاپوری دهد

از می غم حاسدرا بخت مخموری دهد

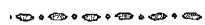
آسمانرا چاکر کمترش ماعوری دهد

گنج شادیرا بجان خویش گنججوری دهد

هر که اندر خدمت او تن برنججوری دهد

ایزدم بر کام و نام ملک دستوری دهد

گر مرا دستور شرق و غرب دستوری دهد



(۱) نده زجر کردن و رواندن شتر

(۲) دده بمعنی دد و قلندر هم آمده است

(۳) کده - خانه و مکان

مرا رنج بسیار و کم روزگار  
نه هستند یاران من مهربان  
زمانی همی نالم از یار بد  
شود نیک روز بد از یار نیک  
مرا دل فکار است دائم ز دوست  
اگر دشمن و دوست یکسان بود  
از آن دشمنی کو بود دور دست  
چگونه تواند ز دشمن گریخت  
ایا عاشقی بی دل و بی روان  
چه نالی جو رعد و چه گری جو ابر  
همیشه ز دل نالی و دیده هیچ

که دید این رخ یار پیمان شکن

برفت از پی یار بی زینهار

آذر فروزومی خورشاهها بماه آذر  
باد ابدرد مانده دشمنت چون کمانه  
یک بخشش تو کردن باردو بست گردون  
هم بدسگال مالی هم بدسگال مالی  
توبت جهان برهن تو باد و خصم خرمن  
روی عدوت پرچین وزخونش کرده برچین  
دوری ز بند و دستان بارای و هوش دستان

آیین ماه آذر بوی می است و آذر  
بگذار شادمانه صدا ورمزد و آذر  
ایمن بزی زگردون همچون پسر ز مادر  
هم با سخا همالی هم با وفا برادر  
از هبیت تو دشمن جوشن دهد بچادر  
از تیغ توشه جین لرزنده و تو ایدر  
با زور پور دستان با فرو یال نوذر



گر خلق بی توانی دانا شود تو آنی  
 بگذار تا توانی گیتی بناز و بگذر



|                                          |                                       |
|------------------------------------------|---------------------------------------|
| جشن فروردین فرخ بر جهان افکنده           | ای مکان سعد و کان جاه و ارکان ظفر     |
| می خور و بفروز جان با ناز و نوش کام و گر | بر تو میمون باد و فرخ ایشه پیروزگر    |
| زانکه با معنی بسیاری و لفظ مختصر         | از تو بفروزد خردمندان گیتی را بصر     |
| مرده کی باشد شهری کش همچو تو باشد بر     | رنج و ناز دوستان و دشمنان بردی بفر    |
| کینه جویان را بلائی مهر و رزان را نظر    | سیم نزدیک تو همچون سنک باشد بی خطر    |
| چون تو هرگز نافریدایزد کریم اندر بشر     | خسروا تو خیر خیری دیگران خیر ندوشر    |
| گاه مردی از تو ترسانست پور زال زر        | گاه رادی زی تو یکسانست کاه و سیم و زر |
| رفتنت فرخنده باد و آمدن فرخنده تر        | نزد سلطان رفتن تو کشتن از ناراست تر   |
| ما بنایم و دل دشمن شود زیر و زبر         | چون بود باز آمدنت آید پیروزی خیر      |
| زانکه رادی بی خلاقی و رحیمی بی مگر       | تا جهان باشد مبادا جز تو سالاری دگر   |
| بار کش بودی بجای پای بر راهم ز سر        | گر نبودى بنده را نقرس شکسته بال و پر  |

تا تو باز آئی بدولت او بود ساعت شهر

روی گشته چون زری و چشم گشته چون شهر



|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| زمانه بر ده همه عه دشمنانت بر    | ایا ز عز و شرف تاج بر نهاده بر    |
| که دختر چو تو باشد به از هزار بر | اگر بجای پسر دختر آیدت جه زیان    |
| یکی بود که سزد افسر پدرش بر      | اگر شهری را باشد دوصد پسر همه شیر |
| که بر بساطش بوسید گوهر انس کند   | نه دختری ببرتخت ملک چهر آراست     |

تو روزگار بدیدی بمان و خندان باش      که روزگار نشاندت دوتا جور دربر  
همیشه تا مه و خور برفلك دهند فروغ  
ز رامش و طرب و عیش در جهان برخور



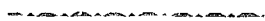
|                                      |                                 |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| تا هست جان مؤمن بدخواه جان کافر      | نوروز باد خرم بر میر ابوالمظفر  |
| پیوسته باد با او تایید و دولت و فر   | او شاد باد دائم از شهریار جعفر  |
| از هیچ کار ویرا در دل مباد کیفر      | بر دوستان مبارک بر دشمنان مظفر  |
| روی و لیش بادا از ناز چون معصفر      | و زرنج باد دائم روی عدوش اصفر   |
| چون در مصاف باشد با تیغ و رمح و مغفر | گردد رخ سواران از بیم او مزعفر  |
| مانند خاک گردد با کینش مشک از فر     | خاک سیاه گردد با مهر او چو عنبر |

تا آنده است و شادی تا مؤمن است و کافر  
بادار خانش احمر بادا بساطش او فر



|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| برخیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر | می خور که بمی گردد اندوه جوان پیر |
| آن ناقد هر گوهر و آن کاشف هر راز | کز رطل همی خندد چون برق بشبگیر    |
| گربوی بسنگ آرد سنبل دمد از سنک   | و ر گونه بقبر آرد شنگرف شود قیر   |

بر یاد یکی بار خدائی که تو گوئی  
با نصرت هم پشت است بادولت هم شیر



|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| ای وصل تو آب و هجر تو آذر | مانند تو نژاید از مادر  |
| آذر شود از رضای تو آزار   | و ازار ز خشم تو شود آذر |

با مهر تو لاله روید از سندان  
 با فرّ تو آب زاید از آذر  
 از بیم تو خصم ترك و جوشن را  
 کرده است بدل بمعجر و چادر  
 در غیبت رهنمای چون سلمان  
 در حضرت راستگوی چون بوذر  
 ای میر بجنگ کافران رفتی  
 بامیر بسان طوس بن نوذر  
 بگذار جهان بدانش و رامش  
 تا هست جهان تو از جهان مگذر



ای چون بهشت مجلس و چون آسمان حصار  
 تا روز حشر باد در او شاد شهریار  
 دیوارهاش محکم و عالی سپهر و ش  
 ایوانهای خرم و رنگین بهشت وار  
 مغز اندر او نیابد چیزی بجز نسیم  
 چشم اندر او نه بیند چیزی بجز نگار  
 دیبا به پیش نقش تصاویر او چو خاک  
 خارا بمحکمی بر دیوار او چو خار  
 باد اندر او بجایله نیابد همی گذر  
 دیو اندر او بجالوه نیابد همی گذار  
 مانند قدر و همت شاه جهان بلند  
 چون تخت و دولت ملک عالم استوار  
 شاه اندر او نشسته بشادی و خرمی  
 پیش اندرش نهاده همه گیتی آشکار  
 هر سو که بنگر دهه باغ است و بوستان  
 هر جاکه بگذرد همه جویت و جو بیار

نقش بهشت بیند و آرایش بهشت  
 بوی بهار یابد و پیرایه بهار



ای افسر زمانه و ای شاه روزگار  
 از دولت آفرید ترا آفریدگار  
 رادی و راستی است ترا روز و شب سخن  
 مردی و مردمی است ترا سال و ماه کار  
 باشد شکار شاهان دائم تذرو و کبک  
 شاهان ارمنند همیشه ترا شکار

اندر میان لشگر تو کی عیان بود      گر کم شود هزار و افزون شود هزار

بادات روز خرم و فرخنده ماه و سال

مولات خاك بوس و معادیت خاکسار



|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ای بسته جفا با دل و گشته ز وفادور | کرده دل من زار بقول و سخن زور       |
| قول تو نوازم چو مرا دارد غمگین    | فعل تو مرا همچو ترا دارد رنجور      |
| گفتم بنهم بر دگری نام تو آخر      | تا چون تو نباشد بهمه شهری مشهور     |
| گر نام بدیرا بهی بر بنهندی        | زود این ز بهی دور شدی آن ز بندی دور |
| بر سنك سیه نام نهادندی یا قوت     | بر خاك سیه نام نهادندی کافور        |
| گلرا بنگارند و لیکن ندهد بوی      | مه را بنگارند و لیکن ندهد نور       |
| نه حور شود دیو گرش نام نهی دیو    | نه دیو شود حور گرش نام نهی حور      |
| زینراه برون آی وزاین اسب فرود آی  | تا گنج بلا را نبود جان تو گنجور     |

ما یکدگرانرا بنوازیم و بسازیم

هر دور یکی رامش و هر دور یکی سور



|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار | همی بگیریم چون ابر نو بهاری زار   |
| یکی درخت بکشتم بیوستان امید     | که ناز بودش برك و نشاط بودش بار   |
| باب مهرش پروردم و بیاد هوی      | بآفتاب وفا و بماهتاب دمار؟        |
| بمهر باد فراق از کنار همنش بکند | از آب چشمم دریا کنار کرد کنار     |
| چو یاد آیدم از مشکبوی نرگس او   | شود دو نرگس من لاله برك لؤلؤبار   |
| چو یاد آیدم از بی قرار سنبل او  | جدا شود ز دل و جان من شکیب و قرار |

بسی چشیدم زان مشگبوی دولب می      نماند با من حاصل مگر بالای خمار  
 بسی بسودم گلبوی لاله رنگرخش      فراق او بدل من خلید همچون خار  
 چنانکه داور از آن ماه داد من نستد  
 مراد هاد صبورى بعشق او دادار

ای توئی بیچارگانرا چاره و فریادرس      ایزد از هر بندو سختی مر تر افریادرس  
 هر که رارنجی بدو آمد تو برداری ازو      بر ندارد رنج تو جز کرد کار پاک و بس  
 جز بکردار نشاط و ناز نگذاری قدم      جز بگفتار وفا وجود نگشائی نفس  
 ایزدت فریاد رس بادا بهر کاری کجا  
 خلق عالمرا بهر کاری توئی فریاد رس

بوصل اندرون یافتیم کام خویش      رها ندیم ز دام غم اندام خویش  
 نشستم چنان چون همی خواستم      به آرام دل با دلارام خویش  
 نمودم بدوروی گلرنگ خویش      نمود او بمن روی گلفام خویش  
 ایا کام من دیدن روی تو      همی یابم از روی تو کام خویش  
 دل از دام هجر تو کردم رها      کشیدم ترا شاد در دام خویش  
 ازین خوبتر چون بود روزگار      که دیدم جهان زیر صمصام خویش  
 بزیر زمین برد بد خواه را      بر آورد بر آسمان نام خویش  
 بهنگام خویش آنچه من کرده ام  
 نکرده است خسرو بهنگام خویش

دلشاد نشستم بمقام پدر خویش      برغم نکند سرد دلم رهگزین خویش  
 کز هر چه بگیتی خبری هست بجستم      بسیار ندارم ز بزرگی گهر خویش  
 گه بوسه ستانم ز عقیقی شکر دوست      گه زهر کنم بر دل دشمن شکر خویش  
 بر پشت زمین بر اثر خصم نیایم      تا حشر بپایم بجهان بر اثر خویش

زین رستن از اندیشه بیهوده دشمن  
 شکر همه هست از ملک دادگر خویش



رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور      بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش  
 پسند باشد هر خواجه را پس از ده سال  
 که باز گردد پیرو پیاده و درویش



خزان ببرد بهاء همه بهار ز باغ      ز برك زرد بدینار زرد ماند راغ  
 چراغ شمس فلک زیر دود گشت نهان      شد از نرنج همه باغ پر ز شمع و چراغ  
 شمال سرد پدید آمد و پدید آورد      چهار چیز بجای چهار چیز بباغ  
 بجای نرگس سیمب و بجای سوسن نار      بجای نسرين آبی بجای بلبل زاغ  
 هوا پر آتش و دود است ظن بری که ده گهر      همی نهد بر اسبان میر گیتی داغ  
 خدا یگان جهان لشگری که تیغ و کفش      ز جنك وجود نخواهد بهیچ وقت فراغ

جدامباد سه چیز از سه چیز او شب و روز

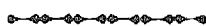
ز تن سلامت و از دل خوشی زدست اباغ



دیر پیوند بتی زود کسل      روی بر تافته زین تافته دل

با چنان موی کز او مشک بصرم      با چنان روی کز او ماه خجل  
توان راز نهان داشت ز خلق      نتوان ماه بر اندود بگل  
آنچنان ماه که بگذشته بر او      سه يك از سی شبوده يك زچهل (۱)

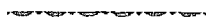
تا همی جان و دل از من ببری  
وای تو گر نکنم منت بجل



ایا چراغ شهان جهان امیر اجل      بدست مایه پیروزی و بتیغ اجل  
بابرو دریا ماند بنانت گاه سخا      ببرق و صاعقه ماند سنان گاه جدل  
بدانش ودهش وجود داد و دولت و دین      نیافرید عذیلت خدای عزّ و جل  
دلیل دولت و بختست و جای شکر و سپاس      کنون بجای نیا یادگار میر اجل  
اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض      وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل  
تو چرخ دولتی و هم بر توناز و نشاط      مباد دور ز نزدت نشاط و ناز و دول  
نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان      نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل  
همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد      همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل

ثبات ملکوت چون جبل بود محکم

بقای دولت تو بر دوام همچو زحل



به او رمز دو مه تیر ای امید کرام      نبید خوردن بر خویشتن مدار حرام  
اگر چه داری امروز روزه فردا باز      نماز کرده زمزگت بکاخ بنده خرام  
برسم و شیوه بهرام جام می بستان      که هست بنده تو صد چو بهمن و بهرام

مخالفتانرا از تیغ و تیر تست آشوب      موافقانرا از کف راد تست آرام  
توئی بقای زمین و توئی بقای زمان      توئی پناه انام و توئی امید کرام  
همیشه روز تو و روز و بخت تو پیروز  
مخالفتان بی آرام و کار تو پدram (۱)

ای بکری می چو ابر دختر شاه کریم      ماهت خاک قدم ملکوت واصلت قدیم  
گرچه گرامی است سیم و رچه عزیز است زرد      نزد تو خوار است زر نیز ذلیل است سیم  
بی بدلی در جهان چونان گوگرد سرخ      بی عوضی در میان چو نان دریتیم  
هست رضای تو راست همچو رضای خدا      هست کلام تو پاک همچو کلام کایم  
از دل تو چاکران همیشه امیدوار      از دل تو دشمنان همیشه با ترس و بیم  
هر که ترا نیکخواه نیکوئی او را دلیل      هر که ترا بدسکال ندامت او را ندیم  
ز مهر تو بی درم ولی همیشه غنی      ز کین تو بی سقم عدو همیشه سقیم  
نعمت ناز و نعیم سپاس دارم ز تو  
گر تو ببخشی بهن نعمت باغ نعیم

هر گه که من از طلعت تو دور بمانم      چون ماه ز روی خور بی نور بمانم  
سور همه گیتی بهی سوری باشد  
ترسم که من ای سید بیسور بمانم



زان زرد شد از داغ و درد رویم      زیرا که بوصل تو نیست رویم  
 من راه نیابم سوی تو دانی      هر چند بسوی تو راه جویم  
 زان بس که همه روز با تو بودم      پوشیده نبود از تو روی و مویم  
 چو نان نگستی ز من که روزی      آرد بر تو باد تند بویم  
 تا روی بشو راب چشم شوئی      من روی به آب دیده شویم  
 چون بر گذری نام تو بگویم      از دور کند بر خروش رویم  
 در دیده شود سر سگ رویم      چون دور کند پیک تو بگویم  
 با کس نتوانم حدیث گفتن      گه گاه بخلوت نم مویم

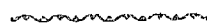
رازم بجهان کس نگه ندارد

من راز تو جز با تو با که گویم



آرزو مند روی جانانم      برود زار زو همی جانم  
 آرزو را و درد دوری را      بهجز از صبر چیست درهانم  
 همه چیزی همی توانم کرد      صبر کردن بهجر نتوانم  
 بر غم و درد من بس است گوا      رنگ رخسار و آب مرگانم  
 دل بدادم بدوست خویش بطبع      تا دل از دوست باز بستانم  
 ظن خطا شد مرادر آن مهر روی

دل بدادم کنون پشیمانم



هر گه که من بزلف وی اندر نگه کنم      شادی و خرمی ز دل خویش برکنم  
 گرد دروان سرشگم و گردد طپان دلم      گردد نژند جانم و گردد نوان تنم

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| هر گه که دست برشکن رلف او برم     | بر خویشتن زحسرت و تیمار بشکنم   |
| گاهش بروی بر نهم و گه بدیدگان     | گاهش هزار بوسه بیکموی برزنم     |
| بیهش بیوفتم که شبی دیده باشمش     | در بیهشی کجا بوم از دست بفکنم   |
| بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل      | بی تو جو موی گردم گرسنگ و آهنگم |
| تا حربگاه مسکن و مأوای او شده است | زندان شده است زانده آناه مسکنم  |
| از هجر آن چو لاله اردیبهشت روی    | من روزها بزاری چون ابر بهمنم    |
| ای دوستر ز جان و جهان تا برفته    | از درد و غم نکام بدانیش دشمنم   |
| تا جعد تو بمشاک کنارم بیا گند     | هر شب ز دیده جامه بلؤلؤ بیا گند |
| اندر جهان بعشق پراکنده نام من     | از بس که خون دیده برخ بر پراکنم |

ای روشنایی دل تا دوری از برم

تاری شده است از غم این چشم روشنم



|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| از دوست بمن دوش نشان آمد و پیغام      | پیغام دل افروز و نشانهای غم انجام   |
| از حسرت هجرانش بودم چو مه نو          | از شادی پیغامش گشتم چو مه تام       |
| هم وعده چنانست که یابد دل از وباز (۱) | هم وعده چنانست که یابد دل از و کام  |
| آرام و نشاط از دل ما پاک برفتست       | تا رفته ز نزدیك من آناه دلارام      |
| یارب سلامت برسان سوی من اورا          | با شادی و خوشی بشهر آربهننگام       |
| گرز آن لب و آن روی نیایم گل و مل      | ما نیز نجوئیم گل از باغ و مل از جام |

وام است ترا بر تن من خواسته و دل

و ز تو بستانم بمراد دل خود وام

اندیشه بسی دارم و نگویم      زیرا که کسی نیست چاره جویم  
 کوشم که یکی دوستار یابم      تا جان و دل از غم بدو بشویم  
 کس را بجهان مهربان نه بینم      پس راز دل خویش با که گویم  
 با هر که بگویم نهفته رازی      پیدا کند از شهر گفتگویم  
 زانندیشه و اندوه دل فکارم      و ز حسرت و تیمار زرد رویم  
 آرام همی جویم و نیابم      تیمار همی یابم و نجویم

خارند همه خلق یکسر

من بپیده از خار گل چه جویم

.....

نهادم بر جدائی دل نهادم      نیایی تا تو باشی نیز یا دم  
 شکیبائی ببستم با دل خویش      در شادی بروی اندر گشادم  
 فراوان او فتادم در غم عشق      تو پنداری که این بار او فتادم  
 رها کردم بصبر از هر کسی دل      جفا و جور کسرا تن ندادم  
 نهادم قفل خرسندی بدل بر      به تیمار فراق دل نهادم  
 اگر چون ذره گردم در فراق      نخواهم کاورد سوی تو با دم  
 فراوان محنت عشقت کشیدم      فراوان بر جفاهان ایستادم  
 نجستی تابدی یکروز مهرم      نکردی تا بری یکروز یا دم

نورزم بیشتر زین صحبت تو

نه از بهر جفا های تو زادم

.....

خدای داند کز غم چگونه رنجورم      غمان گیتی گنج است و من جو گنجورم

چو زیر طنبور از غم همی بنالم زار  
بدل ز شادی و خوشی تپی چو طنبورم  
بشهرهای خراسان و شهرهای عراق  
چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم  
بشهر خویش دخیلم بحال خویش ذلیل  
از آن گهی که ز من دور گشت سایه میر  
از آن گهی که ز من دور گشت سایه میر  
بگاہ میر مرا بود بر همه شهر  
کنون بیش یکی هفت ساله مامورم

شده چو خانه زنبور با غم از ترکان

همی خلند بفرمانها چو زنبورم

هان صائم نواله این سقله میزبان  
زین بی نمک ایا منه انگشت بردهان  
لب تر مکن به آب که طالق است در قدح  
دست از کباب دار که زهر است تو امان  
با کام خشک و با جگر تفته در گذر  
ایدون که در سراسر این سبز گلستان

کافور هم چو گل چکد از دوش شاخسار

زیبق چو آب بر جهد از ناف آبدان



سرنگون مانده است جانم زان دوزلف سرنگون  
لاله گون گشته است چشمم زان دولعل لاله گون  
تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم بارور  
تا ز نفع دناش ندیدم چه ندیدم سرنگون  
از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن  
از میانش خیره ماندم من که چون ناید برون  
روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست  
روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست

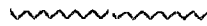
گرد رخسارش بخط جادویی عمد افسون



ای بزم راجو بهرام وی جنگرا چو بهمن  
فرخنده باد بر تو فرخنده ماه بهمن

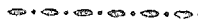
بی تو مباد روزی تا روز حشر گیتی      دائم رسد بگوشش آواز مرگ دشمن  
 گیتی ترا پرستد شادی ترا فرستد      تو چون بتی و گیتی مانده برهن  
 از طلعت تو اقبال فرخنده باد طلعت      با دولت تو دولت پیوسته باد دامن  
 آنکس که سوخته خواست از بخت خرمن تو      چرخش ببرد دولت بختش بسوخت خرمن  
 ابری بروز بخشش ببری بروز کوشش      میدان ترا سپهر است مجلس ترا نشیمن

جان و تن و دل من هر سه زنت نازان  
 بادا فدای جانت جان و تن و دل من



فراز و نشیب است روی زمین      متاز ای برادر گشاده عنان  
 سخن نیک بر سنج و از دل بگوی      ره راست بشناس و بی غم بران  
 برنج از بکاهم ننالیم ز غم      ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان

چو کورست گیتی چه خیر از هنر  
 چو کورست گردون چه سود از فغان



به تبریز خانه برین بر زمین؟      بکردم بدینار و در زمین

پر از بوستانش یمین و یسار      پر از گلستانش یسار و یمین  
 ز بس بوی فرخسار وارش هوا      ز بس نقش کابل مثالش زمین  
 فراوان در او خورده میر اجل      می سرخ بر نرگس و یا سمین  
 مرا همسر جان خود داشتی      چو از مرك در جانش آمد کمین  
 ز دست من آن ظالمات بستند      همی خوانم از غم علی الظالمین  
 از آن به بفر ملک بوالخیل      یکی ساختم بر در او زمین  
 دو آباد کردم بوقت دو شاه      که دانست قدیم همان و همین

یکی شد یکی جاودان زنده باد

جهانرا امیر و مهانرا امین

~~~~~

آنکس که بیک چشم زدن برد دل من زد آتش افروخته در آب و گل من
 هرگز نکند سوی من خسته نگاهی هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
 از آنکه نخواهد که شود شاد دل من از آنکه نخواهد که شود شاد دل من

~~~~~

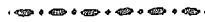
ای زدوده دل وزدوده سخن      تازه گشت از تو روزگار کهن  
 زائران سر نهاده اند بتو      مال تو زین قبل نگیرد تن  
 بگشایی دل یکی به سخا      بزدائی دل یکی بسخن  
 بی تو رادی جو دیده بی دیدار      بی تو شادی چو دست بی ناخن

وعده کردی مرا بزیر نخو(۱)

وعده خویشرا خلاف مکن

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| آی آفت شهر و فتنه بر زلف     | از روی تو خیره مانده مرد و زن |
| ماه‌ی و که دید ماه سنگین دل  | سروی و که دید سر و سیمین تن   |
| ای من رهی آن دو چشم زوین‌دار | ای من رهی آن دو دست زوین‌زن   |
| زان دستان بسته دل شده عاشق   | زین زوین خسته تن شده دشمن     |
| گر من ز غم بمیرم سزد تا تو   | بامیر همی روی سوی ار من       |
| چون جوشن پوشیدی گه رفتن      | شد تیر عامرا دلم بنید جوشن    |
| پیراهن آهن آن دلت بس باد     | ز آهن چکنی تو نیز پیراهن      |
| نه در خور جنگ و در خور رزمی  | ای در خور بزم و در خور گلشن   |
| یارب تو بگردان نیت خسرو      | زین عزم درست کردن و رفتن      |

گر میر مرا رها کند زنده  
به آید مرا زین غزا کردن



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| بوستان زرد شد ز باد خزان  | تا هوا سرد شد ز باد بزان  |
| گشت رنگ رزان چو رنگ زریز  | نا گذشته بدست رنگ رزان    |
| هیغ زی دست شه نهاده ز کوه | همچو کوره سرای خشت پزان ؟ |
| شهریار جهان نشسته بنواز   | دل ربوده بجود ازین و ازان |
| دشت کرده مالا ز خون عدو   | جام کرده مالا ز خون رزان  |

شاد و بی غم زیاد و دائم باد  
کزدم غم دل عدوش گزان



گر ندیدی بهشت و حور العین      اینک این مجلس امیر بسین

|                                  |                             |
|----------------------------------|-----------------------------|
| ساقیانرا بسان حور العین          | جام می را چو حوض کوثر دان   |
| زر د و گریان چو عاشق مسکین (کذا) | مطربان نشسته در مجلس        |
| آن خداوند مهتران زمین            | بر یکی سو امیر عبدالله      |
| هست خورشید علم و دانش و دین      | و ز دگر سوی بوالمهر گرد     |
| تا بتابد از آسمان پروین          | تا برون آید از صدف لؤلؤ     |
| او بشادی و دشمنش غمگین           | دولت و عزّ میر مملان باد    |
| بر نهاده بکف می رنگین            | او بدیدار میر عبدالله       |
| تا زمان باد شاد باد آن زین       | تا زمین باد شاد باد این زان |

حاسد آن همیشه چون فرهاد

ناصر این همیشه چون شیرین

\*\*\*\*\*

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| آرامش جان من آرام روان من        | روشن بتو چشم من شادان بتو جان من |
| بالات چو تیر من مژگان چو سنبل من | گیسو چو کمند من ابرو چو کمان من  |
| بیهوده جرا داری ای سرو روان من   | نومید جرا داری از وصل روان من    |
| ز بس که همی جوئی از هیچر زیان من | ریش است نهان من زار است عیان من  |
| دانیم بهر حالی ای جان جهان من    | من راز نهان تو تو راز نهان من    |



هستم ز دل آن تو هستی ز دل آن من

بل نیست زبان تو شیرین چو زبان من

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| از طعنه بدکوی و ز بیغاره دشمن (۱) | آواره شد از مسکن و مأوا صنم من      |
| هم سوخته جانم من و هم سوخته خرمن  | هم بسته زبانم من و هم خسته روانم من |
| گریانم و نالانم چون ابر به بهمن   | از فرقت آن عارض چون ماه بیستان      |
| نالان گه و بیگاه برهم زغم بت      | گریان گه و بیگاه برهم زغم بت        |
| بد خواه همی سازد هر روز یکی فن    | بدگوی همی گوید هر روز یکی زور       |
| خون من دلسوخته شان باد بگردن      | گردن بفرازند همیشه بغم من           |
| او سال و مه اندر تن من دارد مسکن  | او روز و شب اندر دل من دارد مأوا    |
| کردن نتوانند برونش ز دل من        | هر چند توانند برون کردنش از شهر     |
| دانم که دل من بتوان خست بآهن      | هر چند به آهن نتوان بست دل من       |
| گر من بخراسان بوم و دوست بارمن    | هر گز ز دل من نشود دوستی او         |
| هنگام می روشن و وقت گل و گلشن     | بت روی مرا بهره بالای سفر آمد       |
| تیره کند از گردیده آن عارض روشن   | تیره شود از دود دل این دیده گربان   |
| خوار از پی آنست که آنجاست نگارم   |                                     |
| زیرا که همه چیز بود خار بمعن      |                                     |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| هستم ز بنفشه بمن برک گزیدن      | از یار بریدن بسزا وار گزیدن   |
| از راز نهان کردن و اندیشه کشیدن | چون سیم کشیده شده مویم بجوانی |

از بسکه سخندانم هر گونه بگویم      هشتم گه و بیگاه بانگشت گزیدن  
 بسیار شدند انده و کم گشت نشاطم      ز اندیشه کم گفتن و بسیار شنیدن  
 اندیشه بسیار نهفتن بدل اندر      چون کوه کنسیدن بود این صبر کشیدن

اندیشه پوشیدن و بد مهر نهودن

تیمار خریدن بود و برده دریدن

\*\*\*\*\*

ایدل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن      بگذار نیکوانرا و ز مهر شان گذر کن  
 چون روی خوب بینی دیده فراز همه نه      چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن  
 فرمان من نبردی فرجام خود نجستی      پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن  
 هر گام عاشقی را صد گونه دردور نجست      گرایمنیت باید از عاشقی حذر کن  
 تا کام من برفتی در دام عشق ماندی      چونست روز گارت مارا یکی خبر کن

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل

زین چاره با زمانی رو چاره دگر کن

~~~~~

بر گرد مه زعنبر ما هم زده سماطین (۱) چندین هزار خوبی پنهان بزبر زلفین
 فرزین زلفکرا بر رخ تو بند کردی تا را سگان دلورا شه رخ زدی بفرزین
 غمگین دلم ز وصلت گردد هماره شادان شادان دلم ز هجرت گردد هماره غمگین
 از دولت و صالت مسکین شود توانگر سازد توانگری را هجر تو بار مسکین
 بتخانه های مشرق ویران و بت شکسته بت جون پرستد آنکو بیند شعاع حطین؟

عیار کودکی تو با من همی نسازی
من باهوات گشتم چو گان قاب قوسین



ایا شده ز تو مدحت گران و زرارزان
دل موافق میر از لقای تو خرم
هنر نمایی و سرمایه هنرورزان
معادیان تو بی فره اندو بی فرهنگ
تن مخالف شاه از نهیب تو لـرزان
موافقان تو با فره اندر با فرزانت
کنون نباید دادن بسی فزوتتر ازان
بفضل خویش مرا پار رسمکی دادی
شعیر پارگران بود و شعر ارزان بود

کنون گران شد شعر من و شعیر ارزان



ای آفتاب روشن تابان میان گلشن
از فخر نام داری و ز نام نیك جوشن
آرام شهر مائی نام تو شیر اوژن
گیتی بتست خرم گردون بتست روشن
فرخنده باد بر تو نوروز و سیر گلشن
در زیر دشمنانت سوسن شود چو سوزن
ناز روان مائی رنج روان دشمن
بستند بخت و دولت بادامن تو دامن
دردست دوستانت سوزن شود چو سوسن
بادوستان همی زی بادشمنان همی زن
و ندر زدند آتشی دشمنت را بخرمن
بادوستان بساغر بادشمنان به آهن

هستی بکف کافی موجود را تو معدن

هستی برای روشن مرفضلا تو مسکن



آنکس که گشت ایران و ایران بدست او
بسپرد جان بدولت بر شهریار نو
همچون فراسیاب کهن بود جان بداد
بر شهریار پور سیافش بنار نو

آید چنو سوار دگر بر زمین اگر آید در آسمان کهن کردگار نو
 بگذار روزگار بشادی و خرمی
 خسته شود ز غم دل خصمت بخار نو

خداوند! پیروزی همه گیتی گشادی تو ز بخت و دولت پیروز ماه و سال شادی تو
 از آنکه باز کز مادر پیروزی بزادی تو بهرجائی که می باشی پیروزی نهادی تو
 اگر داد و نشاط وجود چون بهرام دادی تو بدیدار سیاوشی و فر کیقبادی تو
 ز بهر آنکه بر گردون گردان او فتادی تو بکاررادی و شادی شب و روز ایستادی تو
 برادی بر دل قطران در شادی گشادی تو
 چنان که هست شاد از تو ز دولت شاد بادی تو

اکنون دهند خصمان ای شاه کام تو و اکنون کنند جان جهانرا بنام تو
 گر تو یکی پیام فرستی بشاه روم آید بسر بخدمت دارالسلام تو
 هستند نامدار تو شاهان اینجهان خوانند خطبه باز به عالم بنام تو
 امیر دشمن تو بمردان روم بود تاشه کندرها پسرش راز دام تو
 گردند رو میان ز نهیب تو سر بسر با آنکسی که هست چنو صد غلام تو
 اکنون اگر بکار تو ناید عدو فراز از بر بنار ماند زخم حسام تو
 باشد مقام باقی خیلش میان خاك چون پشت اسب جنگی باشد مقام تو
 تا قلعه ها بود ببر اوستام او مأمورها بود ببر او پیام تو

هرگز مباد کار جهان جز برای تو
 هرگز مباد دور فلک جز بکام تو

امیرا بر همه میران خداوندو امیری تو
 بطمع و رای بر نائی بعقل و هوش پیری تو
 چو دولت ناگرانی تو چو نعمت ناگزیری تو
 سزاوار قبادی تاج و کاسی سریری تو
 بهر کاری که خواهد بود در گیتی بصیری تو
 جهان بر ماچو افریدون بدانائی بگیری تو
 بجان دوستان اندر چو نوشروان پیری تو
 بچشم دشمنان اندر چو زهر آلود تیری تو

از اکنون تا گه آدم امیر بن امیری تو

بدانش بی بدیلی تو بدولت بی نظیری تو

ای شهریار یار تو بس کرد گار تو
 اندیشه نیست گر نبود خلق یار تو
 تو دستگیر خلقی و او دستگیر تو
 تو گوش دار خلقی و او گوش دار (۱) تو
 ایزد ترا ز خلق جهان اختبار کرد
 کار جهان نباشد بی اختیار تو
 هر چند خاق کار تو آشفته تر کنند
 او راست تر کند ز همه خلق کار تو
 کسرا نداد دولت و تأیید و بخت تو
 از روزگار آدم تا روزگار تو
 در بوستان بخت درخت سعادت بی
 فرهنگ و دانش است همه برك و بارتو
 اندیشه های خلق بدانی ز بهر آنک
 بختست و دولت و خرد آموزگار تو

باشد نهان دشمن تو بر تو آشکار

بر دشمن تو هست نهان آشکار تو

ایخسرو جوان و جوانبخت گاه نو
 در خور چو اول شب شوال ماه نو
 فرخنده باد بر تو و بر دوستان نو
 این مجلس پر آئین وین بزمگاه نو
 هستی تو یادگار فریدون و همچو او
 آئین نو نمائی هر روز و راه نو
 هر ساعتی بادبکی شهر و گنج نو
 هر ساعتی باد یکی تاج و گاه نو

کینت مخالفان ترا کرد بند نو مهرت موافقان ترا کرد جاه نو
هر روز دشمنان ترا داد رنج نو هر ماه دوستان ترا داد ماه نو
هر ماه نو بدست تو بادایسر جهان
هم بسته هم گشاده نگین و کلاه نو

ایا خسرو راد آزاده خو ترا داده ایزد همه آرزو
نبرد هژ بران چنان آیدت که با مرغکان کودکانرا لهو
عفوی تو افزونتر است از گناه گناه من افزونتر است از عفو
ولیکن تو کردی عفو جرم من برای کریم و بطبع نکو
کسیرا که یکره عفو کرده ای
دگر ره نباید عقوبت بدو

شد سرشگم ز آرزوی روی تو چون روی تو و ز فراق روی تو بگداختم چون موی تو
جان من پاینده اندر تن ز مشکین موی تست دل بود روشن ز روی فرخ دلجوی تو
از نهیب تیر مژگان و کهان ابرویت جز دل من هیچ دل دیدن نیارد روی تو
تا فکندی گوی نیکوئی تو در میدان مهر
هیچ چو گان زن ندید از من سبکتر گوی تو

امیر ابر تو فروردین فرخ باد فرخند میراد ازدالت شادی میراد ازلیت خنده
بسان کوه بادی تو فراز تخت پاینده ز دل تیمار کاهنده بدل شادی فزاینده

هران چیزی کجا کردند زیر خاکش آکنده همه کردی بسان خاک در گیتی پراکنده
 توئی دارنده مردم خدایت باد دارنده که شاد و زنده چند انیم تا تو شادی وزنده
 تر امن بنده زان خواهی همیشه شاد و فرخنده
 که بیت و ذره ای نبود روان و جان من زنده

☆

شد از بهار خجسته سپاه برد شکسته بر اوستاد موفق بهار باد خجسته
 همیشه بادادستش بدست ساغرو دسته رخ و لیش شکفته دل عدوش شکسته
 همیشه باد دل آن کفیده چون دل پسته که دل ندارد با او بدوستاری بسته
 همیشه همچو فرشته ز مرك با دارسته که فعلش آن فرشته است و رسمش آن فرشته
 رونده بادا دولت بدو چوباز بمسته (۱) زمانه پیشش بر پای و او بتخت نشسته
 بزمش اندر بازار خو برویان بسته بیاغ دولتش اندر درخت شادی رسته
 ز تنش رنج رمیده ز جانش انده جسته زمانه یارش با دوستاره بادش جسته
 به آب دولت بادا مدام رویش شسته
 سر محبتش سبز و تن عدویش خسته

ای بند بالا دیده و از بند بجسته مردانه شده آمده بر شهر خجسته
 بنشین و طرب کن بمی و مطرب و معشوق کز جستن تو هست عدو زار نشسته
 از دست عدو راست چنان آمده اینجا کز دست رود باز گرسنه سوی بسته
 مات از قبل خویش بدسته نسپردیم یزدان جهان داد بما باز بدسته

(۱) مُسته طعمه طیور مانند بازو غیره

خود کردی شیری و دلیری که بجستی جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته
نگشاد در شادی تا تو نگشادی کز بستن تو بود در شادی بسته
زانست قوی شیر بگردون که بهرگاه از خود بتن خویش رسولست فرسته
آنکس که نمی خواست شکسته دل تو شاد از گرز تو اش زود شود پشت شکسته

آن باد پس رنجت و آن باد پس غم
خصمان همه آواره و ضدان همه خسته

ای نیزه تو گوی و دل دشمن انگله (۱) خصم تو رو بهست و حسام تو بنگله
با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه باروی تو نه شمع بکار و نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره نیکو خصال میری و نیکو معامله
بر کارهای شربتغافل همی زنی بر کارهای خیر نداری تغافل
از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله
خشنود از آن شدند همه مردمان ز تو کز دست تو همیشه درم را بودگله
از درد و رنج راه نپرداختی بمن چون کردیم پرندوش از زلزله یاه

تالاجرم چنان شدم از آرزوی تو
کز هم همی ندانم سنبیل ز سنبله

ای جان بدسکالان جفت گداز کرده وی طبع نیک خواهان انباز کرده
شد روزه خجسته عید مبارک آمد اندر گشاده یابی این در فراز کرده

دره‌های رنج بادا بر تو فراز دائم دره‌های عیش بادت بی‌بوسته باز کرده
از خلق بی نیازی هستی جهانیا را از خواسته بخشش دل بی‌نیاز کرده
چون می‌خوری امیراباده طراز می‌خور کز مشک ناب کردی برگل طراز کرده

گر شعر کوتاه آمد چون می‌خورم بشادی

شعر دراز خوانم فردا نماز کرده



دلی دیدم بسی تیمار دیده فراوان سختی و خواری کشیده
بغم پیوسته و ز شادی گسسته رمیده زان و با این آرمیده
خریده انده و شادی فرخته فرخته راحت و زحمت خریده
ببند زلفک دل‌بند بسته بخار غمزۀ خوبان خلیده
بپرسیدم کسیرا کاین دل کیست مرا گفت ای بالای عشق دیده
چنان گشتی که نشناسی دل خویش دل تست اینک هست از تورمیده
بنالیدم چو نام دل شنیدم بیاریدم برخ بر آب دیده
چو من بیهوش و بیدل باشد آری اگر چه عاشقی باشد شمیمیده
بورزم مهر خوبان تا توانم ندارم تن برنج اندر خمیده
که من بسیار خوبان را گزیدم ندیدم چون تو خوبی را گزیده

نداند تلخی هجران کسی کو

نباشد تلخی هجران کشیده



شد پیر جهان و شد جوان باده وز نقش و نگار باغ شد ساده
ناراست بجای لاله بنشسته سیمب است بجای سوسن استاده

آلوده رخسان او بخوف رز واکنده دهان این به بیچاده
خورشید زمانه لشگری کورا هست ایزد کام و آرزو داده
بر تخت نشسته جاودان خرم
با ناز و نشاط و مطرب و باده



ای نیکخوی مردم ای نیک خوی شاه
اندر میان رزم نمائی مگر بشیر
هم آلت نییدی و هم آلت سلاح
همچون دل فرشته دلت خالی ازبدی
با دولت تو کاه بیالد بسان کوه
آهنک راه دارد شاه اندرین دو روز
تو نیکخواه شاه و ترا بخت نیکخواه
اندر میان بزم نمائی مگر بماه
هم زینت سرائی و هم زینت سپاه
همچون تن ستاره تنت فارغ از گناه
با هیبت تو کوه بنالد بسان کاه
من هیچگونه اسب ندارم سزای راه

من بنده را امید بفضل و سخای تست
گر فضل تو نباشد باز او فتم ز شاه



شادی ز دلم دور شد و خواب زدیده
گر تو بتن و جان و دل و دیده نیائی
از من بجز آواز وحدیث ایچ نمانده است
تا بی سببی خویشتن از من بکشیدی
تا هست میان من و تو پرده جدائی
تا تو بگسستی شدم از خواب گسسته
تا من نیم آنروی دلارام تو دیده
سوی تو فرستم دل و جان و تن و دیده
تا من نیم آواز وحدیث تو شنیده
گشتم ز غم حجر تو چون زر کشیده
من برده دلم روز و شب و پرده دریده
تا تو ببریدی شدم از خود ببریده

گوئی نبدم رنج فراق تو فرخته
گوئی نبدم ناز وصال تو خریده

ای بگرد روز از شب قمر آورده گرد مشکین بگرد قمر آورده
زان لعل شکر گفتار زهر آورده هیچکس دیدی زهر از شکر آورده
سرو را ماننی گلبرگ بر او رسته سرو کی دیدی گلبرگ بر آورده
ای ستم کرده و زنهار وفا خورده دل من برده و رای سفر آورده

این بران وزن که استاد همی خواند
لاله را دیدی از مشک بر آورده

بروی تو بروشنی از مهر و ماه به زلفین تو بیوی ز مشک سیاه به
تو چون بنفشه ای و دگر نیکوان چو کاه دانی هر آینه که بنفشه ز کاه به
گر من دل کسی بنوازم مشو ز جای کاندلر جهان مرا همه کس نیکخواه به
هر چند نیکوان جهان باهنند پاک نزدیک من تو از همه جائی و جاه به
هستند بر سبهر فراوان ستارگان لیکن بمرتبت توئی از مهر و ماه به
هر چند عاشقم دل عاشق نگاه دار زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به

کاین عاشقی چو بازی شطرنج هندو است
گاهی بود بلعب پیاده ز شاه به

آمد رسول آن بت آزاده آن زلف پر ز جین و پری زاده

ای من سپرده دل بمهر او او جان و دل بصحبت من داده
گفتم که یاد ناری بیدلی را همچون تو در بالای غم افتاده
بند خطش گشادم و کرد بر من از چشم چشمهٔ خونت بگشاده
گشتم نوان چو مردم بیچاره کردم سر شک دیده چو بیجاده
دادم جواب و گفتم هستم من او را بجان مال و دل ایستاده
زان کار دیر شد که فلک پیشم هر روز بود شغلی بنهاده
رستم ز شغلش بجان رستم هستم بخواستاریش آماده
ساده کنم دلم ز غمان هزمان بر من جهان شود بخوشی ساده

گر شعر خوش نیامد معذوم

کم طبع خوش نباشد بی باده



مشوش است دلم از کرشمهٔ سلمی چنانکه خاطر مجنون ز طرهٔ لیلی
جو گل شکر دهیم درد دل شود تسکین چو ترش روی شوی وارهانی از صفری
بغنیچهٔ تو شکر خنده نشئه باده بسنبیل تو در گوش مهرهٔ افعی

ببرده نرگس تو آب جادوی بابل

گشاده غنیچهٔ تو باب معجز موسی



مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم و جان چه رنجه کنم که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظام بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نیخواستم ز تمنا مگر که دستوری

نیافتم ز عطا ها مگر پشیمانی



ای کرم داشته ایزد بتو ارزانی	ای درم یافته از دست تو ارزانی
تو چو لقمانی هنگام سخندانی	تو بگیتی در فاشی بگهر پاشی
لیکن خویشتن دیدن نتوانی	تو توانائی داری بهمه چیزی
به یکی بخشی در بزم به آسانی	آنچه بستانی از خصم بدشواری
بهمه کاری بر جمله سلیمانی	همه میرانت همواره بفرمانند
نبود يك شب نزد تو به مهمانی	زی تو مهمانی دائم بود و گوهر
همه دعوی شجاعترا برهانی	همه گفتار سخاوترا معنائی
بمصاف اندر شیران بیابانی	روبهان باشند در پیش تو بیچاره

تو از ان زندان آخر بمراد دل

برهی روزی چون یوسف زندانی



جان و دل از راستی آراستی	ای همه از رادی و از راستی
سرو سیادت را پیراستی	شمع سخاوت را افروختی
راست چو پیراهن بی آستی	بی تو خدا دانی ناقص بود
غم ز دل مردم بنشاستی	تا بنشانده است بخیری پدرت
درد بیفزودی و غم کاستی	در دل پاران و دل دشمنان

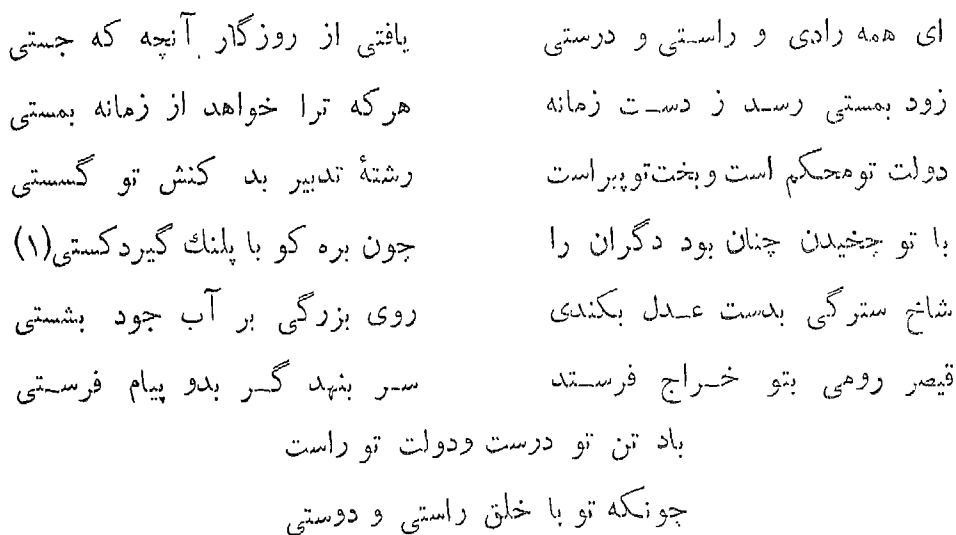
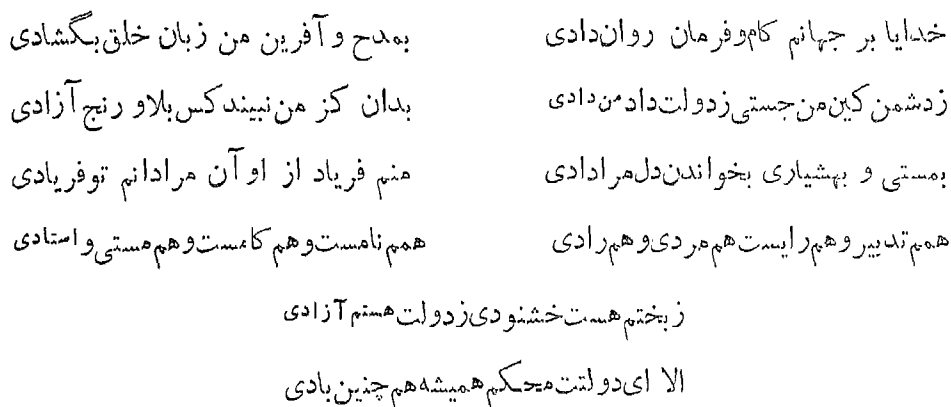


ای گشته یادگار ز کردار تو شهی
از هر بهی بهی تو و برهرسری سری
یاداد نست و یا ستدن کار تو مدام
از چشم خصم چشمه خون سر بر آورد
با هیبت تو کوهی کاهی شود ولیک
گر پیشست اندر آید دریا بروز جنک
امسال هست بار خدایا رهیت را
جانم بسوختند و زان بر فروختند
کار رهی بساز که دائم تو ساختی
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل

بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز غم
روی تو بادهمیچو گل از شادی و بهی



ای شاه جهانگیر جهاندار جهانجوی
از درد و غمان جان و روان تورهایافت
در دشت همی باد بهار آمد گه گاه
عبد است و لب یار و لب جام و لب جوی
تو زانده و اندیشه بیاسای و روان جوی
بر باد بهاری بستان باده خوشبوی



ای پادشاه عالم بایسته پادشائی
 پاینده چون زمینی تابنده چون هوائی
 آنکس که باتودارد یکساعت آشنائی
 با رتبت سپهری با فره خدائی
 سالار شاه بندی شاه جهان گشائی
 خواهنده را نشاطی بدخواه را بلائی
 زراز تو بی بها شد مدح از توشد بهائی
 بر دشمنان بلائی بر دوستان نوائی
 درحالم چون زمینی درقدر چون سمائی

رادی و راست گوئی پاکی و پارسائی
 هم بر قران و کیلی هم بر زمان گوائی
 تا روز حشر باشد با روز آشنائی
 با نام نیک جفتی و ز راه بدرهائی
 جز بخت را نزیبی جز تخت را نشائی
 از راستی و رادی و آزاده گی ملائی
 در بخشش آفتابی در کوشش ازدهائی
 هم بخت را قرینی هم تخت را بهائی
 هم در خوری به تحسین هم لایق ثنائی

فضل و هنر بگیتی از تو شده بهائی
 بیگانه ای ز زشتی با نیکی آشنائی

شاه زمینی و پادشاه زمانی
 جد تو گرچه جهان بگیری بگشاد
 جان ولی را همه سلامت و سودی
 آنراکش مال خویش روزی باشد
 عمر بشادی و خرّمی گذراند
 بخشش و بخشایش است کار تو دائم

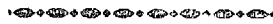
جز بفریدون با هیچ خلق نمائی
 تو بگشادی همه جهان بجوانی
 جسم عدو را همه بلا و زیانی
 میل ندارد بگنجهای نهانی
 دائم چونان که تو همی گذرانی
 زانکه همه رازهای گیتی دانی

جشن خزانست و وقت خون رزانست
 خون رزان خور بیاد جشن خزانی

کنون چون بباغ اندرون بگذری	بجز نار و سیب و بهی ننگری
بهم ساخته سیب سرخ و سمید	چو مرینخ پیوسته با هشتبری
هوا گشت چون نیلگون پرنیان	زمین گشت چون سبز گون ششتبری
ز نیلوفر و گل بدل دادمان	می و زعفران چرخ نیلوفر
سده بلبل از باغ و با او شده	گل تازه و ارغوان طری
سیه پوش زاغ آمده بافغان	چو بد خواه شاه جهان لشگری

بملک اندرون جاودان زنده باد

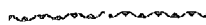
تن از رنج خالی دل از غم بری



خدا یگانا کار جهان شناخته ئی	بتیغ سر ز همه مهتران فراخته ئی
بسا ملک پسرا کوفتاده بود دژ ملک	تو بر سریر بملک اندرش نشاخته ئی (۱)
موافقانرا از ناز دل فروخته ئی	مخالفانرا از رنج تن گداخته ئی
نرا خدای بهر نیکوئی نواخته است	چو خالق را بهمه نیکوئی نواخته ئی

ز روزگار همه کام خویش یافته ئی

بتیغ کین بهمه دشمنانت تاخته ئی



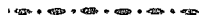
به پروزی شدی شاهها که باز آئی پیروزی	سر هر کس تو افزای دل هر کس تو افزوی
امیران چون شب تار ندو تو مانند روزی	نگردد از تو هر گرد دور بهروزی و پیروزی

برسم خسروان باشی و کین راسنان توزی نبرد خسروان سازی و جان دشمنان سوزی

همه میران گیتی را بدانش میری آهوزی بهر کس نیکی اندازی و نام نیک اندوزی

الا تا باغرا نوروز پوشد فرش نوروزی

بیسرو زیت عیدی باد و نوروزی ز نوروزی



خداوندان خصمان برنج اندر بر سودی معادی بر زبان از تو تواز تا بید بر سودی

مخالق را ز راه چشم خون دل بیالودی موافق را بنواز و نوش جان و دل بیالودی

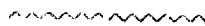
بدل ز آیینیه فرهنگ زنگ رنگ بزدودی تو هر کس را بدانائی ده فرهنگ بنمودی

بناز و نیکوئی روزی بهمراندر نیاسودی همیشه این چنین بادی که تاکنون هم بودی

مرامقدار و جاه و ناززی شاهان تو افزودی سراهر کس برانخواندی و تو باریم بسوددی

اگر دیر آمدم نهاها تو از خوبی پذیرفی

معادی بر زبان از تو تواز تا بید بر سودی



ای بیشه تو رامش و پیروزی و بهی گل رفت و لاله رفت و ترنج آمد و بهی

از دست لاله رویان گل بوی و میستان بغزای بر ترنج و بهی رامش و بهی

داد تو روزگار ز دوات همی دهد تو داد روزگار بخوشی همی دهی

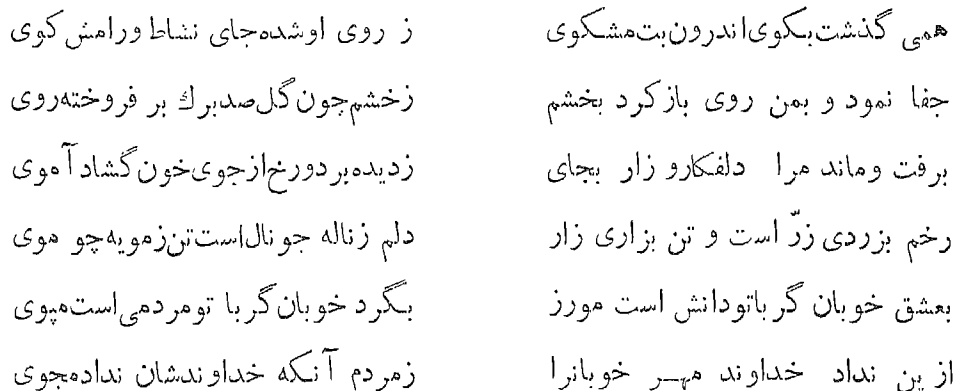
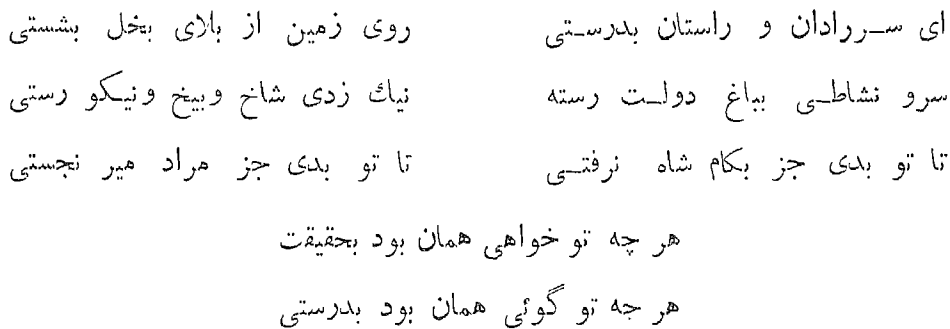
کردی ز نام نیک همه شهرها ملا کردی زر و سیم همه گنجها تهی

راه نشاط گیرد و از غم رها شود آنکس که کهترین رهبت را شود رهی

آن از میان آهن و پولاد سر نهد گرد دست خود به آهن پولاد بر نهدی

کارن همیشه بخشنش و بخشایس است از آنک

از راز روزگار فرومایه آگهی



هر آنکه گوی ز نخدان نیکوان جوید دلش همیشه بود همچو پیش چو گان گوی

اگر درست کند بخت نام و کنیت من

ببوسه داد دل خویشتن بخواهم از اوی



دلم بدیگر جای و تنم بدیگر جای	تنم بغربت و دل با تو مانده اندر اوی
بالای تن ز دلم هست کاشکی همه سال	تنم بنزد تو بودی و دل بدیگر جای
دعا کنم بخدای جهان همه شب و روز	مگر رسد بمن آن روی و موی شهر آرای
ز دود و تَفّ دلم روی آسمان بنهفت	دعای من نرود زین سپس همی بخدای
مکوش بار خدایا بخون بنده خویش	که بندگان بفزایند جاه بار خدای
سرای من بتو آراسته است مالا مال	که سرو کبک خراهی و ماه چنک سرای
اگر تو نیز نیائی همی چه کمتر از آن	که چون پیام فرستی بهن که خیز و بیای
بجان بخرم پیوند مهر تو نه بدل	بسر بیایم نزدیک تو همی نه بیای

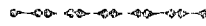
اگر ببینی بخشودنی ز من بجهان

اگر کسی را بخشودئی مرا بخشای



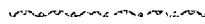
ای آفتاب شاهان شاهی و بی قرینی	پاك از همه بلائی چون گیتی آفرینی
باراستی رفیقی با مردمی قرینی	راینند ملك شاهان تو رای آفرینی
گر چه مه زمانی ورچه شه زمینی	از همت بلندی بر چرخ هفتمینی
از بخردان خیاری و ز راستان گزینی	از بهر این زیزدان جز راستی نه بینی
هم نور تاج و تختی هم فرّ اسب وزینی	هم شاه بی خلائی هم میر راستینی

بر خاتم سخاوت مانده نگینی
با زائران بصلاحتی با خواسته بکینی



کجائی تو ای راحت جان کجائی	کجائی که هر چند خوانم نیائی
بریدم همه آشنائی ز وصلت	فراقت برد از طرب آشنائی
مرا هر زمانی هوایت بیرسد	که در هجر آناه خامش چرائی
ایا یوسف حسن تا تو برفتی	چو یعقوبم اندر غم مبتلائی
بجانت خریدار بوده است عاشق	که هستی چو یوسف زخوبی جدائی
نه از سنگ بشکست دست وصلت	که دارو شود ای صنم مومیائی
چراغ وصلت میانش باد کشتست	کز او تیره باشد مرا روشنائی
چه سود است هجرو وصلت که مارا	زمانه کشیده است تیغ جدائی

جدائین حکم خداست بر من
حذر چون کنم من ز حکم جدائی



چونان شدم از شادی زبن نامه که گفתי	دادند بمن خط بهاء دو جهانی
بر دوست گمانی بجز این برد دل من	ابدوست دلم بر تو علط برد گمانی
هم قول تو هم وعده تو هر دو بود راست	هم راست دای بامن وهم راست زبانی
ایجان جوانی اگر باز ببینم	حقا که فدای تو کنم جان و جوانی
چون ماه خزان از برمن دوری جستی	از رنك رخم گشت حو نارنج خزانی
گردد جو گل سرخ بهار رخم از مار	گر روی بهار برازی من برسانی

من هر چه بخواهم زلب تو بستانم
تو هر چه بخواهی ز کف من بستانی



آن ماه سرو بالا آن سرو ماه روی	از روی او دلم نشکبید به هیچ روی
چشمم ز مهر ماهش گشته بسان ابر	جسمم ز عشق سروش گشته بسان موی
اشك و رخم ز عشقش چون برك درخزان	از عشق آند و غالیه گیسو بر نك و بوی
از حسرت دونار و دو گلنار او مرا	چون نار گشته چشم و چو دینار گشته روی

چون ماه کاسته شدم از عشق روی آنکه
ماه تمام سجده برد پیش روی او



ای میراگر تو قصد بخان حرم کنی	اطراف او برتبت باغ ارم کنی
زی دشمنان تمام بدست الم دهی	با دوستان حدیث بلطف و کرم کنی
هنگام جنك روی زمین بی عدو کنی	هنگام جود گنج روان بی درم کنی
بر داشتی بتیغ ز روی زمین ستم	لیکن ز کف همی بدرم بر ستم کنی
گر روستم نمی چه زیان روزگار را	بر دشمنان ستم بتراز روستم کنی

بدخواه را نژند بنوك سنان کنی
خواهنده را تو شاد بنوك قلم کنی



((مثنوی))

بنزدیک آن مهتر مهتران
 جگر سوز دشمن دلا فروز دوست
 بجان اندر از عقل شایسته تر
 ز تیغ و کفش رنج بر ببر و ابر
 ز آتش عدو را گدازنده تر
 بزم اندرون جان دهد بیدریغ
 خرد تازه گردد بگفتار او
 دل و جان بیاراید از مهر او
 که درویش جوینده باشد بزر
 نه جز نکته هرگز بجوید سخن
 پناه بزرگان و پشت کهان
 همه ساله اندر پناه توام
 بشادی و غم با تو هم ران بدم
 بنزدیک خسرو گرامی شدم
 که بی من کسی نیز خوانت ندید
 بگردون هفتم رساندی مرا

ز نزدیک این کهتر کهتران
 سپهدار دوران ابوالیسر کوست
 بجسم اندر از روح بایسته تر
 برادی چو ابرو بمردی چو ببر
 ز دریا گه جود بخشنده تر
 بر زم اندرون مرگ بارد چو میغ
 روان شاد گردد بدیدار او
 اگر بنگرد دشمن از چهر او
 ببخشیدن زر از آن شاد تر
 نه بی نکته نغز گوید سخن
 ای آفتاب مهاب جهان
 تو دانی که من نیکخواه توام
 تو آنی که من با تو یاران بدم
 بشهر اندرون از تو نامی شدم
 یکی روز بی من نخوردی نمید
 بنزدیک خسرو نشانیدی مرا

بجاه توام هر کسی چیز داد
 بخدمت همی خواند شاهم فزون
 مرا بویۀ شهر تبریز خاست
 چو من عزم تبریز کردم همی
 بسی نیکوئیها پذیروفتم
 که نزدیک من باش و زائر مرو
 هم از میر خرم بوی هم زمین
 همت نام هست و همت کام هست
 تو آنجا نه فرزند داری نه زن
 چه خواهی که را جوئی اندرجهان
 چو بشنیدم این دست بر داشتم
 بسی خلعت و خواسته دادیم
 چو من رخت بر بستم از تخت تو
 شدند این بزرگان خریدار من
 بود خوش دل من بیدارشان
 چو آن نیکوئیها یاد آورم
 چو باد آیدم روی فرزند تو
 بکردار تندر بنالد دلم
 که گر بیکران بر دلم غم بدی
 بماند جان تو با آن من
 مرا گفته کان بخت آید بروی

ز بهر تو میرم بسی چیز داد
 همی کرد هر روز جاهم فزون
 بجان اندرم آتش تیز خاست
 بدل باد تبریز خوردم همی
 بشیرین زبانی همی کوفتم
 که نیکی کنم با تو هر روز نو
 نیاید ترا خواسته کم ز من
 همت باجو ما مردم آرام هست
 هم اینجا بهر چیز با من بزن
 بخیره چرا پوئی اندر جهان
 ترا بر سر خویش بگماشتم
 بکام دل آنجا فرستادیم
 رسیدم بکام اندر از بخت تو
 بود خرمی شان بیدار من
 روانم ز گیتی خریدارشان
 ز دود جگر خیره گردد سرم
 نشاط دل خویش و پیوند تو
 بشادی و غم زو سکاالدلم
 بیدار او از دلم کم بدی
 فدای تو بادا تن و جان من
 زانده و شادی مرا باز گوی

ترا در بدر باز خواهیم نمود
 که دستش ز رزقست و تیغ از اجل
 که گر باز گویم ترا نگروی
 ز گردون همی بر گذارد مرا
 نه از هیچ تن هستم این دیده‌من
 که گیتی گشایست و دل‌بند اوست
 فرستد بنزد يك من خلعتی
 چنان چون ببايد همی دارم
 بجام سعادت عقارم دهد
 زبانت بر گشاید بهر انجمن
 همان خلعتم خواهد از دیگران
 که دادش بزرگی خدای سترك
 ز نیکی ندانی که بامن چه کرد
 گهی نیقه^(۱) شاه‌وارم دهد
 و زایندر پیاپی فرستد مرا
 بشادی ز حسان مساوی درم
 کسیرا ندارد ز من دوستر
 که هنگام رادی خو کبخسرواست
 زمانی سخا و زمانی سخن

بدین پایه اندر کنون هر چه بود
 نخست از کرم‌های میر اجل
 همی آن کند با من از نیکوئی
 ز هم پیشه‌گان پیش دارد مرا
 نه او هرگز این کرد با هیچ‌تن
 دگر میر فرّخ که فرزند اوست
 ابو نصر ممالن که هر ساعتی
 نه یکساعت از پیش بگذارم
 برآتم کز این پس عقارم دهد
 دگر میر عبدالله از بهر من
 از او هر چه خواهی ندارد گران
 کز او بگذاری بر خدای بزرگ
 جوان مرد شیر اوژن پیر مرد
 گهی استر را هوارم دهد
 بخروار هامی فرستد مرا
 ز حسان مساوی بشادی درم
 مرا دارد از جان و تن دوستر
 بتن جانم از دولت خسرواست
 دو سو دستم از وی که باید بتن

مرا معطیانند ازین بیشتر
 که میرند و ز میر نامی ترند
 اگر چه من آنجا بگنج اندرم
 مرا دیدن روی تو بایدی
 بدیدار تو شاد بودی دلم
 من از بهر شاه جهان لشگری
 یکی شعر گفتم برنج روان
 اگر نیک رایی بجای آوری
 بفرمای این شعر خواندند بدو
 اگر خلعت او بیابد رهی
 بر مهتران جاهش افزون شود
 چو استاد بوالمعمّر آید بشهر (۱)
 دعا کن ز بهر من اورا بسی
 دگر حاجب راد و فرزانه را
 بسی آفرینش ستایش نمای
 همان آسمان سخا بوالفرج
 فراوان زچاکر درودش رسان
 هم استاد ما بوعلیرا که هست
 بسی آفرین کن ز بهر رهی
 رسان سوی مملان دعا های من
 هم اندر سرای تو دادم ردی (۲)

من این قوم را داشتم بیشتر
 ز جان بر تن من گرامی ترند
 ز نا دیدن تو برنج اندرم
 و گر نان نبودی مرا شایدی
 وز اندیشه آزاد بودی دلم
 فروزنده شهر و هم لشگری
 بمعنی نغز و بلفظ روان
 بدین چاکر خویش رای آوری
 همان رسم چاکر بماندن بدو
 چو ماه دو هفته بتابد رهی
 دل حاسدانش پر از خون شود
 در خرّمی بر گشاید بشهر
 که چون او نباشد بگیتی کسی
 چراغ دل خویش و بیگانه را
 بسی در ثنایش نیایش نمای
 که هرگز مبادش ز شادی هرج
 که بادش فدا جان و چیز کسان
 برادی گشاده همه ساله دست
 که هرگز مباد اینجهان زو تهی
 که گوئی ممکن آن تقاضای من
 سزد گر من اورا کنم جان فدی

علی را همی بوس هر روز بیش
 هم از بهر چاکر هم از بهر خویش
 هزار آفرین کن تن خویش را
 بنفرین بزب دشمن خویش را
 به خطی مرا هر زمان یاد کن
 بدان خط جان مرا شاد کن
 که گر نیست راهم بدیدار تو
 شوم شاد باری بگفتار تو
 ز خط تو من دیده روشن کنم
 دل از گفته‌های تو گلشن کنم

کنم شاد از آن خاطر خویش را

نهم مرهمی این دل ریش را



❖❖ (رباعیات) ❖❖

ای وصل و هوای مهر تو بس ما را	مهر تو بفرساید ازین پس ما را
پرهیز بس از مردم نا کس ما را	طعنه نزنند بدین سخن کس ما را

چون بنوازد به پیش من زیر کیا	مدهوش کنم همه دلم زیر کیا
ای تن تو نزار و زار چون زیر کیا	باریکتر از تو در جهان زیر کیا؟

با روی تو دیمه بهار است مرا	وز دواب تو شکر شکر است مرا
تا ایزد پشت و بخت یار است مرا	جز بامی و معشوق چه کار است مرا

بسپرد بپای نا کسان دهر مرا	تا کرد مجال یاد شان قهر مرا
با دیدن تو نوش شود زهر مرا	ور نه نبندی جای در این شهر مرا

من خفته بدم دوش دل از یار جدا	بر بالینم رسته یکی شاخ گیا
بیتخش غم و درد و حسرت و بار بلا	از هر سه بلا جان و دلم گشته ملا

مادر چو بزاد آن بدعا خواسته را	کرده است نشان آن مه پیراسته را
خالیمست میان آن مه ناکاسته را	گر مهر نهد کسی چنین خواسته را

ای شاه چو کردگار بگشاد ترا	در ملک بقای جاودان داد ترا
سلطان که بنیکوئی کند یاد ترا	منشور بامر او فرستاد ترا

ای نوش لب و لاله رخ و سیم قفا کردی دو رخم برنك چون زر صفا
گر تو نموده‌ای مرا مهر و وفا چندین نکشید می بدین شهر جفا

يك نیم دلم کایچه يك نیم کباب يك نیمه در آتش و دگر نیمه در آب
مسکین دل من خراب کردی بعذاب اکنون تو همی خراج خواهی ز خراب

تافتنه دلم بر آن لب میگونست صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فساد رازت چونست چون راز درون بود که دل بیرونست

ای گشته خجل ماه فلک از نظارت شد تیره شکرزان لب همچون شکر ت
نائی بر من تا که بگیرم ببرت شرط آنکه بود دیده من رهگذرت

روی تو بشبهای سیه روز منست عشقت بخزان بهار و نوروز منست
قد تو دلا را و دل افروز منست گیتی بمراد بخت پیروز منست

تاکی باشم صبور در محنت دوست کارام دل و جان من از دیدن اوست
گر زین دوستی ترا بدراند پوست از دوست همیشه دور بودن نه نکوست

چون دیده من دید ترا روز نخست مسکین دل من هوای دیدار تو جست
اکنون که ترا هوای من نیست درست یا ناز مکن یا دل من باز فرست

آنی که وفا نباید از مهر تو جست در وعده مخالفی و در پیمان سست
بی شرمی و بیداد گری پیشه تست دست از تو بصابون رئی باید شست

چون جان و روان خویشان داشتمت دشمن بودی و دوست انگاشتمت
چون تو نبودی چنانکه پنداشتمت از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت

تا من بودم بود مرا دولت جفت وین دولت بیدارم یکروز نخفت
بدگوی مرا طعنه چه بتواند گفت الماس بابریشم که بتواند سفت

بالات بود بسان سروان بهشت باخال تو خال حور فردوسی زشت
رضوان که همی عنبر زلف تو سرشت يك نقطه همی چکید و بستوده بهشت

دارنده داد و دین ملک مملانست چون شیر بروز کین ملک مملانست
بادانش و دین قرین ملک مملانست تا حشر بافرین ملک مملانست

آرام دل ولی ملک مملانست از مهر و وفا ملی ملک مملانست
بر تیغ ظفر حلی ملک مملانست در جنگ به از علی ملک مملانست

تابنده چو خورشید ملک مملانست مانده جمشید ملک مملانست
فرخنده چو افرید ملک مملانست چون ایزد جاوید ملک مملانست

دلدار مرا بر دل من رحمت نیست تن را بجفا و جور او طاقت نیست
این است بلا که صبر در عادت نیست دل آلت صبر است مرا آلت نیست

از هجر تو ابرچشم باران ریزاست
 هجر تو بلا فزا و شور انگیزاست
 بر جان و دلم غم تو آتش بیزاست
 این هجر نه وصل روز رستاخیزاست

هنگام سخا و جامه و جام تراست
 اصل بد و نیک اندر ایام تراست
 فرمان شهبان و نامه و نام تراست
 تقدیر و مراد و بخت و هنگام تراست

یک نیمه جهان سراو باغ شاه است
 لشکر که بزیر خیمه و خرگاه است
 یک نیم دگر سر او لشکر گاه است
 خرگاه پر از شیر و پلنگ و ماه است

مانند شیر زر شمس الدین است
 نیکو بدو خیر و شر شمس الدین است
 بر خلق فکنده زر شمس الدین است
 شاهان سر بند و زر شمس الدین است

بر ملک فکنده برخ (۱) شمس الامراست
 بهتر ز ملوک کرخ شمس الامراست
 وز ملک ربوده نرخ شمس الامراست
 میران زمی اندو چرخ شمس الامراست (۲)

تا پرد روی ماه من عنبر گشت
 اکنون که بشزد هر کسی کمتر گشت
 آندل که بر او فتنه شدی زویر گشت
 بر من ز جهان و جان گرامی تر گشت

با آنکه دلم از غم هجرت خونست
 اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
 شادی بغم توأم ز غم افزونست
 هجرانش چنین است وصالش چونست

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت
 رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
 بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
 اشکم بزبان حال با خلاق بگفت

نیمی ز تنم بر رنج و نیمی بشکنج
کاری که کنی نخست با عقل بسنج
آن کو بخورد درد و غم و رنج بگنج
گنجش برود بدو بماند همه رنج

تادلبر من بر ابرو افکند شکنج
هر روز یکی درد دلم گردد پنج
رنج از دلو جان مهان بکاهند بگنج
من بر تن و جان بگنج بفزودم رنج

صد بار بدل پند بکردم نشنید
وز خود رائی بدو رسید آنچه رسید
این دیده بیچاره بدو در نگرید
دیدي کز دیدن او دیده چه دید

هر کان رخ و آنزلف و دهان و لب دید
می معدن سیم و روز جفت شب دید
هر کان خط و خنّوزلف و آن غبغب دید
خورشید بقوس و ماه در عقرب دید

گویند بهر درد بود صابر مرد
تاکی ز فراق دوست فریاد کنم
تاکی خورم اندوه و غم و حسرت و درد
در فرقت دوست صبر نتوانم کرد

آنی که دل من از تو خرم گردد
چون از سختی دلم پراز غم گردد
روی تو همی چراغ عالم گردد
چون بنگرمت غم از دلم کم گردد

از دوستی تو جز ندامت ناید
از داروی بیمار سلامت ناید
بر تو ز بهی همی علامت ناید
از تو بیرم که جز ملامت ناید

تاکی ز فراق بر دلم بند بود اندوه فراق بر دلم چند بود
آن دل که بدلبز آرزو مند بود در فرقت او چگونه خرسند بود

بیداد گرا بگرد بیداد مگرد کز خلق به بیداد بر آوردی گرد
ترسم بخوری ز درد ما روزی درد بیداد رسد بهر که بیدادی کرد

نیمی ز دلم باد شد و نیمی گرد نیمی ز تنم گرم شد و نیمی سرد
گفتم که وفا متاع مهر اندوزد چون درد دلم همه جفا بار آورد

از چشم و دل من آب و آتش خیزد وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت گران حور ز من بگریزد کز آتش و آب هر کسی پرهیزد

بادام تو گاه غمزه لشگر شکند یاقوت تو گاه بوسه شکر شکند
بهتر خرد آن ترا که بهتر شکند گوهر بخرد هر آنکه گوهر شکند

از دست و سنانت آب و آذر خیزد وز خشم و رضات زهر و شکر خیزد
مؤمن که دلش زمهر تو بر خیزد از خاک بروز حشر کافر خیزد

بر شاخ گل دولت تو خار نماند جز بخت تو هیچ بخت بیدار نماند
مردانشرا جز از تو بازار نماند جز داشتن ملک ترا کار نماند

خون جگر ما بقمی بیش نبود وین دوزخ آه مادمی بیش نبود
آنقطره خونابه که دل میگفتند از دیده فرو ریخت نمی بیش نبود

ای شاه نخستین سفرت میمون باد هر روز یکی حصن حصینت افزون باد
خصمان ترا دیده و دل پر خون باد و ز باده همیشه روی تو گلگون باد

هرچند ترا زمان بجان رنجان کرد یزدانت رها کرد و شه اران کرد
هرچند ترا بکام دل سلطان کرد برجان تو مهربان دلش یزدان کرد

ایزد چو بزرگ شهریاری نکند بر روی بدان نگاهداری نکند
از بهر جهان گشادنت داشت نگاه ایزد بگزاف هیچ کاری نکند

آنها که چو من زبان گهر بار بود بر داشته از ابر گهر بار بود
آن نخلی را که آن گهر بار بود بر درگاه تو بحر گهر بار بود

نوروز مهین جم همایون آورد چون فرخ مهرگان فریدون آورد
هر کس بجهان رهی دگرگون آورد مردی و وفا وجود فضلون آورد

شاپور عدیل مجد گردونسی باد فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عمر و طربت، هر دو بافرونی باد عالم همه شاپوری و فضلونی باد

ایزد همه دولت جهانی بتو داد با دولت و ملک کامرانی بتو داد
پیری بجهان داد و جوانی بتو داد منشور همیشه زندگانی بتو داد

ایزد همه ساله هست با مردم راد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
ما را بدل خار بنی سروی داد بر داشت چراغکی و شمعی بنهاد

تا مهر فکند بر من آن سرو بلند مهر همه عالم از دل من بر کند
چون مهر ز چرخ بر زمی نور افکند مه را چه خطر باشد و که راجه گزند

آنها که چنو نگار دلکش باشد پیوسته ز خرمی دلش کش باشد
هر چند نهفته ایش روزی بینم آروز که نزد من بود خوش باشد

هان تشنه جگر مجوی زین باغ نمر بیدستانی است این ریاض بدودر
بیهوده ممان که باغبانت بقفاست چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

بسیار شنیدم من و دیدم بسیار کاشفته بود بر تو از هرسو کار
آخر فلکت پشت شد و گیتی یار تو شاد شدی مخالف و دشمن زار

تا تو نکنی بدشمن و دوست نظر نه نفع رسد بدشمن و دوست نه ضر
شاد است موافق تو با گنج ظفر زار است مخالف تو با رنج خطر

با من ز قضای بد بر آشفست دیار
آرام دلم یکی و خصمان بسیار
درمانده تر از من اندر آفاق بیار
مظلوم ز روزگار و مهجور زیار

ای زلف تو از رخان من پر چین تر
و زخون دو چشم من رخت رنگین تر
هر روز دل افروز تر و شیرین تر
هر روز تو دلبر تر و من بیدین تر

ای گشته به بیداد و بدی کردن چیر
هرگز نشود دلت زبیدادی سیر
دیرست که من شنیدم از اهل دلی
کز بد نرهد هر که بیدهست دلیر

نیمی ز تنم کمان شد و نیمی تیر
از چشمه شیر من برون آمد قیر
بسیار عنا خوردم بر چشمه شیر
نیمی ز دلم جوان شد و نیمی پیر

چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز
وز جان تهی این قالب فرسوده به آرز
بر بالینم نشسته می گوی بنواز
کی کشته ترا من و پشیمان شده باز

بنگر که چه گفت با دلم چشم براز
چشمی که نیامد از غم هجر فراز
گفتا که ازین گریستن دور و دراز
من رفتم و آن رفته دگر نامد باز

تب خاله مرا نمود معشوقه ز ناز هر دم بلبان سرخش انگشت فراز
چون كودك شیر خواره از حرص و ز آزار انگشت همی مزم به شبهای دراز

گر روز قضا خدا ترا برسد باز گوید که چرا کردی بر عاشق ناز
تو عذر چه داری بر او عذر بساز خواهند تو مگر که من باشم باز

نیمی ز دلم کبک شد و نیمی باز نیمی ز تنم بناز و نیمی بگداز
زانکس که مرا طمع بشادی بدو ناز آورد مرا کنون ب بیمار و نیاز

خاموش بوم تا نکند چندین ناز او کرد گنه کرده بعذر آید باز
من سیر کنم بحسرت و سوز و گداز تا آنکه گنه کرده بعذر آید باز

گر خیزد هیچ دیبه از هیچ طراز تارش گل و پودش ز می و مشک طراز
آن دیبه روی تست ای شمع طراز در وصل تو نیست هیچ زی شعر طراز

آن بت که بهین لفظ بود دشنامش از حسن و لطافتست هفت اندامش
آن بد که نمود بنده را بادامش بنمود بچنگ هفتخوان هم نامش

تا غایب شد بت از کنار شمنش می خون گردد بتن ز غایب شدنش
گر مرده دهد کسی ز باز آمدنش پردر بکنم کنار همچون دهنش

ای گشته بیداد و بدی کردن فاش
خواهم که کنم بوصل هجران تولاش
آنرا که کنی همی پیایی پاداش
خود را و مرا کرده بغم خوردن فاش

دندان تو و لب تو ای شهره رفیق
سیاهی است فسرده و عقیقی است حریق
گه گه لب خویشتن بدندان گیری
آری بمیان سیم گیرند عقیق

چون چشمه آفتاب بر چرخ فلک
بر پیل نشسته شاه با فسر ملک
از فروز اختر شده بر تر ز ملک
بر افسر او نبشته النصرة لک

دیدار بتان بیغش و دلشان غشناک
بایستی مشک تبّتی خاک چه پاک
مشگی تو بر من و همه خوبان خاک
دیدار تو پاک و دلت چون دیدن پاک

سه چیز ترا سه چیز داده است جمال
خدرا خط و زلفرا گل و عارض خال
سه چیز من از سه چیز برده است مثال
دل ز آتش و چشم از آب و دیده از خال

نسگالیده وصال آنمه نیک سگال
افکنده بند با طرب و حسن و جمال؟
هر چند وصال خوش بود در همه حال
خوشر نبود ز نا سگالیده وصال

گویند مرا بهجر آن ماه چگل
زنجیر بدل چه سود از صبر که هست
بر نه ز شکیب و صبر زنجیر بدل
زلفین چو زنجیرش زنجیر گسل

چون ماه بود میان زین میر اجلّ
چون شیر بود بگاہ کین میراجلّ
گر نامه کند بشاه چین میراجلّ
چین جمله کند زیر نگین میر اجلّ

تا کرد جهان زیر قلم میراجلّ
بر چرخ برین بزد علم میر اجلّ
از بس که همی کند کرم میراجلّ
بنهفت زمین زیر درم میر اجلّ

تا با تو شدم ز گردش دهر همال
هر روز مرا بسر زند دهر همال؟
ای یار مرا بیک زبان ده ره مال
تا بسپارم بچون توئی دو ره مال؟

دیدم صنمی ز نور باری نه زگل
دیدم پسری بروی محراب چگل
زوبین بدورو فکنده آن مهر گسل
از دیده بجان برزنداز دست بدل

از طعنه و قول دشمن ای مهر گسل
جز باد دگر هیچ نیاید حاصل
گر طعنه او مرا بگرداند دل
اندود توان چشمه خورشید بگل

هم هست مرا هوای آنزلف بخرم
لیکن تب عشق از نخستین شده کم
دیده که نبیند و فرو بارد نم
گر شادی و گریه برتند هم خورغم

هر چند که بی بهانه دوری ز برم
من خویشتم از جمله همانجا شرم
در بست وفای تو چنان چشم سرم
کز شرم تو در خیال تو در نگرم

زان قد چو شمشاد فریاد دلم زان روی چو لاله یافته داد دلم
 شمشاد بیست و لاله بگشاد دلم غمگین شد ازین و گشت زان شاد دلم

تا کی ز فراق دوست فریاد کنم از آه درون رخنه پیولاد کنم
 بیداد کنی بر من و من داد کنم بر یاد رخ خوب تو دل شاد کنم

ما شاخ هوای تو ز دل بر کنه‌دیم مهر تو ز جان و دل برون افکنه‌دیم
 چیزی که بجان دوستان نپسنه‌دیم با جان و روان خویشان چون بنه‌دیم

ما نامه عزل مهر تو بنه‌دیم گسترده وصال چهر تو بنه‌دیم
 یکبار بدل ز مهر تو بر گشته‌دیم مهرت در ویدیم و صبوری کشته‌دیم

ما دل ز هوای مهر تو ببریده‌دیم مهر تو فروخته‌دیم و دل بخریده‌دیم
 از جور و جفا و کین تو آن دیدیم کز هیچکسی بداستان نشنیده‌دیم

یکباره دل از هوای تو بگسته‌دیم با آنکه بما وفا کند پیوسته‌دیم
 ما سنگ شکیبائی بر دل بستیم از دام بجستیم و چه نیکو جستیم

هندو بچه ای ببرد از راه دلم در چاه بالا فکند نا گاه دلم
 گر بر نارد ببوسه از چاه دلم یکباره بر آید از دلم آه دلم

کوشم که پیوشم انده و نخروشم پیدا کند این دو دیده تا کی پوشم
چون گفته بخردان همی بنیوشم با زخم زمانه هر چه یکسر کوشم؟

از بهر تو گنج خویشتن پالودم پالودم گنج و درد دل بزودم
هر چند ترا جز از وفا ننمودم یکروز نکر دی بویا خشنودم

با چشم و لب شرنک وشکر بینم با زلف و رخت عقیق و عنبر بینم
هر روز ملاحظیت دیگر بینم آرام دلم بصلت اندر بینم

گویند مرا ز عشق آن تازه صنم نه خندی و نه ز دیدگان باری نم
گفتم متحیرم نه شادم نه دژم کم نیست دل و ز دل بود شادی و غم

تا دور شدی تو از من ایسروروان شد خون دلم به دورخ از دیده روان
جانی و دلی داشتم ایسرو روان در وصل تو دل دادم و در هجرتو جان

ای کرده ببند دوستی بسته دلم با تو بهوای و مهر پیوسته دلم
هر گه گردد بدرد و غم خسته دلم روی تو کند ز درد وارسته دلم

چون بیتو بوم جفت غم و درد بوم چون با تو بوم ز درد و غم فرد بوم
با تو بدورخ سرخ تر از ورد بوم بی تو بدو رخ چون سمن زرد بوم

خواهم که همیشه باتو پیوسته بوم دل بادل تو بدوستی بسته بوم
تابی تو بوم ز درد غم خسته بوم چون باتو بوم ز دردها رسته بوم

از بکه زناکساف رسید آزارم این شهر همی بناکسان بگذارم
چون باز وفا و مهر تو یاد آرم من یاد محال ناکسان بردارم

ای دوست بیا تا ره دیگر گیریم و از ارو جفاها ز میان بگیریم
مر یکدیگر را خود ببر اندر گیریم کینه بنهیم و صحبت از سر بگیریم

یوسف روئی کز او فغان کرد دلم چون دست زنان مصریان کرد دلم
ز آغاز ببوسه مهربان کرد دلم و امروز نشانه غمان کرد دلم

ما دل ز وفا و مهر تو برداریم بر آب نگار بی هده نتکاریم
ما دل بهوای آن کسی نسپاریم کز صحبت او بچشم مردم خواریم

تا همبر من نشسته خاموشم چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی که هست چندان هوشم کانرا که بدل خرم بجان نفروشم

تا بنده آن رخان تابنده شدم همچون سر زلفین تو تابنده شدم
در پیش تو ای نگار تابنده شدم چون مهر فروزنده و تابنده شدم

روى تو گل و بوى تو نسرین دارم من عشق و نیند خوردن آیین دارم
من تابزیم همیشه کار این دارم من مهر تو کیش و عشق تو دین دارم

افتادم در دام بتی سیم اندام وز صحبت او دلم رسیده است بکام
تا من بزیم مرا تمام است خوشی گر دلبر من بسر برد مهر تمام

بیمارم و ناردان لب پندارم در بویۀ آبی تنت بیمارم
گر آبی و ناردان مرا بسپاری جان و تن خویشتن بتو بسپارم

هر که که ترا بطبع پاک انگارم بهتر ز جهان و جان پاکت دارم
گر تو بحدیث کس مرا نگذاری بالله که ترا بجان خود بگذارم

یکبوسه بدادی بمن ای بت افزون تادل بردی ز من بدستان و فسون
گر آنکه همی جان طلبی بوسه ییار کاتش ز آهن بآهن آید بیرون

آن زلف سیه بلای جانست ایجان جانم ز نهیب او بجانست ایجان
بند و گره شیفتگانست ایجان درهم شده و شیفته زانست ایجان

از کبر دلا دست بعبوق مزین لافی که زنی زدست معشوق مزین
افتاده هجرانی گوئی که نیم ایدل بهزیمت اندرون بوق مزین

ای کام دل من و بالای حوران روی تو می و چشم تو از مخموران
مژگانت همی کین کشد از مهجوران چونتو ناید نیز بکین از توران

بر چرخ جوانمرد شبیخون کردن چون خون علی بقصد صدخون کردن
انکار بتوحید فلاطون کردن بهتر ز خلاف میر فضالون کردن

در کار جهانیان گشاد است از تو رنجت گنجست و جور داداست از تو
اندل دل هر که هست یاداست از تو شادیش میاد آنکه نه شاداست از تو

ای دوست مرا بدشمنان دادی تو وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانه نوشادی تو یکباره ز چشم من بیفتادی تو

خورشید بچهر و سرو بالائی تو خورشید نشاط را تو بالائی تو
هم با تو بوم اگرچه بالائی تو باشد که مرا بزیر بال آئی تو

ای مایه نیکوئی مقام دل تو بند سرزلف تست دام دل تو
هرچند شد از بدی دلت سخت پریش آخر برسی تو هم بکام دل تو

سرگشته و زار و بیقرارم بی تو آشفته و رنجور و فکارم بی تو
جز ناله و آه نیست کارم بی تو جز این دو دگر کار ندارم بی تو

از دیده میان رود خونم بی تو گوئی که به آتش اندرونم بیتو
از فکرت خوبشتن برونم بیتو ایدوست بیا بین که چونم بیتو

پیوسته چو شمع درگدازم بیتو شب تا بسحر بسوز و سازم بیتو
نه سوی شراب دست یازم بیتو نه سوی نشاط قد فرازم بیتو

ایدل صنمی برده برده قرارمن و تو آشفته چو زلف اوست کارمن و تو
بگداخته کوه از تف آه من و تو گریان شده سنک از دل زارمن و تو

آن چشم نگر بناز و خواب آلوده وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مہتاب رخت بمشگناب آلوده کردند بمشگناب آب آلوده

گر بنده بدم کنون شدم یکره شاه مانده شود از پیاده بر یکره شاه
تا بر تو عروس من شود یکره شاه تا از غم تو شوم همی یکره شاه

تا دست من از دامن تو شد کوتاه دستی زده ام بدامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند ناله من یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه

برداشت بت من از سر آن چتر سیاه زان پس که دل سپاه بس برد ز راه
عهدا بر صوفیان شد آن شمع سیاه تا توبه صوفیان کند نیز تپاه

ای طرّه تو ز مشک و از عنبر به روی تو ز ماه و قنّت از عرعر به
گر قامت من چو زلف تو چنبریست چون دور ز زلف تست آن چنبر به

گر سوی هوا دلم همی جوید راه پیوند مرا سوی زمین آمد ماه
بر سنبل و بر سمن بیفزاید جاه کز سنبل و از سمن شود ماه تباه؟

دوش آمد دست سوده و آسوده آسوده زرنج و مشک برمه سوده
پالوده ز دست با سلیخ آلوده؟ آلوده ز شادی و زغم پالوده

ای عالم علم جاودان از درگاه دربان ملک مرا براند از درگاه
چون قصد سلام داشتم چندین راه از بهر سلام کرده ام چندین گاه

ای زهره جبین نیست چور خسارتوماه نه تیره شبی بسان زلف تو سیاه
خط تو دمیدو شد تبه حسن رخت از سنبل تر بلی شود ماه تباه

ناگه ز درم در آمد آن سر و سهی پر غم دل من کرد زهر غصه تهی
از نار و بهیش یافتم روز بهی بسپرد بیکبار بمن نار و بهی

تا از بر من تو دوست دور افتادی جان و دل من دور فتاد از شادی
بستی کمر هجر و بد و بیدادی تاخون دلم ز دیدگان بگشادی

گر برده دلم بر تو حاصل نبودی از خون دلم دو پای درگل نبودی
گر این دل تو بنزد من ناوردی گر بادل من دل تو یکدل نبودی؟

تا جامه مدح تو بپوشید رهی با چرخ ستمکاره بکوشید رهی
تا از تو حدیث خوش نیوشید رهی از شیر زبان شیر بدوشید رهی

اقبال و مراد و کامرانی داری بر بخت بلند مهربانی داری
پیروزی و فرّ آسمانی داری کام دل و دولت و جوانی داری

هر که کنی مصاف لشکر شکنی وز خشم و رضات شهد و شکر شکنی
هر روز یکی سپاه دیگر شکنی گر قصد کنی جهان بهم بر شکنی

چندین سخن تلخ شنودن تاکی آزار بر آزار فزودن تاکی
بر جای وفا نمودن تاکی نیکی کشتن بدی درودن تاکی

زانکه که مرا بیافریده است خدای هر روز فزون بود مرا دانش و رأی
گر بفکندم طعنه بدگوی ز پای بتواند کند کوه را باد ز جای

صد بوسه بدادش بزیر کف پای صد خواهش کردم که روی بر بنده نمای
نشود که بود رأی او دیگر جای خوبان همه صد روی بوند و یکرای

راز دل ازین و آن نهفتن تاکی
نقش طرب از هر سه ستردن تاکی
از دوست جفا و جور خوردن تاکی
دیدن بدی و بهی شمردن تاکی

ای ترک بگنجه از کجا افتادی
کاندر دل و جان من فکندی شادی
یکبوسه مرا بمستی اندر دادی
ای ترک همیشه مست و خرم بادی

افکنده و کنده است آن شمع سرای
افکنده کمند و کنده بدخواه زجای
نوشیده و پوشیده و استاده بجای
پاشیده شبه برگل و پوشیده قبای

گر دل بوفای تو هبیا داشتمی
این شهر ز جور خلق بگذاشتمی
من با تو اگر تخم بلا کاشتمی
نادیده شمردمی و برداشتمی

عنّاب لباً چو برگ عنّاب شدی
بدرناک بیامدی و بشتاب شدی
نادیده منت تمام نایاب شدی
چون رنک بیامدی و چون آب شدی

هر چند تو در کنار من بیشتری
زی جان و دلم بدوستی بیشتری
گر بر دل من زغمزه چون بیشتری
از خویشتم و خویش مرا خوشتری

بیجاده لب و یاسمن اندام منی
برجان و دلم دمی و در دام منی
آرام دلم بردی و آرام منی
شادی و نشاط و راحت و کام منی

ای آنکه خجستگی تو دادی بهم‌ای بامن بویا و مهربانی بهم‌ای
جادو نمود هرگز از توبه ابای ای زرّ روان و دیده و دل پیمای

ای ترک ستمکاره و بیدادگری تو داد رها کنی بیدادگری
خواهی که بیچی تو زبیدادگری شو داد کن و ز کرده بیدادگری

ای آنکه بروی قبله خوبانی دارا دل و تنرا تن و جانرا جانی
گفتم بدات خریدم از نادانی اکنون که پدید است بجان ارزانی



فهرست اعلام

الف	
آدم ۱۲۹، ۱۶۹، ۲۲۷، ۲۳۲	ابوالفرج رونی ۸۹۰
آرش ۱۵۰، ۱۴۷، ۳۰۶	ابوالفوارس ۱۴۶۰
آصف ۱۶۷، ۳۴۵، ۳۵۹، ۴۱۹	ابوالقاسم عبدالله بن وهسودان
ابخازیان ۱۴۸/	(امیر) ۳۲۰، ۳۲۱
ابراهیم بن حسن (امیر) ۴۴۰	ابوالفضل (امیر) ۲۵۴، ۲۸۵،
۴۴۱، ۴۴۲	۲۹۵، ۲۹۶، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲،
	۴۲۳، ۴۲۴
ابراهیم بن شریف ۱۹۳	ابوالمحامد هروی ۲۴۳
ابن اسفندیار ۳۱	ابوالمعمر (قاسم) ۱۲۵، ۶۹، ۶۳
ابن مسکویه ۳۱	۱۷۳، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۳۱، ۲۴۵، ۲۴۷،
ابوالحسن (امیر) ۲۸۴، ۲۸۵	۲۶۷، ۴۹۵، ۵۲۱
ابوالحسن علی لشگری ۲، ۲۹،	ابوالمظفر (فضلون) ۳، ۴، ۲۲،
۴۵، ۴۶، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۱۰۷،	۲۳، ۶۵، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۹۸، ۱۴۸، ۱۶۴،
۱۰۸، ۱۴۱، ۱۶۶، ۱۹۷، ۲۲۷،	۴۱، ۳۴، ۴۰، ۵۰، ۵۲۹، ۵۳۹
۲۴۴، ۲۶۱، ۲۷۴، ۳۱۳، ۳۱۹،	ابو الیسر ۲۹، ۳۰، ۵۴، ۵۵، ۸۱،
۳۶۵، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳،	۱۰۱، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲،
۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۳۰،	۱۸۲، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۳، ۲۹۳، ۵۱۸،
۴۳۱، ۴۳۲، ۴۶۵، ۴۷۱، ۴۷۳،	ابودلف ۷۴، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۱،
۴۸۵، ۵۰۵، ۵۱۲، ۵۲۱	ابوذر ۱۷۳، ۴۸۲
ابوالسوار ۳	ابوعلی (محتاج) ۱۶۷
ابوالفارس ۳۵۷	ابوفرأس ۱۸۹
ابوالفرج (امیر) ۳۹۲، ۳۹۳،	ابولهیب ۴۴
۵۲۱	ابونواس ۴۱
	ابن ایشر ۳۱

فهرست اعلام

ز	د
زال ۲۱۰، ۲۰۵، ۲۰۲، ۱۳۰	دارا ۲۷۴، ۲۸
۳۹۳، ۳۲۵، ۲۹۷، ۲۸۱، ۲۱۹	داود ۴۰۵
۴۸۰، ۴۴۴	دجال ۲۹
زردشت ۶۴	
رزقاء ۷۳	
زلیخا ۱۵۸، ۳	
س	ذ
سام ۲۸۱، ۲۳۲، ۲۳۰، ۲۰۵	ذوالنون ۲۷۵، ۹۹، ۲۲
۴۴۹، ۳۲۹، ۳۲۵	
سحبان ۲۲۴	
سرخاب (ابوالمظفر) ۴۱، ۳۴	
سعد ۱۸۵، ۱۸۴، ۲۷	
سعد بن مهدی (ابونصر) ۱۹۰، ۱۹۱	
سهیل نقیسی ۴۴۱، ۳۲۳، ۷۹	
سلم ۳۲۵	
سلمان ۴۸۲، ۲۸۷، ۱۷۳	
سلمی ۵۰۷	
ر	ر
	رستم ۱۶۷، ۱۵۰، ۱۴۸، ۳۷
	۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۲، ۲۱۹، ۱۷۳
	۲۸۵، ۲۸۳، ۲۷۹، ۲۷۶، ۲۷۳
	۳۳۸، ۳۲۹، ۳۲۵، ۳۰۶، ۲۹۷
	۴۴۹، ۳۹۳، ۳۹۱، ۳۸۱، ۳۴۰
	۵۱۷
	روادیان ۳۱، ۱۴، ۹
	روح الامین ۴۷۷، ۲۸۳، ۸۸

فهرست اعلام

شیرین ۲۴۵ ، ۲۶۸ ، ۲۸۰ ، ۲۸۴ ، ۴۹۳ ، ۴۱۴ ، ۴۹۵	سایمان ۵۹ ، ۴۸ ، ۲۰ ، ۱۸ ، ۵ ، ۱۶۷ ، ۱۶۴ ، ۱۰۲ ، ۳۵۱ ، ۳۳۷ ، ۲۸۷ ، ۳۹۰ ، ۳۷۸ ، ۳۵۹ ۵۰۸ سهراب ۲۸۵ ، ۳۷ سپاوش ۴۹۹ ، ۴۹۸
<u>ص</u>	<u>ش</u>
صاحب ۲۳۲	شاپور ۲۲۵ ، ۱۴۹ ، ۳ شدادوشدادی ۴۵۹ ، ۴۱۵ ، ۲۲ ۴۶۷ شدادیان ۴۵۹ ، ۴۳۱ ، ۵ ، ۳ شرف‌الدین ۳۲۶ ، ۳۲۵ ، ۲۶۸ ۳۵۳ ، ۳۳۷ شمس‌الامراء ۵۲۶ شمس‌الدین ۲۱۲ ، ۱۱۱ ، ۳۷ ، ۲۰۴ ، ۱۹۶ ، ۱۹۵ ، ۲۶۹ ، ۲۴۲ ، ۲۰۵ ، ۳۰۴ ، ۲۷۹ ، ۲۷۸ ، ۳۳۷ ، ۳۲۶ ، ۳۲۵ ، ۴۵۰ ، ۴۱۷ ، ۳۴۴ ۵۲۶ ، ۴۵۱ شمس‌المعالي ۴۵۲ شمس‌الملک ۱۸۸
ضحاک ۱۰۶ ، ۸۲ ، ۲۲ ۴۴۲ ، ۳۶۱	
<u>ط</u>	
طغرل ۸۶ ، ۹ طویس ۴۸۲	
<u>ع</u>	
عبدالله (امیر) ۵۲۰ ، ۴۹۵ عبدالرزاق جبلی ۱۶۶ عذراء ۳۳۱ عزرائیل ۲۱۶ عضدالدین (امیر) ۲۵۹ عقیل ۲۱۵	

فهرست اعلام

فرهاد ۲۸، ۲۸۴، ۲۹۳، ۴۱۴،

۴۵۹، ۴۹۵

قرویدن ۲۲، ۵۹، ۸۷، ۹۸،

۱۰۶، ۱۲۹، ۱۳۰،

۱۶۷، ۱۷۱، ۱۹۸،

۲۱۵، ۲۵۵، ۲۷۸،

۲۸۱، ۲۹۶، ۳۱۷،

۳۲۵، ۳۳۲، ۳۳۴،

۳۶۱، ۴۲۰، ۴۲۴،

۴۴۹، ۴۵۱، ۴۶۲،

۵۰۰، ۵۱۱، ۵۱۴،

۵۲۹

فضل (ابن قاورد) ۳۹

ق

قابوس بن و شگمیر ۱۴۰

قابیل ۲۱۷

قارون ۲۲، ۶۸، ۸۲، ۸۴،

۸۸، ۹۰، ۹۸، ۹۹،

۱۱۲، ۱۱۶، ۱۳۴،

۱۴۵، ۲۵۱، ۲۶۰،

۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۴،

۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱،

۲۸۳، ۲۹۶، ۲۹۸،

۳۰۵، ۳۲۲، ۳۳۱،

علاء الدین ۸۸

علی (ابوالفتح) ۵، ۱۰۶،

۲۳۹، ۵۲۲،

علی (امیرالمومنین) ۲۰۵، ۲۱۵،

۲۲۲، ۳۶۷، ۵۲۵،

عمادالدین ۲۹۳، ۳۵۸، ۴۷۸،

عمیدالملک ۸۸، ۲۹۳، ۳۲۳،

۳۵۸، ۳۲۴،

عیسی ۱۸، ۲۷، ۳۹،

۲۳۱، ۲۴۲، ۲۴۶،

۲۸۸، ۳۲۸، ۴۵۲،

ف

فیخرالامراء ۵۲۶

فیخرالملک (ابوالمعالی) ۱۱،

۱۲، ۳۷، ۹۰، ۱۰۳،

۱۰۴، ۱۹۵، ۲۴۲،

۲۷۱، ۲۷۸، ۳۰۴،

۳۳۸، ۳۵۲، ۳۶۶،

۳۶۷، ۳۸۱، ۴۱۸،

۴۱۹، ۴۲۰،

فرخ (امیر) ۵۲۰

فرزدق ۱۳، ۱۳۴،

فرعون ۲۳، ۸۴، ۶۰،

فهرست اعلام

گیو	۲۰۶ ، ۱۵۰	۳۳۳ ، ۳۳۴ ، ۳۳۸	
		۳۹۵ ، ۳۷۵ ، ۳۴۴	
		۴۰۵ ، ۴۲۵ ، ۴۳۶	
		۴۵۳	
		۱۴۸	قاوردیان
		۵۰۰ ، ۲۸۹ ، ۲۲۷	قباد
		۷۴ ، ۳۱ ، ۲۹ ، ۹	قطران
		۳۲۳ ، ۲۴۳ ، ۹۶	
ل		لی	
لقمان	۵۱ ، ۹۹ ، ۳۵۹	کاوس	۳۷ ، ۱۴۰ ، ۲۵۲
۵۰۸		۵۰۰ ، ۳۳۸	
لیلی	۸۴ ، ۲۶۶ ، ۲۶۸	۴۲۴ ، ۳۶۱	کاوه
	۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۳۳۱	۴۴۰ ، ۲۹ ، ۵	کسروی
	۳۳۳ ، ۴۲۰ ، ۵۰۷	۵۲۰	کیدخسرو
م		۷ ، ۶۴ ، ۱۴۰	کیقباد
ماکان	۱۶۷ ، ۲۷۲ ، ۳۵۹	۴۹۹ ، ۴۶۹ ، ۱۸۹	
۴۱۹			
مأمون	۹۹ ، ۱۶۵ ، ۲۷۹		
۲۸۰ ، ۲۸۱			
منتنبی	۳۱		
مجنون	۸۴ ، ۲۶۶ ، ۲۷۹		
	۲۸۰ ، ۳۳۱ ، ۳۳۲		
	۴۲۰ ، ۵۰۷		
محمد یمین الدین	۴۴۲ ، ۴۴۳		
محمود (سبکتکین)	۱۱۲ ، ۱۶۶		
	۲۵۲ ، ۳۰۱		
مرتضی (علی علیه السلام)	۱۴۶		
۳۶۸			
		۲۸۳	گشتاسب
		۶۶	گشود
		۳ ، ۶۶ ، ۸۷ ، ۱۴۱	گودرز
		۱۴۲	

فهرست اعلام

، ۴۰۰ ، ۴۰۱ ، ۴۰۲ ،

، ۴۹۵ ، ۵۲۰ ، ۵۲۱ ،

۵۲۵

منوچهر ابوالهیجا ، ۱۴ ، ۲

، ۱۵ ، ۷۲ ، ۸۷ ، ۹۲

، ۹۳ ، ۱۴۱ ، ۱۴۲ ،

، ۱۹۸ ، ۲۱۵ ، ۲۳۰ ،

، ۲۳۲ ، ۲۸۱ ، ۳۰۸ ،

۳۱۱ ، ۳۷۷

موسی ، ۱۸ ، ۲۳ ، ۶۰ ،

، ۸۰ ، ۸۴ ، ۱۲۱ ،

، ۲۳۱ ، ۲۴۲ ، ۲۴۶ ،

، ۲۷۲ ، ۲۷۵ ، ۲۸۸ ،

، ۳۲۸ ، ۳۴۱ ، ۳۶۱ ،

۴۴۸ ، ۵۰۷

موفق ، ۵۰۲

ن

نخجوانی (حاجی حسین) ۹۶

نعمان ۲۷۳

نوشروان ، ۲ ، ۲۱ ، ۸۷ ،

، ۲۷۳ ، ۲۷۱ : ۲۵۵

، ۳۰۱ ، ۳۱۷ ، ۳۳۶ ،

، ۳۴۲ ، ۳۸۱ ، ۴۰۵ ،

۴۲۴ ، ۴۴۲ ، ۵۰۰

مسعود (ابن مملان) ۳۶۱

مصطفی (حضرت محمد علیه السلام)

، ۷ ، ۸ ، ۱۴۶ ، ۱۸۱

، ۳۶۸ ، ۴۵۱

معتصم ۲۸۳ ، ۳۲۶ ، ۳۴۴

مملان (ابو نصر) ، ۹ ، ۱۰ ،

، ۱۷ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۷ ،

، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۶ ، ۵۸ ،

، ۶۱ ، ۶۲ ، ۶۷ ، ۷۰ ،

، ۷۱ ، ۱۱۳ ، ۱۱۴ ،

، ۱۴۳ ، ۱۴۴ ، ۱۴۵ ،

، ۱۵۶ ، ۱۵۷ ، ۱۶۰ ،

، ۱۶۱ ، ۱۷۰ ، ۱۷۸ ،

، ۱۷۹ ، ۱۸۱ ، ۱۸۶ ، ۱۹۱ ،

، ۱۹۲ ، ۲۰۱ ، ۲۰۸ ، ۲۱۰ ،

، ۲۲۳ ، ۲۳۷ ، ۲۳۹ ،

، ۲۵۰ ، ۲۵۷ ، ۲۷۴ ،

، ۲۷۷ ، ۲۸۳ ، ۲۸۸ ،

، ۲۸۹ ، ۲۹۳ ، ۳۰۵ ،

، ۳۱۰ ، ۳۲۷ ، ۳۲۸ ،

، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ، ۳۳۲ ،

، ۳۴۱ ، ۳۴۲ ، ۳۴۶ ،

، ۳۴۸ ، ۳۶۰ ، ۳۶۱ ،

، ۳۶۳ ، ۳۶۹ ، ۳۷۰ ،

، ۳۷۳ ، ۳۷۴ ، ۳۸۲ ،

، ۳۸۶ ، ۳۹۸ ، ۳۹۹ ،

فهرست اعلام

<p>۹۶ ، ۱۱۸ ، ۱۲۷</p> <p>۱۲۸ ، ۱۳۳ ، ۱۳۷</p> <p>۱۴۷ ، ۱۴۸ ، ۱۵۴</p> <p>۱۵۵ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹</p> <p>۱۶۴ ، ۱۸۶ ، ۲۱۶</p> <p>۲۷۲ ، ۲۷۴ ، ۲۷۵</p> <p>۲۷۶ ، ۲۸۰ ، ۳۱۵</p> <p>۳۱۷ ، ۳۱۸ ، ۳۲۲</p> <p>۳۳۰ ، ۳۵۴ ، ۴۰۶</p>	<p>نوح ۴۸ ، ۵۱ ، ۸۶ ، ۹۷</p> <p>۱۰۲ ، ۲۳۷ ، ۲۴۲</p> <p>۴۶۹</p> <p>نوذر ۱۶۷ ، ۱۷۳ ، ۴۸۲</p> <hr/> <p>ه</p> <hr/> <p>هابیل ۲۱۷</p> <p>هاروت ۵۰ ، ۱۵۸ ، ۲۱۷</p> <p>۲۵۷ ، ۲۸۹</p> <p>هارون ۲۳ ، ۸۴ ، ۲۶۶</p> <p>هامان ۸۴</p> <p>هوشنك ۱۹۸ ، ۴۴۲</p> <hr/> <p>و</p> <hr/> <p>وامق ۳۳۱</p> <p>وهسودان (ابومنصور) ۹</p> <p>۱۴ ، ۳۱ ، ۲۳ ، ۷۶</p>
<p>ی</p> <hr/> <p>يعقوب ۳ ، ۱۵۸ ، ۲۲۵</p> <p>۵۱۶</p> <p>يوسف ۳ ، ۴ ، ۴۰ ، ۷۳ ، ۱۳۴</p> <p>۱۴۵ ، ۱۵۸ ، ۲۲۵</p> <p>۲۳۰ ، ۲۷۹ ، ۲۸۳ ، ۲۸۷</p> <p>۳۲۲ ، ۳۴۲ ، ۳۷۳</p> <p>۴۷۶ ، ۵۰۷ ، ۵۰۸</p> <p>۵۱۶</p>	



فهرست امکانه

ب	الف
۵۰۷ ، ۲۲۳ ، ۵۰ بابل	آب سکون ۳۳۱
۲۶ بخارا	آذربایجان ۵ ، ۳۱ ، ۱۶۷ ،
۴۰۱ ، ۳۹۰ بدخشان	۱۹۵ ، ۲۴۸ ، ۳۱۶ ،
۴۶۷ بصره	۳۳۵
۶۶ ، ۶۳ ، ۶۱ بغداد	ابخاز ۱۸۳ ، ۳۳۹
۲۸۰ ، ۲۳۶ ، ۸۱	ارآن ۲ ، ۲۹ ، ۸۷ ، ۱۱۶ ،
۴۶۷ ، ۴۴۱ ، ۴۱۴	۱۴۲ ، ۱۵۰ ، ۱۵۹ ،
۲۸۰ ، ۸۴ بلاساغون	۱۶۲ ، ۲۳۵ ، ۲۴۰ ،
۳۹۰ بلخ	۲۵۶ ، ۲۶۲ ، ۲۹۷ ،
۱۸۳ بلغار	۳۰۵ ، ۳۱۴ ، ۳۱۵ ،
۴۶۷ بهشت گنک	۳۱۸ ، ۳۴۰ ، ۴۰۱ ،
۲۸۴ بیستون	۴۰۵ ، ۵۲۹ ،
پ	اردبیل ۳۲۸ ، ۳۲۹
پ	ارزنگان ۳۴۱ ،
۷۴ پاریس	ارمن ۲۶۲ ، ۳۳۹ ، ۳۴۱ ،
ت	۴۰۳ ، ۴۹۴ ، ۴۹۶ ،
۶۳ ، ۱۱۱ ، ۱۳۱ تبّ	اسطخر ۸۷
۲۳۵ ، ۲۱۱ ، ۱۵۸	ایران ۶۴ ، ۸۷ ، ۱۰۶ ،
	۱۰۹ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲ ،
	۲۸۳ ، ۲۸۵ ، ۳۱۴ ،
	۳۵۹ ، ۳۸۱ ، ۳۹۱ ،
	۴۳۲ ، ۴۴۸ ، ۴۵۲ ،
	۴۹۸

فهرست امکانه

<p>چ</p> <p>چگل ۲۰۳ ، ۵۳۴</p> <p>چین ۵۶ ، ۸۳ ، ۸۸</p> <p>۱۷۴ ، ۱۸۲ ، ۱۸۴</p> <p>۱۹۵ ، ۲۱۱ ، ۲۶۸</p> <p>۳۱۶ ، ۳۱۹ ، ۳۲۴</p> <p>۳۲۵ ، ۳۳۳ ، ۳۳۷</p> <p>۳۴۴ ، ۴۰۲ ، ۴۱۳</p> <p>۴۲۴ ، ۴۷۹</p>	<p>۲۹۷ ، ۳۷۶ ، ۴۱۴</p> <p>۴۱۷ ، ۵۳۳</p> <p>تبریز ۲۶ ، ۱۸۱ ، ۲۰۸</p> <p>۲۰۹ ، ۲۴۹ ، ۲۵۸</p> <p>۳۱۶ ، ۳۹۲ ، ۴۹۲</p> <p>۵۱۹</p> <p>ترکستان ۳۳ ، ۸۷ ، ۱۱۱</p> <p>۱۹۵ ، ۳۱۶ ، ۳۱۷</p> <p>۴۲۳ ، ۴۵۳</p> <p>تفلیس ۴۵ ، ۲۸۶</p> <p>توران ۶۴ ، ۲۷۲ ، ۲۸۵</p> <p>۳۵۹ ، ۴۳۲ ، ۴۵۲</p> <p>۵۳۹</p>
<p>ح</p> <p>حبش ۲۵۴</p> <p>حجاز ۱۸۲ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵</p> <p>۴۰۳</p>	<p>ج</p> <p>جالبسا ۴ ، ۲۸ ، ۷۳</p> <p>جالبقا ۴ ، ۲۸ ، ۷۳</p> <p>جیحون ۲۲ ، ۲۹ ، ۳۳</p> <p>۸۴ ، ۹۰ ، ۹۳ ، ۹۹</p> <p>۱۱۴ ، ۱۶۶ ، ۲۴۵</p> <p>۲۶۶ ، ۲۷۸ ، ۲۸۱</p> <p>۲۹۶ ، ۳۰۱ ، ۳۳۲</p> <p>۳۵۱ ، ۳۷۴ ، ۳۷۹</p> <p>۳۸۰ ، ۴۴۷</p>
<p>خ</p> <p>ختلان ۲۸۶</p> <p>ختن ۲۶۲ ، ۲۶۷ ، ۲۸۸</p> <p>۲۹۰ ، ۲۴۶</p> <p>خراسان ۱۱۷ ، ۲۵۰ ، ۲۵۱</p> <p>۲۶۳ ، ۳۱۱ ، ۳۳۰</p>	

فهرست امکانه

۱۶۵ ، ۱۵۲ ، ۱۵۱
 ۱۹۵ ، ۱۸۸ ، ۱۶۷
 ۲۲۶ ، ۲۲۵ ، ۱۹۶
 ۲۷۲ ، ۲۵۴ ، ۲۲۹
 ۳۲۵ ، ۳۲۴ ، ۳۰۵
 ۳۴۸ ، ۳۴۱ ، ۳۳۷
 ۳۷۷ ، ۳۷۱ ، ۳۵۹
 ۴۹۹ ، ۴۰۲

ز

زنگ ۴۲۳ ، ۳۱۹

س

۳۵۱ سبیا
 ۳۹۷ سراب
 ۱۱۱ سمرقند
 ۱۷۴ سند

ش

۶۶ شادی آباد
 ۲۲۵ ، ۶۷ ، ۳ شام
 ۳۵۹ ، ۲۳۴ ، ۲۳۰
 ۴۴۰

۴۹۱ ، ۳۵۹ ، ۳۴۸

۴۹۶

خرخیز (خرخیز) ۱۳۷ ، ۶۳

۲۶۷ ، ۱۷۹ ، ۱۷۰

۳۴۶ ، ۳۲۷ ، ۲۸۸

۴۳۸ ، ۴۳۱ ، ۴۱۴

۱۵۰ ، ۱۳۱ ، ۷۰ خزر

۳۲۲ ، ۲۸۷ ، ۲۲۳ خلیج

۴۷۳ ، ۴۵۱

۳۹۵ خلیخال

۱۶۰ ، ۱۰ خوارزم

۱۱ خورنق

۵۳ خوزستان

۱۲۹ خیبر

د

۹۰ ، ۸۴ ، ۳۲ ، ۱۷ دجله

۲۶۶ ، ۲۱۵ ، ۹۹

۲۹۶ ، ۲۹۱ ، ۲۸۱

ر

۳۱۲ روئین دژ

۱۰۳ ، ۸۷ ، ۵۶ ، ۴ روم

فهرست امکنه

<p>عمّان ٬ ١٦ ، ٦٣ ، ٧٦ ، ٬ ٨٩ ، ١٠٢ ، ١٩٩ ، ٬ ٢٣٠ ، ٢٥١ ، ٢٧١ ، ٬ ٢٨٧ ، ٢٩٧ ، ٣١٦ ، ٤٠١ ، ٣٦١</p> <hr/> <p>غ</p> <hr/> <p>غاثقر ٬ ١١١ ، ١٣١ ، ١٤٢ ، ٤٠٨</p> <hr/> <p>ف</p> <hr/> <p>فرات ٬ ٢٢ ، ٨٩ ، ٢١٥ ، ٢٦٩ ، ٢٩١ ، ٢٩٦ ، فرخار ٬ ٦٣ ، ١١٣ ، ١٣٧ ، ٬ ١٧١ ، ١٧٩ ، ٣٢٧ ، ٬ ٣٤٦ ، ٤٣٧ ، ٤٤٣ ، ٤٥٩ ، ٤٩٣</p> <hr/> <p>ق</p> <hr/> <p>قسطنطین ٬ ٨٨ ، ٢٦٩ ، ٢٨٣ ، ٣٤٥ قندهار ٬ ١٣١ ، ١٤٢ ،</p>	<p>شروان ٬ ٢ ، ١٦٧ ، ٢٥٥ ، ٣٣٩ شکی ٢ شوشتر ٬ ١١١ ، ١١٦ ، ١٣١ ، ١٤٢ ، ١٥٢ ، ١٧٠ ،</p> <hr/> <p>ص</p> <hr/> <p>صفین ٣٤٥ صنعا ٣ ، ٨٥ ،</p> <hr/> <p>ط</p> <hr/> <p>طراز ٬ ١٨١ ، ١٨٢ ، ١٨٤ ، ٬ ١٨٨ ، ٢٠٣ ، ٢٦٢ ، ٢٦٧ ، ٤٠٢ ، ٢٧٥ طور</p> <hr/> <p>ع</p> <hr/> <p>عدن ٢٨٨ ، ٣١٦ عراق ٬ ١٨٢ ، ١٨٤ ، ١٨٨ ، ٣٣٠ ، ٣٥٩ ، ٤٩١ ، عراقین ٬ ١١٧ ، ٢٥٠ ، عسکر ١١٦</p>
--	--

فهرست امکانه

۲۷۴ ، ۲۶۲ ، ۲۵۵	۴۴۱ ، ۳۹۶ ، ۳۸۳
۵۴۳ ، ۳۹۲ ، ۳۳۹	۴۶۷
۲۸۸ ، ۲۵۸	۱۴۰ قیروان
گیلان	۱۰۲ قیصور
م	لی
۲۸۴	۴۹۳ ، ۴۳۸
ماچین	کابل
۳۳۸ ، ۲۳۶	کاشان
مصر	۳۵۹ ، ۳۱۹ ، ۲۷۲
۱۸۱ ، ۴۱ ، ۳	۳۹۰
۱۹۹ ، ۲۳۴ ، ۲۳۰	کاشغر
۴۳۵ ، ۲۸۸ ، ۲۵۸	۴۰۸ ، ۲۸۱
مکه	۴۵۵ ، ۳۶۸ ، ۸
۳۸	کر بلا
ن	۵۲۶ ، ۲۶۶
نخجوان	کرخ
۷۵ ، ۷۴	کشمیر
نو شاد	۱۵۶ ، ۱۱۸ ، ۹۴
۴۱۴ ، ۶۶ ، ۶۳ ، ۶۱	۴۱۲ ، ۱۷۳
۴۵۹ ، ۴۴۲ ، ۴۴۱	کشمیر
۵۳۹ ، ۴۷۵ ، ۴۶۷	۱۱۸ ، ۹۴ ، ۸۱
۸۹ ، ۵۰ ، ۲۲ ، ۷	۱۷۳ ، ۱۵۶ ، ۱۲۵
فیل	۲۴۹ ، ۴۳۱ ، ۴۳۸
۱۵۹ ، ۱۴۰ ، ۹۷	۴۸۱
۱۹۹ ، ۲۰۰ ، ۲۰۷	گی
۲۱۹ ، ۲۱۶ ، ۲۱۵	گر جستان
	۸۷
	گنجه
	۲۹ ، ۵ ، ۳ ، ۲

فهرست امکنه

<p>۴۳۹ ، ۴۰۲</p> <p>هیرمند ۷</p> <hr/> <p>ی</p> <hr/> <p>۷۳ یساحه</p> <p>۲۸۸ ، ۱۸۸ یمن</p>	<p>، ۴۳۵ ، ۲۶۹ ، ۲۳۲</p> <p>، ۴۴۷ ، ۴۳۶</p> <hr/> <p>ه</p> <hr/> <p>، ۹۵ ، ۸۷ ، ۴ هند</p> <p>، ۲۵۲ ، ۲۲۵ ، ۱۶۷</p> <p>، ۳۷۷ ، ۳۲۲ ، ۳۱۹</p>
--	---



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	اول	آروزو	آرزو	۶۹	۱۲	کلك او بايد	کلك او بايد
۶	۳	۴۲۹	۳۷۶	۶۹	۱۴	مرديرا	مرويرا
۹	حاشیه	امير منصور	امير ابو منصور	۷۶	۱۱	آنکه	آنکه
۱۲	۹	همچو	همچو	۸۲	۷	نداد چو تو	نداد چون تو
۱۳	۵	دارد سخا	دارد سخا	۸۲	۱۲	فریاد	فرهاد
۱۴	۱۶	بیانك	بیانك	۸۳	۹	بزرگستان	بزرگ کلبیان
۱۴	حاشیه	وازا سال ۴۴۶	و تا سال ۴۴۶	۸۳	۱۴	جز خدا	جز خدا
۲۷	۹	پیدا	پیدا	۸۵	۶	پیروزه	پیروزه
۲۷	۲۰	وعدورا	عدورا	۸۵	۱۲	چهره شد	چهره شد
۳۰	۱۰	میانه	میانه	۸۶	۴	نهد کردن	نهد کردن
۳۱	۱۱	عشق کرد	عشق کرد	۸۶	۸	هر کجا	هر کجا
۳۳	۱۵	تبغ	تبغ	۸۶	۱۹	این زمانه	آن زمانه
۳۵	۳	که کرده	که کرده	۸۷	۱۳	کابین شد	کابین کند
۳۶	۱۲	عقبی	عقبی	۸۷	۱۵	زآ کرده	زآ کرده
۳۶	۱۴	که گشت	که گشت	۸۸	۱۸	ناز کرد	مار کرد
۳۶	حاشیه	ابن جستان	ابن جستان	۸۹	۸	ملک جستان (۱)	ملک جستان (۲)
۳۸	۴	بیانك	بیانك	۹۰	۶	کارداز	کارزار
۳۸	۵	گفت	گفت	۹۰	۱۹	ملک	ملک
۴۰	۱۴	شرنك	شرنك	۹۱	۶	آب چشم و موی	آب چشم و آه
۴۰	۱۶	بوشی ووز	بوشی روز	۹۱	۱۵	تبغ کلك	تبغ و کلك
۴۰	۱۹	دعوت	دعوت	۹۴	۲	گوی فرخ که	گوی فرخ که
۴۱	۴	نصیب	نصیب	۹۴	۱۱	گر بنفشه	گر بنفشه
۴۵	۱	سرشك	سرشك	۹۵	۱	غمزگان	غمزگان
۵۷	۱۷	بدرودیا	بدر و زر	۹۵	۲۱	ز آنکه نام	ز آنکه نام
۵۷	۱۷	دو چشم و دورخ	دو چشم و دورخ	۹۵	حاشیه	مژگان	مژگان
۵۷	۱۸	ورا بنزد	ورا و بنزد	۹۷	۳	فرهنگ خیر	فرهنگ و خیر
۵۸	۱۳	لقاست	لقاست	۹۷	۴	لفظی	لفظی
۶۳	۲	چورزه	چون زره	۱۰۶	۱۱	بر خسروان سرور	بر خسروان
۶۳	۳	ببر کلاله	ببر کلاله	۱۰۷	۶	نارم بر تو	نارم بر تو
۶۵	۲	دستان و بند	دستان و بند	۱۰۷	۱۰	پیوسته و فخر	پیوسته و فخر
۶۶	۵	شاید از	شاید از	۱۱۶	۲	عسکر	عسکر
۶۹	۳	دوزلف و دورخش	دوزلف و دورخش	۱۱۶	۱۵	او چون فرغر	او چو فرغر
۶۹	۵	کسی کس	کسی کش				

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۷	حاشیه	(۱) مورد	(۲) مورد	۱۷۰	۵	نر کس	نر کس
۱۱۷	حاشیه	(۲) تو-:	(۱) نو-:	۱۷۰	۵	روی سیمه‌ین بر	روی وسیه‌ین بر
۱۲۰	حاشیه	صفحه (۶۳)	صفحه (۷۴)	۱۷۱	۱۴	بکست	بکست
۱۲۸	۵	بر یه‌ین	بر یه‌ین	۱۷۳	۹	ارلب	ازلب
۱۲۹	۹	کسی را کشت	کسی را کشت	۱۷۴	۲	سختنچر	به‌نچر
۱۲۹	۱۱	بر گلنگ نه حیدر	بر کننگ نه حیدر	۱۷۶	۲۰	اگرچه	اگرچه
۱۲۹	۱۸	چا کر	چا کر	۱۷۷	۱۸	اندران	اندرن
۱۳۰	۴	روزی تو	روزی نو	۱۸۲	۸	بگدازغم و	بگرازغم
۱۳۴	۷	سکالد	سکالد	۱۸۴	۴	بار با تو هم	بار با تو هم
۱۳۷	۱۸	بیشمار	بیشمار			سلامت	سلامت
۱۴۳	۱۶	از چهر	از مهر	۱۸۴	۸	خون سیاه	خون سیاه
۱۴۳	۱۹	بر کشیده	بر کشیده	۱۸۷	۵	در کاهش	در گاهش
۱۴۴	۱۲	چرت	چوت	۱۸۷	۱۳	نوحه کر	نوحه کر
۱۴۵	۸	باد چرقارون	باد چون قارون	۱۹۱	۸	رننگ داغ	رننگ راغ
۱۴۵	۱۷	بکسارم	بکسارم	۱۹۱	۱۲	از بس	از بس
۱۴۶	۹	زود کوار	زود کوار	۱۹۲	۸	خاتم و جاه	خاتم جاه
۱۴۶	۱۱	حیدار	حیدر	۱۹۳	۴	کشته	کشته
۱۴۷	۱۳	چون	چون	۱۹۴		مکرو حیلہ	مکرو حیلہ
۱۴۸	۲	چنگس	چنگش	۱۹۵	۷	فرقت	فرقت
۱۴۹	۸	بیرد یو	بیرد یو	۱۹۵	۱۵	کز لاله	کز لاله
۱۵۰	۷	ارش نیو	آرش نیو	۱۹۸	۱۰	تنکش	تنکش
۱۵۲	۱۱	بیاراید	بیار آید	۲۰۱	۳	فیروز تر از مال	افزوده ترامسال
۱۵۳	۱۶	آهن که	آهن که	۲۰۱	۶	کل	کل
۱۵۴	۸	در هر کوه‌سار	در هر کوه‌سار	۲۰۱	۱۱	نکشاید	نکشاید
۱۵۴	۱۳	مانند	مانند	۲۰۱	۲	کشت	کشت
۱۵۵	۲	شکفت	شکفت	۲۰۳	۳	کرت	کرت
۱۵۵	۱۶	نامدار و شکر	نامدار و شکر	۲۰۳	۸	پایند گی	پایند گی
۱۵۶	۱۹	ترنج	ترنج	۲۰۶	۷	بکشاید	بکشاید
۱۵۷	۵	خشک	خشک	۲۰۷	۳	شبنده	شبنده
۱۶۰	۱۳	بر یط	بر یط	۲۰۹	۱۱	چوموی	چوموی
۱۶۲	۳	کوشوار	کوشوار	۲۱۷	۴	ز بهر این	ز بهر این
۱۶۳	۲	هر کز	هر کر	۲۱۹	۱۵	کفت از تیغ	کفت از تیغ
۱۶۳	۴	زبردست	زبردست	۲۱۳	۱۵	بنیاد	بنیاد

غالبنامه

صفحه سطر	غلط	صحیح	صفحه سطر	غلط	صحیح		
۲۴۳	۳	دیداد	دیدار	۳۳۹	۲	خشم و غضب	حلم و غضب
۲۴۳	۱۰	بوستان	بستان	۳۴۴	۸	بر لاله	بر لاله
۲۴۵	۱۴	کر گمان	گر گمان	۳۴۷	۲	پاک ندارد	پاک ندارد
۲۴۶	۱۱	باد کوهسار	باد از کوهسار	۳۴۹	۱۳	دل جان	دل و جان
۲۵۰	۸	نشیند	نشیند	۳۵۲	۱۵	بیل	بیل
۲۵۰	۱۱	همسالان	همه سالان	۳۵۲	۱۶	هر دو اسیر	هر دو امیر
۲۵۳	۱۶	وان یکی را	وین یکی را	۳۵۳	۱۲	ملاز بدره و دینار و زرمه و دیبانه	ملاز بدره و دینار و زرمه و دیبانه
۲۵۷	۶	کنه	کنه				
۲۶۳	۳	رسم اندر بیغمبر	رسم اندر بیغمبر	۳۵۴	۸	بدونائی	بدونائی
۲۷۱	۱۲	داد فضل	داد و فضل	۳۵۴	۲۰	راست کند	راست کنند
۲۷۲	۱۵	کنبد	کنبد	۳۵۷	۴	نازو	نارو
۲۷۳	۲	از احسان	از حسان	۳۵۷	۹	(۱) در آخر سطر هشتم است	
۲۷۴	۲۰	طاهوت	طاحون	۳۶۱	۹	کرده	کردی
۲۷۸	۱۲	چهان	چهان	۳۶۹	۴	چون خسرو	چون آصف
۲۸۰	۹	شکنجش	شکنجش	۳۷۹	۱۳	بیباغ اندرن	بیباغ اندرون
۲۸۱		دو بیت از اول صفحه مکرر است		۳۸۳	۱۳	چشم و دل را	چشم دل را
۲۸۲	۱۰	بر کران	بر کران	۳۸۶	۱۲	گر آئی	بر آئی
۲۸۶	۳	بیخشند	بیخشند	۳۸۷	۹	حلم گوئی	حلم گوئی
۲۹۰	۴	باغ	باغ	۳۸۸	۱۷	چو شیر	چون شیر
۲۹۲	۱۶	ز مهر	ز کین	۳۹۷	۱۴	عذر	غدر
۲۹۴	۱۱	بجای شیر	بجای و شیر	۴۰۰	۲	گا و گو خبند	گا و گو سپند
۲۹۶	۲	گوشواران	گوشوار	۴۰۳	۲	بفرصت گزادی	بفرصت گزازی
۳۰۴	۹	شصت	شست	۴۰۷	۱۰	رزو	دوز
۳۱۱	۴	بیمان	بیمان	۴۲۲	۱۵	گام	کام
۳۱۴	۵	گشته	گشته	۴۲۳	۱۲	بیفکندش	بیفکندش
۳۱۴	۱۹	همچون رزه	همچون زره	۴۲۵	۱۷	روی روی	روی روی
۳۱۷	۱۴	گزافر بدون	گزافر بدون	۴۲۸	۱۷	نستانی	نستایمی
۳۲۰	۱۱	بشکفت	بشکفت	۴۲۹	۷	نامی و معشوق	نامی و معشوق
۳۲۱	۱۴	پدیدار	پدیدار	۴۲۹	۷	مذشوق	معشوق
۳۲۳	حاشیه	متعلقه	متعلق	۴۳۰	۴	ابر آزادی	ابر آزادی
۳۳۳	۴	نیسانای	نیسانای	۴۴۰		حاشیه در چند	از چند
۳۳۳	۶	بسقلاطون چینی	بسقلاطون و چینی	۴۴۲	۲۱	در نین	در نین
۳۳۵	۱۲	هر که گیرد	هر که که گیرد	۴۴۸	۱۲	هژ بران	هژ بران

غلامنامه

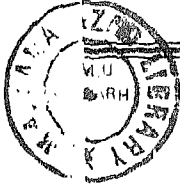
صفحه سطر	غلط	صحیح	صفحه سطر	غلط	صحیح		
۴۶۰	۲۰	عزیز داد	عزیز دار	۴۹۶	۱۶	خار	خوار
۴۶۲	۴	سود	سور	۴۹۶	۱۷	بریدن	بریدن
۴۶۶	۱۴	ودادی	ورادی	۵۰۰	۱۸	همچو او	همچو او
۴۶۷	۵	شاه باد و شاد باد	شاد باد و شاه باد	۵۰۴	۲	بخشش	ببخشش
۴۶۷	۱۵	حور بران باد	هود بران باد	۵۰۵	۱۶	زغم حجر	زغم حجر
۴۸۸	۷	بگویم	بگویم	۵۰۶	۹	بروی تو	ایروی تو
۴۹۰	۷	همه خلق بکسر	همه خلق دهر بکسر	۵۱۰	۱۸	دوستی	درستی
۴۹۰	۸	من بپیده	من بپیده	۵۱۳	۱۱	(معادی بر زبان) تا آخر مصرع	گناههم را ببخشودی و جانم را ببخشودی
۴۹۰	۱۶	تابری	تابدی	۵۱۵	۱۵	ملک شاهان	جمله شاهان
۴۹۱	۸	ایامنه	ایامنه	۵۲۴	۳	کلیچه	کلیچه
۴۹۳	۱۷	(نخو) در حاشیه نوشته شده	که نام شهری است در قفقازیه	۵۳۲	۸	کنه	کنه
		بعد از تحقیق گفتند نخو همان	شهر شکلی است دیگر آنوقت	۵۴۸	۶	رزقاع	زر قاع
		هم نخو بهمین شهر میگفته اند	با این کلمه غلط يك کلمه دیگری	۵۵۴	۱۳	ار کون	۳۴۱
		است محل تردید است		۵۵۴	۱۹	ایدر	۳۴۱



CALL NO. { ۸۹۱۵۰۱۲۲ } ACC. NO. ۴۵۱۶۰

AUTHOR _____

TITLE دیوان کبیر



THIS BOOK MUST BE CHECKED AT
15 DAYS OF ISSUE

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 50 paise per volume per day for general books kept over-due.

